

آئندہ

روایت یک زندگی

نوشتہ فرناندو آگریا
ترجمہ محسن اشرفی



آئنده

روایت یک زندگی



آئنده

روایت یک زندگی

نوشته فرناندو آلگريا

ترجمه محسن اشرفی



انتشارات اطلاعات

تهران - ۱۳۷۴

Alegria, Frnando

آلگريا، فرناندو

آلنده؛ روايت يك زندگى / فرناندو آلگريا، ترجمه محسن اشرفى. -
تهران: اطلاعات، ۱۳۷۴.

۳۸۸ ص. : آلبوم عكس.

Allende: A Novel.

عنوان اصلى:

Allende Gossens, Salvador ۱۹۷۳ -

۱. آلنده گاستز، سالوادور،

سرگذشتنامه. ۲. شیلی - تاريخ. الف. اشرفى، محسن، مترجم. ب. عنوان.

۹۸۳/۰۶۴۶

F

آ ۷۵۶ آ



آلگريا، فرناندو

آلنده؛ روايت يك زندگى

چاپ اول: ۱۳۷۴

تعداد: ۳۵۰ نسخه

حروفچینی، چاپ و صحافی: مؤسسه اطلاعات

همه حقوق محفوظ است

ISBN 964 - 423 - 303 - 4

شابك ۴-۳۰۳-۴۲۳-۹۶۴

فهرست مطالب

۷	یادداشت مترجم
۱۱	پیشگفتار
۱۷	پیشگفتار نویسنده

بخش اول

۲۳	فصل اول / کودتا: نخستین قدم
۳۶	فصل دوم / مردی که رئیس جمهور خواهد شد
۵۱	فصل سوم / دانشجویان ما را بیدار نگه می‌دارند
۶۰	فصل چهارم / سقوط اسب
۷۵	فصل پنجم / پنج روزی که شیلی را تکان داد
۸۱	فصل ششم / در آبهای خروشان
۹۶	فصل هفتم / سرهنگ سرخ
۱۰۲	فصل هشتم / از زندان تا سنا
۱۱۲	فصل نهم / اشباح کالدرا
۱۱۹	فصل دهم / جهش: ۱۹۳۸
۱۳۱	فصل یازدهم / همه را بکشید!
۱۳۷	فصل دوازدهم / آسمان لرزه

- ۱۴۷ فصل سیزدهم / باد، پوتتا آرناس را در دل سنگ تراشید
۱۶۲ فصل چهاردهم / پرجم پرولتاریا

بخش دوم

- ۱۸۱ فصل اول / قطار پیروزی
۲۰۵ فصل دوم / انقلابی ریشو
۲۱۱ فصل سوم / راهیمایی
۲۱۵ فصل چهارم / سومین مبارزه
۲۲۵ فصل پنجم / تاتی و خواهرزاده‌ها
۲۳۷ فصل ششم / امواج
۲۴۶ فصل هفتم / لبخند فرشته آسای هوشی‌مینه
۲۵۶ فصل هشتم / رفیق کوندوریتو: «ما هم نامزدی داریم»
۲۷۵ فصل نهم / پیروزی اتحاد توده‌ای
۲۹۵ فصل دهم / بدرود گارد یاوویجا
۳۱۷ فصل یازدهم / آلنده در نیویورک
۳۳۰ فصل دوازدهم / شست قصاب
۳۴۲ فصل سیزدهم / سوار بر اسب يك رؤیا
۳۷۱ فرجام: بعد از کودتا
۳۷۵ سالشمار تاریخ شیلی ۱۹۲۰-۱۹۸۹
۳۷۹ تصاویر

یادداشت مترجم

در کشور ما معمولاً شیلی را به نام دو کس می‌شناسند: سالوادور آلنده و اگوستینو پینوشه. از این دو، تصور عموم از شخص اول، رئیس جمهوری وطن دوست و مردم‌گراست که ضدانقلاب داخلی و چندملیتی‌ها او را برمی‌اندازند، و شخص دوم ژنرالی است همواره با عینک سیاه، که نمادی دیرپا از سرهنگهای کودتاجی آمریکای لاتین در ذهن همه کاشته است. اما داستان برقراری حکومت آلنده و کودتا علیه وی از برخی جنبه‌های مهم با داستان متداول کودتا در آمریکای لاتین متفاوت است. آلگرا تلاش کرده است این جنبه‌ها را کالبدشکافی کند.

آنچه متجاوز از بیست سال پیش در شیلی رخ داد - و بیست سال پیش از آن نیز در میهن خود ما رخ داده بود - هنوز هم به عنوان مدرکی مصدق بر برخی واقعیت‌های تاریخی، قابل استناد است: چیزی را که آلنده در پی آن بود می‌توان نیل به استقلال ملی در اعمال حاکمیت بر منابع کشور از طریق ایجاد تحولی دموکراتیک و در چارچوب یک دموکراسی پارلمانی توصیف کرد. اما واقعیت تاریخی که ناظر بر فرجام کار او و بعضی نمونه‌های دیگر در جهان سوم است با پایانی ناخوش‌عجین بوده است: ناکامی در استفاده از نظام پارلمانی برای ایجاد تغییر کیفی در برآیند نیروهای

داخلی، و کیفیت رابطه غارتگرانه بین کشور پیرامونی و امپریالیسم جهانی. بر اساس يك نظریه اثبات شده سیاسی، دولتهای غربی برای تداوم حیات خود باید در داخل دموکرات و در بیرون امپریالیست باشند، و بازتاب امپریالیسم در خارج از مرزها، نفی دموکراسی برای جهان سومی‌ها است. در بسیاری از کشورهای جهان سوم، دولت در نهایت به يك قدرت مطلقه هماهنگ با اهداف امپریالیستی تبدیل می‌شود، نظام پارلمانی خصلتی صوری به خود می‌گیرد، و دیگر کانالی برای اعمال تغییرات کیفی نیست. همین حقیقت، رقم زننده «پایان ناخوش» برای آئنده است.

اینکه ایالات متحده نتوانست عملکرد ضدامپریالیستی دولتی برآمده از نظام پارلمانی و انتخابات دموکراتیک را بپذیرد، مؤید این واقعیت است که تداوم مکش شیره حیاتی از پیکره سرزمین‌ها، الزاماً وجود نظامی غیرمردمی را در کشورها می‌طلبد. خطی قرمز نظامهای پارلمانی را در کشورها محدود می‌کند: این نظامها حق ایجاد تغییر در رابطه بین کشور خود و کشورهای متروپل را ندارند، و هر اقدامی برای عبور از این خط، سرکوب، دیکتاتوری، و نفی نظام دموکراسی پارلمانی را به دنبال می‌آورد. واضح است که بیان این واقعیت به معنی نفی پارلمانتاریسم و امتیازات آن نسبت به سایر نظامها نیست، بلکه بیان يك خصلت عمده نظام پارلمانی در بسیاری از کشورهای پیرامونی است، هرچند که مؤکداً باید گفت واقعیتی ابدی نیست و هرگز نمی‌توان احتمال تبدیل تحولات خرد اجتماعی را در چارچوب نظامهای پارلمانی جهان سومی به يك تحول کیفی - البته در دوره‌ای قطعاً طولانی - منکر شد.

جای این پرسش هست که اگر نمی‌توان روابط یادشده را از راه فعالیت‌های قانونی و روندهای صلح‌آمیز و پارلمانی بهبود بخشید، آیا تنها راه باقی مانده رو آوردن به خشونت و انقلابهای ملی و دموکراتیک نیست؟ آنگریا در مقام ناظر و شریک انقلاب صلح‌آمیز در شیلی پاسخی به این پرسش نمی‌دهد - شاید خود را صالح برای پاسخ به چنین پرسشی نمی‌داند و شاید او نیز می‌اندیشد این پرسش دارای پاسخی ساده نیست - و بحق به این نتیجه می‌رسد که «انقلاب»، صرفاً به دست آوردن حاکمیت - به هر طریق - نیست، بلکه مستلزم تحول نگرش توده‌های مردم در زمینه

قدرت سیاسی است. این يك فعاليت تبليغی و آموزشی نیست. فراهم ساختن زمینه‌های واقعی مشارکت مردم در نظام تصمیم‌گیری، از طریق تقویت تشکل‌هایی است که پدید آمدن آنها ذاتی جامعهٔ مدرن و مبتنی بر تقسیم کار است. گویا آئنده بعد از نیل به قدرت در این مورد غفلت کرده بود. او نیز می‌اندیشید بعد از فتح قدرت سیاسی، باید به جای تحکیم رابطهٔ ارگانیک با جامعه، قدرت دستگاه دولتی را هرچه بیشتر تحکیم کرد. (در آخرین سال قدرت خواستار اختیارات فوق‌العاده شده بود.) این غفلت بهایی سنگین داشت. آگریا در جایی از کتاب از زبان آئندهٔ ناکام و ناامید می‌گوید:

...در این فکرم که شاید هرگز ضرب آهنگ بنیادین تاریخ را درک نکرده‌ایم. بدون آنکه خودمان را بسازیم به جلو تاخیم و برای کاری که سالها زمان می‌برد روزهایی بیش صرف نکردیم...

آگریا سطح تحلیلی اثر خود را به طرح این «شاید»ها و پرسش‌ها محدود می‌کند، قضاوتی مشخص یا جهت‌دار ندارد، و به دنبال احتمالات و اگرها هم نیست. همین قدر که نتیجه بگیریم تغییر بنیانی يك جامعه بدون کار طولانی برای پویا و متحول کردن تشکل‌های خرد آن غیرعملی است، آگریا وظیفهٔ خویش را ادا کرده است، و اگر تجربهٔ خونین شیلی باعث شود حداقل بخشی از «ضرب آهنگ تاریخ» را درک کنیم و «برای کاری که سالها زمان می‌برد» در رؤیای چند روزه نباشیم، آنگاه بخشی از مسیر ناگزیر جهان سومی خود را پیموده‌ایم.

چنانکه در مقدمهٔ زیبای فردريك نان و پیستگفتار نویسنده به تفصیل بحث شده است، در این کتاب زندگی آئنده به صورت يك رمان عرضه می‌شود. فرجام تکان‌دهندهٔ انقلاب صلح‌آمیز شیلی، نمی‌توانست به صورتی دیگر، اما با لحنی چنین غنی، فخیم، و اثرگذار بیان شود. تصویرهای پرمایه و غبارآلود آگریا از میهن و مردمش، از يك سو خواننده را تأثیراتی امپرسیونیستی می‌بخشند، و از سوی دیگر با خود به عمق لایه‌های طبقاتی جامعهٔ شیلی می‌برند تا با درکی عمیق از زندگی در این باریکهٔ دورافتاده کرهٔ خاک به همدلی با محرومان آن بازگردانند. آنها که با ادبیات

آمریکای لاتین، بویژه با قصه‌های مارکز آشنا ترند و از تشر جادویی او و تصویرهای ناپس از فلاکت سرزمینی به نام آمریکای لاتین ذهن پرورده‌اند، از زندگي آلنده به روایت آگریا بهره‌ای بیش خواهند برد؛ هرچند که کار هر دو قصه است، اما اگر رئالیسم جادویی مارکز بازتابهایی از واقعیت سخت بیرونی در آینه‌های موج ذهن هزارتوی اوست، تصویرهای آگریا بازتابهایی از همان واقعیات بر سطحی صلب و صاف از منطق تحلیل سیاسی‌اند که احساس و تأثر، فقط آنها را صیقل می‌دهند.

شاید ناهمخوانی منطق خشک توالی زمانی رخدادهای زندگي و شیوه داستانگویی در ذهن سیال آگریا - بویژه اصرار او در شکستن خط زمان و تبدیل زمان رویدادهای بسیار دور به حال از جنبه بیانی - موجد گره‌هایی در ذهن خوانندگان شود. در تلفیق تاریخ و داستان، این امری احتمالاً ناگزیر است. در تلاش برای اجتناب از آن، سالشمار تاریخ شیلی در انتهای کتاب آورده شده است که نگاهی به آن مفید خواهد بود.

م - الف

پیشگفتار

غالباً در تاریخ مقدار زیادی افسانه، و در داستانها نیز گاهی اوقات اجزای بسیاری از تاریخ وجود دارد. این دو، گهگاه با یکدیگر همراه شده، سپس درهم می‌آمیزند، و به بارور و پالوده کردن یکدیگر می‌پردازند. این واقعیت، در تاریخ آمریکای لاتین و ادبیات آن بوضوح دیده می‌شود و رمان «آلنده؛ روایت يك زندگی» اثر فرناندو آلگربا نمونه‌ای عالی از این شیوه رمان‌نویسی است.

۶۵ سال زندگی سالوادور آلنده با دهه‌هایی از وقوع خشونت در شیلی همراه بوده است. پیرامون آنچه طی این چند دهه در این کشور رخ داده، نوشته‌هایی تقریباً به تفصیل وجود دارد و کندوکاوهای تحلیلی زیاده‌ای از «فصل آلنده» در تاریخ شیلی صورت گرفته اما تاکنون هرگز يك رهبر سیاسی شیلی موضوع کتابی چنین نبوده است.

من در زمینه علت انتخاب شیوه‌ای که نویسنده آن را ترجیح داده چهار علت سراغ دارم: اول اینکه آلنده هم فرزند زمان خویش، و هم فردی بود که در شکل دادن به دوران خود سهم داشت؛ دوم اینکه، دوره کوتاه ریاست جمهوری و مرگ وی در دورانی بود که در آن، رمان محمل عمده‌ای شد تا به وسیله آن، گذشته و حال آمریکای لاتین به شیوه‌ای منتقدانه از سوی روشنفکران مورد بررسی قرار گیرد.

خلاصه آنکه تاریخ در آمریکای لاتین به شکل داستان نگاشته شده و به تاریخ، به شیوه‌ای مناسب با منطقه‌ای نگاه می‌شود که در آن مرز جدا کننده واقعیت و افسانه، همچون مرز تاریخ و افسانه در اروپا و آمریکای شمالی ثابت نیست، و همواره دستخوش تغییر است؛ سوم اینکه جزء جزء زندگی و مرگ آلنده قهرمانانه و لااقل رماتیک بود؛ و چهارم اینکه آلنده هرگز فرصت نوشتن و انتشار خاطرات خود را نیافت.

براندازی سوسیالیسم شیلیایی آلنده به سال ۱۹۷۳، هنوز در ذهن مردمان شیلی و قاره آمریکا زنده و تازه است. مدتها پس از اینکه خاطرات کودتای ۱۹۶۴ برزیل، که گویا آمریکا در آن مشارکتهایی داشت، کم‌رنگ شده بود، در ذهن مردمان آمریکای شمالی حك شد که در سه‌شنبه خونین، ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳، در شیلی چه اتفاقی افتاده است. این، دلیلی است بر آنکه چرا زندگی و مرگ آلنده تا این حد بر شیوه نگرش و تفکر غیرشیلیایی‌ها در باره شیلی تأثیر گذارده است. سیمای آلنده، نگرش وی، شخصیتش، حرکاتش، پردلی و شهامتش، و ضعفهای او، برای غیرشیلیایی‌ها بیش از شیلیایی‌ها شناخته شده است.

هرچند ممکن است يك رمان در زمینه جزئیات تاریخ ناکامل و نارسا باشد، اما در مقابل، به همان اندازه در زمینه نگاه به انگیزه‌های درونی و احساسات و عواطف غنی‌تر است و این امر نقیصه فوق را جبران می‌کند. هرچه رمان‌نویس به تاریخ نزدیکتر باشد و هر قدر گذشته و حال به هم نزدیک باشند، آمیزش توأم با کامیابی آنها آسانتر خواهد بود.

ممکن است کسی بیندیشد این آمیزش بعد تاریخی اثر را می‌کاهد و آن را کم‌رنگ می‌کند، اما من ترجیح می‌دهم چنین فکر کنم که این کار دید موشکافانه‌تری را به نویسنده ارزانی کرده و سوژه و دوران داستان را جلا یافته‌تر خواهد ساخت. اتکا بر رخدادهای داستانی تاریخ (که چیزی متفاوت با داستان تاریخی است) در بسیاری از آثار سالهای گذشته، امری تصادفی نیست. «رمان جدید» آمریکای لاتین در اواخر قرن بیستم، يك پدیده نسبتاً تاریخی و نیروی عمده در اصلاح طلبی تاریخی به حساب می‌آید.

در حال حاضر، بیش از هر دوره دیگر، ارتباطی قوی بین تاریخ آمریکای لاتین و ادبیات آن وجود دارد. در گذشته، هرگز اشکال دیگر بیان داستان - سوررئالیسم، جریان سیال ذهنی، بینامتنی^۱، تک‌گویی درونی، و رئالیسم جادویی - از آمیزشی چنین غنی برخوردار نبوده‌اند. آن طور که در جاهای دیگر رخ می‌دهد، در آمریکای لاتین گذشته‌ها به حال تبدیل نمی‌شوند. به عبارت دیگر، گذشت زمان بیشتر مانند یک گرداب است تا یک نهر جاری، و بیشتر به دور تسلسل شبیه است تا چیزی در امتداد یک خط راست. آنچه یک بیگانه را به عنوان امری غریب شگفت‌زده می‌سازد، اغلب چیزی پیش‌یا افتاده است: رخدادهای آینده، حوادث حال را محو می‌سازند تا خود به رخدادهای زمان حال تبدیل شوند، و سپس، باز هم حوادثی در گذشته باشند.

در این کتاب، غیرقابل تفکیک بودن تاریخ و ادبیات که ناشی از تشدید مناقشه‌های سیاسی است ملاحظه می‌شود. پابلونرودا^۲ [شاعر معروف و برنده جایزه نوبل شیلی] یکی از همکاران سیاسی آئنده بود و آن دو در سال ۱۹۴۵ در کنار یکدیگر به مجلس سنای شیلی راه یافتند. نرودا از بخش‌های شمالی کشور انتخاب شده بود و آئنده نماینده جنوبی‌ها بود؛ چپ‌ها در مرکز کشور در کنار یکدیگر قرار گرفتند.

یگانگی‌ها و تفاوت‌های دیگر بین داستان و تاریخ نیز در صفحات این کتاب به چشم می‌آیند: آئنده در جایی از داستان با سرهنگ اورلیانو بوئندیا^۳ در یکی از رمان‌های گارسیا مارکز^۴ مقایسه می‌شود. تأثر و نوحه و زاری کارلوس ایبانز^۵ در مرگ آرتورو آلساندری^۶ چنان تلخ و جگرسوز است که گویی این دشمن کینه‌جوی دیرینه‌اش یک رهبر بزرگ ملی^۷ بوده است. گفتگوهای سیاسی به یاد آورده و یا

۱. Intertextuality - معنی این واژه براساس املائی فرانسه آن از کتاب از نشانه‌های تصویری تا متن نوشته آقای بابک احمدی آمده است.

2. Pablo Neroda

3. Aure liano Buendia

4. Garcia Marquez

5. Carlos Ibanez

6. Arturo Alessandri

7. patriarca

تصویر شده به اندازه گفتگوهای رمان ماریو وارگاس^۱ تحت عنوان گفتگو در کلیسای جامع^۲ قوی و تأثیرگذارند. شخصیت‌های تاریخی همان‌گونه که به رمان آلیخو کارپنتیر^۳ تحت عنوان کنسرت باروک^۴ و به رمان توماس الوی مارتینز^۵ تحت عنوان داستان پرون^۶ وارد شده‌اند، به رمان آلنده نیز وارد و در تاروپود آن تنیده شده‌اند. در این اثر، تاریخ به صورتی غنایی و حماسی و آن‌طور که در کتاب زندگي واقعی الخاندرو مایاتا^۷ نوشته وارگاس لوسا^۸، و گرینگوی کهنسال^۹ نوشته فونتس^{۱۰} دیده‌ایم، به بیان آمده است. تصویرهای صمیمانه آگریا از شیلی روستایی، همچون توصیفات بزرگان ادبیات گذشته این کشور سرشار از احساس و عاطفه است. این تصویرها، همانند تصویرهای کتاب منظره سپیده‌دم در استوا^{۱۱} نوشته گیلرمو کابرا^{۱۲}، نمونه‌ای از تجربه آمریکای لاتینی در زندگي اند.

در واقع اکثر «تم»‌های مهم «رمان جدید» در این کتاب وجود دارند: اقتدارگرایی در برابر آزادی‌خواهی، روابط نظامیان و غیرنظامیان، روابط بین زنان و مردان، تفاوت‌های زندگي شهری و روستایی، تاریخ و جستجوی هویت ملی، سیاست‌های نوین سرکوب‌آمیز، و پیش‌بینی آینده. این «تم»‌ها با تلاش‌های نویسندگان رمان جدید به صورت راه‌هایی به سوی اصلاح‌طلبی تاریخی درآمده‌اند. این تم‌ها در زمان حیات سالوادور آلنده مهم بودند و همگی در این کتاب گرد آمده و سبب شده‌اند آلنده، روایت يك زندگي به صورت رمانی درآید دارای جایگاه ویژه در ادبیات شیلی و

-
1. Mario Vargas
 2. **Conversation in the Cathedral**
 3. Alejo Carpentiev
 4. **Concierto barroco**
 5. Tomas Eloy Martinez
 6. **Peron Novel**
 7. **Real life of Alejandro Mayta**
 8. Vargas Liosa
 9. **Old Gringo** [یانکی کهنسال]
 10. Fuentes
 11. **View of dawn in Tropics**
 12. Guillermo Cabera

آمریکای لاتین.

آلنده؛ روایت يك زندگی از کارهای آگرایا است که فرانک جانی^۱ آن را به شایستگی به انگلیسی ترجمه کرده است. این رمان دنباله منطقی آثاری چون رکابارن^۲ (۱۹۳۸)؛ لاتوتارو^۳ (۱۹۴۳)؛ خاطرات آگرایا تحت عنوان بخشی از خاطرات^۴ (۱۹۸۳)؛ و بهار شیلی^۵ (۱۹۸۰) است که کتاب اخیر خاطرات روزانه عکاس جوانی است که بعد از کودتای ۱۹۷۳ کشته می‌شود.

فرناندو آگرایا از «نسل ۱۹۳۸» ادبیات شیلی - سالی بحرانی در سپر تحول تاریخی و سیاسی در شیلی - ظهور کرد. وی در شمار نویسندگانی است که بیشترین توجه خود را به اندیشه‌ها و استعدادهاى ادبی - سیاسی بین «نسل ۱۸۴۲» تا سال ۱۹۷۳ معطوف داشته‌اند. الگرایا وقایع‌نگار به سبک خوزه ماریا اکا دی کیروز^۶ نویسنده قرن نوزدهمی پرتغال؛ وابسته فرهنگى آلنده در واشنگتن؛ و رمان‌نویس و شاعر شیلی و آمریکای لاتین که آثارش به صورت وسیع به زبانهای اسپانیولی، پرتغالی، انگلیسی، فرانسه، بلغاری، رومانیایی و روسی ترجمه شده، و نسلهای دانشجویان وی را از طریق متون انتقادی نظم و نثرش به عنوان يك محقق می‌شناسند، در این کتاب ما را با خود به جایی می‌برد که در آن داستان و تاریخ درهم می‌آمیزند، از هم دور می‌شوند، و دوباره می‌آمیزند، و به زمانی می‌برد که در آن رمان جدید به عنوان بزرگترین جنبش ادبی آمریکای لاتین، از دوران مدرنیسم^۷ به این سو ظهور می‌کند.

فردریک. م. نان^۸

1. Frank Janney

2. Recabarren

3. Lautaro

4. Una especie de memoria

5. Chilean Spring

6. Jose Maria Eca de Queiroz

7. Modernismo

8. Frederick M. Nunn

پیشگفتار نویسنده

درست به یاد نمی‌آورم که نخستین بار کی و در کجا با سالوادور آلنده برخورد کردم. باید در حوالی سی‌سالگی‌ام بوده باشد؛ دورانی که دانشجویان و کارگران درگیر مبارزه‌ای سخت برای سرنگونی الیگارشی حاکم بر شیلی از قرن نوزدهم به این سو بودند. وقتی با آلنده ملاقات کردم، وی یکی از رهبران این جنبش بود و به عنوان رئیس مرکز دانشجویی دانشکده پزشکی دانشگاه شیلی فعالیت می‌کرد.

خویشانش وی را چیکو^۱ صدا می‌زدند. علت آن را هرگز نفهمیدم. برخی ترجیح می‌دادند تا به صورتی نه چندان دوستانه، پیسخه^۲ صدایش بزنند. پیسخه در شیلی واژه‌ای توهین‌آمیز بود و برای مردانی که در لباس پوشیدن خیلی وسواس به خرج می‌دادند به کار می‌رفت. حقیقت آن است که آلنده همیشه خوب لباس می‌پوشید و در کار رفتاری خشک اما به‌هر حال مؤدبانه داشت. در اوضاع و احوال مشکل و تهدید کننده آن روزگار، وی، به رغم نزدیکی بینی چشمانش، می‌توانست گامهایی مطمئن رو به جلو بردارد. غالب اوقات مهربان و باگذشت بود. در جستجوی محبت زنان بود، و برای به دست آوردن دل آنان هرکاری می‌کرد. از شوخی و

1. Chicho

2. Pije

لطیفه‌گویی لذت می‌برد. همه این خصلت‌ها او را آدمی آسیب‌پذیر ساخته و به واقعگرایی ساده، اما عجیب تبدیل می‌کرد.

روابط ما طولانی و پایدار بود. در انتخابات ریاست جمهوری سالهای ۱۹۵۸، ۱۹۶۴ (هم برای او و هم برای پابلو نرودا) و ۱۹۷۰ به نفع او فعالیت می‌کردم. همسرش هررتسیا بوسی^۱ در دانشگاه شیلی هم‌دوره من بود. اغلب با آلنده در خاهاش در خیابان گاردیا ویجا^۲ دیدار می‌کردم.

در سال ۱۹۷۸ پرزیدنت آلنده از من پرسید آیا علاقه‌ای به نوشتن بیوگرافی‌اش جهت انتشارات پارسلونا دارم یا نه. این پیشنهاد را پذیرفته و سلسله‌ای از گفتگو را با وی آغاز کردم. آخرین دور از گفتگوهای ما در ماه سپتامبر، یعنی چند روز قبل از سرنگونی حکومتش توسط کودتای نظامی صورت گرفت. قصد داشتم روز یازدهم سپتامبر میهمان وی در کاخ ریاست جمهوری موسوم به لاموندا^۳ باشم. ساعت ۵ صبح آن روز به من تلفن شد و از این طریق از وقوع کودتا علیه وی باخبر شدم.

کتاب من تجزیه و تحلیل دوباره‌ای از تاریخ شیلی در قرن بیستم، و بویژه تلاشهای يك پزشك جهت انجام انقلاب صلح‌آمیز سوسیالیستی عرضه می‌کند. آلنده مجبور شد با اپوزیسیونی مخوف، هم در داخل کشور و هم در خارج از آن مقابله کند. او باید به عنوان رهبر دومین حزب سیاسی بزرگ شیلی، با الیگارشی بخوبی سازمان یافته و از لحاظ مالی قدرتمند کشورش که دارای روابطی گسترده و مستحکم با آمریکا و اروپا بود رودررو می‌شد.

هنگامی که آلنده به شیوه‌ای دموکراتیک به عنوان ریاست جمهوری شیلی دست یافت، روشن شد در حال ارائه يك مسیر دموکراتیک به کشورهای آمریکای لاتین به سمت رهایی از بی‌عدالتی اقتصادی، حذف مداخله شرکتهای چندملیتی، و از بین بردن تروریسم دولتی نیروهای نظامی بوده است. رژیم سوسیالیستی آلنده از همان آغاز کار خود با خرابکاری روبرو شد. سران سیاسی داخلی علیه وی خرابکاری

1. Hertencia Bossi

2. Guardia Vieja

3. La Moneda

می کردند، و مؤسسات اقتصادی بین‌المللی به منزوی کردن وی پرداختند. حزب خودش نیز از او فاصله گرفت. در پایان راه، آینده صرفاً مبارزی بود تنها، که ناامیدانه برای آرمانی از دست رفته می‌جنگید. تلاش کرد با دموکراتهای مسیحی به ائتلافی دست یابد، اما ناکام ماند.

در کتاب سامونل چاوکین^۱ موسوم به توفان بر فراز شیلی^۲ از من نقل شده است که «آلنده در تاریخ به عنوان يك انقلابی مطرح نخواهد شد، هر چند که وی در حالی مرد که به عنوان يك انقلابی مبارزه می‌کرد». اکنون اضافه می‌کنم که در هنگام نقل داستان این شورشی محترم - از این عبارت معنایی فارغ از مفهوم سنتی آن مدنظر دارم - به این آگاهی رسیدم که وی فرصت یادگیری نبرد نظامی و فنون شهادت طلبانه‌ای را که برای دفاع از آرمان آزادی و دموکراسی مورد نیاز است - و به خاطر همین آرمانها نیز جان باخت - نداشت.

آلنده به طبقات متوسط و کارگر شیلی کمک کرد تا به ابعادی از قدرت سیاسی و مالی دست یابند. راهی را پیش روی ملل آمریکای لاتین نهاد تا بتوانند به شیوه‌ای برای زندگی متوازن در کنار ایالات متحده دست یابند.

این کتاب را بیوگرافی مستدل و غیرقابل تردیدی از آلنده تلقی می‌کنم. آن را پس از کار در کنار وی، داشتن سمت رایزن فرهنگی سفارتش در واشنگتن، که اورلاندو لته‌لیر^۳ آن را اداره می‌کرد نوشته‌ام.

به اعتقاد من، این کتاب جنگ داخلی بین احزاب عضو اتحاد توده‌ای^۴ و رهبران آنها را همراه با اقدامات مخفیانه عوامل توطئه‌گر جهت سرنگونی آلنده افشا می‌کند و رخدادهای جنگ به یاد ماندنی کاخ ریاست جمهوری و چگونگی مرگ آلنده را دربر دارد.

چرا به صورت رمان؟ قلم زدن در بارهٔ يك دوست شخصی که به شخصیتی

-
1. Samuel Chavkin
 2. Storm Over Chile
 3. Orlando Letelier
 4. Popular Unity Parties

تاریخی تبدیل شده مرا به فراسوی حوادث و رخدادهای ساده و معمول کشاند: ابهاماتی وجود دارند که باید آنها را شرح داده تفسیر کنم، حرفهایی هست که شاید تا به حال گفته نشده‌اند، اما من آنها را می‌توانم بگویم، شایعات و رخدادهایی هست که شاهد آنها نبوده‌ام اما احساس می‌کنم می‌دانم چگونه اتفاق افتاده‌اند، و چیزهایی مانند اینها. همهٔ اینها به دنیایی پوشیده بدل شده‌اند که نه فقط يك گزارشگر، بلکه رمان‌نویسی را برای آشکار شدن خویش می‌طلبند.

ف. الف

بخش اول

فصل اول

کودتا: نخستین قدم

مه صبحگاهی رقیق اما سمجی شهر والپارایزو^۱ را در خود فرو برده بود. تردد معمول کشتی‌ها و قایقهای کوچک، بارگیری و تخلیه در اسکله‌ها، رفت و آمد کامیونها و ارابه‌ها شهر را به بندر بین‌المللی شلوغی شبیه می‌ساخت. اما آنهایی که در همان حوالی زندگی می‌کردند می‌دانستند که بندرشان ماشینی با قدرت نصفه‌نیمه است؛ بی‌آنکه توان و قدرتی یکدست و مداوم داشته باشد، مدتی کار می‌کند، بعد از توان می‌افتد، پت‌پت می‌کند، سرانجام از حرکت باز می‌ماند، و به از هم پاشیدگی کامل رضا می‌دهد.

سال؟ ۱۹۷۳، هرچند که در آن سبیده‌دم مه‌آلود، این هوا بود که اهمیت داشت و نه سال و تاریخ. در دل توده مه، قایقهای گشتی، ناوها و ناوچه‌های جنگی پیدا شدند و بدون صدا، از میان امواج سنگین دریا به سوی ساحل آمدند. پرچمهایشان هنوز در دل تاریکی نامعلوم بود. مردانی تا بن دندان مسلح، از شناورها پیاده شده و بسرعت

1. Valparaiso.

نظام یافتند. فرامین لازم به آنها داده شده بود. با وجود تند بودن شیب تپه‌های اطراف بندر، و با آنکه فقط تعدادی اندک از چراغها در محلات کارگری روشن شده بود، تفنگداران بسرعت راه می‌پیمودند. ساختمانهای عمومی، میدانها، مراکز سیاسی محلی، دانشگاهها، و کارخانه‌ها کمی بعد اشغال شده بودند. بدون شلیک حتی گلوله‌ای. روی پیاده‌روهای شب‌نم‌زده و رخسار می‌پریدند و با قنداق تفنگ‌ها بر درهای بزرگ ساختمانها می‌کوبیدند. قفلها را می‌شکستند و زنجیرها را می‌پریدند. طولی نمی‌کشید که زندانها انباشته می‌شدند، کامیونها کارگران و دانشجویان را این طرف و آن طرف می‌بردند، و ناوهای جنگی پهلو گرفته بر سینه ساحل به شکنجه‌گاههایی دائمی تبدیل می‌شدند.

یازدهم سپتامبر ۱۹۷۳: کودتای نظامی علیه دولت سالوادور آلنده در حال آغاز بود. هنوز صدای انفجار یا آژیری به گوش نمی‌رسید، اما استراق سمع مخابرات رمز، پارازیت روی امواج رادیویی کوتاه، و مبادله‌ی علایم آغاز عملیات، شروع شده بود.

آسمان بر فراز محلات کارگری ساتیباگو گرفته و خفه به نظر می‌رسد. در ساختمان مجلل و قدیمی شهر در خیابان توماس مورو^۱ که در دامنه‌ی بلندیهای آند^۲ واقع شده، تلفن هنگامی زنگ می‌زند که هنوز همه در خوابند. رئیس جمهور آلنده روی لبه‌ی تخت می‌نشیند و گوشی را برمی‌دارد. صدا آشنا به نظر می‌رسد، اما کلمات در لفافه و رازآلود گفته می‌شوند. چراغ مطالعه را روشن می‌کند.

می‌گوید: «تکرار کن، باز هم تکرار کن! ... آقای لته‌لیر وزیر دفاع کجاست؟ ... خیلی خوب. ژنرال پینوشه^۳ کجاست؟ ... این طور که نمی‌شود. با او تماس بگیر ... بله ما داریم می‌آییم. بله، بله، فوری به کاخ می‌آییم. لازم نیست، واحد گارد قبلاً تقویت شده است ... چهار دستگاه اتومبیل. دقیقاً. به آنها اجازه بده سلاحها را در وانت بگذارند. ما داریم می‌آییم.»

1. Thomas Moro.

2. Andes.

3. Pinochet.

چنانکه گویی فریادی بلند رؤیایی آرام را به هم زده باشد، آرامش خانه به هم می‌ریزد. از طبقه دوم صدای پاهایی که شتابزده به این سو و آن سو می‌روند و سلاحهایی که جابجا می‌شوند به گوش می‌آید. افراد گارد تفنگ‌هایشان را آماده می‌کنند. فرامین در سراسر ای ساختمان صادر می‌شود. اتومبیل‌ها موتور گرم می‌کنند.

آلنده از جا برمی‌خیزد. بالاپوشی به دوش می‌اندازد و گامی به سوی پنجره برمی‌دارد. پرده‌ها را کنار می‌زند. تاریکی. کوههایی پوشیده از برف. استخر، سایه‌های تیره درختان را در خود می‌لرزاند. آهسته قدم برمی‌دارد. احساسی مبهم و گنگ از درد و خستگی وجودش را آکنده است. از خوابی بد برخاسته و اولین فکری که به ذهنش می‌رسد، رسیدن به آخر خط است. در اتاق خواب تاریک اشباحی از جلوی صورتش رژه می‌روند. یکی از آنها می‌ایستد تا صورت او را بکاود، اما بسرعت محو می‌شود و به جایش آینه‌ای درخشان پدیدار می‌شود. بدون آنکه عجله کند دوش می‌گیرد، اصلاح می‌کند، بلوزی یقه‌اسکی به رنگ ارغوانی و شلواری خاکستری می‌پوشد. دستمالی ابریشمین در جیب روی سینه‌اش ژاکت پشمی‌اش جا می‌دهد. فرصتی برای حرف زدن با همسرش تنها باقی نیست. بعداً از کاخ ریاست جمهوری به او تلفن خواهد کرد.

کاروانی از اتومبیل‌های فیات راه می‌افتند. در محلات فقیرنشین ابرها پایین آمده‌اند، فضا خفه است، و نور کافی وجود ندارد. پرچمهای سپتامبر که به یادبود استقلال شیلی پدید آمده‌اند^۲، و بیرقی سرخ که متعلق به ائتلاف اتحاد توده‌ای است در صبحی شبنم‌زده در اهتزازند. دودی غلیظ از دودکشها برمی‌خیزد و بوی نان سوخته از خانه‌های چوبی به مشام می‌رسد. صورتهای سرمازده به جانب آسمان برمی‌گردند. آتش در آتشدانهای فلزی در کنار نهرها شعله می‌کشد.

بلوار کنار رودخانه ترافیکی سبکی دارد. سنگین‌تر هم نخواهد شد. مؤسسات

۱. Tencha.

۲. September Flags. پرچمهای ویژه استقلال شیلی که در ۱۸ سپتامبر ۱۸۱۰ بوده است.

اتوبوسرانی و حمل و نقل در اعتصاب اند. امروز و فردا، و شاید هیچ وقت دیگر، از کار خبری نخواهد بود. سانتیاگو از سر تا پا فلج است. مرد و زن و کودک در کنج خانه‌ها در انتظارند. اتومبیل‌هایی سیاه‌رنگ رد می‌شوند. مردانی با سیمایی آرام در آنها نشسته‌اند. آنها مزدبگیران حزب آزادی و میهن^۱، و در حال رفتن به مواضع رزمی‌اند.

آلنده می‌گوید: «راديو را روشن کن! ... نه، موسيقي رانه.»

«همه‌اش همین است. رفيق رئيس جمهور.»

همان آهنگ است، همان «مارش پیاده نظام هفتم.» سپس بی‌کباره صدایی نارسیده، که آهنگی تند و دلهره‌بار از لیلی مارلن^۲، همان‌که صدایش به یکسان در بستر و سنگر احساساتی و رزمجویانه بود، می‌خواند. و بعد يك فرمان رسمی.

آلنده نوک سیبل‌های سپیدش را می‌جود «فرمان؟ فرمانی از سوی خوتتا؟^۳ کدام

خوتتا؟» صدایی صاف در هوا می‌پیچد و مردم را به آرامش دعوت می‌کند.

آلنده سرش را به صندلی فیات تکیه می‌دهد و چیزی درباره پورتومونت^۴

می‌گوید، اما جمله‌اش را ناتمام می‌گذارد.

راندنه می‌گوید: «والپارایزو سقوط کرده است.»

آلنده اصرار می‌کند: «بله، لته‌لیر، ژنرال پراتس^۵، پینوشه. با وزارت دفاع تماس

بگیرید.»

نگاهی به ساعت می‌اندازد. فیات‌ها و وانت‌ها مانند هواپیماهای جنگی مانور

می‌دهند. جایشان را در جاده عوض کرده و مارییج جلو می‌روند. آژیر می‌کشند.

نخستین تانک‌های استتار شده پدیدار می‌شوند. آلنده آنها را می‌بیند و می‌پرسد

1. Fatherland and Freedom حزب راست‌گرای عمده در شیلی

2. Lili Marlene.

۳. Junta - گروهی از افسران نظامی که پس از کودتا قدرت دولتی را به دست می‌گیرند. در

آمریکای لاتین مشخصاً به شورای کوچک قانونگذاری در يك دولت نظامی اطلاق می‌شود. م

۴. Puerto Mont - شهری در جنوب شیلی که مرکز مستعمراتی آلمانی‌نشین بوده است. م

5. Prats

آیا کسی می‌تواند آنها را شناسایی کند یا نه. حالا دیگر به کاخ ریاست جمهوری خیلی نزدیک شده‌اند. گروهی عکاس و خبرنگار به سوی فیات می‌آیند. آئنده بسرعت پیاده شده نگاهی به اطراف می‌اندازد. به گوشه خیابان مورانده^۱ رفته از یک افسر پلیس پرسش‌هایی می‌کند. خبرنگاران مکالمه آنها را ضبط می‌کنند.

آئنده می‌گوید: «البته، گارد تسلیم نمی‌شود. شما اغراق می‌کنید. گارد به خاطر کثافت تسلیم نمی‌شود؟ نه، البته که نه، این جمله من نیست، مال ناپلئون است.»
گاردهای تتومند کاخ احترام نظامی به جا می‌آورند. آئنده سلام می‌دهد و بسرعت به کاخ داخل می‌شود.

به مشاور سیاسی خود می‌گوید: «۲۳ نفر مسلح آوردیم. در وانت نیز دو مسلسل کالیبر ۳۰ و سه بازو کا هست. نیروی دریایی علیه ما قیام کرده و ناوگان به بندر برگشته است. همیشه می‌دانستیم که عملیات یونیتاس^۲ فقط یک حرف خنده‌دار است. یانکی‌ها حالا بر فراز کوه‌های آند چتر حمایتی هوایی پدید آورده‌اند. سرویس مرکزی تلفن! باید اسم بهتری روی این حرامزاده‌ها گذاشت. کودتا را آنها هماهنگ می‌کنند. شما چه فکر می‌کنید؟»

آنگاه از پنجره دفترش به تماشای میدان خالی و ساختمان امنیت اجتماعی می‌ایستد. بعد به سراغ میز کارش می‌رود و روی صندلی می‌افتد.

کمی بعد بناگاهان و ناخودآگاه از پشت میز بلند شده درها را باز می‌کند و روی بالکن می‌ایستد، به نرده آهنی چنگ می‌اندازد، و لبخندزنان برای گروهی از کارگران که آن پایین فریاد می‌کشند دست تکان می‌دهد. تلفن خصوصی‌اش به صدا درمی‌آید و او گوشی را برمی‌دارد. صدایی ضبط‌شده از سوی خوتتا با او سخن می‌گوید: «اعضای خوتتا هواپیمایی برای شما و خانواده‌تان آماده کرده‌اند. شما، خانواده‌تان، و هرکس که میل داشته باشید شما را همراهی کند.»
میدان را تانکها اشغال کرده‌اند.

1. Morande.

۲. Operation Unitas - مانور مشترک دریایی سالانه ایالات متحده و شیلی. م

صدا ادامه می‌دهد: «همان طور که گفته شد، استعفا بدهید و بروید، یا بروید و استعفا بدهید. فرقی نمی‌کند. کاخ ریاست جمهوری بمباران خواهد شد.»

آلنده صدا و کلمات را به یاد می‌آورد. آنها را سالهای پیش شنیده بود. سی و سه سال گذشته، و او هنوز به یاد دارد. دون پدر و آگویره سرداً پاسخ آن را داده بود: «شما خائنها نمی‌دانید شرافت انسان یعنی چه. فقط می‌توانید مرده مرا از اینجا خارج کنید.»

آلنده، سرسخت و آماده دفاع در کنار میز ایستاده است. گوشی تلفن را سر جایش می‌گذارد. هلی کوپتری در نزدیکی ساختمان وزارت دارایی گشت می‌زند و با مسلسل شلیک می‌کند. صدای انفجار از همه جا به گوش می‌رسد. مسلسلی در دست دارد و کلاه خودی بر سر گذاشته است.

نگاهی به اطرافیان انداخته و می‌گوید: «حالا دیگر وقت شلیک است.»

شش ماه پس از کشتار جمعی ساتاماریادی ایکویگو^۲، سالوادور آلنده در ۲۶ ژوئن ۱۹۰۸ به دنیا می‌آید. او در شهر والپارایزو که شهر باد، مه، تله کابین، تپه‌ها و دره‌هایی با خاک سرخ، شهر درختان سرسبز بید و انجیر، و خشخاشهای طلایی است، رشد خواهد کرد.

پدرش سالوادور آلنده کاسترو، وکیل و محضر دار بود. در سالهای اول زندگی سالوادور، وی در حال پیمودن سلسله مراتب اداری بود. مادرش دونالورا گاسنزاوریبه^۳ حسابداری می‌کرد. نطفه آموزشهای لیبرالی را وی در خانه کاشت، و این استعدادی بود که احتمالاً آرث نیاکان فرانسوی‌اش به حساب می‌آمد. حاصل ازدواج آنها شش فرزند بود که چهار نفر آنان زنده ماندند. آلفردو^۴ که حرفه پدرش را

۱. Don Pedro Aguirre Cerda رئیس جمهور شیلی از ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۱. م

۲. Santa Maria de Iquique سرکوب خونین کارگران معادن نیترات و خانواده‌هایشان به سال ۱۹۰۷، که توسط نیروهای نظامی در مدرسه‌ای به همین نام صورت گرفت. م

3. Dona Laura Gossens Uribe.

4. Alferedo

دنبال کرد؛ اینس^۱ که با دکتر ادواردو گرو والخو^۲ پزشک نیروی دریایی و شهردار وینا دل مار^۳ ازدواج کرد؛ لورا^۴ کوچکترین آنها که با گاستون پاسکال لیون^۵ نماینده چهار دوره مجلس سنا در ساتتیاگو ازدواج کرد؛ و سالوادور.

چهره شاخص در این خانواده متوسط شیلیایی، پدر بزرگ بانفوذ آن رامون آلنده پادین^۶، بنیانگذار نخستین مدرسه غیر مذهبی کشور به سال ۱۸۷۸، نماینده حزب رادیکال^۷ در کنگره، و استاد اعظم محفل فراماسونهای شیلی بود. مردی باهویت، ریش و سبیل و موی سرخ آتشین، راحت و صادق در برخورد و رفتار، و معروف به «مرد سرخ» در اطراف شهر بندری والپارایزو. البته لقب مرد سرخ به خاطر شیوه سیاسی اش نبود، زیرا وی لیبرال بود و نه یک انقلابی. خوشرویی، متانت، و ظاهر درخشان سیمایش این لقب را برایش به ارمغان آورده بود. در سالهای بعد، هنگامی که سالوادور از کوچه‌های پیچ در پیچ و رازآلود والپارایزو با آن خیابانهای باریک، تعاونیهای تأمین کارگری، و فروشگاههایی که در آنها خالی‌بندهایی با موهای بلند درباره اندیشه‌های باکونین و تولستوی و ماجراجوییهای رکابارن^۸ در دشتهای آمریکا بحث می‌کردند، سر بر آورد، تصویر پدر بزرگش الهام‌بخش او بود.

دکتر آلنده پادین در فقر مرد. در دوران زندگی همه چیزش را از دست داد. خانواده‌اش از کمک‌های محفل فراماسونهای شیلی بهره‌مند بود. دوخانه داشت که در

1. Ines

2. Edvardo Grove Vallejo.

3. Vina del Mar.

4. Laura

۵. Gaston Pascal Lyon - از تاجران آریستوکرات شیلی. فرزند وی و خواهر آلنده یعنی آندره پاسکال آلنده، یکی از رهبران جنبش انقلابی چپ، که گروهی چریکی است به شمار می‌رفت. م.

6. Ramon Allende Padin.

۷. Partido Radical - حزب میانه‌روی دارای اندیشه‌های لیبرالی مرکب از روشنفکران و کارکنان دولتی. نوعاً مانند حزب دموکرات ایالات متحده. م.

۸. Luis Emilio Recabaren یکی از بنیانگذاران فدراسیون کارگران شیلی در ۱۹۰۹، و بنیانگذار حزب سوسیالیست کارگری که بعداً حزب کمونیست شیلی از دل آن پدید آمد. در ۱۹۲۴ خودکشی کرد. م.

یکی از آنها بیوه و فرزندانش به سر می‌بردند و دیگری را به اجاره داده بودند. خانوادهٔ سالوادور آلنده کاسترو به خاطر حرفهٔ پدر به تاکنا^۱ نقل مکان کرد و سالوادور در این شهر به مدرسهٔ ابتدایی رفت و حاصل رفتن به این شهر دیدار از مرز شیلی با پرو بود. تاکنا خاک شیلی بود، اما اختلاف بر سر آن مدتها موضوع مورد بحث در يك دادگاه بین‌المللی به شمار می‌رفت. جنگ بر سر این منطقه سبب جدایی بسیاری از خانواده‌ها شده بود و آتش وطن‌پرستی را در هر دو سوی مرز شعله‌ور می‌ساخت تا خسارات عظیمی برای دو کشور به بار آورد. شرکتی به نام شرکت مس آندز^۲ به تنهایی مالک اغلب معادن مهم مس شیلی از جمله معادن ال‌تینته^۳ و چوکوئیکاماتا^۴، یعنی بزرگترین معدن مس روباز جهان بود.

کارگران به انحصار کنسرسیونهای بیگانه و اعمال بردگی اقتصادی نسبت به خود اعتراض داشتند. فروشگاههای این شرکتها از طریق ایجاد بدهی و پرداختهای سفته‌ای به کارگران نوعی بردگی اقتصادی به راه انداخته بودند. کارگران بیش از هر چیز دیگر از حمایت سرکوبگرانهٔ نیروهای مسلح از شرکتهای خارجی تفر داشتند. این حمایت ظالمانه، به صورت جنگی تمام عیار علیه سازمانها و نهادهای کارگری درآمده بود.

ستونهایی طولانی از کارگران معدن، با افراشتن پرچمهای سرخ در مراتع پامپا^۵ راهپیمایی می‌کردند. هنگام غروب مشعل می‌افروختند، شعار می‌دادند، و شب هنگام وارد شهر می‌شدند. رکابارن روی چارپایه‌ای می‌رفت و در سخنرانی خود کارگران را به اتحاد و پدید آوردن تشکیلات دعوت می‌کرد تا بتوانند با دولت و اربابان فریبکارش مبارزه کنند.

تظاهرکنندگان خیابانها را می‌انباشتند، نیروهای نظامی سر می‌رسیدند، و صدای

1. Tacna.

2. Andes Copper Company.

3. El Teniente.

4. Chuquicamata.

۵. Pampa. ناحیه‌ای بی‌درخت و بیشه‌زار و پر علف در آمریکای جنوبی بین کوههای آند و اقیانوس. م

شیپور، شلیک و فریاد بگوش می‌رسید. پلیس‌های بدون یونیفرم با زنجیر و چماق به ساختمانهای اتحادیه‌ها یورش برده، نشریات آنها را می‌سوزاندند و رهبران را راهی زندان می‌ساختند.

اینها حوادث معمول در شمال شیلی و خاطرات دوران جوانی آلنده بودند. سپس خانواده‌اش از تاکنا به ایکویکو نقل مکان کرد. اما راهپیمایی در پامپا، مشعل‌های فروزان، اجتماعات حزب کارگران سوسیالیست در میدان ایکویکو، درنده‌خویی نظامیان، و اعتصابها و مقاومت برای همیشه در ذهن او ماند.

پیدا شدن يك پست خالی محضرداری در شهر والدیویا، خانواده آلنده را به جنوب شیلی بازگرداند. از مرز پرو به جایی کوچ کردند که دره‌ها و کوهپایه‌های مرکزی شیلی را از حاشیه‌های جنوب کشور جدا می‌سازد: سرزمین دریاچه‌ها، آتشفشانها، جنگل‌ها و اقیانوسها.

تا پایان جنگ جهانی اول، والدیویا یکی از فعالترین مراکز استعماری آلمان در جنوب شیلی بود. امان از دست کشاورزان آقامنش آلمانی، که قبل از افتادن آتش به مزارع دارچین و زالزالک، آوازخوانان در رؤیای مدینه فاضله تازه خود در این سوی جهان بودند.

گاوجرانها، چوب‌برها، پیمانکاران، کشتی‌سازان، صاحبان صنایع و بازرگانان، سرزمینی بی‌قانون و به دور از مهمان‌نوازی را در مدتی حدود نیم قرن به جامعه‌ای جدی، قانونمدار، و آرام تبدیل کرده‌اند. کشوری با مرزهایی ناهموار و با این حال دارای زیبایی شاعرانه، که بارانهای زمستانی‌اش درختان و کلبه‌ها را می‌شوید، و دیوارهای دودگرفته کلبه‌ها، ساحل رودخانه‌ها و حتی دریای سهمگین را زیر ضربات خود می‌گیرد.

چهارسال در جنوب خواهند ماند و خانه‌شان میعادگاه و کلا، پزشکان، استادان، و فراماسونهای تندرو خواهد بود. با خانواده‌هایشان به خانه آلنده‌ها می‌آیند و هنگامی که

تتور بحث مردان داغ است، دختران و پسرانشان روی رودخانه کاله کاله^۱ که نامی رازآلود برای يك رودخانه است - به قایق سواری می روند. جایی که رودخانه پهن می شود، جنگل های فشرده و تاریک آغاز می شوند. جوانان به جنگل می روند، و در اعماق جنگل گلهای درخشانی به نام کاپی هو^۲ را جستجو می کنند.

خواهرانش دخترانی بسیار زیبا در سن رفتن به دبیرستان اند، اما سالوادور پسری لاغر است با موهایی به رنگ بلوط تیره، و ظاهری هوشیار اما سرد، که نگاه کنجکاوانه اش از پشت عینک تماشایی تر است. سوار بر اسبی بی زین و برگ به جنگل می زند، از روی کنده های پوشیده از خزه و در حال پوشیدگی می پرد، درختان مو را پشت سر می گذارد، و با فرا رسیدن غروب به خانه ساخته شده از چوب و سنگشان برمی گردد. دود حاصل از سوختن کنده های جنگلی دودکش خانه شان را از دوردست پدیدار می کند - خسته و گرسنه است. نگاهی به مهمانان می اندازد. کسی به او اعتنایی ندارد؛ تتور صحبت هایشان خیلی گرم است. در اتاقی که دارای مبلمان کهنه است مادر را جستجو می کند. نگاهش به نگاه زنی زیبا اما عبوس گره می خورد که کتابی را مطالعه می کند. زن کتاب را که متعلق به سالوادور است با لبخندی سرد پس می دهد.

والدین دنبال جای پایی محکم تر برای فرزندان خویش اند و به همین علت به والپارایزو برمی گردند. سالوادور سراپا پرسش است و می خواهد درباره کشورش که مرزهایی پرمخاصمه دارد بیشتر بداند. هنوز پاسخی نگرفته است. در برزخ بین جذابیت داستان و افسانه، و کسب رضایت خانواده که به دنبال فراگیری دانش راه می پوید گیر کرده است.

شهر والپارایزو گردونه ای است که جوانی سالوادور در آن شکل می گیرد. به سال ۱۹۱۸، پلیس ستادهای محلی فدراسیون کارگری را در ماگالانز^۳ به آتش کشید. در آن هنگام رهبری جدید با زبانی چرب و نرم و قدرت فریبندگی بسیار به

1. Calle Calle.

2. Copihve.

3. Magallanes.

صحنه آمد: آدمی از طبقه متوسط نوکیسه، که شعارهای جذابی را از فرازهای تاریخ شیلی برای توده ها سر می داد. می گفت: «توده محبوب، نفرت حاصلی ندارد، فقط عشق زاینده است.» سپس مردم را فریفت و برای قیام علیه آریستوکراسی روستایی با خود همراه ساخت. مردم را به شورش و مبارزه کشاند؛ نه با سلاح، بلکه با کاری ساده، یعنی رأی دادن به او در انتخابات ریاست جمهوری. نام این شخص آرتورو آلساندری پالما^۱ است و در سال ۱۹۲۰ به قدرت می رسد.

چندسال بعد، قطب بندی سیاسی در شیلی به حد نهایی خود رسید. در سال ۱۹۲۴ گروهی از افسران ارتش به مجلس سنا ریخته و پس از کوبیدن شمشیرهای خود به زمین، شعارهایی سر داده خواستار نظم جدیدی برای کشور شدند. این رویداد به ظاهر بی اهمیت نقطه عزیمت شورشی شد که به شیوه های مختلفی تا امروز در سرنوشت شیلی تأثیر گذارده است. از نخستین رخدادهای سال ۱۹۲۴، برکناری آلساندری و روی کار آمدن شورایی نظامی بود که چند ماه حکومت را در دست داشت، اما جای خود را به حکومتی با عمر کوتاهتر داد. این تا زمانی بود که بالاخره سرهنگی نام خود را بر شورشی سرپازخانه ای گذارد که دارای ابعادی تاریخی بود.

یازدهم سپتامبر ۱۹۲۴. آئنده این روز را هرگز فراموش نمی کند.

در این هنگام از سال، خیابانهای سانتیاگو به صورتی غریب درخشانند. بهار هنوز هم پشت کوههای برفی روپنهان می کند و قتل رفیع آنها را روشن می سازد. غنچه هایی که در حال شکوفایی اند هنوز برای آغاز زندگی جدید نامطمئن به نظر می رسند. این بی اطمینانی را اهالی سانتیاگو نیز نمایش می دهند؛ غروبهای طولانی دیده شده اند، بادهای شمالی وزیدن گرفته اند، شرجی بهاری حس می شود، اما مردم سانتیاگو هنوز به لباسهای ضخیم بیشتر اطمینان دارند. با این حال خیابانها و میدانها پر از جمعیت است، مردم سریع تر گام برمی دارند، دسته های موزیک در خیابانها راه افتاده اند، و جوانان در مورد احزاب صحبت می کنند. سرانجام شبهای سخی تر از راه

1. Arturo Alessandri Palma.

می‌رسند تا مردم برای گپ زدن و گردش تا صبح بیدار بمانند. اما پیدا شدن سروکله نظامیان اوضاع را به هم می‌ریزد و غرش موتورهای آنان نخستین صدای کودتایی در حال تکوین را شکل می‌دهد. سیاستمداران با آن کتھای دم دراز، کلاههای سیلندری، و عصاهایشان به اتاقهای کاخ ریاست جمهوری می‌گریزند، و سرهنگها و ژنرالها در مقابل دوربینها ژست گرفته خود را آماده حکومت می‌سازند. پرزیدنت آلساندري اوضاع را سبك سنگين و با وزیرایش مشورت می‌کند. و در نهایت به این نتیجه می‌رسد که نظامیان برگهای برنده را در دست دارند. نیمه شب کاخ را ترك می‌کند و در سفارت آمریکا پناه می‌گیرد.

خوتتایی به رهبری ژنرال لوئیس آلتامیرانو^۱ در یازدهم سپتامبر کنترل دولت را به دست می‌گیرد. طی ماههای قبل از آن، راست افراطی وقت خود را برای طراحی قیامی صرف کرده بود. آنها آلساندري را متهم می‌ساختند در حال پدید آوردن يك ناآرامی مارکسیستی است.

آلساندري پدید آوردن يك سری قوانین اجتماعی مترقی را برای کارگران و کارمندان دولت، تأسیس بانک مرکزی، نظامدار کردن شیوه خرج مالیاتهایی که به دست دولت می‌رسید، و اقداماتی تندروانه برای مستحکم کردن موقعیت قوه مجریه پیشنهاد کرده بود. ترس از دست رفتن امتیازات، محافظه کاران را برای ایفای نقش در توطئه براندازی رئیس جمهور، در کنار نظامیان قرار داد. اما در حالی که غیرنظامیان محافظه کار در اتاقهای درسته دسیسه می‌چیدند، یونیفرم پوشها دل به دریا زدند، کودتا را به نتیجه رساندند، و قدرت را به دست گرفتند.

آنگاه نوبت رفت و آمد کامیونها رسید تا غیرنظامیان شريك حکومت را از ویرانه‌های دولت ساقط شده جمع کرده و در دوردست جاده‌ها ناپدید سازند.

دروالپارایزو، آلنده این تصویرها را فراموش نخواهد کرد. این راهی بود که کشورش خواه ناخواه می‌پیمود؛ توده‌یی متفرق در بیابانها، مردانی قدرتمند که بین درهای کاخ و پادگانها در رفت و آمد بودند، و ورقهای جدیدی از تاریخ شیلی را

1. Luis Altamirano.

می نوشتند. این یازدهم سپتامبر، چونان پرده‌ای، بهار را که آئنده و دوستانش به آن خوشامد گفته بودند از چشم آنان پنهان ساخت. حسی غریب از آشنایی در وجودش پدیدار می‌ساخت.^۱ روز از دست رفته و اثری چندان از آن باقی نمانده بود: آفتابی بی‌رمق، بر فراز کوههای برف گرفته معلق مانده بود.

۱. اشاره به ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳، روز کودتا علیه آئنده است. م

فصل دوم

مردی که رئیس جمهور خواهد شد

در آن سالها محافظت از سرچشمه حیات اجتماعی اشرافی و تاریخ ملی، یعنی کاخ ریاست جمهوری که بین خیابانهای دیه سیوکو^۱، ریابلیکا^۲ و پارک گرداگرد لاموندا قرار گرفته بود، به عهده افرادی صاحب نام - نظامی یا غیر نظامی - بود. در ماه سپتامبر، که احزاب سالگرد تشکیل کشور را جشن می گرفتند، اتومبیل های مدل بیمونت^۳ رئیس جمهور و وزرایش را از مقابل ساختمانهای سفید و خاکستری باشکوه می گذراند. نور زرد لامپها همه جا را روشن می کرد، و از برخورد سم اسپان با سنگفرش خیابان جرقه برمی خاست.

خانه رامون آلوده کاسترو در خیابان اسپانا، در شمار خانه های اشرافی نبود، اما با این خانه ها نیز فاصله ای چندان نداشت. اقامتگاهی بود در خور یک دون^۴، که در سلسله مراتب ماسونی مقام و منزلتی دارد. دون رامون از لحاظ سیاسی آدمی بسیار

1. Die cioco

2. Republica

3. Beamont

۴. Don لقب اشرافی اسپانیایی

محتاط بود. از اجلاسهای علنی خوشش نمی‌آمد و ترجیح می‌داد هنگام بروز اختلاف بین پارلمان و دستگاه مجریه، به گفتگوها و چانه‌زندهای پشت پرده بپردازد. در ماه دسامبر ۱۹۲۴ دوستانش را به جلسه‌ای سری دعوت کرد. موهای طلایی سبیلش را تاب داد، لبخندی زد، و گفت: «تاریخ از زبان مردی که رئیس جمهور ما بوده و باز هم خواهد بود با ما سخن می‌گوید. این جلسه‌ای محدود و محتاطانه خواهد بود آقایان. نمی‌خواهیم افراد نوکیسه و فرصت‌طلب بین ما باشند. گردهمایی کوچک خانوادگی است برای شنیدن نظرها و ارزیابی کسی که می‌خواهیم او را چنان بشناسیم، که گویی تاکنون نشناخته‌ایم.»

وقتی همه مهمانان حاضر شدند، دون رامون به برادرش اندیشید که در والپارایزو محضرداری بیش نبود، اما بیش از هر چیز به فکر برادرزاده‌اش سالوادور افتاد که برای ورود به دانشکده پزشکی سانتیاگو آماده می‌شد.

گفت: «من میل دارم سالوادور در جلسه ما شرکت کند؛ مهم نیست که احتمالاً وی میل دارد پزشک شود، اما می‌توانم به شما بگویم در خانواده ما وی سیاستمدار خواهد شد. بصیرت و شرم آن را دارد. اصرار دارم که به اینجا بیاید.»

سالوادور کشش این جلسه سری را احساس می‌کرد و به خانه خیابان اسپانا آمد. فضای ضیافت گونه جلسه او را خوش نیامد. هیچکس اشتباهی نمی‌کرد. پس از مدتی بحث خانوادگی، سرانجام پرسش‌هایی ناگزیر در مقابل آنان قرار گرفت. از نردبان بهشت ریاست جمهوری چه کسی صعود خواهد کرد؟ بعد از وی رهبری حزب به دست چه کسی می‌افتد؟ در سلسله مراتب ماسونی کدام شخص در بالاترین مرتبه قرار خواهد گرفت؟

برای جوانی چون سالوادور، همان بهتر که چنین پرسش‌هایی بی‌جواب باقی می‌ماند. در آن جلسه محتاط باقی ماند؛ نه به خاطر هراس از جذبه محفل ماسونی عمویش، بلکه بیشتر به خاطر بی‌اعتمادی به بازیهایی که برای رسیدن به کاخ بی‌ارزش ریاست جمهوری صورت می‌گرفت. فرصت خود را بر مطالعه متمرکز کرد. ادبیات سیاسی می‌خواند، ولی بیشتر نگران کسب نمره مناسب برای ورود به دانشکده پزشکی بود.

دوست داشت تپه‌های اطراف والپارایزورا زیر پا بگذارد و از فراز هر تپه تصویری از این بندر بی ثبات که همیشه چهره عوض می‌کرد و بر يك روال باقی نمی‌ماند به دست آورد. خانه‌شان را که بر فراز تپه‌های آلگره^۱ قرار داشت و پنجره‌هایی بزرگ و کتابخانه‌ای وسیع و روشن داشت ترك کرد و سعی داشت خود را در کوچه‌های سنگی و معبرهای کثیف، و دکانها و میكد های کوچکی که کف آنها را خاک اره می‌ریختند تا قطرات چکیده از چلیك‌های مشروب را جذب کند، پنهان سازد.

از دوران خردسالی دوستی در دامنه تپه‌ها یافته بود. چیزی بیش از يك دوست. يك استاد. واقعاً استادی پینه‌دوز، بلندقامت و کشیده، لاغر، با صدایی بم، چشمانی سیاه و تب‌آلود، و خالهایی سرخ روی گونه بر جسته‌اش. خوان دیمارچی^۲ نام داشت: مهاجری ایتالیایی که به بازی شطرنج معتاد بود و سالوادور حریف بازی‌اش به حساب می‌آمد. خوان به میز کارش تکیه می‌داد و در حالی که با ابزار کارش بازی می‌کرد از رؤیاهای آنارشیست‌های اسپانیا و بمبهای ایتالیایی‌ها حرفهایی بی‌پایان به میان می‌آورد. چرا همه آنارشیست‌های شیلیایی کفاش بودند؟ چرا همه تئوریسین بودند و نه تروریست واقعی؟

کفاش پاسخ می‌داد: «تند نرو. فوراً نتیجه‌گیری نکن. همه کفاشها آنارشیست نیستند و همه آنارشیست‌ها هم اهل تئوری نیستند.»

آرام می‌شد. گویی بمبهایی را که پرتاب کرده و رؤسای جمهوری و زورگویانی را که از بین برده می‌شمرد، در رؤیا فرو می‌رفت و خیالپردازی می‌کرد. میخی از لای لبهایش برمی‌داشت و آن را نگاه می‌کرد. «سازمان؟» چند ضربه آرام چکش بر سر میخ می‌کوبید و میخی دیگر برمی‌داشت «قیام؟» نفسی می‌کشید و کفشی را با زیانه آویزان در دستانش می‌چرخاند.

«اگر پابلو ایگلیسیاس^۳ اراده می‌کرد، می‌توانست در مادرید به قدرت برسد و

1. Alegre

2. Juan Demarchi

۳. Pablo Iglesias - بنیانگذار و رئیس حزب سوسیالیست کارگران اسپانیا، که اندیشه‌هایش تأثیر زیادی روی انقلابیون آمریکای لاتین داشته است. م

پارلمان را کنار بگذارد. خیلی راحت. اما او دستپاچه نمی‌شود. این شیوه افراد معتقد به حکومت هرج و مرج نیست. و باسک^۱؟ در مورد باسک می‌پرسی؟ محافظه کاران آن آمده‌اند خیلی تا شراب تجارت کنند. گنده‌گوهای بزرگی‌اند. اما انقلابی‌ها آنجا مانده‌اند. بدی‌اش این است که انقلابشان تروریستی و کاتولیکی است. با روسها کنار نمی‌آیند،» با چکش ضربه‌ای سخت فرود می‌آورد و ادامه می‌داد: «در شیلی، کتاب مقدس بیلباتو^۲ و سانتیاگو آركاس^۳ يك کتاب آنارشیستی است. کارگران معدن دون رکا^۴ را با مفسران کتاب بیلباتو، روحانیون پاپ ژولیوس، جامعه‌شناسان دکتر کنج^۵، و ملوانان رزمناو دریاسالار لاتوره^۶ ترکیب کن، آن وقت يك جمهوری با آسمان سرخ و ستاره‌ای سیاه درست می‌شود که هیچ حاکمی ندارد. هیچکس.»

آنگاه به انتهای میز کارش می‌رفت، با دستان سیاهش زیر آن را می‌کاوید، قوطی کشیفی که از دستانش سیاه‌تر بود بیرون می‌آورد، و چیزی از درون آن می‌بلعید. گلپوش صدایی بیرون می‌داد؛ صدایی مانند صدای پیچیدن باد بین درختان بادام والپارایزو. بار دیگر به چکش زدن بر می‌گشت، اما حال و هوایی معقولتر می‌یافت. چگونه باید به این کفاش پیامبرمنش می‌گفت عمویش او را به دیدار کسی که رئیس جمهور خواهد شد دعوت کرده است؟ لابد خنده‌های کوتاه بیمارگونش را که به پارس سگهای مبتلا به تنگی نفس شبیه بود تحویل می‌داد و می‌گفت «رئیس جمهور! رئیس گه‌ناب!»

۱. Basques. ناحیه‌ای در شمال اسپانیا در کنار خلیج بیسکی. م

۲. Francisco Bilbao - نویسنده کتابی با ایدئولوژی غیرروحانی و لیبرال که شدیداً مورد حمله نیروهای محافظه کار قرار گرفت. وی مدتها در زندان و تبعید بود و در ۱۸۵۰ همراه با سانتیاگو آركاس سازمانی برای دفاع از عقاید انقلابی‌اش تشکیل داد. در ۱۸۶۵ در بوئنوس آیرس درگذشت. م

3. Santiago Arcos

4. Don Reca

5. Cange

6. Latorre

سالوادور چند لحظه از جا برمی‌خاست، از این گوشهٔ دکان به گوشهٔ دیگر می‌رفت، پاشنه، یا کفش و قالبی برمی‌داشت و واری می‌کرد، و بعد عینک خود را جابجا کرده به خواندن کتابی می‌پرداخت. کتابهایی کهنه که اوراق آنها زرد شده بود و به باکونین^۱، لافارژ^۲، و یا کراپوتکین^۳ تعلق داشتند. به نظر می‌رسید غرق خواندن است، اما یکباره از جا می‌پرید: «می‌روم سواری کنم. امشب برمی‌گردم. فکر می‌کنی حمایت سوسیالیست‌ها از جنگ کار اشتباهی بود؟»

«اگر توانستی کمی از شرابه‌های قرمز پدرت بیاور. در مورد سوسیالیست‌ها هم نمی‌دانم. آنارشویست‌ها هیچوقت اشتباه نمی‌کنند. اگر آنها هم اشتباه کنند، دیگر به هیچ چیز امیدی نیست. آنها قبلاً بمبشان را انداخته‌اند.»

سالوادور از اتاقش در خانهٔ خیابان اسپانیا، شاهد ورود امرا و بزرگان بود. درشکه‌های پرزرق و برقشان را اسپانی قدرتمند جلو می‌کشید. برخی نیز با اتومبیل‌های فورد قدیمی، و یا پای پیاده و عصازنان می‌آمدند. جنتلمن‌هایی با قیافهٔ جدی و موقر، لباسهای مشکی، خط ریشهایی منظم که تا پایین گوشه‌هایشان امتداد داشت؛ و آقایانی با کلاههای پردار و دستمال گردن روی لباس تابستانی. دست‌هایی دیوانه‌وار می‌گرفتند و پشت دیوارهایی شیشه‌ای ناپدید می‌شدند. می‌شد تصور کرد که وقتی با یکدیگر روبرو می‌شوند چگونه یکدیگر را در آغوش کشیده و پشت شانهٔ یکدیگر می‌کوبند. بین آنان، کدامیک شخصیت تاریخی بود؟ نمی‌توانست آن جوانک گردن باریک با موهای روغن زده باشد؛ مسلماً جوان لاغر اندام و خوش لباسی نیز که دائماً خود را در آینه برانداز و با آداب کامل با این و آن احوالپرسی می‌کرد نبود؛ با احتمالی ناچیز، افسر چهارشانه و سبیلویی بود که نگاهی آزمونگین و لبخندی محو بر لب داشت. افسر جوانی که جلوی در ایستاده بود به وی سلام نظامی داد.

۱. Bakunin (میخائیل الکساندروویچ) آنارشویست روس. م

۲. Lafargue (پری) نویسندهٔ آمریکایی. م

۳. Krofotkin (برنس پتر آلکسی یوویچ) دانشمند و انقلابی روس. م

سالوادور پیش خودش فکر کرد اما مرا بیشتر به یاد قلدرهای سربازخانه‌ها می‌اندازد تا يك رئیس جمهور.

خانه عمویش را در آن یکشنبه تابستانی شلوغ می‌یافت. پر از خدمتکارانی بود که سبدهایی از ذرت بوداده، کیک‌های معطر، لذیذ و شیرین، و گیاهان خوش‌بوی کوهی بین مهمانان می‌چرخاندند. مهمانی مفصلی بود. برای ناهار خرچنگ آماده شده بود، روی چمن‌ها تفریح می‌کردند و شراب ناب می‌نوشیدند، و هنگام عصر دیگ بزرگی سوپ به میان آوردند که ذرت خشک‌شده در آفتاب و غذایی مرکب از ساقه کرفس و تره آن را همراهی می‌کرد. فضایی پرعیش و نوش در نسیم عصر پدید آمده بود.

روی میز طولانی صرف غذا جنگلی از لیوان‌ها و ظروف نقره پدید آمده بود. هنگام صرف دسر شلوغتر به نظر می‌رسید و مهمانان دستمالهای آهارخورده و سفید خود را مانند ملوانانی که از کشتی جا مانده باشند برای یکدیگر تکان می‌دادند. کمی آن طرفتر، خدمتکاری با لباس سفید، با حالتی نامطمئن و تسلیم‌آمیز ظروف را می‌شست، خواب‌آلوده لبخند می‌زد، و دهان بطری شرابی را که در کنار خود پنهان کرده بود گاه‌گاه می‌بوسید.

کمی بعد داستان تغییر کرد: آفتاب به آرامی غروب می‌کرد، جوانها خواهران سالوادور را در باغستان دوره کرده بودند، و رؤسای قوم به آرامی در کنار درختان پرتقال گفتگو می‌کردند. جلسه سری آغاز شده بود.

آنکه به نظر می‌رسید کمتر از همه جلب توجه می‌کند، حرف می‌زد. مردی مسن و کوتاه قد، با چشمانی لوچ و دهانی کوچک. شاید کلاه گچی به سر داشت و گوشه‌هایش نیز نوك تیز بودند. با انگشتانی پرمو، با زنجیر ساعت جیبی‌اش ور می‌رفت.

می‌گفت: «مگر نمی‌بینید که سفته‌بازی باعث خروج سرمایه‌ها شده است؟ صنایع ما پوشالی است آقایان. این صنایع باری به دوش مردم‌اند. کشاورزی؟ مالکان ما هم که آمده‌اند در ساتی‌گو گذران کنند؛ آنها هم نادان، تنبل و زالو صفت‌اند.»
ملتی بزرگ در خواب قیلوله بود، و حالا این پیرمرد می‌خواست خواب آن را برآشوبد. لابلای کلماتش صدای وزوز مگس‌ها شنیده می‌شد؛ چنان می‌نمود که

صدای خرناس ملتی دچار آشفتگی، اما تبیل و به خواب رفته، صدای او را همراهی می کند.

صدایش را بلند نکرد. نقشهٔ بحران دههٔ بیست را که در دست داشت گشود. نقشهٔ نم کشیده بود و چنان می نمود که آن را در آبلیمو خوابانده باشند. زمانی این دکتر ریزنقش نامه‌هایی سرگشاده برای رؤسای جمهوری چون پدرومونت^۱ و باروس بورگونو^۲ ارسال می کرد، اما رجال به «ساختن کار قاره» سرگرم بودند. بین ریش سفیدان آن دوران، دکتر کنج به عنوان آدمی غیرعادی و با رفتار سؤال‌برانگیز شناخته می شد.

«تا گلو در بدهی فرورفته‌ایم. دنبال خریدن زمان هستیم، و زمان هم این روزها با معیار ورشکستگی سنجیده می شود. یانکی‌ها دارند بهره‌هایی را به حساب ما می نویسند که نوه‌های ما، و نوه‌های نوه‌های ما باید آنها را بپردازند...»

پاسخ او را از ته دل دادند. دادستان کشور پاسخ داد «بله، بله آقا!» و روی زانوانش کوبید. پروفیسوری که کنارش نشسته بود بعد از هر جرعه کنیاك يك بار نبض خود را امتحان می کرد.

سالوادور از فاصله‌ای احتیاط آمیز، در حالی که به پشتی صندلی اش تکیه داده و صحنه را از بالا زیر نظر داشت، مانند کسی که دچار نزدیک بینی باشد خاموش مانده بود و چیزی نمی گفت؛ جرئتش را نداشت، اما می دانست عمویش منتظر است حرفی بزند. فکر کرد چرا این موش پیر دهانش را نمی بندد؟

حاضران غذایی سبك در باغستان صرف کردند. اینس خواهر سالوادور با اندامی کشیده و لاغر، بر بازوی نامزدش تکیه کرده بود و قدم می زد. لوریتا خواهر نامزدش لبخندی زد که چشمان آبی اش را رخساطر ساخت، اما باد موهای بلوطی اش را روی چهره اش ریخت و سالوادور بقیهٔ لبخندش را ندید.

سپس درست همان موقع که سالوادور بالاخره آماده می شد به پیرمرد بگوید

1. Pedro Montt
2. Barros Borgono

کسی علاقه‌ای به حرف زدن ندارد و اگر ساکت نشود همه به خواب خواهند رفت، صدای نرم و قدرتمند افسر ارتش برخاست.

گفت: «اگر زارعین از سفته‌بازی خوششان می‌آید، به این علت است که ما با پولی نامرئی گذران می‌کنیم. کشور ما، کشور شعبده‌بازان امور مالی است. کشاورزان ما ابله نیستند دکتر؛ آگاهی علمی آنان پراکندن بدر بدهکاری و بازپرداختن آن با کاغذپاره‌های رنگین است. در این بازی نه کسی می‌بازد و نه کسی می‌برد. دکتر عزیز [معادن] نیترات آینده‌ای ندارند. متعلق به گذشته‌اند. همه‌اش را تا به حال نابود کرده‌اند. حالا می‌خواهند معادن مس را هم جارو کنند. فقط باید به آنها فرصت بدهید.»

«کشور چه؟»

«فقط نامی از آن مانده دکتر، و پایتختی برای سوختن.»

«مردم چه؟»

سرهنگ نگاهی از سر مهربانی به سوی او انداخت.

«از کی تا به حال روتوس^۱ به حساب آمده است؟ شیلیایی هوشمندی این جریان اقتصاد بقا را جعل کرده است. یکبار پانچو انسینا^۲ گفته بود مردم ما زندگی نمی‌کنند، فقط زنده‌اند.»

سالوادور اندیشید «آهان، مثل اینکه بالاخره مرد دل و جرئت داری هم پیدا شد.» بعد نگاهی به عمویش انداخت. دون رامون در صندلی فرورفته و گوش می‌داد. سیگار هاوانایش او را در پرده‌ای از دود فرو برده بود. گفتگوها آهنگ تازه‌ای می‌یافتند. به نظر می‌رسید سرهنگ به آنجا آمده تا به جای قوانین، مسیرها را عوض کند؛ می‌خواست به جای آموزش دادن، آنها را تکان دهد؛ رهبری کند، نه آنکه متقاعدشان سازد. آیا همان بود که به همقطاران^۳ دستور داده بود شمشیرهایشان را در سنا به زمین بزنند؟ همان سرهنگ بازوستبر چابک‌سواری بود که زن اسرارآمیزش

۱. Rotos نامی عامیانه برای اشاره به طبقه کارگر شیلی. م

اهل آمریکای مرکزی بود؟

سالوادور کم سرهنگ را به جا می آورد. خانواده‌های آلنده و ایبائز در ایکویکو، و زمانی که پدرش محضردار آنجا بود آشنا شده بودند. ایبائز در آن هنگام رئیس پلیس محلی بود. حالا کم کم درک می کرد. آن روز عصر عموش صحنه شطرنجی را آماده ساخته بود که می خواست در آن با شاه، اسب، رخ، و فیل، اما بدون وزیر و سرباز بازی کند. سالها قبل، در سایه آلاچیقی در کنار باغ، سرهنگ ک. بعداً مانند گم شدن چابک سواری در دوردست کوه‌ها ناپدید شده بود، سربازان خود را روی صفحه چید و آماده نبرد شد. سالوادور، برادرش، و خواهرانش که هنوز کوچک بودند از فراز ایوان خانه‌شان مانور نیروها را تماشا می کردند. صاحب منصب در یونیفرمی تابستانی و با گامهایی بلند از مقابل نیروهایش گذشت. خاموش و جدی بود. خورشید شنهای زیر پای سربازانش را می گذاخت. صدای شیپوری می آمد. نخلهای ایکویکو بی حرکت بودند و در برابر بادی که همیشه ظهر هنگام می وزید مقاومت می کردند. سربازان بر پشت اسبها نشستند و میگساری روی شنها به راه افتاد. کوش طبلی بزرگ اسبها را وحشی ساخت، و بچه‌ها توانستند در برج کوچک خانه زنی را ببینند. پوستی کاملاً سفید داشت و گیسوانش سرخ بود. پیراهنی بلند دربرداشت و چنانکه گویی از عاشق خود و سربازان وی خداحافظی می کند، و یا حشراتی را که از بیابان و اصطبل‌ها آمده‌اند دور می سازد، دستمالی حاشیه‌دار را در هوا تکان می داد.

بله، این همان سرگرد، سرهنگ صاحب منصب، کارلوس ایبائز دل کامپو^۱ بود؛ خوش قامت و بلندبالا، با موهایی که به شیوه پروسسی‌ها اصلاح کرده بودند. همسرش روزیتا کیراز^۲ دختر سن میگوئل دی ال سالوادور^۳ توانگر بود که ثروت خود را از طریق تجارت گیاهان مناطق حاره به چنگ آورده بود.

سالوادور فرستاده شدن خود را برای تحصیل در انستیتوی ملی ساتیآگو مدیون خرد ایبائز بود. همچنین این را که توانسته بود سالها بعد از طریق خدمت در هنگ

-
1. Carlos Ibanez del Campo
 2. Rosita Quiroz
 3. San Miguel de El Salvador

سواره نظام وینادل مار والدین خود را غافلگیر کند، مدیون ایبائز بود؛ ایبائز از استادان سوارکاری و سواره نظام بود.

به هر حال روزی رسید که این مرد خوش قامت و خوش رفتار، به شیوه‌ای تعیین‌کننده و به خاطر احترامی که بر مبنای عمل نظامی کسب کرده بود پا به صحنه سیاسی ملی گذاشت: وی تنها رهبر نظامی شیلی بود که در آن سالها در جنگی واقعی، هرچند در واقع جنگی خارجی، و در مناطق حاره شرکت کرده و در آن پیروز شده بود.^۱ جنگی در مناطق گرمسیری و همراه با گلوله، آتش توپخانه، انفجار، عقب‌نشینی و تلفات، و پیروزی. غیر از این، می‌شد گفت ایبائز تنها فرمانده نظامی بود که به جای صدور فرمان تشکیل کمیسیون، بر اسب خود سوار می‌شد، آن را می‌کرد، و واقعاً وارد عمل می‌شد.

در این هنگام پیشخدمتی که روپوش سپید داشت با چشمانی که اکنون به سرخی گراییده بود وارد شد، نزد دون رامون رفت، و چیزی زیر گوش او زمزمه کرد. دون رامون از جا برخاست و گفت: «آقایان، بیایید به کتابخانه برگردیم. دونا اینس اچویریا^۲ آمده است.»

همه برخاستند و به آرامی به دنبال میزبان به راه افتادند. دونا اینس در کتابخانه پر نور و روشن خانه انتظار می‌کشید. بنرمی به مبلی تکیه داده بود، و گیسوان طلایی‌اش، دستخوش نسیمی نامحسوس، همچون آبخاری می‌لرزیدند. شال گردنش از شانه‌ها فرو افتاده بود و حالتی تسلط‌آمیز و در عین حال معصومانه داشت. به پیکره فرشتگانی می‌مانست که بر دماغه کشتی‌های دوران دوردست نقش می‌کردند. لبخندی بی‌اعتنا که تحقیرکننده می‌نمود، بر لب داشت، اما وقتی دستان دون رامون را در دست گرفت آرامشی محسوس بر سیمایش غالب شد. چشمانش را برای لحظه‌ای بست، و - هنوز هم مغرور - لبهایش را گشود، چنانکه گویی می‌خواهد پایان

۱. وی در سال ۱۹۰۳ در رأس یک هیأت مستشاری نظامی به السوادور رفت و دانشکده نظامی این کشور را بنیاد گذاشت. در جنگ السوادور و گواتمالا وی فرماندهی یک هنگ را به عهده داشت. م

2. Dona Ines Echeverrid

دنیایی دیگر را اعلام کند و لحظات پایانی احساسی اعتراف نشده را به زبان آورد. از آن هنگام به بعد، دونا اینس چونان يك ملکه بود؛ و دون آرتورو آلساندری^۱، شیرمرد تاراپاکا^۲، مردی که وی او را مورد پرسش قرار داده بود، از محراب مشرف به اقیانوس خود، و به خاطر اندیشمندی، کناره‌گیری، و فروتنی‌اش، حتی در جایی که غایب بود پرتوافکنی می‌کرد و همه جا را روشن و گرم می‌ساخت.

سالوادور خود را جلو کشیده بود و دونا اینس را به صندلی کنار دون رامون راهنمایی کرد. زن لبخندی بر لب آورد، بازوی وی را گرفت، و با صدایی جادویی گفت متشکرم. شیوه ادای این کلمه از آن زمینیان نبود. گویی دونا اینس این کلمه را همان هنگام و فقط برای گفتن به وی خلق کرده بود. گردهمایی به خاطر او بود و مهمانان او را حلقه کرده بودند. همه ملتزمین او بودند. با وقاری سرد، کاغذهایی به دست گرفت و به خواندن آنها پرداخت، هرچند در واقع آواز می‌خواند؛ حالا دیگر لحنی تهی از احساس و تند داشت، اما به گونه‌ای بخردانه آنها را ترکیب می‌کرد و مکتهایی نمایشی و تأثیرگذار در شیوه خواندنش به کار می‌برد. دستش را بالا آورده در هوا تکان می‌داد. به نظر می‌رسید گروه هم‌نوايي از نمایندگان، سناتورها، ژنرالها، و نویسندگانی را که هم‌مسلمان آغاز قرن بودند و عطر کنیاك و دود سیگار هاوانا آنها را به یکدیگر پیوند می‌داد، رهبری می‌کند. نام آلساندری چنان برده می‌شد که گویی صدایی گرم از ویلن سلی غمگین برمی‌آید؛ آهنگ غم غربت و انتخابات ریاست جمهوری در بردن نامش نهفته بود. دونا اینس بخش‌هایی از نامه‌ای را می‌خواند که اخیراً دون آرتورو در خارج از کشور و تحت تأثیر دیدار از موزه گروین^۳ نوشته بود: «در آنجا محو تماشای ناپلئون شدم که در اوج جوانی، با تمام شکوه طلوع خورشید... در منتهای عشق، ژزفین را در کنار داشت و به آوایی آسمانی گوش می‌داد. در سکوت، این وجود برتر، آقای آینده جهان، و حاکم احساسات و خوشتن

1. Arturo Alessandri

۲. Lion of Tarapaca لقبی که در ایام مبارزات انتخاباتی آرتورو آلساندری در ایالات شمالی شیلی به وی داده شده بود.

3. Grevin

خویش را نوازش کردم... اندیشه‌ام چونان آذرخشی از آنجا به پرواز درآمد، بسیار دور شد، و به سوی باریکه‌ای دوردست از زمین پر کشید که بین عظمت اقیانوس و ستیغ رشته کوه‌های آند گم شده است... بانوی بسیار عزیز، دوست من...»
دونا اینس به اینجا که رسید دستمال گلدوزی شده‌اش را بین انگشتان فشرد و با دلی مجروح و اسیر تندباد احساس، خاموش ماند.

سالوادور در فکر فرورفت و پیش خود زن را در حالی تصور کرد که کراوات پهن دون آرتورو را گره می‌زند. جلوی خنده‌اش را بزور گرفت. اندیشید عجب زوجی نصیب کشورمان شده است!

از عمویش پرسید: «آیا حقیقت دارد که پدر بزرگ دون آرتورو همراه گروهی از هنرپیشگان سیار از ایتالیا به شیلی آمده است؟»

دون رامون نگاهی حیرت‌آلود به صورتش انداخت و برای خاموش کردن برادرزاده‌اش انگشت بر لب گذاشت.

دونا اینس به خواندن ادامه می‌داد و گاهی مکث می‌کرد تا نگاهی به چهره حاضران بیندازد. در جستجوی انسان شهادتجویی بود تا بتواند کشور را به آشوب بکشد و راه پارك آلامدا را به روی رئیس جمهور ولخرج باز کند. نگاهش روی سیمای کم حرف سرهنگ ایباز دوخته شد که انگشتانش را ماساژ می‌داد و ضمن گوش دادن، به چکمه‌هایش خیره شده بود.

دونا اینس گفت: «کشور در انتظار عمل است. این کار را از شما انتظار دارد سرهنگ! فقط در این صورت است که کشور بار دیگر توان و زندگی خود را بازخواهد یافت.»

سرهنگ نگاهش را از روی چکمه‌ها برگرفت و به بالا نگاه کرد. عینک قاب فلزی‌اش را مرتب ساخت و احترامی طولانی در برابر زن به جا آورد. با لحنی گزنده و سرگرم‌کننده موافقت کرد.

پاسخ داد: «دونا اینس، آلامدا گشوده است. تنها چیزی که در آن کم داریم

نیمکت‌هایی است که باید برای نشستن مستقبلین دون آرتورو چیده شود.» سپس در حالی که در دل اعتماد به نفس خود را تحسین می‌کرد لبخندی به لب آورد.

تابستان خود را با تمامی عظمت و فراوانی‌اش از پنجره‌ها نشان می‌داد، و آواهایی که خلوت‌شدن ساتتیاگو در اثر گرمای تابستان و گرمی تنهایی‌اش را می‌ستودند و جشن می‌گرفتند از فراز دیوارهای خیابان اسپانا به گوش می‌رسید. در این ماههای تنبل و بی‌حاصل، هیچکس در ساتتیاگو نمی‌ماند. حتی سربازخانه‌ها دست به شورش نمی‌زنند؟ نه، حتی سربازخانه‌ها دست به شورش نمی‌زنند. هیچ چیز رخ نمی‌دهد. سیاست هم تعطیل است. سناتورهای خپله برای بچه‌هایشان بیلچه و سطل‌های کوچک رنگین می‌خرند، زنهایشان را راهی می‌کنند، و شیلی برای سه ماه شکم خود را به ماسه‌ها می‌چسباند تا مانند يك كنده دورافتاده جنگلی بخوابد. اما هنگها پشت سر باقی می‌مانند! حقیقت همین است؛ هنگها بر جای می‌مانند و درهای وسیع پادگاتها هرگز بسته نمی‌شود. نگهبانان نیز مانند خوابگردهای سرخوشی‌اند که دانشجویان عاشق، آواره، و آوازخوان را می‌پایند.

«چه تواند باشد آن صدا

می‌آید درست زانجا؟»^۱

دونا اینس در حالی که با چشمانی نیم بسته به دون رامون نگاه می‌کرد گفت: «دوست عزیز من، این دانشجوها نیستند، بلکه سرهنگهايند که کاری خواهند کرد؛ فقط آنهايند که روی ديگر تابستان، و کوش مداوم طبلي را که در ماههای پایيز چاووش آينده ما خواهد بود می‌شناسند.»

سپس ناگهان رویش را برگرداند و گفت: «شما، سالوادور، به اندازه کافی برای ورود به ارتش بزرگ شده‌اید. این طور نیست؟ حالا ديگر نوبت شماست.» بعد بدون آنکه منتظر پاسخ بماند ادامه داد: «حاضر م شرط ببندم که مانند من فکر می‌کنید و اعتقاد دارید تابستان نباید باعث تعطيل شدن سربازخانه‌ها شود. درست است؟»

۱. بخشی از يك ترانه معروف، که به فعالیت‌های سیاسی دانشجویان شیلی اشاره دارد. م

سالوادور پاسخ داد: «پادگانها هیچگاه بسته نمی‌شوند دونا اینس، برای آنان فصل مطرح نیست. من در ماه ژانویه به هنگ سواره نظام وینادل مار خواهم پیوست.»

«بین چه می‌گویم. آیا این همان نبود که من گفتم؟»

و باز در اندیشه‌ای عمیق فرورفت. «امر غریبی است که آدم هیچوقت به سرپازخانه نرفته باشد، و درست در آستانهٔ يك کودتا وارد خدمت شود.»

دیرهنگام، بعد از نیمه شب و هنگامی که مهمانان رفته بودند، سالوادور محتاطانه وارد کتابخانه شد. عمویش سیگار می‌کشید و آخرین جرعه‌های کنیاك را مزمره‌کنان فرو می‌داد. دون رامون پرسید: «از این آدم خوشتر آمد؟»

«آن پیرمرد قاطی کرده بود.»

«منظورم دکتر نیست. دربارهٔ کسی حرف می‌زنم که می‌خواهد رئیس جمهور شود.»

سالوادور ابروی بالا انداخت «دون آرتورو؟»

دون رامون گیللاس مشرویش را بالا آورد. انگار می‌خواست آن را به لب برده دوباره مزمره کند. آنگاه به برادرزاده‌اش گفت: «به نظر می‌رسد حتی او را ندیدی.»

سالوادور اندیشناك باقی مانده و به عمویش نگاه می‌کرد. نوک دماغش را خاراند و پرسید: «سرهنگ؟»

«البته پسر، مگر می‌تواند کس دیگری باشد؟»

«به نظر نمی‌رسید آدم جاه‌طلبی باشد. فقط از دون آرتورو حرف می‌زد و او را تحسین کرد. شرایط يك حاکم را نداشت.»

«اما در دستان خود شمشیر مرتبی دارد. این همان چیزی است که به آن نیاز داریم. بازویی قوی.»

سالوادور تکرار کرد: «بازویی قوی! و اگر آنر به صورتی افراطی به کار اندازه‌د؟»

دون رامون گفت: «آهان! آلساندری شیرمرد برای همین است که او زیادی نرود.»

آن شب سالوادور در حالی به بستر رفت که فکر شورای سری ذهنش را انباشته بود، و مدتی طول کشید تا در خوابی عمیق فرورفت.

در خواب، با حیرت کشف کرد که همه آنچه دیده اشتباه بوده است: در رؤیایش، مردی که می‌خواست رئیس جمهور شود خود او بود نه آن سرهنگ و یا شیرمرد. نسبتاً جواتر شده بود، ایرس^۱ قدرتمند بازویش را گرفته بود، و عطر سیگار هاوانا سرش را گیج می‌کرد. در اتاق نشیمن خانه عمویش، گوزن نقش شده روی نشانها و آرمهای ملی، بناگهان، شکار پنجه‌های کرکسی شد و بر بالای هر دوی این پیکره‌ها، تصویر پراقتدار سزهنگی دیده می‌شد که دسته جارویی را به جای شمشیر در هوا می‌چرخاند.

۱. Iris - الهه رنگین کمان و پیک خدایان در اساطیر یونان. م

فصل سوم

دانشجویان ما را بیدار نگه می‌دارند

کشور کوچکی که بین کوههای پوشیده از برف و اقیانوسی آبی با امواج کوبنده قرار گرفته، یکباره آتش گرفت؛ درست مانند افروخته شدن مشعل يك انقلاب. سیاستمداران و نظامیان از ساتیگو، که بجز يك خونتای بدون رئیس هیچ دولتی در آن وجود نداشت به شمال و جنوب کشور تلگراف می‌زدند. فرماندهان نیروهای مخصوص برای انجام اقدامات جنگی در مقابل جمعیتی بی‌دفاع گسیل می‌شدند.

آلساندری، رئیس جمهور سابق توسط کشتی‌های اقیانوس‌پیمای آرژانتینی از دربارهای اروپا مراجعت می‌کرد: آرام و لبخند بر لب، گیلاس مشروب در دست، و در حالی که بر دستها بوسه می‌زد، امضای کج و کوله خود را روی بادبزنهاي زنان می‌انداخت، جملاتی روی تکه‌های چرم می‌نوشت، و حتی از ثبت کلمات قصارش روی لیست غذای مهمانیهای باشکوه دریغ نمی‌کرد. مثل همیشه لباسی تیره دربر، و عرق‌گیری روشن بر سر داشت. زنهایی که وی محبوبشان بود او را در میان گرفته و دوره کرده بودند. محافظینش قیافه‌هایی غریب داشتند و لباس غیرنظامی، یونیفرمهای نظامی‌شان را پنهان می‌ساخت. گیلاس شراب خود را در مقابل مجسمه آزادی بالا

برده - مجسمه نیز متقابلاً مشعل پلاستیکی اش را به سلامتی او بالا برده بود - و همراه گروهی از آنهایی که لباس دم دراز تشریفاتی می پوشند بازگشته بود. همراه ملتزمین همیشگی - همه آقايانی که عضو کلوپ اتحاد^۱ بودند - به بالای برج ایفل رفته بود تا تفریح و برای کم کردن روی سرهنگ - اینها فکر می کنند کی اند؟ - پول حیف و میل کند. خیابانها و بلوارها را از پاریس تا بوئنوس آیرس، از بوئنوس آیرس تا ریو، مونتئ ویدئو، والپارایزو، و سانتیاگو زیر پا گذاشته بود قدم زنان از پارکها و باغهایی فرش شده با برگ درختان رد شده بود: آقامنش و باعظمت، شیری در میان شیرها، اما با این وجود فروتن و متواضع؛ انگشتر پاپ پیوس یازدهم را برای این بوسیده بود تا جدایی ابدی دین و سیاست را تصدیق کرده باشد، و انگشتر مستر کولیج^۲ را بوسیده بود تا پرونده منازعه شیلی و پرو را دفن کند و مراجعه به آرای عمومی را در تاکنا و آریکا^۳ بی اعتبار سازد پیش می رفت، اما شاید قامتش از گذشته خمیده تر شده بود و عضلات صورتش دچار پرشی عصبی و گریزناپذیر می شد. با این حال لبخندی وسیع روی لبها داشت و این اواخر شنل سیاهی می پوشید از مارک مک فارلین^۴. برای سلام دادن نیز از شیوه دست بردن بر لبه کلاهش و تکان دادن آن استفاده می کرد. کمی غمگین به نظر می رسید، اما آن کفشهای براق چرمی و جورابهای ابریشمین هنوز هم وقار و شکوهش می بخشید. وقتی مانند قطار شبانه کندیروی به ایستگاه مپوکو^۵ رسید، همه زنگها و سوتها را به صدا درآورد و در همین حال همه مردم گرد آمده روی نیمکت های پارک آلامدا برایش هلله می کردند. یکی از روزهای گرم ماه آوریل بود، درختان را با نوارهای رنگین آراسته بودند و بوی دانه های خشک شده فلفل شامه ها را تحریک می کرد. خاک سر و روش را پوشیده بود، مانند آواره ها پا بر زمین می کشید، کلاه لبه کوتاه سیلندری اش از فرق سرش افتاده بود، و خستگی

1. Club de la Union

۲. Coolidge (جان کالوین) رئیس جمهور ایالات متحده در ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۹ م

3. Arica

4. Mac Farlan

5. Mapocho

بی‌حدی داشت. زنان، مردان و کودکانی که بالا و پایین می‌پریدند احاطه‌اش کرده بودند. شیرمرد تاراپاکا از مسیر خاک آلود پارك آلامدا گذشت تا به کاخ ریاست جمهوری رسید. در اتاق سرخ دنبال يك صندلی می‌گشت تا استخوانهای خسته‌اش را روی آن رها کند، و سرهنگ ایبائز، بدون آنکه حرفی بزند بازوی او را گرفت و به مسند سه‌رنگ ریاست جمهوری نشاند.

خانه‌شان سردری سپید و نرده‌هایی به رنگ سبز فیروزه‌ای داشت و بر فراز بلندیهای آلگره، تکه‌ای از کشتی توفان‌زده به نظر می‌رسید که دست سرنوشت در توفانی سخت بدانجا آورده باشد. سرنوشت یا هر چیز دیگر، بی‌اعتنا به قوانین طبیعت آن را در این محل قرار داده بود. شاید طغیان رودخانه‌ها يك روز سطح آب را تا آنجا بالا می‌آورد و ناخدایی خیالی پرچمی در آن می‌افراشت تا آن پایین، در خلیج والپارایز و يك بار دیگر به سوی دریا براندش. اما اینجا سرزمین وینادل مار بود؛ و شیوه احتیاط‌آمیز رسوم محلی را دو کلیسا با اصلیت انگلیسی تعیین کرده بودند. بنابراین در برابر این گونه خیالپردازیها اغمازی روا نمی‌شد. سالوادور عاشق این خانه بود و اینک تنها و اندیشناک چمدانش را می‌بست، کتابهایش را به انباری می‌برد و آماده می‌شد به خدمت نظام برود. می‌دانست این خانه را از دست خواهد داد. می‌توانست از پنجره اتاقش درختان انجیر اطراف، و بعد از آنها درختان اکالیپتوس و کاج را ببیند که تپه‌ها را یکی پس از دیگری زینت داده بودند.

آن روز صبح تصمیم گرفت برای خداحافظی به دوست پینه‌دوزش دیمارچی سری بزند. با برداشتن چند بطر از بهترین شرابه‌های پدرش به مغازه رفت، به پینه‌دوز سلام کرد، و برنامه آینده‌اش را خلاصه و محتاطانه به زبان آورد. کفاش آنارشییست در حالی که هنوز ردیفی از میخها را بین لباش داشت گوش کرد، و سپس بدون آنکه نگاهی به سالوادور بیندازد ابراز عقیده‌ای کرد.

«خوب است که به خدمت سربازی می‌روی. باید هم چنین می‌کردی نه اینکه مثل پسران همسایه‌هایتان با پرداخت پنجاه پزو از زیر آن درمی‌رفتی. باید به میان مردم بروی و زندگی در روزگار سخت را تجربه کنی. لابد می‌دانی چه چیزی در

انتظار توست. آنها سعی خواهند کرد کفر شماها را بالا آورند، مخصوصاً کفر تو را. خودت را بازی نده، اما یادت باشد برای وظیفه‌ای مقدس به خدمت سربازی رفته‌ای،» آنگاه لحنی موعظه‌آمیز به سخن خود داد «و برای تکمیل کردن مأموریت: سازماندهی و تبلیغات کن؛ به عنوان يك انقلابی که بذر جامعه‌ای جدید و بی طبقه را می‌باشد؛ يك انقلابی دوست من، نه يك مزدور سبزی‌پوش. اگر هم مچت را موقع عمل گرفتند، خودت را نیاز و ایستادگی کن.»

سالوادور به حرفهایش گوش نمی‌داد؛ گوشه و کنار مغازه را می‌کاوید و بوی چرم را در ریه‌هایش فرو می‌کشید. در اندیشه بود که چند وقت دیگر می‌تواند دوباره به این مغازه برگردد. شاید دیگر هرگز استاد پینه‌دوز را نمی‌دید. هنگامی که خدمت نظامش پایان می‌یافت به سانتیاگو پرمی‌گشت تا دانشگاه را شروع کند. البته نه آن نوع دانشگاه سنتی را که به دیر راهبان می‌مانست، بلکه دانشگاهی شبیه به دانشگاه گورکی^۱ که در دوران سخت و عجیب در آن حضور یافته بود؛ دانشگاه خیابان، که گردهماییهای دانشجویانش به منظور انجام وظایف انقلابی صورت می‌گرفت.

بیرون از مغازه و چند قدم دورتر از آن، صدای يك ارگ دستی بلند بود و با سوتها و کوشهای خود که به صدای بوسه و آوای تقدیس دوشیزه مقدس شبیه بودند آهنگی از انتظار شبانه می‌نواخت. آوایی بی‌کلام برای تپه‌ها، که صدای جراثقالها و آژیر قایقها اجازه انعکاس آن را به دریا نمی‌دادند.

حالا دیگر استاد پینه‌دوز به نقل داستان محاکمه روزا لوکزامبورگ^۲ در برابر افسران دادگاههای تزاری رسیده بود. این افسران را آدمهایی با شلوارهای وصله انداخته توصیف می‌کرد که تمرین تیراندازی را با تفنگ‌های خیلی بزرگ قدیمی انجام می‌داده‌اند.

«سرنوشت تو این بوده است که در دوران سختی خدمت کنی دوست من.»

۱. ماکسیم گورکی نویسنده روس هرگز به دانشگاه نرفت. وی يك بار گفته بود همه آموزشها و اندیشه‌های انقلابی‌اش را کار و زندگی با مردم عادی به او داده‌اند.

۲. Rosa Luxemburg معروف به «رزای سرخ»، رهبر سوسیالیستهای آلمان. در ۱۹۱۹ به قتل رسید. م

دورانی خیلی سخت. شماها به عنوان گروهی از پیروان خدمت خواهید کرد. شیرمرد برگشته است، این درست است، اما ایبائز یال او را خیلی سریع خواهد چید. آنها شما را به خیابان خواهند فرستاد سالوادور، و وقتی اسبت در خیابانها جفتک می‌اندازد و به نیزه خود نگاه می‌کنی، فراموش نکن، فراموش نکن آنهایی که از زیر دست و پایت می‌گریزند برادران تو هستند. به آن فکر کن. دوبار فکر کن.»

کلماتی بی‌فایده بودند. سالوادور می‌رفت و این کلمات دستخوش باد می‌شدند. با گامهایی بلند و تند به پایین تپه رفت، نفس‌هایی عمیق کشید و در حالی که ردیف چراغهای خیابان را راهنمای خود قرار داده بود خود را در وینادل مار رها ساخت.

در خانواده آلنده، انجام خدمت سربازی امری سنتی بود. آلنده در این مورد هیچ مسأله‌ای نداشت و اجدادش کارهایی فراتر از خدمت سربازی نیز انجام داده بودند. پشت سر آلنده‌ها تاریخی از سوابق سلحشورانه و حماسی قرار داشت. رامون آلنده پادین جد آنها که به آلنده سرخ^۱ معروف بود، ریاست بخش پزشکی ارتش را در دوران جنگ اقیانوس آرام به عهده داشت. هنگام آغاز جنگ سناتور بود، اما استعفا داد و به لشکر هفتم پیوست. وی در چهل سالگی درگذشت و مراسم تدفینش به يك عزای ملی تبدیل شد. آلنده سرخ بنیانگذار نخستین زایشگاه ساتتیاگو و نیز رئیس اداره آموزش عمومی بود.

گروهی دیگر از آلنده‌های تاریخی، جد بزرگ آلنده «رامون آلنده گارسز»^۲ و پسرانش گریگوریو^۳ و خوزه ماریا^۴ بودند که در جنگ استقلال شرکت داشتند. گریگوریو آلنده فرماندهی گارد شخصی اوهیگینز^۵ را به عهده داشت و در ۱۸۲۳ همراه وی به تبعید رفت.

در ۱۹۲۵، آلنده جوان رشید هفده ساله‌ای بود. عینکی ضخیم به چشم داشت و

1. El Rojo Allende

2. Ramon Allende Garsez

3. Gregorio

4. Jose Maria

۵. O'higgins (برناردو) ژنرال و دولتمرد شیلیایی (۱۸۴۲ - ۱۷۷۸). م

در انتخاب لباس و سواس به خرج می‌داد. معروف بود دانشجویی سخت کوش است، اما با این حال در شنا و دوومیدانی نیز اعتبار به دست آورده بود.

آلنده سرباز در آن هنگام دوست داشت با همکاری همقطاران‌ش نقشی در بحران سیاسی شیلی داشته باشد، اما در آن روزها اقدام به چنین فعالیتی بوی اقدامات براندازی و توطئه علیه دولت می‌داد. جدالها و بحث و پرسش‌هایش را برای هنگام رفتن به خانه نگه می‌داشت. در آن دوران این پدرش بود که همواره در مقابل حرفهای این سرباز جوان گوشی شنوا داشت، هرچند که در عین حال نارضایتی خود را از درگیر شدن پسرش در مسائل سیاسی نشان می‌داد.

پدرش می‌گفت: «نمی‌توانی هم سرباز باشی و هم انقلاب را توسعه دهی. فعلاً وظیفه تو فرمانبری و اطاعت است. وقتی دانشجوی پزشکی شدی برای سیاست فرصت زیادی خواهی داشت.»

طی آن سال روابط آلنده‌ها با خانواده گرو وسعت یافت و صمیمی شد. دکتر ادواردو گرو با اینس، خواهر کوچک سالوادور ازدواج کرده بود و خانه گروها اغلب اوقات محل اصلی گردهماییهای فامیلی به حساب می‌آمد. سالوادور با برادر دامادشان که سرهنگی سرخ و توطئه‌گری الهام‌بخش به نام مارمادوک^۱ بود نزدیکی زیادی یافت. سرهنگ مارمادوک گرو به ایباز اطمینان نداشت و می‌گفت پشت نقاب وطن پرستانه وی دندانهای تیز يك ببر قرار دارد و هنگامی می‌توان چنگالهای او را حس کرد که پنجه در پنجه‌اش افکنند.

به سالوادور می‌گفت: «این مرد از آنهایی است که از کشیدن ماشه لذت می‌برند. با چشم بصیرت می‌توان باتون يك پلیس حقیقی را زیر شنلش دید.»

بنابراین گرو تمایل داشت از آلساندرو حمایت کند که توطئه‌گری همانند خودش بود؛ آدمی اهل عمل و استاد دسیسه‌چینی سیاسی و خام کردن توده‌ها. با شنیدن سخنان سرهنگ، سالوادور به آلساندرو دلبستگی یافته بود. پدرش نیز همواره رشته الفتی را در دل خویش نسبت به آلساندرو شیرمرد حس می‌کرد. در

1. Marmaduke

گذشته هر گاه به پایتخت می‌رفت مدت اقامت خود را بیشتر می‌کرد تا او را ببیند. و حالا آئنده، سرباز روزهای اول خدمت بود: لاغر و استخوانی، اما با دستانی بزرگ و قوی، که تمرین روزانه با اسبهای ناآرام آنها را قویتر می‌ساخت. صبح زود باید به نظافت اسب و زین و یراقش مشغول می‌شدند و چرم زین را برق می‌انداختند. خواب‌آلوده به دنبال صدای شیپور می‌دوید، بوی قهوه صبح را فرومی‌داد، با دلهره ساعات سواری با اسب بدون زین را از سر می‌گذراند، و با سرنیزه هدفگیری می‌کرد. از اسب می‌افتاد، روی اسب می‌جهید تا احتمالاً دوباره زمین بخورد. در همین حال فکرش همواره مشغول بود. در فکر فردای مردمی بود که تا دیروز برای شیرمرد آواز می‌خواندند، و اکنون در طول خیابان پلایا آنکا رژه می‌رفتند و سر آلساندری شیرمرد را طلب می‌کردند.

سال ۱۹۲۵ بسرعت و با خشونت يك طوفان گذشت.

ایبانز در ۱۲ اکتبر آلساندری را برکنار کرد و سپس اعلام نمود انتخابات عمومی برای انتخاب رئیس جمهور برگزار می‌شود. دو نامزد وجود داشت: دون امیلیانو فیگوروا لاریان^۱ که کم مایه سطحی و کلکسیونر مجلات قبیحه با سیگاری همواره در گوشه لبش بود، و در مقابل وی دکتر خوزه سانتوس سالاس^۲، که اعتباری مشکوک داشت و در مورد او چیزهایی غریب گفته می‌شد. از جمله آنکه کارکنان وزارت بهداشت عمومی و تأمین اجتماعی می‌گفتند دکتر سالاس عادت دارد در دفتر کارش در بیمارستان نظامی شب‌نشینی‌هایی ترتیب دهد، و با دعوت از سرجوخه‌ها و گماشته‌ها و گروه‌بانیها، چون زنی برای همراهی ندارد، مجالس رقص را با حضور آنها برگزار کند. در این انتخابات امیلیو فیگوروا با اکثریت عظیمی از آرا پیروز شد.

ماههایی گذشت، وزیرانی آمدند و رفتند، و سرانجام سرهنگ ایبانز منزوی کردن مخالفین خود را يك به يك آغاز کرد. رئیس جمهور جدید را نیز بی‌اعتبار ساخته او را در مقابل دادگاه عالی قرار داد. در نهایت، ایبانز تاب تحمل شیوه‌های خودنمایانه

1. Playa Ancha

2. Emiliano Figueroa Larrian

3. Jose Santos Salas

فیگوروا را نیاورد و او را برکنار ساخت. دون امیلیانو عمیقاً از این برکناری شادمان بود و در چهارم مارس ۱۹۲۷ استعفا داد.

ایبائز که تاکنون با رسیدن به مقام معاونت ریاست جمهوری نصف قدرت را به دست آورده بود، وابستگی اش را به شیوه‌ای از تفکر که تاکنون از مردم پنهان ساخته بود بتدریج آشکار ساخت: او مرید پروپاقرص بنیتو موسولینی بود. ایبائز به دنبال الگوپردازی از پیراهن مشکی‌هایی که موهای خود را از ته می‌تراشیدند، پلیس محلی جدیدی پدید آورد، و گروه‌های تفنگدار را که شیوه خاص موسولینی بود بنیاد گذاشت. علاوه بر اینها، به سبک پیشوای خود تعدادی خانه‌های ارزان قیمت کارگری برای صاحبان درآمدهای پایین ساخت.

هنگامی که وقت مناسب رسید، ایبائز تصمیم گرفت قدرت خود را تحکیم بخشد، و به همین دلیل اعلام انتخابات کرد. بنیان سیاسی مستحکمی پدید آورده بود. در انتخابات، فقط يك رقیب در مقابل وی بود و ایبائز با کسب رقمی بالاتر از اکثریت مطلق آرا، که تا آن روز شیلی آنرا به خود ندیده بود برگزیده شد: ایبائز ۹۸ درصد آرا را به دست آورده بود. هنگامی که به قدرت رسید، با مشتی آهنین به اعمال سلطه پرداخت و مخالفین را از طریق تبعید و زندان سرکوب می‌کرد. سرهنگ گرو را به تبعیدی متداول فرستاد، و او را به عنوان وابسته نظامی در یکی از دربارهای اروپا، از کشور دور ساخت.

تمام درهای اقتصاد شیلی بناگهان باز شد و همه دروازه‌ها فروریخت: شرکتهای بریتانیایی برجیده شدند و آناکوندا^۱، آی. تی. تی^۲ و يك شرکت جعلی شیلی که در آمریکا به ثبت رسیده بود با اجاره‌های ۹۹ ساله وارد کشور شدند. سرمایه‌گذاری آمریکا که تا ۱۹۱۳ به ۱۵ میلیون دلار رسیده بود، در ۱۹۳۰ یکبار به ۷۲۹ میلیون دلار رسید. ایبائز از قدرت نامحدود خود استفاده برده و کنگره‌ای دست‌نشانده و بدون انجام انتخابات منصوب کرد. در طول حکمت خود و با استفاده از فقدان يك

1. Anaconda

2. International Telephone and Telegraph (I.T.T)

پارلمان ملی، بدهیهای عظیم برای شیلی به بار آورد. دیکتاتوری این سرهنگ فکور، کم حرف و عملگرا به اوج خود رسیده بود. نخستین کسانی که در مقابل وی به پا خاستند دانشجویانی به رهبری سالوادور آلنده بودند.

فصل چهارم

سقوط اسب

دانشکده‌های سانتیاگو هر يك در گوشه‌ای از این شهر قرار گرفته بود و به همین دلیل این شهر چه از نظر روحیه و چه از جنبه ساختار، شهر دانشگاهی ناپایداری به حساب می‌آمد. دانشجویان در همه جا بودند، و در فاصله بین اعتصابها و دوره‌هایی که باید درس می‌خواندند، در میدانها و تریاها جمع می‌شدند تا دود حاصل از بحثهایشان صفحات تاریخ را سیاه کند.

در آن سالها دانشجویان سوار بر تراموا و اتوبوسهای زردرنگی که به آنها گندولا^۱ می‌گفتند از این دانشکده به آن دانشکده می‌رفتند. دستانشان پر از کتاب و دفتر بود، کلاه بر سر نمی‌گذاشتند، خود را در شالگردنی می‌پیچیدند، و فریادکشان و خندان به این طرف و آن طرف می‌رفتند تا با گجهایی که در جیب داشتند خاطرات خود را روی دیوارها بنویسند. سرهنگ ایبائز از آنها متنفر بود، اما فدراسیون کارگران شیلی^۲ آنها را انقلابیون پیشرو محسوب می‌کرد. به نظر می‌رسید رهبران آن تحت نفوذ

1. Gondola.

2. Federacion Obrera de Chile (FOCH).

جوهرهٔ «اصلاحات دانشگاهی کوردوبا»^۱ قرار گرفته باشند. آنان فریاد می کشیدند «خودگردانی! دانشگاه از اقتدار خود دفاع می کند و اجازهٔ نقض آنرا به کسی نمی دهد!»

پلیس سرکویگر از راه پشت بامها به سراغ آنان می آمد، از چپ و راست در محاصره شان می انداخت، و آنان را که برای اعتصاب و تظاهرات آماده می شدند دنبال می کرد. برخی از دانشجویان پر جرأت تر که از دانشکده های حقوق و پزشکی بودند و آینده رهبریشان می کرد در پشت بام دانشکدهٔ حقوق و یا برجهای سانتالوسیا هیل^۲ پناه می گرفتند و از شلیک تفنگ های عهد دقیانوس پلیس در امان می ماندند. صدای شیپور شنیده می شد، و بتدریج پلیس سواره نظام نیز به میدان می آمد. جنگ و گریز آغاز می شد؛ از این کوچه به آن يك، از آن باغچه به این يك، پیشروی، عقب نشینی، و عاقبت گریز به ساختمان دانشکده و بستن در آن به روی سواره نظام. آن وقت روی بالکن های ساختمان می رفتند و دوباره فریاد «خودگردانی!» را سر می دادند.

پلیس صبورانه انتظار می کشید و اسبان بی قرار را آرام می کرد. سرگین گرم اسبها خیابانها را لکه دار می ساخت. سروانی که سیبل هایی کم پشت داشت شمشیر می کشید و با پیشانی چین خورده علیه دانشجویان فریاد می زد. صدای شلیک توپ اعلام ظهر شنیده می شد. پلیس ها و دانشجویان به ساعت های خود نگاه و آن را میزان می کردند. بعد پلیس ها با یورتمه ای آهسته به سوی مقرهای خود برمی گشتند. دانشجویان، اعتصابیون، پلیس ها، و تماشاچیها همگی به خانه های خود می رفتند. وقت ناهار بود. عصر هنگام، وقتی که موقع رفتن به کافه ها و سینما بود، نبرد از سر گرفته می شد.

در آن اوقات، در حالی که ایالات و رهبران جوان آنها علیه تمرکزگرایی مسلط بر پایتخت کشور فریاد می کشیدند، نسلی سراپا انقلابی که به هم می پیوست تا

۱. Cordoba شهری در شمال آرژانتین.

2. Santa Lucia Hill.

سیمای جامعه شیلی را تغییر دهد در حال سربلند کردن بود. جوانان آثار مارکس و انگلس را خوانده و در دوران پس از انقلاب اکتبر رشد کرده بودند. با سوسیالیست‌های پرو پیمان برادری بسته و آثار پیشگامان پرویی را همچون کتاب مقدس می‌خواندند. آنان دعاوی سیاسی و اقتصادی مطرح می‌کردند، به ساتتیاگو می‌آمدند، و با پس زدن محدودیت‌ها و سدهای سنتی دانشگاهی راهی برای نیل به مشاغل دولتی و یا مراکز فرماندهی نظامی که مانند دیر رهبانان بسختی قابل نفوذ بودند می‌جستند.

از بین این جماعت، دانشجویی بلندیرواز که ادبیات فرانسه می‌خواند، برای انستیتوی تعلیم و تربیت خیز برداشت. این مرد جوان که گامهایی بلند اما آهسته برمی‌داشت و برای گذشتن از دماغه‌ای بادبان برافراشته بود که برای او خیلی دوردست می‌نمود، پابلو ترودا بود. بتازگی بیست شعر عشق^۱ را به چاپ رسانده بود و نخستین بخش از خانه روی زمین^۲ را آماده چاپ می‌ساخت. نخستین آتش باران ادبی‌اش را از طریق مجله کلاریداد^۳ آغاز کرده بود که آن را با کمک سه انقلابی دیگر شیلیایی به نامهای پابلودی روخا^۴، راتول سیلواکاسترو^۵، و اوژینوگونزالس^۶ منتشر می‌ساخت. مردان جوان دیگری نیز در گردهماییهای دانشجویی، تظاهرات خیابانی، و سایر مناسبت‌ها با حالتی غرورآمیز و پرتهاجم حرفهایی پر آب و تاب می‌زدند. بین این گروه افراد، خوان پرادناس مونوز^۷ از همه شاخص تر بود. اندامی درشت، شانه‌هایی پهن، و مشتهایی سنگین داشت. هنگامی که در محوطه کنگره راه می‌رفت کفپوش چوبین زیر پایش می‌لرزید و بر سطح لیوانهای نوشیدنی

1. Twenty Poems of Love.

2. Residence on Earth.

۳. Claridad. مجله‌ای ادبی بود که اندیشه‌ها و آرای ضدفاشیستی و ضدجنگی يك جنبش اروپایی

مترقی به رهبری رومن رولان، آلبرت اینشتین و دیگران را پیروی می‌کرد. م

4. Pablo de Rokha.

5. Raul Silva Castro

6. Eugenio Gonzalez.

7. Juan Pradenas Munoz.

صبحگاهی نمایندگان موج می انداخت.

در آن دوران فراوانی محافل سیاسی و حزبی که از نظر فکری و تشکیلاتی درهم و برهم و آشفته بودند، سالوادور آلنده وارد دانشگاه شیلی شد و در دانشکده پزشکی که سیاسی ترین و روشن ترین دانشکده کشور بود ثبت نام کرد. محل آن در حوالی سانتیاگو و در خیابانی به نام استقلال بود. کمی دورتر از دانشکده آنان، میدان توزیع تره باری بود که از مناطق اطراف برای مصرف سانتیاگو به این شهر می رسید. کشتکارانی که تره بار خود را با گاری به این منطقه حمل می کردند، اختلافات خود را با گردن کلفت های شهری در پارکی در همان نزدیکی حل و فصل می نمودند. هر روز از گوشه و کنار پارک اجساد پیدا می شد که برای تعیین هویت، آنها را در جعبه های شیشه ای به نمایش می گذاشتند.

در يك طرف دانشکده پزشکی رستورانی بود به نام «پایان غمها»، که از پنجره پشتی آن نمایی وسیع از قبرستان عمومی دیده می شد. دروازه های همواره گشوده آن هر روز به چشم دانشجویان می آمد.

از آلنده بخوبی استقبال شد: از شهری بندری می آمد، نگاهی تیز و نافذ داشت که از دوران خدمت سواره نظام با خود آورده بود، و در همان حال آن آراستگی و شیک پوشی دوران زندگی در وینادل مار را نیز همراه داشت. با هیجان، قدرت، و جملاتی کوتاه و اندیشیده شده که روشن و روان بودند سخن می گفت. از آن گروه سخن پردازانی نبود که بخواهد وجهی نمایشی به سخنانش بدهد؛ مسائل دانشگاهی را به طور مستقیم به مبارزه سیاسی عمیقی که در بیرون دانشگاه جریان داشت ارتباط می داد و آنها را به سطح ملی می کشید. اما گروه های چپگرایی که وی می توانست جزئی از آنها باشد پراکنده و جدا از یکدیگر بودند. تحت نفوذ آلنده و دوستان همفکرش، کمونیست ها و سوسیالیست های جوان به یکدیگر پیوسته و تشکیلی محکم، با انضباط، و فعال به نام «گروه پیشرو» تشکیل دادند.

در حالی که بحران سیاسی ملی عمیق تر می شد، اعلاناتی که با عجله چاپ شده

بود در محلات کارگری اطراف دانشگاه پخش می‌گردید که اقدامات سرکوبگرانه دولت را محکوم می‌ساخت. دانشجویان در تالار اصلی اجتماعات، که صدا در آن همانند فریادی که در دل غارها بکشند انعکاس می‌یافت، گرد می‌آمدند. سخنگویان در نقطه بلندی جمع می‌شدند و بدون نظم و ترتیب به سخنرانی می‌پرداختند. جلوگیری از این سخنرانیها فقط توسط بریگادهای وابسته به فدراسیون دانشجویی امکان داشت. در چنین صحنه‌ای جایی برای تئورسین‌های خودنما، تعصب علمی، و یا وطن‌پرستی افراطی نبود. این صحنه، صرفاً عرصه‌ای بود برای تأثیرگذاری احساساتی روی افراد، از طریق کسانی که با زیر و بم صدای خود و ژستهایی که مو بر تن راست می‌کرد عباراتی بلند، تکراری، و بی‌معنی به زبان می‌آوردند. آلنده از آنان شیوه سخنرانی آموخت و با از بین بردن معایب آنها و بهبود کیفیت و سبک، سخنان خود را آرام، کوتاه، و فصیح می‌ساخت.

دیکتاتوری ایپانز چپگرایان را به سوی رویارویی خشونت‌بار سوق می‌داد. کارگران و دانشجویان سلاحی را برگزیدند که هم پدیدآورنده، و هم درهم‌شکننده جنبش‌های انقلابی است: اعتصاب عمومی. حرکت از ایالات شروع و در تداوم خود به مراکز بزرگ شهری کشیده شد. جلوگیری از بروز اختلافات درونی در «گروه پیشرو» هر روز مشکل‌تر می‌شد. با تصفیه هسته‌های کمونیستی، يك گروه تروتسکیست در دل این گروه پدید آمد. بحث در کلاسهای درس بالا گرفته و به خیابان، جلسات فدراسیون دانشجویان شیلی، و بارها و ساندویچی‌ها کشیده شده بود.

سالوادور از طریق آگاهی خویش درباره نابرابری طبقاتی از نوع شیلیایی، که هر انسانی را در نمود ساتتیاگویی آن به خشم می‌آورد، به جنبش انقلابی پیوست. الیگارشی حاکم قلمرو حاکمیت خود را با سرسختی از تجاوز سایر طبقات حفظ می‌کرد. مفهومی تحت عنوان «خانه بزرگ» که یکی از نویسندگان برای یاد کردن از شیلی به عنوان خانه همه شیلیایی‌ها از آن نام برده بود، چیزی جز خانه گروهی محدود از اغتیا نبود. آنان در راه خود بسته و موقعیت خویش را مستحکم کرده بودند. قدرت عجین گروه آنان، و چیزی جدانشدنی از الیگارشی بود. حاکم و صاحب بانکها، صنایع و سایر منابع قدرت بودند و سلطه خویش را از طریق عناصر

خودی قرار گرفته در رأس این مؤسسات حفظ و گسترده می کردند. طبقه متوسط خوار و حقیر بود و غالباً بی تفاوت می ماند. البته برخی اوقات اظهارنظرهایی صریح اما اغلب غیرمستقیم درباره این آریستوکراسی بی نام و نشان ابراز می کرد.

اما تغییراتی بنیادین در ساختار طبقاتی شیلی در حال انجام بود. نخستین تغییر در جریان بحران معادن نیترات و رکود اقتصاد جهان در دهه ۱۹۳۰ ایجاد شد. این دو عامل در کنار یکدیگر موانع سنتی دفاع از الیگارشی را از بین بردند. بسیاری از خانواده‌های بزرگ مجبور بودند خانه‌های بزرگ و پرخرج خود را در شهرها رها کرده و به خانه‌های غیرراحت روستایی نقل مکان کنند. برای آنها «تعطیلاتی» نامحدود آغاز شده بود، تا گلو در باتلاق بدهی گیر افتاده بودند، و وسایل لوکس اروپایی خود را در صندوقهایی خاک گرفته و بزرگ به رهن می بردند. این گروه فقیر جدید، بتدریج طبقه جدیدی را شکل داد که به آن مدیولوا^۱ نام داده بودند. وضعیت آنان شاخصی برای سنجش تحولات آن دوران بود، زیرا کار بسیاری از آنان به نوانخانه کشید و اقبال برخی نیز سکونت در روستاهای تخلیه شده خودشان بود.

آلنده يك بار در ارزیابی آن دوران گفت: «من غالب اوقات در حال رفت و آمد در محلات فقیرنشین و روستاها بودم، زیرا علاقه داشتم مانند پدر بزرگم درس پزشکی را به خاطر خدمت به کارگران و نیازمندان به پایان برسانم.»

پدر سالوادور دیگر توانایی پرداخت هزینه تحصیل وی را نداشت، و بنا بر این سالوادور در بخش آسیب‌شناسی دانشگاه به کار آموزش پرداخت. در این بخش دستیار بود، ساعاتی را نیز در بخش اورژانس محلی کار می کرد، در بیمارستان روانی نیز ساعاتی را مشغول می شد، و درس شبانه نیز می داد.

آلنده عنصر تازه‌ای را به محیط آورده و بعد تازه‌ای به فعالیت‌های سیاسی دانشگاهی بخشیده بود. به دنبال ترکیبی از اقدامهای صنفی و برقرار کردن ارتباط ایدئولوژیک با طبقه کارگر می گشت؛ همراه دوستانش برای جذب عناصر پیشروی طبقه متوسط و متحد ساختن آنان با پیشروان انقلاب کارگری تلاش می کرد.

۱. Medio Pelo. لقبی خفت‌بار برای طبقه متوسط

دانشجویان به فراخوان وی پاسخ دادند. در سال ۱۹۲۷ به عنوان رئیس جامعه دانشجویان دانشکده پزشکی و در ۱۹۳۰ به عنوان نایب رئیس اتحادیه دانشجویان شیلی برگزیده شد. در ۱۹۲۹ به فراماسونهای شیلی پیوست.

طی این دوره که شدیدترین دوره سرکوب توسط دیکتاتوری ایبائز بود، آلنده در جریان فعالیت‌های اتحادیه دانشجویان برای برپایی اعتصابهای عمومی کاملاً مورد شناسایی نیروهای امنیتی قرار گرفت. در دفاتر سرویس اطلاعاتی سیاسی دولت، او را بیشتر از سایر مراکز می‌شناختند و نامش به دفعات در پرونده‌های سری این اداره ذکر شده بود. در پایان جلسه‌ای در برابر دانشکده حقوق، مأمورین پلیس مخفی به سراغ آلنده آمدند و او را پس از سخنرانی برای کارگران و دانشجویان دستگیر کردند.

با افزایش ابعاد فاجعه اقتصادی در دهه ۱۹۳۰، مردم شیلی را آشوب و هراس فرا گرفت. در حالی که تاجران در تجارتخانه‌ها را می‌بستند، املاک به گرو رفته بودند، و بانکها درهای ساخته شده به سبک باروک خود را نمی‌گشودند، شیلی - «کشوری نمونه بین ملل متمدن و میانه‌رو» - به دورانی از آشوب سیاسی وارد شد که تا امروز بر تاریخ این کشور سایه افکننده است. دورانی که در آن رؤسای جمهور متعلق به خاندانهای بزرگ و کله‌گنده‌هایی که در کلپ اتحاد گرد می‌آمدند تنها تعیین‌کنندگان سرنوشت کشور بودند، برای همیشه گذشته بود.

ایبائز سواز بز اسب از باغ نارنج کاخ ریاست جمهوری گذشت، و بر اریکه قدرت تکیه زد. در پایان راه، شیلی به دام يك شیوه قدیمی حکومت آمریکای لاتین، موسوم به کائودیلیسمو^۱ افتاده بود.

بازیگران اصلی برخی از بخشهای نمایش تعویض قدرت و رفتن آلساندري از طریق فشار، شورشهای سربازخانه‌ای، و توطئه‌هایی که سرهنگ مارمادوک گرو علاقه زیادی به آنها داشت، نقش خود را بخوبی بازی کرده بودند.

در ماه مه ۱۹۲۹، سرهنگ گرو در بوئنوس آیرس به سر می‌برد و در حال

۱. Caudillismo در کشورهای اسپانیایی زبان به دیکتاتوری‌هایی گفته می‌شود که از طریق تبدیل

يك رهبر نظامی به دیکتاتور، به دلخواه خودش، شکل می‌گیرد. م

تکمیل آخرین بخشهای کودتای خود بود که بعداً به نام «فرود شوخی آمیز هواپیمای سرخ» خوانده شد. تدارک کودتا بیش از يك سال طول کشید. در بیستم سپتامبر ۱۹۳۰ سرهنگ گرو به قصد برانداختن ایبائز، بوئنوس آیرس را با يك هواپیمای سه موتوره فوکر ترك کرد. جمعیت غربی وی را همراهی می کردند. خلبان هواپیما فردی آمریکایی از اهالی اکلاهاما به نام ادوارد ارویل^۱ بود که جهت این مأموریت ویژه توسط افراد «انقلابی بعد از این» اجیر شده بود. پس از توقفی کوتاه در شرق کوههای آند، وی هواپیما را به سمت کانسپسیون^۲ هدایت کرد و عاقبت بر زمین نشست. البته نه در محوطه هنگی که طبق برنامه قرار بود به آنجا برود، بلکه در يك میدان اسبدوانی که توسط شهرداری برای انجام مسابقات ایجاد شده بود. وقتی هواپیما به زمین نشست، دور آخر يك مسابقه اسبدوانی انجام می شد. مسافری مجبور شده بودند بر فراز کوههای آند از کپسول اکسیژن برای تنفس استفاده کنند. هواپیمای آنان مانند بادبادکی راه خود را گم کرده بود.

سراسر کشور به خاطر این حادثه در حیرت فرو رفته بود و روزنامه نگاران با مبالغه در باره جریان اظهار می کردند که انقلابیون ستاره هالی را به زمین آورده و در مسابقه اسبدوانی شرکت داده اند. علاقه مندان مسابقه اسبدوانی سرشان به کار خودشان بود و به گرو و افرادش توجهی نکردند. آنان نیز مجبور شدند خودشان وسیله ای پیدا کرده و با تاکسی به شهر بیایند. ژنرال فرمانده منطقه که خطر را احساس کرده بود دیده شد که از این قطار به آن قطار و با عجله عازم سان رازندو^۳ شده و سپس به امید آنکه کودتا تا آن هنگام شکست خورده باشد به کانسپسیون برگشت. گرو و بقیه بنیانگذاران «نظام نوین» ناکام، با حالتی پژمرده، گیج، و ژولیده به گوشه زندان افتاده بودند و کمی بعد در تالکاهرانو^۴ به کشتی انتقال یافتند.

گفته شده است که سرهنگ گرو هنگام رویا، وی با قاضی مسئول دادگاه خود

1. Edward Orville.

۲. Concepcion شهری در بخش غربی قسمت مرکزی شیلی در نزدیکی ساحل اقیانوس کبیر. م

3. San Rosendo.

4. Talcahuano.

فریاد کشید: «گوش کن دوست من، مسأله خیلی ساده است. مجازات مرگ و نه چیزی کمتر. لازم نیست مخ پیر شده‌ات را به خاطر این قضیه داغ کنی.»

قاضی رضایتمندانه لبخندی زد و همانجا حکم به اعدام داد. اما وقتی ایباز جریان را شنید اعلام کرد: «نه! از کجا این فکر به سرتان زد که گرو را اعدام کنید؟ فقط باید او را به جزیره ایستر^۱ بفرستید تا دیگر در مسائل دخالت نکند!»

انقلابیون هوانورد را به جزیره ایستر فرستادند. اما به هر حال زیاد در آنجا نماندند. یک روز کشتی زیبایی به نام والنسیا^۲ پیدا شد که دوستان صمیمی آلساندری انبارهای غذای آن را در هائیتی پر کرده بودند. سحرگاه بود و فراریان زیر نگاه خیره مجسمه‌های سنگی عظیمی که در ساحل قرار داشتند^۳ از بین صخره‌ها گذشتند تا قایقی آنها را به کشتی والنسیا ببرد. کمی بعد در پایت^۴ به ساحل رفتند.

سالوادور آلنده که در آن هنگام رهبر فدراسیون دانشجویان شیلی بود به اوژنیوماته هورتادو^۵ و یکی از روشنفکران متعصب سوسیالیست گفت که وجود چنین تلاش‌های در زمینه انقلاب را نمی‌توان دقیقاً حرکتهایی بی‌منطق و بدون زمینه دانست، بلکه علت وجودی آنها قرارداداشتن کشور در آستانه تحولی جهت تغییر سیستم و نه صرفاً تغییر رژیم حاضر است.

ماته پاسخ داد: «انقلاب سوسیالیستی فقط هنگامی رخ می‌دهد که مردم حزب و برنامه خود را داشته باشند، و قبل از آن هیچگاه چنین انقلابی رخ نخواهد داد. آنچه ما امروز شاهد آنیم فقط حرکاتی مسخره از سوی احمق‌هاست. شیلی در انتظار تحولی بنیادین است که منادی آن پرچمها و شعارهای دولتی نوین، یعنی جمهوری کارگران است.»

برنامه‌های سیاسی متنوعی با رنگ و بوهای جذاب در همه جا عرضه می‌شد:

1. Easter.

2. Valencia.

۳. در جزیره ایستر مجسمه‌هایی از جمجمه انسان با ارتفاع تا ۱۰ متر و منشأ نامعلوم وجود دارد. م

4. Papeete.

5. Eugenio Matte Hortado.

از سوسیالیسم سرخ شوروی وارد شده به خاک شیلی گرفته تا بنیان يك شهر به رنگ آبی آسمانی برای استقرار حکومت خداوند و تحت لوای سوسیالیسم مسیحی، تا برنامه ابتدایی تشکیل اتحادیه‌های قانونی، اصلاحات دانشگاهی، و سرانجام قبضه کردن داراییهای کشور و به راه انداختن ناآرامی در نیروی دریایی.

اما می‌شد صدایی متفاوت از این فریادها را شنید که آوایی جمعی و نافذ را می‌خواند و به جای ساختن کاخ در رؤیا، خواستار عمل بود. این صدایی بود از خیابانهای دور از محلات اعیان‌نشین سانتیاگو، ساختمان بازار بورس، و خیابانهای عریض اطراف کنگره.

اسکار سیفونتس^۱ گفت: «این دانشجویانند که می‌آیند...»

دانشجویان بودند که کلاسهای درس را تعطیل کرده و به سراغ سیاستمداران می‌رفتند تا یقه آنها را محکم‌تر بگیرند و آنها را تکانی بدهند: اسکارشناکه^۲ با موهای بلند و سیاه و اندام لاغر و سخت‌سری‌اش؛ و اوژنیو گونزالس روجاس که بلندقامت‌تر بود، رنگی پریده و لباسهایی سیاه داشت، و ظاهر آرامش را نگاهی عمیق همراهی می‌کرد. او سخنوری قابل و تأثرانگیز بود که رمان‌نویسی معروف به حساب می‌آمد.

لویس باریگا ارازوریز^۳ پرسید: «از کجا می‌آیند؟»

آلفردولاگاریگ رنکیفو^۴ گفت: «می‌خواهند انقلاب کنند.»

«بله، اما دیگر شورش را درآورده‌اند. زیادی می‌روند.»

«می‌خواهند «اسب» را از کاخ ریاست جمهوری بیرون بیندازند.»

«کاری با اسب سوار ندارند؟»

«خب، هر دو را. و به همین جا متوقف نمی‌شوند. می‌خواهند به اعتصاب ادامه

دهند.»

نیروهای شورشی چنان هماهنگ بودند که لرزه بر اندام ایبائز دیکتاتور افتاد.

1. Oscar Cifuentes.

2. Oscar Schnake.

3. Luis Bariga Errazveriz.

4. Affredo Lagarigue Rengifo.

برافتادن رژیم او امری طبیعی بود. نتایج کارهای خودش او را فرو می‌کشید؛ ویران شدن اقتصاد ملی؛ اعتصاب عمومی اعلام شده توسط فدراسیون دانشجویان شیلی؛ تهاجم به دانشگاه شیلی به فرماندهی آلنده؛ بعلاوه یک فشار مداوم و سنگین - که آخرین و تعیین کننده‌ترین عامل بود - از سوی محافظه کاران کلوب اتحاد، که کله و کیف خود را برای نیرو رساندن به دانشجویان به میان آوردند.

در خیابانها جنگ و گریز حاکم بود. پلیس با ناامیدی از ایبائز دفاع می‌کرد. اما ناگهان با عقب‌گردی به سوی پادگانها و مراکز استقرار خود رفت و درها را از داخل بست. آنهایی که بموقع نگریخته بودند در محلات فقیرنشین گیر کارگران افتادند. ارتش از جریان کناره گرفته بود و به صورتی خردمندانه خود را از منازعه دور نگه می‌داشت. ایبائز وحشتزده شورایی از رهبران ملی تشکیل داد. اما هیچکس رو نشان نداد. چند ماه پیش از آن، پابلورامیرز^۱ وزیر دارایی خود را به پاریس فرستاده بود تا اعتباراتی جدید گرفته و دولت را از ورشکستگی نجات دهد. نیروهای تبعیدی به رهبری آلساندری در راه این کار سنگ اندازی کردند.

در یکی از بعد از ظهرهای ماه جولای دانشجویان دانشکده پزشکی جلسه‌ای ترتیب دادند. همه آتشی بودند و در همین حال سرو صدای رویارویی بین پلیس و معلمین مدارس از داخل قبرستان مجاور دانشکده به گوش رسید. شامگاهان، دانشجویان به خیابان استقلال حمله برده و تا میدان بزرگ شهر و دروازه‌های گورستان عمومی پیشروی کردند.

نیروی پیاده نظام مسلح به مسلسل تظاهر کنندگان را محاصره کرد؛ پشت سرشان سایه افراد سواره نظام هر دم بزرگتر می‌شد و در تاریکی با سایه ساختمانها می‌آمیخت. سخنرانان یکی پس از دیگری روی صحنه می‌رفتند و در محکوم کردن دولت نظامی با یکدیگر مسابقه می‌دادند. غروب آن روز نیز با شکوه افسرده آفتاب زمستانی شیلی روبه پایان بود؛ مهی سرد از آسمان ابری به زیر می‌آمد و اسبان و انبوهی پلیس را که خود را در شنل‌هایی ضخیم پوشیده بودند در میان می‌گرفت. کف

1. Pablo Ramierz.

خیابان نور زرد چراغها را منعکس می کرد. دانشجویان از روی دیوار گورستان سنگ پرتاب می کردند.

آلنده در کنار سکوی سخنرانی در انتظار نوبت خود بود. خود را جمع کرده و خشک ایستاده بود. نگاهش روی سرهای دانشجویان چرخ می خورد. نسیم شبانگاهی را روی گونه هایش حس می کرد. اما بیش از سرما، تهدید خاموش و ناخوشایند اسب سواران و آمیزه مرگبار ترس و خشم را در سیمای پلیس ها احساس می کرد. هنگامی که نخستین گام را روی صحنه گذاشت، احساس کرد زانوانش می لرزند و برای روبرو شدن با جمعیت ابتدا باید خویش را آرام سازد. با صدایی قدرتمند و کنترل شده، داستان معلم ناشناسی را تعریف کرد که هنگام اعتصاب اتحادیه ای خود قدرت دیکتاتوری را به مبارزه طلبیده بود. او ساعات وحشت و دلهره این معلم، شکنجه وی را در مرکز پلیس مخفی، اتاق شکنجه، سوراخ کردن بدنش، شوک های الکتریکی و سپس مرگ قهرمانانه وی را برای دوستانش توصیف کرد.

آلنده گفت: «دیکتاتور نمی تواند صدای این معلم در گذشته را خاموش سازد. فریاد قهرمانانه وی به مثابه فراخوانی برای نبرد و فداکاری، همواره در گوش ما طنین انداز خواهد بود. دوستان آموزگار و معلم، رفقای فدراسیون دانشجویی، همکلاسیهای دانشگاه، هنگام تقاضای حقوق ما از دیکتاتور فرا رسیده است! هیچ چیز نمی تواند جلوی ما را بگیرد. ما مردمان شیلی هستیم و پرچم دموکراسی توده ای را در دست داریم!»

در میانه غوغای تشویق و هورا و زنده باد و فریاد درهم پیچنده جمعیت که به سوی دروازه گورستان کشیده می شد، صدای نخستین شلیک ها نیز به گوش رسید؛ مانند صدای فروافتادن نخستین قطره ها در طوفانی تندریار، که در دل تاریکی بر بامها ضرب می گیرند. آنگاه یورش آغاز شد: کارگران و دانشجویان گریختند، و سواره نظام پیشروی کرد. ضربات شمشیر و چماق فرود می آمد. فرمانی صادر شد و شیپوری به صدا درآمد.

ناآرامی زیاد به طول نینجامید. شب رسید. زمزمه ای در بین دانشجویان پیچید و همه به سوی میدان برگشتند: دانشجویی را کشته اند. او که بود؟ نزدیک دروازه

گورستان روی زمین افتاده بود. آلنده و رفقاییش در کنار او زانو زده بودند. دانشجوی کشته شده جیمی پینتو ریسکو^۱ نام داشت و صورتش هدف گلوله قرار گرفته بود. دانشجویان در طول خیابان استقلال و به سوی محل کاخ ریاست جمهوری به راهپیمایی پرداختند. پلیس به صورتی مرموز ناپدید شده بود. جنتلمن‌های عضو کلوپ اتحاد با لباسهای سیاه مهمانی و سیگارهای بزرگ هاوانا در دست، از فراز بالکونهای کلوپ سر خود را تکان می دادند و با حرف یکدیگر موافقت می کردند.

«بله، این آغاز سقوط است. او سقوط خواهد کرد!»

آلنده به سیمای اطرافیان نگرست و نگاهی به جوان کشته شده افکند. زخم بالای چشم راست جنازه گسترش می یافت و به نظر می رسید تاریکی فزاینده اطراف توده اسب سوارانی را منعکس می کند که با لباسهای قهوه‌ای^۲ و نازی مانند خود هنوز هم بدون صدا فریاد می کشیدند.

کانونهای مقاومت گسترش یافت و مرکز شهر به رزمگاهی گسترده تبدیل شد. پایه‌های دیکتاتوری به لرزه درآمده بود. ایبائز که اکنون ژنرال نامیده می شد در کاخ ریاست جمهوری خفقان گرفته بود و فقط نزدیکترین کسانی که او را نزدیک خود می پذیرفت. دائماً تکرار می کرد: «خسته‌ام. خسته و بیمار. نمی توانم به این مبارزه ادامه دهم.» وزرایش او را زیر نظر داشتند، حرکاتش را بدقت بررسی می کردند و می دیدند سایه‌ای زردرنگ دورچشمانش افتاده است، صدایش قدرت سابق را ندارد، و نمی تواند رعبی را که در سربازخانه‌ها پدید می آورد دوباره پدید آورد.

یکی از وزرایش به او گفت: «حامیان عالیجناب در خیابانها در حال مبارزه اند.» ژنرال گفت: «طرفداران بیچاره، بهتر است دنبال کار خودشان بروند، بروند خانه و بگذارند راحت باشم.» نگاهی به چهره وزیر دارایی اش انداخت و ادامه داد: «من هم به تبعید می روم.»

وزیر دارایی ساکت ماند و پیش خود حساب می کرد که ژنرال واقعاً چند ساعت

1. Jaime Pinto Riesco.

۲. نازی‌ها برای مراسم رسمی و سوگواریها از پیراهنهای قهوه‌ای رنگ استفاده می کردند.

دیگر قدرت را رها خواهد کرد.

سپس ژنرال دردی شدید احساس کرد که از دستانش به سوی پشت او امتداد می‌یافت. تقاضای کمک کرد. وزرا او را به اتاق خوابش بردند. ایباز در اتاق خوابی که پر از پرده های سرخ رنگ بود به غرغر کردن پرداخت.

«وضع اتومبیل را درست کنید و حواستان باشد که همه چیز را برای فردا آماده کرده باشید. فردا یکشنبه است و صبح زود خواهیم رفت. به وتوراماتوراناً^۱ قضیه را بگویید. از راه گذرگاه آند به مندوزا^۲ خواهیم رفت. با یکی از افرادم در بوئنوس آیرس صحبت کرده‌ام و وی منتظر ما خواهد بود. شما باید مواظب باشید در اینجا در دسری برای همسرم پیش نیاید. پدرزنم اینجاست و همسرم نزد او می‌ماند. خانه آنها را در خیابان کاخ بلد هستید. فکر همه چیز را پیشاپیش و با دقت بکنید. آشفتنگی و غافلگیری در بین نباشد. فهمیدید؟»

وزیر دارایی پیش خودش فکر کرد ژنرال درست مثل زنی که مشغول برنامه‌ریزی وظایف و مخارج هفتگی خویش است، دستور صادر می‌کند. و اگر خشوتتی در کار باشد؟ این مرد دیگر نمی‌توانست به عناصر طبقه کارگر که مانند سگ شکاری به دنبالش بودند بیندیشد. اصلاً نمی‌دانست آن روز در محلات کارگری شهر چند نفر از پلیس‌ها کشته شده‌اند. مسئول از دست رفتن زندگی آنان که بود؟

«پالتوی خاکستری و کلاه سیاهم را بیاورید. آن چمدان بزرگ را که همیشه برای رفتن به چشمه آب گرم برمی‌داشتم حاضر کنید. در لوس آندز^۳ صبحانه می‌خوریم. از قبل به آنها زنگ بزن تا ژله سلطنتی را که دوست دارم حاضر کنند. مدارکم در آن کیف مشکی بالای کمد است.»

: لبخندی بیمارگونه و افسرده زد و افزود: «گذرنامه جدیدم و سایر چیزهای لازم آنجاست - یادتان باشد اسلحه مرا بیاورید.»

1. Ventura Maturana.

2. Mendoza.

3. Los Andes.

در واقع او غیر از گذرنامه و پالتوی غیر نظامی، به اسلحه، بالاپوش، و قاطری نیز نیازمند بود. زیرا باید ارتفاعات آند را در ۲۶ جولای ۱۹۳۱ ابتدا با اتومبیل، سپس پای پیاده، و بعد با قاطر پشت سر می گذاشت.

در ساتتیاگو مردم به خیابانها ریختند، راهپیمایی کردند، پرچمها را تکان دادند و شعارهای خود را فریاد کشیدند. اتومبیلها دائماً بوق می زدند، و زنگ کلیساها نواخته می شد. درها و ایوانهای کلوپ اتحاد باز شده بود و بطریهای شامپانی در آن دست بدست می گردید.

شبانگاه زندانها نیز گشوده و سلولها خالی شد. بادی که از کوهستانها می وزید آثار سیاهچالها را می زدود و با خود می برد. زندانیان بیرون می آمدند، دستان خود را به یکدیگر می مالیدند، و یقهها را بالا می زدند. آسمان سرخی را که بسرعت تاريك می شد دوباره می دیدند.

سالوادور آلنده نیز نگاهی به آسمان افکند و راه جلسه‌ای را در پیش گرفت که در زندگي سیاسی اش تأثیری عمیق و تعیین کننده بر جای گذارد؛ صفوف چپها در دانشگاه شیلی شکاف بر می داشت، و از این افتراق نخستین نقشه حرکت شیلی به سوی سوسیالیسم پدید می آمد. با گامهایی بلند به سوی دفتر مرکزی گروه پیشرو رفت.

پنج روزی که شیلی را تکان داد

اول سپتامبر ۱۹۳۱. دستان سفید و استخوانی مانوئل تراکو^۱ معاون رئیس جمهور پیامی کوتاه و تکان‌دهنده روی کاغذ نوشتند: نیروی دریایی شورش کرده و رژیم شورایی زیر فرماندهی مستقیم خدمهٔ رزمناو دریاسالار لاتوره^۲ و یک کمیتهٔ انقلابی که نمایندگان حزب کمونیست در شمار آنان هستند، روی کار آمده است. پیام حاکی است که افسران رزمناو دریاسالار لاتوره روی عرشهٔ آن بازداشت شده‌اند. در حالی که خیر شورش دریایی در سانتیاگو دهان به دهان می‌شد، نافرمانی‌ها اوج گرفته و عملیات یاغیگرانه به جریان افتاده بود. همهٔ واحدهای نیروی دریایی در جریان قرار گرفتند و تشکیل کمیته‌های انقلابی در والپارایزو آغاز شد. عملیات انجام شده روی رزمناو لاتوره که کشتی رهبری‌کنندهٔ ناوگان شیلی بود توسط سرناوی ارنستو گونزالس^۳ رهبری می‌شد که از شغل آموزگاری به صورت داوطلب به نیروی دریایی رفته بود.

1. Manue Trucco.

2. Lattore.

3. Ernesto Gonzalez.

دریانوردان التیماتومی ۴۸ ساعته برای دولت صادر کردند.

هنگامی که صبح روز دوم سپتامبر شهر سانتیاگو از خواب بیدار شد، ابرهای جنگ بر فراز آن معلق بود. نیروهای نظامی بسیج شده و به راههای منتهی به والپارایزو سرازیر شده بودند. برای نخستین بار پس از سقوط ایبازز، نیروهای پلیس در خیابانها ظاهر می شدند. تا بن دندان مسلح بودند و کلاههایی به رنگ سبز تیره بر سر داشتند که جانشین کلاهخودهای دوران دیکتاتوری شده بود. گروههای شبه نظامی که با عجله سازماندهی شده بودند به هر سو روان بودند و به نظر می رسید به همه چیز مشکوک اند. رهگذران آنها را با شگفتی نگاه می کردند. هدف این رفت و آمدها ترساندن کارگرانی بود که به اعتصاب سراسری پیوسته بودند. دانشجویانی که پشت درختان و اتومبیل های پارک شده پنهان می شدند، کیسه هایی از آب بر سر این گروه از شبه نظامیان می انداختند.

چندین اسکادران هواپیما بز فراز ارتفاعات ساحلی به پرواز درآمدند. شایع بود دانشکده هوانوردی ال باسک^۱ نیز در آستانه پیوستن به دریانوردان شورشی است. رادیوها از نبردهای انجام شده در تالکاهوانو^۲ گزارشهایی متفاوت بخش می کردند. از فرستنده کشتی دریاسالار لاتوره اعلامیه ای خطاب به همه مردم مخابره شد: «ما در این لحظه خاص در پیشگاه ملت و کشور اعلام می کنیم که با توجه به رفتار یاغیانه و ضدوطن دولت و با توجه به اینکه حل بحران سیاسی کشور تنها در گرو ایجاد تغییرات ساختاری عمیق در جامعه است، ما خدمه رزمناو تصمیم گرفته ایم به تمایلات و خواسته های انقلابی توده مردم بپیوندیم. از گروهی از نمایندگان فدراسیون کارگران شیلی و حزب کمونیست خواسته ایم لنگر بگیرند و در راه این مبارزه به ما بپیوندند. نبردی که دولت ما را از شرکت در آن منع می کرد، اکنون به انقلابی اجتماعی تبدیل شده است.

نیروهای دولتی بعد از ظهر ۵ سپتامبر به شهر بندری تالکاهوانو حمله کردند.

1. El Basque

2. Talcahuano.

دریانوردان و کارگران به سوی تپه‌ها عقب نشستند و با شروع باد سرد شامگاه، آنها نیز سلاحهای خود را آتش کردند. ناوشکن ریوروس^۱ در خلیج بسختی آسیب دیده بود و با موتور مشتعل آرام آرام به سوی جزیره کیریکی^۲ عقب می‌نشست. ناگهان کانون مقاومت تازه و غیرمترقبه‌ای در نزدیکی زرادخانه نیروی دریایی پدید آمد و ۴۰۰ کارگر برای جلوگیری از پیشروی سربازان با آنان به نبرد پرداختند. هنگامی که شب فرا رسید، آتش سلاحها خاموش شده بود. ارتش تعداد زیادی از کارگران را اسیر کرده بود و به حملات خود به آنها^۳ می‌کردند ادامه می‌داد.

روز یکشنبه ششم سپتامبر، ناوگان کوچک انقلابی که در کاکایمبو^۴ لنگر انداخته بود زیر بمباران هواپیماهای دولت قرار گرفت. در همین حال سایر واحدهای نظامی دولت کنترل دانشکده مخابرات نیروی دریایی و پایگاه هوایی کاینترو^۵ را به دست گرفتند. شعله شورش در حال فرو مردن بود.

زمان غروب آفتاب بتدریج طولانی‌تر می‌شد. سالوادور غرق در اندیشه بود و به آهستگی خیابان منتهی به پارک جنگلی را می‌پیمود. درختان گلابی و هلوشکوفه کرده بودند. دانشجوی پزشکی سرشار از بی‌قراری و احساس نیاز به اقدامی فوری بود. آن شب احساس می‌کرد شهر عوض شده است. مردم با عجله از خیابانها رد می‌شدند. چیزی در هوا معلق بود که او را به تصمیم فرا می‌خواند.

در گروه پیشرو خط و خطوط سیاسی مشخص، و قلمروی حرکت تعیین شده بود. مانوئل فونتس^۵ که با چشمانی چپ، همواره در حال نگاه کردن به لامپ آویخته از سقف بود با صدای نوک زبانی اش اعلام می‌کرد هدف شورش نیروی دریایی کشاندن کارگران به انقلاب کمونیستی بوده است. راخیتاس^۶ که قیافه‌ای شبیه

-
1. Riveros.
 2. Quiriquina.
 3. Coquimbo.
 4. Qintero.
 5. Manuel Fuentes.
 6. Rojitas.

شرقیان داشت دود سیگارش را به هوا فرستاده و با فریادی از میان دندانهای کلیدشده حرف آلنده را قطع کرده بود که «بنا بر این، این رفیق ما نباید و نمی تواند راه‌حلهای خیالی اصلاح طلبانه را که در مهمانیهای مشروب‌خوری استراحتگاههای ساحلی مطرح شده پیش بکشد. واقعیت‌های موجود او را کنار می‌زنند. این حرفها ذهن او را آشفته ساخته‌اند و مسلماً معقولتر است وی از خواب غفلت بیدار شده و خود را کنار بکشد.»

سپس با دود سیگارش حلقه‌ای در هوا پدید آورد و آلنده احساس کرد این حلقه را دور گردن او انداخته‌اند.

افراد مستقل موضعی مستحکم داشتند. آلنده می‌دید که انشقاقی به صورت يك شکست خردکننده از راه می‌رسد.

گفت: «مبنای واقعی این شورش از همان ابتدا روشن و مشخص بود. نیروی دریایی مسلحانه قیام کرد تا از حق خودش برای داشتن يك زندگي موقر و درخور شأن، در میان جامعه بورژوازی کشور دفاع کند: حقوق آنان بخاطر تصمیم مستبدانه دولت که به خرج ملت از منافع الیگارش‌ی دفاع می‌کند، کاهش یافته بود. کار آنان که شورش کردند عوام‌فریبی نبود، مبارزه‌ای بود برای به دست آوردن نیازهای ابتدایی زندگي. دریانوردان در مقابل سیاستهای سرکوب‌آمیز دولت واکنش نشان دادند. درست مثل کارگران که وقتی دستمزدهایشان خیلی ناچیز است و حق اعتراض از آنان سلب می‌شود، به پا می‌خیزند و خواستار حقوق خود می‌شوند. فدراسیون کارگران شیلی اعلام اعتصاب عمومی کرد. اگر آن جرقه اعتراض و اقدام مسلحانه، مراکز شهری، بنادر، معادن، و روستاهای ما را مشتعل ساخته بود، اینك يك جمهوری سوسیالیستی داشتیم. توده‌ها به خیابانها ریخته و آماده مبارزه بودند. حقیقت آن است که در آن لحظه حساس و بحرانی، هیچکس آمادگی پذیرش بار رهبری توده‌ها را نداشت.»

رویداد تاریخی که در برابر چشم دانشجویان به وقوع پیوسته بود آنها را تحریک می‌کرد، اما این اهمیت داشت که به جای نتیجه‌گیری سریع، ابتدا واقعیت‌ها را سبک و سنگین کنند. گروهی از دانشجویان حقوق موضع انعطاف‌ناپذیر اختیار کرده بودند.

آنها برنامه‌ای پیشنهاد می‌کردند که با زبانی خشک و دگم و مختصر، خواستار تشکیل دولتی شورایی در شیلی می‌شد. آینده و گروه فزاینده‌ای از افراد مستقل، با این پیشنهاد مخالفت می‌کردند.

آلنده می‌گفت: «عده‌ای تلاش می‌کنند سیمای جنبش توده‌ای ما را تغییر داده و آن را به سیلابی از شعارها و نمادهای بی‌ارتباط با طبقه کارگر ما تبدیل کنند. آنچه بدان نیاز داریم تقویت بنیان جنبش به صورتی است که رهبری آن از هرگونه دخالت خارجی رها و آزاد باشد. نیاز ما این است که ائتلافی با گروههای سوسیالیستی برای حمایت از کارگران و بر مبنای یک برنامه متناسب با واقعیات اقتصادی شیلی پدید آوریم. به حزبی نیاز داریم که متضمن آزادی عمل در چارچوبی از رفتار انقلابی و آموزه‌های مارکسیستی باشد و نه فقط به نیازهای کارگران پاسخ دهد، بلکه جلوتر از آنان حرکت کرده و جهت‌دهنده آنان باشد.»

مباحثات دانشگاهی همواره حالتی افراط آمیز داشت؛ روشنفکرانه، اما آغشته به گرمای آتش زد و خوردهای خیابانی. شبها در سالن‌هایی پر از دود سیگار، بحثهایی طولانی و پرتنش در می‌گرفت. استادانی جوان، تاریخدانانی فراموشکار، حقوقدانهایی چابک، روان‌شناسانی سبک‌پا، روحانیونی خلع لباس شده، پزشکانی فارغ از حرفه خویش، و هنرمندانی با استعدادهای هدر شده دستان خود را در جیبها فرو می‌کردند، گامهایی سنگین برمی‌داشتند و در حالی که ته سیگارهای خود را می‌جویدند تا شیرابه نیکوتین‌دارش سرازیر شود حرف می‌زدند.

آلنده به صندلی تکیه می‌داد، دستی به موهایش می‌کشید، و با خونسردی دیگران را کندو کاو می‌کرد. نگاههایی آسیب‌شناسانه بر مخاطب خود می‌انداخت، و وقتی از پذیرفتن آنچه وی به صورتی ناعادلانه «خرکی» می‌خواند خودداری می‌کرد، احساسی از اعتماد به نفس در وجود خویش می‌یافت. باید به حرفهایش گوش می‌دادند و وی خودش را به آنان تحمیل می‌کرد. اما دوستانش مانند گروه گاوایان در مقابلش می‌ایستادند و با مشت‌های گره کرده و نیزه آماده برای حمله، جملاتی غیرقابل مقاومت بر زبان می‌آوردند.

«... با توجه به خاستگاههای بحران سیاسی که براساس آن دریانوردان با اقدامی

کوبنده به میدان آمدند، و با توجه به نیاز به تحکیم نخستین تصویبنامه های دولت انقلابی متشکل از نیروی دریایی و کارگران به شیوه‌ای قاطع، و حمایت از شوراها، ما در اینجا افراد زیر را اخراج...»

اخراج چه کسی؟ آلنده را نمی‌توانستند اخراج کنند. او به آنان حمله کرد و گروه روشنفکرانی را که انبانهایی پر باد بیش نبودند رها ساخت. بعدها به یاد می‌آورد که کار همه آن انقلابیون دروغینی که می‌خواستند وی را از گروه پیشرو اخراج کنند، به سردر آوردن از دارو دسته‌های فرصت‌طلبان کشیده است.

واکنش در برابر اقدامات براندازی نیروی دریایی خشن و بسیار تند بود. شورای جنگ برای افراد شورشی حکم تیرباران صادر کرد. ارنستو گونزالس کارمند دفتری نیروی دریایی که رهبر شورش بود، همراه با چند تفنگدار و گروهبان نیروی دریایی باید اعدام می‌شدند. برای دو نفر دیگر تقاضای زندان ابد شده بود. احکام محکومیت از طریق تلفن به وزیر جنگ اطلاع داده شد. وی احکام را برای تراکو معاون رئیس جمهور فرستاد تا به تأیید رئیس جمهور برساند. اما وی در حال رسیدگی به امور شهری بود و نتوانستند به وی دسترسی داشته باشند. بنا بر این رسیدگی به موضوع به تعویق افتاد. هیأت دولت جلسه‌ای در کاخ ریاست جمهوری تشکیل داد و تا ساعت ۳ بامداد در مورد این احکام بحث کرد. عاقبت توافقی حاصل نشد و لوئیس ایزکیردو^۱ وزیر امور خارجه پس از آنکه نگاهی به ساعتش انداخت اعلام کرد: «آقایان، باید بگویم که فردا هجدهم سپتامبر و تعطیل ملی به مناسبت روز استقلال کشور است و به هر صورتی که حساب کنید، محکوم کردن افراد به مرگ در چنین روزی غیر ممکن است.»

کمی پس از شورش، دولت برای «همه افرادی که به خاطر جرایمی با ماهیت سیاسی محکوم شده‌اند»، عفو عمومی اعلام کرد.

در آبهای خروشان

در ماه اکتبر سال ۱۹۳۱، شهروندان شیلیایی طی انتخاباتی آزاد و صلح آمیز و آرام خوان استبان ماترو^۱ را به عنوان رئیس جمهور جدید خود انتخاب کردند. اما وی هنوز بر مسند ریاست جمهوری تکیه نکرده بود که شخصیت‌های کشوری و سردمداران گروه‌های سیاسی وارد صحنه کارزار سیاسی شدند. آنها سر رئیس جمهور را می‌خواستند.

چندی بعد، در شب کریسمس و درست هنگامی که دولت ماترو بتدریج مستقر می‌شد در بندر کاپاپو^۲ شورش به پا شد. گروهی از کارگران به پادگانی که هنگ اسمرالدا^۳ در آن مستقر بود حمله کرده و با چند ساعت نبرد کامیابی‌هایی به دست آوردند. اما سربازان هنگ به خود آمدند و با پشت سر گذاشتن غافلگیری اولیه، حمله را با هشت نفر تلفات پس زدند. ولی ماجرا در همانجا به پایان نرسید. کمی پس از آن يك حرکت انقلابی دیگر در والنار^۴ انجام شد. به نظر می‌رسید این

1. Juan Esteban Montero.

2. Copiapo.

3. Esmeralda.

4. Valenar.

دو حرکت به صورتی استراتژیک طراحی و هماهنگ شده‌اند. چیزی که به عنوان يك زدوخورد مختصر آغاز شده بود به نبردی تمام عیار انجامید. پلیس والنار پس از به دست گرفتن کنترل اوضاع، ۲۳ نفر از شورشیان را کشت.

لبخند دوستانه‌ای که بر لبان رئیس جمهور ماترو نشسته بود آرام آرام ناپدید شد. اغتشاشات تحریک کننده‌ای در ساتبایگو آغاز می‌شد. فدراسیون دانشجویان شیلی اعلام اعتصاب عمومی کرد که دو روز طول می‌کشید. همه دانشجویان با پرچمهای افراشته سرخ به خیابانها ریختند.

آلنده به خاطر آماده شدن جهت شرکت در امتحانات نهایی دانشکده پزشکی از این اغتشاشات دور ماند. دوره محدودی از زندان که در دوران دیکتاتوری ایبازنر مجبور به تحمل آن شد به مطالعات دانشگاهی اش صدمه زده بود. اما اینک در خلوت خوابگاه شبانه روزی اش بشدت درس می‌خواند. وقتی هنگام سرخوشی و شادی رسید، دوستانش او را در کنار خود نیافتند. از اینکه برای انجام کارهایش تا صبح بیدار بماند باکی نداشت. اینکه معروف شده بود هنرپیشه خوبی است تا حدودی به خاطر استعداد ویژه اش در تغییر قیافه و بویژه بازی کردن نقش آدمهای اخمو بود.

در مارس ۱۹۳۲ امتحانات را از سر گذراند و برای نوشتن رساله اش در باره بهداشت روانی به «والپارایزو» رفت. پدرش بسختی بیمار بود و به خاطر مرض قند به مواظبت نیاز داشت. آنچه مادرش به دست می‌آورد برای تأمین هزینه‌های خانواده کافی نبود و سالوادور احساس می‌کرد برای رها کردن کار رساله و به دست آوردن يك شغل تحت فشار است.

پس از حوادث سال ۱۹۲۹ احساس عمومی از افلاس و ورشکستگی بر شیلی سایه انداخته بود و فقر و مسکنت کارگران معادن نیترات و پتاس گسترش یافته و به زندگی طبقه متوسط تسری یافته بود. سرپرستان خانواده‌ها مشاغل خود را از دست می‌دادند، کاسبی از رونق افتاده بود، دانشجویان دانشگاهها از تحصیل دست می‌کشیدند، و صاحبان حرفه‌های صنعتی و کشاورزان برای به دست آوردن کمی وام التماس می‌کردند. «دیرکرد اقساط وام» عبارتی بود که در همه بانکها و ادارات دولتی به گوش می‌رسید. به نظر می‌رسید زمانه در حال عوض شدن است.

خانوادهٔ آئنده سقوط کرده ولی هنوز سربلند، اما دچار فقری جانکاه بود. در حالی که سالوادور دریدر به سازمانها و بیمارستانها سر می‌زد و در جستجوی شغلی بود، دوستان سوسیالیستش در ساتتیاگو انتظار او را می‌کشیدند تا همگی به گروههایی که قصد برانداختن مائترو را داشتند یاری برسانند. پایتخت به لانهٔ توطئه‌گران تبدیل شده بود. آلساندری عوامل خود را بین دانشگاهیان و نظامیان به حرکت درآورده بود؛ ایپانز افرادش را برای نفوذ به صفوف آلساندری آماده می‌ساخت و فدراسیون کارگران شیلی در حال جمع‌وجور کردن نیروهایش پس از ضربهٔ کاپاپو و والتار بود. در این شرایط بود که سالوادور با شیر متروگلدوین مایر برخورد کرد.

مردی که در خیابان «آهومادا» به آئنده نزدیک می‌شد کوتاه‌قد و تپل بود، اما نمی‌شد گفت چاق است؛ نخستین چیزی که در وجود وی بیننده را تحت تأثیر قرار می‌داد به لباسش مربوط می‌شد. مانند بادکنکی که آن را کاملاً باد کرده باشند، لباسش را پر کرده بود. بدنش کاملاً به لباس چسبیده اما از چاکهای آن بیرون زده بود. پاهای کوچکش را کفش‌های بندی چرمین می‌پوشاند و آهنگ گامهایش، ضرب آهنگی فراموش شده را به خاطر می‌آورد. کلاه بر سر نداشت و موهای سیاهش را بریانتین زده بود. با دیدن سالوادور که در آستانهٔ رستوران ال ناتوریستا ایستاده بود، چنانکه گویی غافلگیر شده است لبخندی زد و در حالی که دست به سوی سالوادور دراز کرده بود به سوی او رفت. سالوادور مردد مانده بود و همچنانکه سراپای مرد را برانداز می‌کرد در پاسخ لبخندی زد.

به رستوران رفتند و در گوشهٔ خلوتی دور از ازدحام ظهر نشستند. رستوران پر بود از کارمندان و دانشجویانی که بعد از صرف ناهار راضی به ترک رستوران نمی‌شدند و با حرارت با یکدیگر گپ می‌زدند. میزبان سالوادور، کارلوس دآویلا^۱، نام داشت و آمدن به ال ناتوریستا نیز به ابتکار و دعوت او بود. سالوادور نام او را شنیده ولی وی را هرگز ندیده بود. به نظر می‌رسید وی مشتری همیشگی این رستوران است، زیرا همهٔ پیشخدمتها با او به گرمی سلام و علیک می‌کردند.

1. El Naturista.
2. Carlos Davila.

دآویلا گفت: «لابد از تلفن من غافلگیر شدید. واقعیت این است که ما تعداد زیادی دوست مشترك داریم. همه از تو بخوبی یاد می کنند. می گویند آئنده درخشانی داری...» کلام آخر را چنان کشیده گفت که گویی حرف مهمی بر زبان دارد، اما در گفتن آن مردد است و یا حداقل می خواست چنین تأثیری را ایجاد کند. سالوادور چیزی نگفت.

«آدمهایی مثل ... نونز مورگادوا، دکتر سیفونتنس... و سرهنگ پیرماگرو که در مورد تو فکر کرده اند به این نتیجه رسیده اند که مایه رهبر شدن در تو وجود دارد.» سپس عینکی ته استکانی از جیب بیرون آورد و به چشم گذاشت تا صورت غذا را نگاه کند. به ناخدای گمشده ای می مانست که با دستپاچگی نقشه دریا را مطالعه می کند. ابتدا صورت غذا را برعکس گرفت، آنگاه آن را پشت و رو کرد، و در آخر در حالی که بندهای انگشتانش صدا می داد به چرخاندن آن پرداخت.

«خب، به این پیشخدمتها چه بگویم تا راحتمان بگذارند و بتوانیم حرف بزنیم؟ به عقیده تو چه بگویم؟ اسفناج را له می کنند تا شبیه گوشت خرد شده باشد، آن هم از نوع درجه يك. بعدش هم لوییا... خوراک معروف. هلو هم که هست، اما اصلاً حرفش را نزن. چه خوب بود اگر مردم ما یاد می گرفتند به جای اینکه شکم خود را از گوشت خوک و نان انبار کنند بهتر است چه چیزهایی بخورند... با این سواحل که ما داریم... می توانی فکرش را بکنی؟ می دانی ژاپنی ها هیچوقت سرطان نمی گیرند؟ اصلاً چرا باید بگیرند؟ چون همه اش ماهی می خورند. فکرید و جلبک های دریایی را بکن...»

سالوادور حالتی بی صبرانه به نمایش گذاشت و میزبانش با کوبیدن ملایم دستها به یکدیگر، پیشخدمتها را فراخواند. «گوش کن عزیزم... برای من غذای همیشگی را بیاور و برای دکتر هم...»

سالوادور نگاهی به سیمای دختر انداخت که چهره ای شبیه آلمانی ها داشت. رو به او کرد و گفت: «برای من همان را بیاورید.»

در آن روزها رستوران ال ناتوریستا به خاطر این معروف شده بود که می گفتند تاحدی پاتوق نازی‌هایی است که با مریدان «الکی کریست»^۱ رهبر تازه طرفداران تزکیه روح، خبرنگاران مجله توپاز^۲، پیروان مذاهب زیرزمینی، و سردمداران جنبش پیشاهنگی آن دوران آمیخته‌اند.

در حالی که غذا می خوردند سالوادور میزبانش را به دقت مورد بررسی قرار داد. رفتارش آرام بود و نگاهی سرد و حسابگرانه داشت. در وجودش چیزی مبهم و ناشناخته نهان بود. لحنی عجیب و غریب داشت که در آن حروف «د» و «س» را به شیوه‌ای ناآشنا ادا می کرد. حرف «ر» به صورتی کشیده و با صدایی شبیه به سوت از لای دندانهایش بیرون می آمد.

دآویلا سردبیری يك هفته‌نامه ضد دولت به نام «های»^۳ را به عهده داشت که انتشار آن بتازگی آغاز شده بود. مسلماً علاقه‌مند بود بداند دانشجوها و گروه‌های متعدد سوسیالیست به چه طریق مورد حمایت سیاسی قرار می گیرند و از آنها طرفداری می شود. به محض اینکه در باره طرحی برای نجات ملت به سخن گفتن پرداخت، مردی با سیمایی که به شمایل‌های شیلیایی حضرت مسیح می مانست در آستانه در رستوران ظاهر شد. با پیشانی وسیع، نگاهی روشن که تا حدودی متعجب به نظر می رسید، و ریشی نرم به رنگ شاه بلوط. چنانکه گویی نقش خدای دریاها را بازی می کند گلهایی بلند برداشت و با بازوانی که با متانت باز شده بود به سوی آنان آمد. در کنار میز ایستاد و سلام کرد.

وی اسماعیل والدز^۴ صاحب رستوران ال ناتوریستا بود؛ يك اخلاق گرای عملی، فیلسوفی برای طبقه متوسط، و نویسنده مطالب و اظهارنظرهای شجاعانه که پشت پنجره‌های رستوران چسبانده می شد تا سبب تهذیب اخلاق و انبساط خاطر عابران خیابان آهومادا شود.

1. Elqui Christ.

۲. Topaze يك مجله طنز هفتگی که در دوران دولتهای ایبازو آلساندری محبوبیت فراوان داشت.

3. Hoy.

4. Ismael Valdez.

بدون آنکه به سالوادور نگاه کند گفت: «از دیدنتان خوشحالم.» به صورت بی تفاوت دآویلا نگاه می کرد. با نگاهی خیره به پیشانی تیره دآویلا گفت: «و شما؟ حالا دیگر مشغول طرح چه توطئه ای هستید؟»

نگاه خیره اش را برنگرداند، اما لبخندی بر لب آورد.

«عجب آدمی هستی دون اسماعیل؟ من روح بی آزاری بیش نیستم.»

«شما بی آزار بودن را از یانکی ها یاد گرفته اید دآویلا. این قسمت بد موضوع است. می دانی که آدم نباید اصل و نسب خودش را فراموش کند. برای شیلیایی ها خوب نیست خودشان را مثل فرنگی ها بکنند. آنها موهایشان را رها می کنند، کاملاً رنگ پریده می شوند، و چون ذاتشان سیاه است این باعث می شود رنگشان مثل سرب کدر شود. انگار مدتهاست صورتشان را نشسته اند. مثل کسی که سیب زمینی داغ به دهان برده باشد، آرام و شمرده حرف می زنند. درست مثل مقدس نماها، الاغهای پیشگو. برای شیلیایی ها، دوست من، فرنگی مآبی دیگر بس است. به زمین و فرهنگ قدیم خودمان برگردیم. اگر می خواهید توطئه ای بچینید، بهتر است بیائید برای من کار کنید. من برای همه کار دارم. دریایی از شیلی گرای و هویتی تازه خواهید یافت. سرمقاله امروزم را پشت پنجره خوانده اید؟ اقتصاد...»

دآویلا به میان حرفش دوید: «اقتصاد این مملکت باید فوراً برنامه ریزی شده و بر مبنایی مدرن و پویا تجدید سازمان شود. ما به يك برنامه محتاجیم...»

والدز گفت: «این فرنگی هیچوقت از وجودت بیرون نمی رود. برای چرت بعد از ناهارتان هم برنامه می خواهید. ایبائز با فرستادن تو به واشنگتن به عنوان سفیر اشتباه کرد. مملکت ما فقط يك اقتصاد دارد: زمین لرزه، کدام ملعونی برای زمین لرزه به برنامه احتیاج دارد؟ ما می سازیم، او خراب می کند و ما دوباره می سازیم.»

آنگاه از خنده منفجر شد و در حالی که از ته دل می خندید به سوی آشپزخانه رفت.

دآویلا نگاهی به پیشخدمتها انداخت و گفت: «آن موبلنده مثل کیک گردویی

می ماند.» بعد لحظه‌ای خاموش ماند و به صورتی رازآلود افزود: «گونزالس فون ماریس^۱ برای خودش حزبی درست کرده. خبر داری؟»

سالوادور پرسید: «از کیک گردویی حرف می‌زدید؟» هنوز از دعوتی که این مرد از او کرده بود سردر نمی‌آورد. او چه می‌خواست؟ در سرش چه افکاری داشت؟ دآویلا قاشق و کارد غذاخوری را با مهارت از این دست به آن دست کرد و به کمک آنها دو تکه بزرگ هلو را با مقداری سس به دهان برد.

مانند سنجابی که لقمه بزرگ به دهان برده باشد با لپهای باد کرده هلوها را جوید تا فقط پوستی از آنها باقی ماند. ناگهان سالوادور به یاد آورد: آه، حالا یادم آمد! به سنجابهایی که در فیلمها دیده بود اندیشید. تصویر این مرد کم کم واضح می‌شد: گونه‌های چین خورده، موهای نرم و صاف، بارقه تقریباً هشداردهنده‌ای که از چشمانش می‌جهید. حالا تصویر بانکداری روپروش قرار داشت با لباس چهارخانه و دستمال با ظرافت تاشده‌ای در جیب روی سینه، که از در عقب يك اتاق کار باشکوه وارد می‌شود تا پشت میز بزرگی از چوب ماهون بنشیند. او اینک از روی پرده سینما مترو به سالوادور نگاه می‌کرد. سالوادور او را دید که روی گوشه‌ای از میز نشست و با آرامی اما با اسپانیایی شکسته بسته در باره عصری جدید در تاریخ بشریت به سخن گفتن پرداخت. چیزهایی در مورد يك پدیده جدید، هشتمین عجایب جهان می‌گفت: سینمای ناطق. سپس سرشیر متروگلدوین مایر که در حلقه‌ای قرار داشت روی پرده آمد. دوبار غرش پرطنین سر داد و یال خود را با شکوه تمام به تکان درآورد. آنگاه همان مرد دوباره ظاهر شد اما اینک در برابر يك تحویلدار بانک ایستاده بود. در حالی که تحویلدار چکی را می‌نوشت، وی دائماً حرف می‌زد. صدای قلمی که روی کاغذ می‌لغزید شنیده می‌شد. تماشاگری فریاد کشید: «صدای قلم هم شنیده می‌شود!» مرد چک را از دسته چک جدا کرد. «حتی صدای کنده شدن چک هم می‌آید!» در واقع، صدای کنده شدن چک همانند فروافتادن گیوتینی بود. مرد تحویلدار صورتحسابها را شمرد و صدای کاغذ تازه‌ای که بین انگشتان ورق می‌خورد به گوش

1. Gonzalez von Marres.

رسید. بلند شد تا بیرون برود و می شد صدای چرخش قفل و غرغر کفشهای تازه اش را که با صدای برخورد کفش با کف پارکت شده بانگ مخلوط می شد، شنید. «به حق چیزهای ندیده! آدم می تواند صدای هر چیزی را بشنود!» تماشاجی ها همه کنان احساسات نشان دادند و برای کارلوس دآویلا سفیر شیلی در ایالات متحده که هم اینک شیر، نعره ها و همه چیزهای دیگر را به بشریت معرفی کرده بود، هورا کشیدند.

این همان دآویلا بود که پس از سقوط دیکتاتوری ایبازز، پست خود را از دست داده و با جیب خالی به شیلی برگشته بود تا زندگی جدیدی شروع کند. دآویلا، والدز ریشو را از یاد برده و یکریز داد سخن می داد: «يك برنامه، از همان برنامه هایی که نمونه اش را بلشویک ها داشتند. می دانی، آنها برای يك چنین کارهایی و بخصوص طراحی برنامه های پنج ساله عالی اند. می دانی این مملکت برای از بین بردن فقر به چه چیزی احتیاج دارد؟»
«خودت بگو!»

«به يك ساختار اقتصادی که شالوده اش مؤسسات دولتی باشند؛ يك مؤسسه ملی کشاورزی ایجاد خواهیم کرد، با يك شرکت ملی معادن. يك شرکت ملی صنایع، يك سیستم حمل و نقل دولتی، يك سازمان بازرگانی دولتی...»

«این همان چیزی است که صبح امروز در روزنامه لاوپینیون^۱ خواندم.»
«خب، پس مقاله مرا خوانده ای! همین است دوست من. دولت، همه کاره بالاتر از همه و نگاهبان ملت، باید همه نیازهای این ملت رنج کشیده را يك به يك برآورده کند.»

با گفتن این حرف، پوست مجاله شده و براق هلوهای قربانی شده را با ظرافت از دهان به قاشقش انداخت و دو تکه، بزرگتر هلو به دهان برد. با لپهای باد کرده به آبیگری هلوها مشغول شد.
سالوادور به صورتی آشکار به ساعتش نگاه کرد.

1. La Opinion.

دآویلا گفت: «نگران نباش دوست من. فنجانای چای خواهیم خورد و بعد مرخص. باید روی غذا يك نوشیدنی بخوری.»

سالوادور از اندیشهٔ اینکه برای تحريك مردم به او آب معدنی گازدار تعارف می‌کنند، لبخندی به لب آورد. سپس پرسید: «آیا اشاره‌تان به انتخابات ریاست جمهوری سال ۳۸ است؟»

دآویلا گفت: «نه. چطور شد به این فکر افتادی؟ من دارم با چند نفری که توی این مملکت باقی مانده‌اند و اهل کارند حرف می‌زنم. ما باید همین الان اقدام کنیم، بدون معطلی. ببین آینده، تو رهبری جوان و با آینده هستی که استعدادت شناخته شده است. نه، نباید وقت را بیهوده بگذرانیم. همه همین را می‌گویند. اوژنیوماته دیروز در يك جلسهٔ خصوصی همین را می‌گفت. ما فکر می‌کنیم تو مایه لازم را برای عمل کردن داری...»

سالوادور به میان حرفش پرید: «حرفش را نزن. اما اگر می‌خواهی بدانی من چگونه فکر می‌کنم به تو می‌گویم. توطئه‌ها و شورشهای سربازخانه‌ای رهبران - با حزب یا بدون حزب - مرا اصلاً جذب نمی‌کند. همین‌طور است جریاناتی که یونیفرم‌پوشها راه می‌اندازند. سینیور فون ماریس به هالوهایش یونیفرم می‌پوشاند. دولت شبه‌نظامیان جمهوریخواه را كوك کرده و برای آنکه عضلاتشان تقویت شود، آنها را در قرارگاههای دورافتاده رژه می‌برد تا آموزش ببینند...»

«این‌طور نیست! اما ما در بارهٔ چند نفری که در قرارگاههای دورافتاده جوجه کباب می‌خورند، حرف نمی‌زنیم. دوست جوان من، حالا دیگر می‌خواهیم نه فقط رئیس جمهور، بلکه سیستم را عوض کنیم. می‌خواهیم يك انقلاب اجتماعی راه بیندازیم. انقلابی اجتماعی.» به سالوادور خیره شده بود و کلمهٔ اجتماعی را با تأکید کش می‌داد: «يك انقلاب اجتماعی، نه چیزی کمتر از آن.»

«و گفتید چه کسی باید آن را به انجام برساند؟»

«مردم. بله تودهٔ متحد، مردمی که رهبرانشان در پیشاپیش صفوف آنها قرار

دارند.»

آلنده با نگاهی او را برانداز کرد.

دآویلا پس از سکوتی طولانی گفت: «ماته و گرو.» سپس به آلنده خیره شد تا اثر این دو کلمه را از چهره‌اش دریابد.

لحظه‌ای سکوت کرد و با تأکید ادامه داد: «چه کسی از دولتی که اقتداری ندارد و صرفاً آلت دست الیگارشی است، دفاع خواهد کرد؟ نیروهای مسلح با ما هستند.» آلنده با خونسردی پرسید: «با شما؟»

«خب، با جنبش. جنبشی که به هر حال روشن است من باید به آن خط بدهم و... البته رهبری‌اش کنم.»

آلنده به آرامی دستمال سفره‌اش را تا کرد، از جا برخاست و عینکش را مرتب کرد. آنگاه گفت: «سینیور دآویلا، شیر متروگلدوین مایر شما را فرامی‌خواند. از جنگل هالیوود نعره می‌کشد. همان برایتان مناسب‌تر است. سلام مرا به آن برسائید.»

سپس از رستوران بیرون رفت.

سرهنگ مارمادوک گرو در یونیفرمی آبی‌رنگ و در حالی که کلاه خاکستری در دست داشت از صندلی‌اش برخاست و در حالی که نگاهش را به مصاحب خود دوخته بود اعلام کرد: «آقای وزیر، می‌توانید استعفای مرا بردارید و هرکجا دوست دارید بچسبانید. من چنین سند ملعونی را امضا نمی‌کنم. من آلت دست هیچکس نیستم. اگر به من احتیاجی بود در خانه‌ام هستم.»

در را محکم بست و خروشان از دفتر اوروشیا منزانو^۱ وزیر دفاع بیرون آمد تا به برادرش خورگه که در راهرو انتظار می‌کشید، بیوندد. مستقیم از پله‌ها پایین آمدند و به دفترش رفتند تا کشورهای میزش را خالی کنند. «نمی‌توانند بعد از این همه سال خدمت صادقانه و کر بودن در مقابل صدای این همه توطئه‌گر، استعفانامه به دست من بدهند. دیروز، همین دیروز فرمانده لاگوس^۲ در خیابان و پیش چشم همه جلوی

1. Urrotia Manzano.

2. Lagos.

مرا گرفت و گفت از ما حمایت کن تا ماتترو را کنار بزنیم. می‌دانی چه می‌گویم؟ من آخرین کسی هستم که آنها می‌توانستند به سراغش بروند، و حالا سزای من این است که مظنون به عدم وفاداری هستم. چرا با چنین حرفی به سراغم آمدند و آن هم توی خیابان؟ ماتترو، شریف‌ترین رئیس جمهوری است که این مملکت در يك قرن اخیر داشته است. چرا باید من طرفدار برکنارکردنش باشم؟ دآویلا جریان را از کجا فهمیده است؟»

«آنها می‌خواهند دوباره شیرمرد را جلو بیندازند. متوجه نیستی؟»

«باز هم دون آرتورو؟ عقل از سرشان پریده.»

همه اسناد را جمع کردند و به سوی اتومبیل رفتند. هنوز از محوطه دور نشده بودند که مردی با نگاه آشفته به طرفشان دوید و از پنجره اتومبیل پاکتی را به دست گرد داد.

«سرهنگ، سرهنگ، این بسته را همراه ببرید. آقای وزیر برایتان فرستاده.»

سرهنگ نامه را گرفت و گفت: «آن را در راه می‌خوانم.»

سپس به راهشان ادامه دادند.

«این آدم کی بود؟»

«رومن ورگارا.»^۱

«می‌خواهی نامه را برایت بخوانم؟»

«لازم نیست. می‌دانم چه نوشته. ورگارا را به فرماندهی کل منصوب کرده‌اند.»

«پست تو را گرفتند؟»

سرهنگ از میان دندانهایش نفس سوت مانندی بیرون داد.

«شاخه‌ای که روی آن نشسته بودم اره کردند. اما پشیمان می‌شوند.»

«تو چه خواهی کرد، دوک؟»

«شیطان را از بین آنها خواهیم راند.»

کمی بعد، وقتی به خانه رسیدند مارمادوک را پای تلفن خواستند. صدای آشنایی بود:

«بله جناب سرهنگ، در سن برناردو، وقت زیادی دارید.»
گروگیج شده بود.

«مرا برای چه می خواهید؟»

«بدون شما نمی شود. همین الان به سراغ ما بیایید.»

نام نظامیانی بلندپایه ردیف شد و بعد، «... سینیور دآویلا نیز می آید.»

«او با ما چه کار دارد؟ اشتباه شده است. ردش کنید برود.»

«این کار را نمی شود کرد جناب سرهنگ. از قبل با اوقاطی شده ایم. دون

اوزنیوماته نیز خواهد آمد.»

«آهان!»

نام ماته برایش اطمینان بخش بود.

«خیلی خوب. الان راه می افتم.»

گرو ساعت ۹ به ال باسک رسید. ماته، اوزنیوگونزالس، شناک، فرناندو سلیس^۱ و ستوان کارلوس چارلین^۲ کمی بعد به آنجا رسیدند. از آن نقطه به بعد سیر حوادث سرعت بیشتری یافت.

در نیمه شب سوم ژوئن، فرمانده رامون ورگارا در حالی که حکم انتصابی در دست داشت به دانشکده هوایی ال باسک وارد شد. کمیته ای مرکب از افسران جوان او را پذیرا شد، اما هنگامی که با عجله و با صدایی کمابیش عصبی صدور دستوراتی را آغاز کرد افسران پاسخ خشمگینانه ای به او دادند. ورگارا اسلحه کشید و به تیراندازی پرداخت. او را بسرعت خلع سلاح کرده و در یکی از اتاقهای باشگاه افسران حبس کردند.

سرهنگ مارمادوک گرو بدون اینکه حتی خودش آگاه باشد رهبری انقلاب تازه را به عهده گرفت.

خبر بسرعت در سانتیاگو پخش شد. هوایماهای جنگی به غرش درآمدند و با

1. Celis.

2. Charlin

پخش اعلامیه‌های هوایی شورش را اعلام کردند.

اواخر شب فرمانده هنگ باین به مقر حکومت رفت و به ژنرالهای حیزت‌زده‌ای که در آنجا گرد آمده بودند اعلام کرد: افرادش به شورش ضد رژیم پیوسته‌اند. هنگ کازادورس^۱ نیز به پا خاسته بود. در مقر حکومت آشوبی به پا بود. رئیس جمهور وزیرایش را گرد آورد و پیشنهاد کرد استعفا دهند. تصمیم گرفته شد يك جلسه خصوصی با افراد بانفوذ و مهم کشوری برگزار شود. سیاستمداران ارشد و رهبران حزبی همراه با اعضای کلپ اتحاد به این دعوت پاسخ مثبت دادند و در حالتی ساکت و سنگین به کاخ لاموندا وارد شدند. چنان موقر و آرام که گویی به تشییع جنازه خوان استبان ماترو، یعنی شخص رئیس جمهور می‌روند.

رئیس جمهور به سالن موسوم به سرخ رفت و برای کسانی که در آنجا گرد آمده بودند با لبخندی غم‌آلوده سخنانی ایراد کرد که نه تازه محسوب می‌شد، و نه می‌شد گفت در آینده به خاطر مناسبت‌های مشابه تکرار نخواهند شد: «آقایان در این لحظه حساس از شما خواسته‌ام در اینجا جمع شوید. فرماندگرو از نیروی هوایی مرتکب توطئه و از پست خود برکنار شده است. او دیگر از فرماندهان ارشد خود اطاعت نمی‌کند و کل دانشکده هوانوردی را با برنامه خرابکارانه خود همراه کرده است. اقدامات لازم انجام شده است. افراد مسلح نیروی زمینی برای مطیع کردن وی گسیل شده‌اند اما این افراد نیز به شورش پیوسته‌اند. چندین هنگ از ایالات دیگر فراخوانده شده، اما همه آنها نیز به همین مسیر رفته‌اند. حتی يك سرباز وفادار به دولت که بتوان روی وی حساب کرد باقی نمانده است و نیرویی که دولت بتواند از طریق آن اعمال قدرت کند، وجود ندارد. با توجه به این وضعیت از شما خواسته‌ام به اینجا بیایید تا عقیده شما را بدانم.»

اما فصاحت سخنان سیاستمداران برجسته نمی‌توانست دولت ماترو را از سقوط برهاند. به عاملی خیلی قدرتمندتر نیاز بود: سلاح سری شکست‌ناپذیر، حرف آخر، و نفوذی شخصی که می‌توانست کشور را به حرکت وادارد. واضح است که این سلاح چیزی جز نفوذ دون آرتورو نبود. آلساندری شیرمرد که بالاپوش بلندی

1. Cazaderos.

پوشیده و يك اسلحه تازه انگلیسی حمایل کرده بود در حالی که کلاه ایتالیایی اش یکی از چشمانش را می پوشاند با سیمایی خشماگین رهسپار شد. سرهنگ گرو و تنی چند از شورشیان در سان برناردو از او استقبال کردند. آلساندري با دیدن گرو بر جای ایستاد و آغوش گشود. سپس گفت: «سرهنگ عزیز، دوست من، در این لحظه تعیین کننده سرنوشت ملت بر تو درود می فرستم.» در حالی که گرو خود را آماده شنیدن سخنرانی بلیغی کرده بود، برای لحظه ای در سکوت یکدیگر را در آغوش کشیدند.

از اینکه آن دو در این دیدار واقعاً به یکدیگر چه گفته اند نقلهای متفاوتی شده است. احتمالاً صحبت های آنها روشن و صریح و در عین حال معقول بوده است. تاریخ نویسان می گویند آلساندري قبل از ترك گرو و پس از اعلام اینکه مأموریت میانجیگرانه وی به خاطر خودداری گرو و سایر شورشیان از اطاعت دستورات ماترو شکست خورده است، دوست قدیمی اش را در آغوش گرفت و زیر گوش او زمزمه کرد: «تسلیم نشو سرهنگ!»

بنابراین گرو تسلیم نشد. عصر همان روز کمیته انقلابی را در لاسیسترنالاً ملاقات کرد و اعضای هیأت حاکمه جدید را مشخص نمود: اوژنیو ماته، آرتورو پوگا^۲ که از ژنرالهای بازنشسته بود، و کارلوس دآویلا. بدون شك سرهنگ گرو رهبر پشت پرده این گروه بود و طبیعتاً عنوان وزیر دفاع ملی را برای خود حفظ کرد.

لحظات اوج نمایش در پایگاه هوایی ال باسک فرا رسیده بود. یاغیان به گروههای مختلف تقسیم شده بودند: برخی به گرو وفادار بودند، در حالی که عده ای دیگر از پدرو لوگاس که از پیروان ایباز بود فرمان می بردند. سوسیالیست های نظامی که تا بن دندان مسلح بودند در اتوبوسها و کامیونهای پارک شده در پایگاه نشسته و منتظر دریافت فرمان پیشروی به سوی شهر بودند. در ساعت ۷/۵ روز چهارم ژوئن، اعضای هیأت حاکمه یعنی اوژنیو ماته و کارلوس دآویلا و سیفونتس و شناک به عنوان

1. La Cisterna.
2. Arturo pugá.

وزیر با تاكسى به لاموندا رفتند. مارمادوك گرو، برادرش خورگه، و كارلوس چارلین با اتومبیل‌های شخصی به آنجا آمدند. انقلابیونی که برای تسخیر کاخ ریاست جمهوری آمده بودند اسلحه‌ای به کمر نداشتند.

هنگامی که گرو وارد شد حدود یکصد نفر در سالن سرخ حضور داشتند. ماترو نگاهی به گرو انداخت و گفت «گوش می‌دهم.»

گرو با صدایی محکم و زنگ‌دار خطاب به ماترو گفت: «به عنوان فرمانده قوای سه‌گانه نیروهای مسلح، تصمیم گرفته‌ام دولت تحت رهبری شما را برکنار کرده و يك جمهوری سوسیالیستی در شیلی بنیانگذاری کنم. اکنون به نام این جمهوری جدید، برای مردم شیلی و همراه با مردم شیلی، رهبری ملت را به عهده می‌گیرم.»

رئیس جمهور، ژنرال ورگارا معاون خود را فراخواند و در حالی که وی در کنارش ایستاده بود گفت: «ژنرال ورگارا به من اطمینان داده است که ارتش دیگر حاکمیت دولت را به رسمیت نمی‌شناسد. با توجه به این وضعیت، من دیگر نمی‌توانم طبق وظیفه و میل با شورش مقابله کنم. بنابراین به خاطر این شرایط اضطراری استعفا می‌دهم.»

آنگاه بدون آنکه با کسی خداحافظی کند همراه با وزرایش سالن را ترك کرد. گرو دفعتاً خود را با مسند ریاست جمهوری روبرو دید. برای لحظه‌ای سردرگم شد و احساس اغواشدگی کرد. به اطراف نگریست. رفقای نظامی‌اش به او می‌نگریستند. برخی لبخند پیروزی به لب داشتند و عده‌ای دیگر پژمرده و دلزده به نظر می‌رسیدند. گرو متوجه شد یکی از دستانش به هوا بلند شده است. گویی خواسته بود به رئیس جمهور خلع شده‌ای که از در بیرون می‌رفت، سلام نظامی بدهد. احساس ناراحتی می‌کرد. با خود اندیشید مثل مجسمه‌ای بی حرکت مانده است. عضلات بدنش را رها کرد و پس از آنکه کشیدگی عضلاتش از بین رفت با صدایی خشک اما پرطنین فریاد کشید: «درود ز منندگان! انقلاب سوسیالیستی پیروز شده است! زنده باد جمهوری سوسیالیستی کارگران!»

غریب‌قوی و پرائرزی در پاسخ به کلمات او برخاست و مارمادوك گرو که اینک از هرگونه شنکی آزاد شده بود بر مسند خویش تکیه زد.

فصل هفتم

سرهنگ سرخ

چه چیزی سبب شده بود تا آئنده با اعتقاد راسخ از گرو حمایت کرده و برای او و جمهوری تازه‌اش تا آخرین قدم استوار بماند؟ در عکسی که در سال ۱۹۳۲ در روزنامه‌ها چاپ شد، گرو در حالی که لباس غیرنظامی پوشیده است لبخند بر لب و سراپا انرژی در کنار سالوادور آئنده جوان دیده می‌شود. آئنده کلاه لبه‌داری که لبه‌های آن در طرفین به بالا خم می‌شود به سر دارد و دستمال سفیدی که با سلیقه تاشده در جیب روی سینه بلوز تنگ و چهارخانه‌اش به چشم می‌آید. آن دورا چیزی به یکدیگر مربوط می‌سازد، اما با این حال از یکدیگر جدا و دورند: برای گرو، این شبه نظامی جوان و رهبر دانشگاهی نماینده يك واقعیت جدید سیاسی بود؛ واضح بود که لین جوان در جنگل سیاستهای آن روزها و شخصیت‌های سیاسی‌اش، پدیده‌ای متفاوت است.

دولتها همانند فروافتادن برگهای تقویم سقوط کرده و دیکتاتورهای نظامی یکی پس از دیگری به تبعید رفته بودند تا پس از سال و ماهی برگردند و زیر پرچم جدیدی در پی پیروزی باشند. مردم عادت کرده بودند آمد و رفت آنها را به کاخ ریاست جمهوری نظاره‌گر باشند. آنها را می‌دیدند که گاه نوار سه رنگ بر دوش با

اتومبیل رولز حرکت می کنند و گاهی دیگر سایه وار و هراسان از توطئه های پیرامون، به آرامی ناپدید می شوند.

آنان به کدام سرزمین حکمرانی می کردند؟ مسلماً حکمران شمال و فقر فراگیرش نبودند، بر جنوب نیز که کارگران معادن ذغال آن در معادن زیر دریا دفن می شدند فرمان نمی رانندند. محلات فقیرنشین ساتیاگو و والپارایزو نیز که مردمان بیکار و گرسنه آنها در نوبت مرگ و روانه شدن به قبرستان بودند حوزه حکمرانی آنان نبود. گروه و ماته با گروه کوچک اطرافیان غمزده خویش روبرو بودند و دفعتهاً خود را در کاخ ریاست جمهوری، اما در واقع تنها می یافتند. آئنده در جستجوی متحدی برای انجام انقلاب، چهره های جدیدی را به کنار آنان می آورد.

سران نیروی هوایی و انقلابیون غیر نظامی طی مدتی برابر دوازده روز برای ایجاد يك کشور جدید و خلق ساختار يك اقتصاد سوسیالیستی که به نظر می رسید دولتی واقعاً دموکراتیک در رأس آن است تلاش کردند، اما در واقع این دولتی بود آلت دست يك الیگارشسی مالکانه و خشن که از نظر سیاسی بشدت محافظه کار و طرفدار نظام ارباب و رعیتی به شمار می رفت.

تصویرنامه های دولت جدید همچون موشک از کاخ ریاست جمهوری پرتاب می شد: انحلال کنگره انتصابی بجامانده از دوران ایباز؛ ایجاد بیمه دوران بیکاری؛ تضمین خودمختاری دانشگاهها براساس تشکیل کمیسیونهای دانشجویی؛ ایجاد انحصار دولتی بر معادن ید، نفت، فسفر و صنعت تولید شکر؛ ایجاد يك انحصار دولتی در زمینه صادرات خارجی؛ ملی کردن معادن نترات و مس.

در پاسخ به این اقدامات استقلال طلبانه و خروش انقلابی، ناوهای ایالات متحده و انگلستان به صورتی تهدیدکننده به سواحل شیلی نزدیک شدند.

گروه اقتصاددانان جوان دولتی وضعیت اقتصادی شیلی را بعد از دوران بحران جهانی ۱۹۳۰ مورد نقد قرار داد: ۶۲۶ نفر مالك ۱۴/۵ میلیون هکتار از اراضی را در مالکیت داشتند؛ شرکتهای چندملیتی و بویژه آنهایی که اصلیت آمریکایی داشتند، کنترل بخش اعظم مؤسسات معدنی، بانکها، صنعت بیمه، مؤسسات عمومی، و

تجارت خارجی را در دست گرفته بودند. باید ۵۰۰ هزار واحد مسکونی جدید ساخته می‌شد. متجاوز از ۴۰۰ هزار کودک از رفتن به مدرسه محروم بودند. نرخ مرگ و میر اطفال وحشتناک بود: از هر هزار کودک ۲۶۲ نفر قبل از یکسالگی می‌مردند. سل و تیفوس همواره شیوع داشت و کشور را ویران می‌ساخت.

طی چند روز نخست شورش، ساختمان مرکزی دانشگاه توسط نیروهای فوق چپ اشغال شده بود.

گرو که فشارها را احساس می‌کرد، تصمیم گرفت دآویلا را کنار بگذارد. اما وی با استعفا دادن پس از هشت روز عضویت در هیأت حاکمه، گرو را در حیرت فرو برد. فرمانده کل ارتش، سران بلندپایه ارتش و از جمله افسران ارشد نیروی هوایی و پلیس را به جلسه‌ای فراخواند. آنها تقاضا کردند گرو نیروهای مسلح را نیز در تشکیل دولت خود دخیل کند. گرو پاسخ داد دآویلا برای مأموریت ویژه‌ای عازم خارج از کشور است و رولاندو مرینو راینز^۱ به جای وی عضو هیأت حاکمه خواهد شد.

در چهاردهم ژوئن، گرو و ماته طی يك جلسه خصوصی امکان مسلح کردن مردم را مورد بحث قرار دادند. ماته طرفدار این بود که يك تشکیلات شبه نظامی توده‌ای ایجاد شود. گرو موافقت نکرد: این کار ارتش را تحریک می‌کرد.

در نیمه شب شانزدهم ژوئن، گروهی از افسران به رهبری مرینو بنیتز^۲ به صورت غیرمترقبه‌ای وارد کاخ ریاست جمهوری شدند. نیروهای پادگان باین وزارت دفاع را اشغال کردند. گرو به کاخ رفت و هنگامی که با افراد مسلحی که قصد دستگیری‌اش را داشتند روبرو شد، گریخت و در یکی از اتاقهای کاخ خود را پنهان ساخت. آنگاه تلفن يك ایستگاه رادیویی را گرفت و زادیو صدایش را پخش کرد. فریاد زد: «اسلحه! به مردم اسلحه بدهید!»

فریادش شجاعانه بود، اما معلوم نبود چه کسی باید به توده مردم تفنگ، نارنجک و مهمات برساند. دشمنان بر سرش ریختند و او را کشان کشان به اتومبیلی که در

1. Rolando Merino Reyes.

2. Merino Benitez.

انتظارش بود بردند؛ سر راه ماته و دکتر سیفوننتس وزیر بهداشت عمومی را نیز سوار کردند و آنها را تحت‌الحفظ به والپاریزو فرستادند تا به يك كشتی که منتظر بود آنان را به جزیره ایستر ببرد سوار کنند.

به این ترتیب پرچم جمهوری سوسیالیست کوتاه عمر شیلی در يك شب سرد زمستانی در ساتیگو فرو افتاد، فریادهای سرهنگ گرو در فضای یخ‌زده و خالی کاخ ریاست جمهوری در انعکاس خود فرو مرد. چراغهای خیابانها راه تاریکی را که به يك تبعید دیگر ختم می‌شد روشن می‌ساختند. سربازان برای کاروان اتومبیل‌ها احترام به جا می‌آوردند. آنها می‌گفتند: «سرهنگ گرو رد می‌شود.» هنوز نمی‌دانستند او را گرفته‌اند و در راه تبعید است.

جمهوری سوسیالیستی عمری دوازده روزه داشت. با این حال مردم شیلی برای مدتی کوتاه، قادر شدند تصویری از موقعیت خویش بیابند: شیلی، در فرجام سرزمین آنان بود؛ کشوری مال خودشان که باید زندگی نوینی در آن آغاز می‌شد.

روز بعد، هنگامی که آئنده در حال ایراد سخنرانی آتشینی برای گروه انبوهی از مردم بود، مورد حمله قرار گرفت و به يك کامیون سبز رنگ انتقال یافت. برادرانش را نیز در همان کامیون بازداشت کرده بودند. کامیون آژیرکشان به راه افتاد و کمی بعد همه را به صورت مجرد به سلولهای زندان انداختند.

صفحه اول روزنامه‌ها از اخبار شورش و کودتای جدید نظامی پر شده بود: «دولت امید ملی»، «گرو و ماته به جزیره ایستر تبعید شدند»، «دآویلا فرمانده می‌شود»، «خوان آتونوریوس وزیر کشور»، «آئنده به زندان رفت.» همان داستان همیشگی. مردم شیلی به آن عادت کرده بودند: هر سرهنگ بی‌تابی برای رسیدن نوبتش، همراه با مه سحرگاهی قیام می‌کرد و دوره کوتاه خود را می‌گذراند. اگر هم به ننهایی این کار را نمی‌کرد، همواره کسی در پشت پرده او را هدایت می‌نمود. امروز نوبت فرمانده لاگوس بود و دآویلا او را با هنری که اخیراً در واشنگتن فرا گرفته بود، هدایت می‌کرد و خط می‌داد. او دادگاهی نظامی تشکیل داد، زیرا معتقد بود «این مسائل جنایت علیه دولت به شمار می‌رود و اقدام علیه آنها باید تحت لوای قانون صورت گیرد.» دادگاه تشکیل شده در والپاریزو آئنده و

برادرانش را تبرئه کرد و آنان آزاد شدند، چند ساعت پس از آن، هیأت حاکمه نظامی تصمیم دادگاه را زیر پا گذاشت و هر سه نفر دوباره به زندان افتادند.

آلنده اطلاع یافت که حال پدرش رو به وخامت گذاشته و در شرف مرگ است. يك پایش را قطع کرده بودند و پای دیگرش به قانقاریا مبتلا بود. قاضی نظامی به آلنده و برادرانش اجازه داد به دیدار پدرشان بروند.

سالوادور بعدها گفت: «فقط توانستم چند دقیقه با او حرف بزنم و او به ما گفت فقط يك سابقه روشن و شرافتمندانه برای ما به ارث می‌گذارد و هیچ چیزی که دارای ارزش مادی باشد برای به ارث گذاشتن ندارد. روز بعد درگذشت. در مراسم تدفین او قول دادم زندگی‌ام را وقف عدالت اجتماعی کنم و این قولی است که بر آن وفادار مانده‌ام.» کمی بعد نوبت ژنرال ایبائز بود که مخفیانه از آرژانتین برگردد. بازی موش و گربه تداوم می‌یافت. ایبائز از همان فرودگاه مستقیماً به خانه پدرزنش رفت که روی روی کاخ ریاست جمهوری قرار داشت. مردم که دیگر در ارزیابی هرگونه حرکت ژنرالها خبره شده بودند، ورود وی را با وجود کاملاً مخفیانه بودنش به عنوان این نشانه‌ها تعبیر کردند که برای عبور از عرض خیابان و به دست گرفتن قدرت آماده شده است. آلساندری که بین عدم اطمینان و ترس دست و پا می‌زد سرانجام به سفارت اسپانیا پناهنده شد. ریکاردو ایبائز^۱ که نویسنده‌ای پر جوش و خروش و در آن هنگام سفیر بود، او را شاهانه پذیرا شد و خود را برای دور بعدی مبارزه آماده ساخت.

ایبائز يك گام به پس گذاشت. در حالی که دوستان و حامیان قدیمی احاطه‌اش کرده بودند و از گذراندن ساعاتی در کنار او و گفتگو درباره خاطرات شیرین گذشته لذت می‌بردند، ژنرال امکانات خود را ارزیابی می‌کرد: «به هر حال به کاخ ریاست جمهوری خیلی نزدیک هستم. در نتیجه شایسته است که همین امشب حرکت کنم.» یکی از حاضرین پرسید: «به کجا ژنرال عزیز؟» وی پاسخ داد: «به باریلوچی»^۲ و سپس ساکت ماند. او اشتباه کرده بود؛ برایش بهتر بود در بوئنوس آیرس می‌ماند.

1. Ricardo Baeza.

2. Bariloche.

در آنجا و دور از سرمایی که خانه‌های سرد شیلیایی‌ها را درمی‌نوردید، بهتر می‌توانست زمستان را از سر بگذراند.

آلساندری دل به دریا زده و از پناهگاهش بیرون آمد. در حالی که دستانش به پشت سر قلاب شده بود و کلاه کجش را مثل همیشه بر سر داشت، دیدار از محافل محافظه‌کاران و سرزدن به باشگاه افسران را از سر گرفت.

در دوازدهم سپتامبر ۱۹۳۲، گروهی از افسران بلندپایه ارتش يك نامه استعفا در مقابل کارلوس د‌آویلا قرار دادند و از شیر متروگلدوین مایر خواستند آن را فوراً امضا کند. دورانش به سر آمده بود، اما هنوز گیج بود و به اطراف خود نگاه می‌کرد. این‌ک هیچکس به او اعتنا نداشت. از روی صندلی ریاست جمهوری برخاست، حمایل نشان رئیس‌جمهور را از گردن و شان‌اش برداشت، و سالن سرخ را ترك گفت. به دفترش رفت، کتش را پوشید و کلاه بر سر گذاشت و از پله‌ها به سوی دری که به خیابان مورانده باز می‌شد پایین رفت. سیگاری افروخت یقه کتش را بالا زد و يك تاکسی فراخواند. راننده پرسید «کجا می‌روید؟» و رئیس‌جمهور بر کنارشده فهمید واقعاً جایی برای رفتن ندارد. تاکسی به راه افتاد و همراه مسافر خسته و بیزارش از صحنه تاریخ ناپدید شد.

نمایش خوبی اجرا شده بود و نمی‌شد این را انکار کرد. اما این بار فیلمبرداران او را فریفته بودند. او نقش خود را همانند يك ستاره ایفا کرده بود، اما در دوربینها فیلمی وجود نداشت و پرده عریض سینما دیگر هرگز تصویر او را منعکس نکرد.

فصل هشتم

از زندان تا سنا

این مردان که بودند و در آن سالهای کوتاه باید چه نقشی به عهده می گرفتند؟ برای حرفه‌ای جوانی مانند آئنده که در برابر مسائل سیاسی روز با آگاهی و غریزه یک فعال سیاسی برخورد می کرد، این افراد همچون کارتهای بازی در دستان قماربازی بودند که به مقتضای منافعش با آنها بازی می کرد و گاه می برد و گاه باخت را پذیرا می شد. اما برای توده‌ها این افراد تصویرهایی از خشونت خالص و بی رحمی بودند. شمایلهایی بی نام و نشان که آمدن و رفتنشان به عمارت مجللی به نام لاموندا (کاخ ریاست جمهوری) تابع هیچ نظم و علتی نبود. آنان آدمهایی بودند همچون کتابدار، باغبان و بیشتر از زمره افرادی که بر سرنوشت و زندگی انسانها حکم می راندند و گاه فرجام این زندگیا را در بیابانهای خشک یا عمق تاریک اقیانوس رقم می زدند.

«آرتورو آلساندری» گذشته‌ای داشت که دشمنانش مشتاق بودند توجه همه را به آن جلب کنند: گفته می شد که پدر بزرگش یک خیمه‌شب‌باز جاه طلب ایتالیایی بوده است. حقیقت آن است که وی بیشتر می توانسته مدیر ارشد یک اپرای بزرگ باشد که شهرداری والپاریزو به عنوان اقدامی هماهنگ با زندگی جدید پدید آورده بود: یک

خرمگس اجتماعی در دورانی که ساکنان ثروتمند این بندر با کشتی بخار به لندن سفر می کردند، در بازگشت به پیپ پک می زدند، مانند دربارها تعظیم می کردند، و با چای صادره از بمبئی شان بیسکویت می خوردند. به هر حال پدر بزرگ وی سیاستمدار نبود، و هنگامی که آلساندری درباره اجدادش داد سخن می داد، آنها بناگهان به مالکان ثروتمندی تبدیل می شدند که املاکی وسیع و خانه ای در ساتیباگو داشته اند و در کلوپ اتحاد نیز از دوستانی صمیمی برخوردار بوده اند.

آلنده شیوه منضبط و پویای رفتاری را که لازمه حرفه سیاست در شیلی بود از آلساندری آموخت. به دست گرفتن رهبری دانشجویان دانشگاه به منظور رسیدن به نمایندگی کنگره؛ سپس کسب عنوان سناتور برای کسب عضویت کابینه و وارد شدن در سلسله مراتب اجرایی؛ و سرانجام، چنانچه می توانست کار خود را به نحوی انجام دهد که هنرمندانه باشد، آیا نمی توانست کاندیدای ریاست جمهوری باشد؟ اگر کسی می توانست احترام و حمایت نیروهای مسلح را به خود جلب کند، آنگاه و فقط آنگاه می توانست رئیس جمهوری باشد. فقط خدا می داند چند نفر این آرزو را در سر پرورده و هرگز آن را به انجام نرسانده بودند؟ اعطاکننده اقبال بلند، دست خداوند است، اما با کمی شانس و بصیرتی فراتر از عادی، دست خود آدم نیز می تواند وارد چنین بازیهایی شود.

هنگامی که آلساندری به مقام ریاست جمهوری دست یافت، می توانست تا روز مرگش پیشوای ملت باشد، رهبر عقیدتی همه شود، نجات دهنده کشتی شکسته اقتصاد باشد، سفیر صلح و حسن نیت شود، و در لحظات بحرانی تنها اعلام کننده ممنوعیتها و محدودیتها باشد. همه آنهایی که می خواستند نمونه او را دنبال کنند ناکام شدند: ایباز شکست خورد، زیرا اعتقادی کورکورانه به شمشیر داشت؛ گرو ناکام ماند، زیرا ذهن و مغز او را غرش موتورهای هواپیما پر کرده بود، و قلب مهربانش به آهنگ صداقت، احساسات، و شعارهای سوسیالیستی می تپید. دیگران صرفاً افراد کم جنبه و کم اطلاعی بودند مشتاق تصفیه کردن این و آن، لبخند زدن و حسابسازی و چپاول. برخی از دیگر شرکت کنندگان این مسابقه توانستند به لاموندا راه یابند و در سالتهای وسیع و حیاط پر درخت آن فربه شوند. تمام آرزوی آنها در

این خلاصه می‌شد که برای مدت شش سال در مقام ریاست جمهوری باقی بمانند. مردم آنها را انتخاب می‌کردند، اجازه می‌دادند حقه‌بازهایشان را انجام دهند، و می‌گذاشتند زمان بگذرد تا در فراموشخانهٔ پرغبار تاریخ ملی گم شوند و از صحنه بیرون بروند.

آلنده به دوستان نزدیکش اطلاع داد که قصد دارد خود را وقف زندگی سیاسی اش کند. تمام وقت؟ کنار گذاشتن حرفهٔ پزشکی؟ آیا زود نبود؟ حقیقت آن است که آلنده با وجود داشتن دکترای پزشکی و حمایت استادان دانشگاه، نمی‌توانست نه در بخش دولتی و نه در بخش خصوصی شغلی به دست آورد. حتی قادر نبود در والپاریزو شروع به کار کند. تقاضا کرد در بیمارستان شهرداری شغلی به او بدهند، اما با تقاضایش موافقت نشد. چهار بار با اصرار برای این کار تقاضا فرستاد. هیچکس دیگر برای این شغل درخواست نفرستاده بود. با این حال آن را به او ندادند! دور این پزشك جوان و انقلابی با گج خطی کشیده بودند.

سرانجام شوهرخواهرش دکتر ادواردو گرو که پزشك بانفوذی در وینادل مار بود مطبی در کلینیک شخصی خود به آلنده واگذار کرد. آلنده پذیرایی از بیمارانی را که عمدتاً از بین دوستانش بودند و از تپه‌های اطراف والپاریزو می‌آمدند آغاز کرد. آنها از وجود این و آن ناراحتی و بیماری گله و شکایت می‌کردند، اما اکثراً برای گفتگو دربارهٔ سیاست به سراغش می‌آمدند. آلنده برای آنها نسخه می‌نوشت. پولی در بساط نبود، و بهر حال آلنده داروهای آنها را نیز تأمین می‌کرد. سرانجام پستی را به عنوان دستیار آسیب‌شناس در محل مخصوص نگهداری فوت‌شدگان بی‌کس و کار به دست آورد. در این هنگام نوشتن مطلبی را دربارهٔ سازمان بهداشت عمومی آغاز کرد.

در همین دوره بود که آشکار کردن برخی موجهها را بر سطح تاریك دریای سیاست شروع کرد، اما افکار خود را فقط با دوستان نزدیکش در میان می‌گذاشت. حوادث سالهای اخیر اثر عمیقی بر او و دوستانش گذاشته بود: در مقابل دامهایی که در برابرشان گسترده بود، چاره‌ای نمی‌یافتند. شیلی در لبه پرتگاه و آستانهٔ سقوط به گرداب بحرانی عظیم بود. شورشهای سربازخانه‌ای، اعتصابات، و ناپدید شدن

رهبران سیاسی، ساختار نظم مدنی را که اتحاد «لیبرال» قدیمی مالکان و سیاستمداران متعلق آنان به صورتی زیرکانه پدید آورده بود، تهدید به فروریختن می‌کرد.

آنهايي که اوضاع را درك می‌کردند اعتقاد داشتند «شیلی در قرن بیستم دچار جنگ داخلی خواهد شد.» دیگران می‌گفتند «چنین نخواهد شد.» کدامیک اشتباه می‌کرد؟

کدام دولتی که از اقتصاد چیزی جز وام بانكهای بین‌المللی و از ترازنامه، چیزی جز ترازنامه‌های قرمز [حسابهای مخفی] نمی‌شناسد، می‌تواند در قدرت باقی بماند؟ برای مدتی چاپ اسکناس برای دولت به صورت يك ورزش درمی‌آید: رونق اقتصادی چیزی در حد بودجه‌های خوش آب‌ورنگ باقی می‌ماند؛ اگر نه کاملاً، اما چیزی در حد برچسب‌های رنگینی که روی سپر اتومبیل‌ها می‌چسبانند. صفرهای جلوی ارقام را دائم زیاد می‌کنند. در حالی که آینده کشورها نیز با صفر سنجیده خواهد شد؛ صفرهایی که البته از سمت راست علامت اعشار به سمت چپ انتقال می‌یابند.

هیچکس با اطمینان نمی‌داند که خزانه ملی واقعاً چیست. برخی فکر می‌کنند بانك بزرگی باشد ساخته شده از بتون مسلح، عده‌ای می‌اندیشند زیرزمینی در يك بانك است و دیگری نیز هستند که آن را ساختمان بدون آدرسی می‌پندارند. به هر حال همه آن را معمایی می‌دانند رازآلود، به آن تجسم و حیات می‌بخشند، آن را ارزشمند می‌دانند، و با همین تصور می‌میرند. ایبائز هنگامی سقوط کرد که مردم فهمیدند چنین خزانه‌ای وجود ندارد. همه میهن‌پرستان در جستجوی همین خزانه به ماجراجویی کشیده شده و تبعید شدند. وقتی دآویلا ناپدید شد، مردم اینجا و آنجا می‌گفتند خزانه را دزدیده و به میامی برده است.

يك ژنرال عقاب مانند، ناگهان با صدایی خشن اعلام کرد که فهمیده است خزانه در کجاست، اما هیچکس حرف او را باور نکرد. ژنرال دیگری از ایالات شمالی به او هشدار داد کاخ ریاست جمهوری را ترك کند. او توصیه کرد «اگر آنجا را ترك نکنی ما کشور را همراه با خزانه و تکه ارزشمندی از خاک کشور ترك خواهیم

گفت: «ژنرال بلانشه^۱ استعفا داد. دون آبراهام اوینانیدل^۲ که مرد عاقل و مهربانی بود برای زمانی زودگذر همه کاره شد و اعلام انتخابات عمومی کرد. پنج نفر نامزد ریاست جمهوری شدند که یکی از آنها در جزیره ایستر زندانی بود. آرتورو آلساندري مجدداً برنده شد. مارمادوك گرو که در جزیره ایستر بود غافلگیری پدید آورد: نفر دوم شد و در سانتیاگو و والپارایزو اکثریت را کسب کرد. دوست و هم‌زمش اوزنیوماته با اکثریت بالا به عنوان سناتور سانتیاگو انتخاب شد، و هوگو گرو نیز سناتوری والپارایزو را به دست آورد.

آلساندري بزرگزاده و نرمخو اعلام کرد: «شیلی در آستانه جنگ داخلی قرار گرفته است. باید کشور را نجات دهیم. می‌خواهیم اقتصاد ملی را تجدید سازمان دهیم و نظام قانون اساسی را بازسازی کنیم.»

هنگامی که رئیس جمهور به اجرا گذاشتن برنامه‌های خود را شروع کرد، آلنده این موقعیت غیرمنتظره را یافت که با پیش‌بینی جریان کار کنگره در سالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴، قضاوت خود را در مورد اوضاع ارائه کند. گروه‌های سوسیالیستی در والپارایزو برای ارائه برنامه‌ای مشترك گردهم آمده بودند و این اقدامشان نخستین قدم در راه تشکیل حزب سوسیالیست شیلی بود. آلنده از این موقعیت استفاده کرد و کارنامه دولت ملی را از دوران ماتترو به این سو ارائه کرد.

او گفت: «آلساندري در تعیین کننده‌ترین دوران زندگی سیاسی خود است. دوگانگی و به نعل و به میخ زدن نوسان‌دار او بین چپ و راست چه در دوران ریاست جمهوری و چه خارج از آن، و دخالتش در توطئه ضد ماتترو و کودتا علیه دآویلا، دیگر رنگی ندارد. جایی برای به نعل و به میخ زدن باقی نمانده است. اگر توجه کنید می‌بینید ما خود را از دایره بازی بیرون کشیده‌ایم و این چیزی است که می‌تواند ما را به سوی در بسته‌ای که اکنون با آن روبرویم هدایت کند. خیالپردازهای سالهای دهه ۱۹۲۰ برای ما دولتهای دیکتاتوری به بار آورده است. بحران جهانی ۱۹۲۹ و

1. Blanche.

2. Don Abraham Oynanedel.

ورشکستگی متعاقب آن با تسلیم کشور به ماشین اقتصادی ایالات متحده از طریق بدهیهای سنگین و داستان غم‌انگیز اسب ترویای شرکت نیتراش شیلی همراه شده است. همان‌طور که می‌دانید، این شرکت صرفاً مانند خودفروشی بود که برای پاندازانی که مصمم به فروش معادن نیتراش ما بودند، کار می‌کرد تا معادن را به بهایی کم، یک اردنگی جانانه، بفروشند. دون آرتورو در دهه ۱۹۲۰ برنامه‌اش را چنان جلاند تا تمام عناصر چپ‌گرایانه آن کنار گذاشته شود. امروز راه‌حل تازه‌ی وی بسیار ساده است: حالا که ژستهای غیرعملی‌اش کهنه شده و دیگر حمایت توده‌ها را جلب نمی‌کند، او تنها می‌تواند به اتکای دست راستش حکومت کند. در حال حاضر ما شاهد پرده‌آخر نمایش درخشان یک جادوگر زبردستیم: شیرمرد تاراپاکا این روزها در دفاع از کسانی می‌غرد که زمانی برچسب «خوک‌چران پولدار» به آنها می‌زد. او اینک رئیس جمهور الیگارشی است. آلساندرو به نیروهایی فرمان می‌راند که متعهد شده‌اند هر تلاش کوچک طبقه کارگر را برای آزادسازی اقتصادی و سیاسی درهم بکوبند.

آلنده سرانجام با این سخنان هسته افکار خود را به دون آرتورو اعلام کرد. دولت آلساندرو تنها طی یک سال، اعتصاب کارگران راه آهن را با سرب داغ سرکوب کرده بود؛ دهقانان معترض را در رانکویل^۱ به خاک و خون کشیده، و در سحرگاه یکی از روزها، وقت معمول برای سرکوب و خفه کردن - گروهی از آدمکش‌ها را برای تسویه حساب به چاپخانه و دفتر روزنامه لا اوبینیون فرستاده بود. به عنوان یک واکنش سازمان یافته علیه «تهدید سرخ» که روزنامه پرنفوذ *ال مرکوریو*^۲ به صورتی پرسروصدا آن را در بوق کرده بود، ناگهان گروه مسلحی در صحنه ظاهر شد و خود را شبه نظامیان جمهوریخواه معرفی کرد. افراد این گروه، آماده برای رزم در خیابانهای ساتتیاگو بالا و پایین می‌رفتند. به صورتی همزمان، دارودسته‌های احساساتی حزب نازی نیز به رهبری گونزالس ماریس، نخستین

۱. Ranquil شورش دهقانی - کارگری در سال ۱۹۳۴ که به قتل عامی کامل منجر شد. م

2. El Mercurio.

حضور خود را که گاه خونین و توأم با زدوخورد بود در خیابانها به نمایش گذاشتند. رئیس جمهور در گوشه خیابان تیتوس^۱ ایستاده بود و رژه میلیشیا را نظاره می کرد. همزمانش را که شکم های بزرگ خود را زیر اورکتهای شلخته آبی رنگ پنهان کرده بودند و به صورت منظم با صورتهایی جدی رژه می رفتند سان می دید و مزه پرانی می کرد. دست راست رژه روندگان تا کنار کلاه کوچکشان بالا می آمد تا به رئیس جمهور ادای احترام کنند.

پس از میتینگی که آشکارگر تشکیل حزب سوسیالیست در والپارایزو بود، آلنده، دبیر جدید منطقه ای حزب با گروهی از دوستانش به ارتفاعات آگره رفتند تا با هم چیزی بخورند. شراب قرمز ملایمی با عطر توت فرنگی های درشت شیلی آشامیدند. حزب آنان در روز یکشنبه نوزدهم آوریل ۱۹۳۳ متولد شد. تصویری از گرو در عقب، و عکسی از ماته که چهره جسور او را نشان می داد در جلوی صحنه قرار داده بودند. اسکار شناک به دبیر کلی حزب انتخاب شد. اسناد مذاکرات توسط نمایندگانی از گروه اقدام همگانی نوین، گروه اقدام انقلابی سوسیالیست، گروه سوسیالیست، و حزب مارکسیست سوسیالیست امضا شد.

دوران قدیمی و خوش بدهستان، دارودسته های ساده لوحان سیاسی، انجمن های پرگوبان، و راهپیمایی های احساساتی بسرآمده بود. عصری به پایان می رسید و دورانی آغاز می شد که چشم انداز دوردست آن رویارویی سخت و مسلحانه بود. پاسخ دولت نظم و قانون و راستگرایی آلساندری، مخالفت منظم و آهنین احزاب مردمی و سازمانهای کارگری بود. دو نیروی سیاسی که پرنفوذترین نیروها بودند در راه ائتلافی قرار داشتند که بر بنیانی نامطمئن و ناستوار صورت می گرفت.

اوژنیوماته هورتادو در یازدهم ژانویه ۱۹۳۴ درگذشت. گروپس از آنکه توسط دولت آلساندری تحت تعقیب قرار گرفت و به زندان افتاد در سنا به جای ماته نشست.

1. Teatinos.

آلنده گفت: «نسل ما بدون آنکه سقفی بالای سر داشته باشد، و در هراس از آزار دولت رشد یافت. می خواستیم دنیا را عوض کنیم، ولی نمی دانستیم چه باید کرد. جوانان کشور خود را لعنت می کنند و این سرزمین را ترك می گویند. برخی از اینجا می روند، بدون اینکه بدانند چرا. استادان دانشگاه می روند، دانشجویان می روند، هنرمندان و ورزشکاران ترك وطن می کنند. همه آنها می خواهند دنیا را فتح کنند، اما جایی برای فتح کردن نمی یابند. آنها که در آستانه این قرن متولد شده و با جنگ جهانی اول و بزرگترین انقلابات تاریخ معاصر بوده اند حتی هنوز نمی دانند آیا مقدر هست ما نیز انقلابی داشته باشیم یا نه. خدا می داند باید چند سال بگذرد تا بفهمیم ما نیز می توانیم به دنیایی بهتر دست یابیم؟ چقدر باید بگذرد تا دریابیم در حصارهای شهرمان بی خبر مانده ایم و در تمام مدت فکر کرده ایم با نظم جهان مبارزه جویی داشته ایم؟ این آن چیزی است که من از سر نوشت خویش و حزبم درك می کنم و می فهمم. ناشاد و بی اعتنا به چشمان من می نگرید و می گوید من از این کشور می روم و دیگران هم هر چه می خواهند بکنند، به جهنم؟ من کلاف خودم را می بافم و سخت هم می بافم. من فقط راهی را دنبال می کنم که آن را با قلبم درك می کنم و می فهمم. به راه مظلومان می روم و طرف آنها را می گیرم، اما نه طرف آنها را که خاموش اند. هر کدام از دوستان عضو حزب مرا به اندازه ارزشی که دارم بها می دهند. یاوه گویان قدیمی می گویند که دیگر ارزشی ندارم. زمان نبرد برای ما در راه است. نازی ها رژه می روند، شبه نظامیان سلاحها و تفنگ های دسته جارویی خود را نمایش می دهند، و بچه کاتولیک های جنبش فالانژ در حالی برای مردم سخنرانی می کنند که سلاحشان مانند صلیب از زیر لباس بیرون افتاده است.

«همیشه پلیس هایی هستند که در نزدیکی ما در گوشه ای توی کامیونهای سبزرنگشان کمین کرده اند؛ همواره روستازادگان جوانی که به خدمت فراخوانده شده اند، در حالی که کلاهخودهای گشاد همچون قابلمه در سرشان می لرزد به عنوان سرباز در مقابل ما قرار خواهند گرفت و الاغهای گوشتالودی هفت تیر در دست نشان و حمایل خود را محکم کرده و برای جوخه اعدام فریاد خواهند زد: آتش.

«پارکها پر از دودند و ترقه هایی که صدای آنها به گوش می رسد خیر از خوشامدگویی به يك سال جدید و سرشار از فقر و مسکنت می دهند. دهه ۱۹۳۰ با

يك. پیام سیاسی آغاز شد؛ با سرکوب و با درگیریهای خونین خیابانی. در تمام این مدت، من هر روز بیشتر از روز پیش به کوره مبارزه کشیده شده‌ام. نمی‌توانم گامی به عقب بگذارم. نمی‌دانم چطور می‌توان عقب‌گرد کرد. ما هنگامی زاده شدیم که صدای مجلهٔ کلاریداد به گوش می‌رسید. ما شاهد جنگ چاکو^۱ بوده‌ایم. سرانجام ما قدم به قدم خیانت اسپانیا را دنبال خواهیم کرد و سرنوشت خود را به سرنوشت مردم اسپانیا گره خواهیم زد؛ گره‌ای با بند ناف. آوای نرودا را خواهیم شنید که آوازی را علیه چهار ژنرال می‌خواند و روبرتو پارادا آن را به آواز جمعی درآورده است.

مامیتا میا، مامیتا میا

در شامگاه کریسمس

رفقای ما را بردار خواهند کشید^۲

اگر پیونددهنده ما همین‌هاست، پس نسل دههٔ ۱۹۲۰ را چه چیز به هم پیوند خواهد داد؟ آنها پیام خویش را گرفتند و درنگ نکردند. آنها تفنگ‌های کهنه‌ای را که زیر شیروانیها پنهان کرده بودند بیرون کشیدند و نشانه رفتند. آتش نکردند. هنوز وقت باقی بود. خواستار انتخابات شدند و رئیس جمهوری‌ها یکی پس از دیگری مانند خربزه‌ای که در آفتاب تابستان می‌رسد و از بوته جدا می‌شود به آرامی جانشین یکدیگر شدند. به همین ترتیب سناتورها، نماینده‌ها، اعضای کابینه و قضات آمدند و رفتند. سالهای طومارنویسی و آوازه‌های دستجمعی به دنبال هم گذشتند در حالی که برگهای دفتر صلح دموکراتیک فرو می‌ریخت، سرهنگها و ژنرالها آمدند و رفتند. دیگر چه داشتیم؟ بله، شیلی پیشوایی مذهبی نیز داشت؛ عالیجناب کارو^۳ که کاردینالی خوب و فروتن بود و هنگامی که درگذشت عصای اسقفی را به عالیجناب

۱. Chaco جنگی خونین در دههٔ ۱۹۲۰ بین بولیوی و پاراگوئه، که علت آن منافع نفتی دو کشور و دخالت‌های شرکتهای چندملیتی بود.

2. *Para La noche buena*
Para La noche buena
Mamita mia, Mamita mia
Seran colgados, seran colgados.

3. Caro

هنریکوئز^۱ سپرد. او نیز جانشینی شایسته است که لباس ساده نخی می‌پوشد و هرگز به مردم پشت نخواهد کرد.

«اوضاع ما چنین بوده و هست.»

آلنده خیالپرداز، پزشك فقرا، سردبیر مجله پزشکی شبلی، دبیر کل انجمن پزشکان، و بنیانگذار مجله علوم پزشکی والپارایزو از نخستین سالهای ظهور خود به عنوان رهبری سوسیالیست شناخته می‌شود: او قبلاً مسئول يك هسته و سپس دبیر حزب سوسیالیست در منطقه آکونکاگوا^۲ بوده است، اما اکنون، یعنی در سال ۱۹۳۵ به خاطر اعتراض به تروریزم دولتی به زندان می‌افتد و سپس او را به کالدر^۳ که بندری معدنی در شمال است تبعید می‌کنند.

-
1. Henriquez
 2. Aconcagua
 3. Caldera

فصل نهم

اشباح کالدرا

در مناطق دورافتاده شیلی که مردمانش از رخدادهای جهانی بی‌خبرند و نه ساعت دارند و نه روزنامه، - غیر از اوراق رنگ‌پریده روزنامه‌های ماهها قبل -، تبعیدیان سیاسی نیز منبع اخبار و منشأ ساخت خبر به شمار می‌آیند. آنچه مردم این نواحی بهتر از هر چیز دیگری حس و درک می‌کنند، محیط زندگی‌شان، پستی و بلندیها و حوادث عمده تاریخ، و سکوت و غم غربت سایه انداخته بر اقلیمشان است. خورشیدی که بسیار بزرگ می‌نماید مستقیم بر دیوارهای خشتی و بامها می‌تابد، شعاع آن با غبار می‌آمیزد تا رنگی سرخ‌فام گیرد، و همین غبار است که بوی مس را به مشام می‌رساند. مردم به امید صبحی معجزه‌بار، با صدای خروسی که به دنبال آن صدای نقاله‌ها، جراثقالها و قطارهای باری به گوش می‌رسد از خواب برمی‌خیزند. آلوده را به جایی خیلی خلوت تبعید نکرده بودند، بلکه محل تبعیدش يك مرکز فعالیت معدنی بود که معدنچیان آن در محیطی بسته و وهم‌آلود زندگی می‌کردند. تنها خیابان شهر نامی نداشت و بر هیچ دری پلاک به چشم نمی‌خورد. صدای امواج اقیانوس پیوسته شنیده می‌شد و چنان بود که گویی از آدمیانی ناشناخته در آن سوی

آب سخن می گوید. کسانی که منتظر نامه‌ای، خبری، و شاید ثروت از این نقطه کوچک روی نقشه بودند.

اگر مسافری که به اسکله و خیابانهای این شهر قدم می گذارد پزشک باشد، خیالپردازی مردم اوج می گیرد: اگر این پزشک جوان باشد، اشتیاق برای دیدنش افزایش می یابد؛ حالا اگر این پزشک آئنده باشد که شهرتش به عنوان یک رهبر سیاسی خوش صحبت زودتر از خودش به همه جا رسیده، دیگر طوفانی از فعالیت و برویا در همه خانه‌ها به راه می افتد. آنهایی که برای استقبال از آئنده از قهوه خانه شهر خارج شدند عبارت بودند از قاضی شهر، یک معلم مدرسه، و یک دکتر داروساز. رئیس پلیس از قهوه خانه خارج نشد چون به نظرش رسیده بود این کار به صلاح نیست؛ ترجیح داد منتظر تبعیدی شود تا وی خودش را معرفی کرده، دفتر را امضا، و دستورات را دریافت کند.

تبعیدی تنها بود، با قطار وارد شد، و جز چمدان و یک کیف چیز دیگری همراه نداشت. لازم نبود بپرسد کجا باید برود، زیرا قبلاً برایش اتاقی در تنها مهمانخانه شبانه روزی شهر گرفته بودند. در اتاقش صرفاً یک رختخواب، یک میز غذاخوری، یک صندلی، و یک میز تحریر به چشم می خورد. طاقچه‌ای در گوشه وجود داشت که روشویی را در آن کار گذاشته بودند و ظرف آب، صابون و حوله در کنارش قرار گرفته بود. پنجره به خیابان باز می شد. غبار دودکش کارخانه کاپاپو^۱ بر فراز تپه‌های اطراف معلق بود.

آئنده این را در ابتدای ورود روشن ساخت که نه فصد دارد بیکار باشد، و نه بیماران را در اتاقش خواهد پذیرفت. بیماران را در خانه خودشان ویزیت می کرد و اعتقاد داشت اگر بیمار می تواند حق‌العلاج را بپردازد، بدهد و اگر نه، مهم نیست.

در میدان شهر مجسمه‌ای از خوان گادوی^۲ کاشف مس افراشته بودند و در کنار آن نیمکتی به چشم می خورد که سه پیرمرد بازنشسته روی آن استراحت می کردند. هوا رو به تاریکی می رفت که کشیشی از کلیسا خارج شد و با گذشتن از میدان، در

1. Copiapo

2. Juan Godoy

امتداد خیابان بدون اسمی که تنها خیابان شهر بود به راه افتاد. مسلماً مقصدی فراتر از انتهای آن خیابان نداشت زیرا پایان آن خیابان پایان ساختمانهای شهر نیز بود. کشیش ناحیه ناشکیب می‌نمود. مردم به او تعلق خاطر نداشتند. می‌گفتند آثارش نیست است. در واقع آثارشیمی در وجود این کشیش نبود، بلکه فقط مشترك مجلهٔ توپاز بود و شماره‌های آن را جمع می‌کرد.

آلنده ارسال منظم یادداشتهایی را برای مراکز اتحادیه‌ای کارگران مس آغاز کرد. انتظار داشت بتواند يك گروه سوسیالیستی در کالدراسامان دهد.

روز پس از ورودش يك قاضی به دیدنش آمد. خوان آنتونیو دیاز کلیف^۱ مردی بود مؤدب، قامتی بلند و سیمایی غمگین. بشراهش تیره و چشمان عمیقش به رنگ سبز بودند. مذهب کاتولیک داشت و از نظر گرایش سیاسی سوسیالیست مسیحی به حساب می‌آمد. گفت که برای خوشامدگویی از سوی جوانان غایب شهر - همهٔ آنها در معادن مس به سر می‌بردند - و نام همهٔ کسانی که خواستار عدالت اجتماعی برای شهر هستند به نزد آلنده آمده است. گفت به نام همهٔ آنهايي که خواستار قطعید از یانکی‌های امپریالیست، بسته شدن بارها و روسپی‌خانه‌ها، و اهدای يك بندر به بولیوی [این کشور در نزدیکی اقیانوس است اما به آن راه ندارد] هستند سخن می‌گوید.

برای قدم زدن بیرون آمدند. به دیدار افسر پلیس رفتند که مرد تنومندی بود با صدایی عمیق. او بادی در بینی پیچاند و آلنده را با يك سخنرانی از پیش آماده شده غافلگیر کرد.

سروان اسکار گونزالس^۲ گفت: «خیلی خب آقای آلنده، ما مردمانی هستیم میهن‌دوست، صلح‌جو، و سخت‌کوش. برخلاف آنچه شایع است، قوانین اینجا مقررات خوبی‌اند. ما با احترام و آغوشی باز به شما درود می‌فرستیم. شما با ما خوب باشید و ما هم با ملایمت با شما تا می‌کنیم. شیوهٔ ما این است که حتی بنسبیار مهربان باشیم. حال شما هر کی هستید، لازم نیست دفتر را هر روز امضا کنید. فقط یکشنبه‌ها بعد از مراسم کلینسا امضا کنید، کفایت می‌کند.» سخنرانی‌اش را با خندهٔ

1. Juan Antonio Diaz Cliff.

2. Oscar Gonzalez.

پر صدایی که مانند صدای شکستن سد بود پایان داد.

آلنده با خود اندیشید «شما هر کی هستید...» بعداً آلنده فهمید منظور وی اشاره به پدر بزرگش دکتر رامون آلنده- آلنده سرخ- بوده است و در واقع می‌خواست به بگوید «ممکن است شما سوسیالیست باشید، اما به هر حال يك ماسون هستيد و این از همه مهم تر است.» معلم مدرسه آلیجاندرودی لا بارا نام داشت. کمی مسن اما سرشار از نیروی جوانی بود، و اگر می‌شد گفت آدمی لاغرتر و بلند قامت‌تر از قاضی شهر پیدا می‌شود، منظور همین معلم مدرسه بود. شاید حتی چشمانی عمیق‌تر از چشمان قاضی داشت. در مهمانیها از گیتارش جدا نمی‌شد و یکریز «آواز پامپا» را با صدایی بم می‌خواند. به آلنده گفت: «دکتر آلنده، خداوند شمال [شمال کشور شیلی] را برای مردمان فقیر آفرید، اما ارباب شمال [ایالات متحده] آن را برای یانکی‌ها ریود، و رکابارن آن را دوباره به مردمان شیلی برگرداند.»

آلنده در یکی از اتاقهای مدرسه درمانگاهی به وجود آورد. و همه اهالی شهر را واکسینه نمود. آموزگار به شوخی به مردم می‌گفت: «بیايد تا شما را غسل تعمید دهند. مجانی است و خداوند به ما عمر جاودان نداده است.» بخش خاصی نیز برای زنان ایجاد شد و آلنده به آنها می‌آموخت چگونه هنگام حاملگی و زایمان از خود مواظبت کنند.

دلابارا می‌گفت: «تو مقام رئیس جمهوری را که رکابارن به دست نیاورد روزی کسب خواهی کرد و کودکان ما را نجات خواهی داد؛ به آنها شیری خواهی داد که همچون کوههای ما سفید است، آهنی که همچون اقیانوس آبی است، و درکی که همچون طبقه کارگر ما سرخ فام است. [اشاره‌ای است به پرچم شیلی]

سالها بعد آلنده می‌گفت: «عشق به کودکان را که در دوران تبعید عمیقاً یاد گرفتم، دلابارا به من آموخت. این دیکتاتورها نمی‌دانند با تبعید کردن ما به نقاط دورافتاده کشور چه خدمتی به ما می‌کنند. در آنجا می‌فهمیم که تنهایی، محروم‌شدگی، و ناامیدی در واقع وجود ندارند، زیرا توده مردمی که در دورافتاده‌ترین نقاط زندگی می‌کنند به خاطر همبستگی زنده می‌مانند و هنگامی که از تبعید

برمی گردیم ایمان انقلابی ما را پذیرفته اند.»

داروساز شهر که خوان آلسینا^۱ نام داشت از طرف مردم سان خوان [خوان مقدس] لقب گرفته بود. شاید به این علت که در کف دستانش خطوطی که عوام آنها را خط عمر می خوانند وجود نداشت و شاید به این خاطر که سیمایش به سیمای شهیدان می مانست. در دوران «آرتمیو گاتیرز»^۲ گرایش دموکرات داشت اما اکنون يك کمونیست بود. او کتابخانه و داروخانه اش را در اختیار آلنده قرار داد، اما حق انحصاری شکسته بندی و جابجایی استخوانها را که در يك شهر معدنی حرفه مهمی است برای خود حفظ کرد.

هرچند ماههایی که آلنده در کالدرا گذراند منافع ویژه ای دربر نداشت، اما از نظر یافتن دوستی های پایدار و تبادل آرا پربار بود. عصرها، همه خسته از کار روزانه بازمی گشتند، و قاضی صندلیها را بیرون می آورد تا کنار خیابان بچینند. سپس چند لیوان و يك شیشه پيسكو^۳ جلوی خود و دوستانش می گذاشت. درحالی که عصر به پایان می رسید و شامگاه آغاز می شد، تحلیل مسائل ملی را با حرارت تمام آغاز می کردند. هیچ چیز مانع برگزاری این سمینارها نمی شد. برخی اوقات سروان گونزالس و معاونش از آنجا می گذشتند، به حاضرین سلامی می دادند، و سروان درحالی که دماغش را بالا می کشید و چشمک می زد دستی به کلاهش می برد.

آلنده کوله باری از خبر به شهر آورده بود. از ماجرای رانکویل که در سال ۱۹۳۴ رخ داده بود چیز درستی در روزنامه های شمال منعکس نشد. درباره این قتل عام چیز زیادی در کالدرا نمی دانستند، زیرا دولت آلساندري ماجرا را در پس پرده ای از عوامفریبی پنهان کرده بود. آلنده حقایقی را که کارلوس آلبرتو مارتینز نماینده کنگره طی سخنرانی خود در برابر نمایندگان افشا کرده بود به طور کامل به اطلاع دوستانش رساند. در دوران سلطه ایبائز تلاش ناامیدانه ای برای اصلاح اوضاع زندگی کسانی که به منطقه آلتویویو^۴ کوچانده شده بودند صورت گرفت. حدود ده هزار کارگر به زمینهای

1. Juan Alsina

2. Artemio Gutierrez

۳. Pisco نوعی مشروب در شیلی و پرو - م

4. Alto Bio - Bio

کوهستانی رفته بودند تا به امید عبث استخراج طلا تأسیساتی در آنجا پدید آورند. هنگامی که زمستان فرا رسید، کارگرانی که گرسنه مانده بودند تهاجمی انتحاری به انبارهای آذوقه گله داران منطقه به عمل آوردند. هنگامی که با رگبار گلوله مواجه شدند، صاحبان مزارع و سرکارگران آنها را کشتند. دولت که اکنون توسط آلساندری هدایت می شد نیروی پلیس را بسیج کرد و شورش فوراً درهم شکست. پرادناسس مونز در برابر سنا افشا کرد از ۵۰۰ نفری که هنگام سرکوب شورش اسیر شده اند، فقط ۲۳ نفر زنده به تموکو^۱ رسیده اند. بقیه افراد در طول راه کشته شده بودند. روزنامه لا پینسیون با تیترهای درشت از این قتل عام پرده برداشت. چند روز بعد، مأموران امنیتی دولت به دفاتر و چاپخانه های این روزنامه حمله کردند.

آلساندری بدون ترس و وا همه هر نوع شورشی را سرکوب می کرد و چند روز بعد فرمان عفوی صادر می کرد تا رد هرگونه گناهی را پاک کند و به این ترتیب اثر چندانی از لکه ننگی که بر دامن خود می گذاشت باقی نمی ماند.

خبرها به صورت دهان به دهان به شمال رسید: در کالدرا هسته ای از افراد وابسته به حزب سوسیالیست تشکیل شده و در حال عمل بود، و سالوادور آلنده تبعیدی نیز در حال سازماندهی و هدایت گروههایی از کارگران معادن مس بود. «فرستادگان و هیأتی» که البته اعتبارنامه ای در دست نداشتند از چپ و راست سرازیر بودند تا هم اخبار گروههای انقلابی کاپاپو را برسانند، و هم مشتاقانه مسائل انقلابی را بیاموزند.

دایره گفتگوها به محدوده وسیع تری گسترش یافت و نیاز به محل بزرگتری بود. فرناندو اورتیز لتلیر^۲ مدیر دبیرستان کالدرا اتاق بزرگی را در اختیار آلنده قرار داد تا وی سمینارهای مربوط به مسائل سیاسی ملی را در آنجا برگزار کند. نیروهای مسلح - یعنی همان سروان گونزالس و معاونش - قضیه را طور دیگری می دیدند. سروان در گفتگو با مخبر روزنامه ال مرکوریو اعلام کرد: «دکتر آلنده به مردم کالدرا

1. Temuco

2. Fernando Ortíz Letelier

خدمات پزشکی ارائه می‌دهد، و این مردم به خاطر وجهه میهن پرستانه زیاد وی خوشحال و راضی‌اند. ما به تنهایی نزد او می‌رویم و خیلی هم خوش می‌گذرد.»

در چنین نشست‌هایی، آلنده تغییراتی را که در ساتتیاگو و والپارایزو در حال رخ دادن بود مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد: تشکیل يك جبهه مردمی با هدف شرکت در مبارزه انتخاباتی ریاست جمهوری سال ۱۹۳۸، که بر بنیان اتحاد مستحکم طبقه کارگر و بخش‌های وسیعی از طبقه متوسط شکل گرفته باشد.

آلنده بر همین اساس طرح اولیه برنامه‌ای را که باید نقطه مقابل برنامه جمهوری مبتنی بر خواب و خیال آلساندری در ۱۹۲۰ از کار درمی‌آمد در ذهن می‌پروراند. این برنامه باید در عین حال با احکام خشک و برنامه انعطاف‌ناپذیر چپ‌های افراطی نیز مقابله می‌کرد. آلنده گفت: «ما احزاب موردنیاز را برای به اجرا درآوردن این برنامه در کنار خود داریم و اعتقادات و آرمانهای مدنی نیز که برای حفظ و تداوم بقای این برنامه موردنیاز است موجودند؛ ما بلوغ و شعور سیاسی مردمی را داریم که بر پایه تجربه پارلمانی به دست آمده است.»

آلنده شش ماه در کالدرا گذراند و این شش ماه سرشار بود از کار حرفه‌ای خستگی‌ناپذیر و فعالیت سیاسی منفرد و پارتیزان گونه. زمانی که به او اجازه دادند به والپارایزو برگردد؛ کشور را شورشهایی ضد دولتی که همگی سرکوب می‌شدند فرا گرفته بود و مردم در لحظه رویارویی با حقیقت قرار داشتند.

فصل دهم

جهش: ۱۹۳۸

آلساندری به گونه‌ای رفتار می‌کرد که گویی در مورد شیلی نگرانی عمیقی در دل دارد. او همیشه می‌گفت شیلی بزرگترین استثنای آمریکای لاتین است، زیرا دولتی قوی و متکی بر قانون مدتها در آن پایدار مانده است. او می‌گفت این کشورهای دیگرند که در جریان کشمکش بین سیاستمداران غیرنظامی و افراد کله‌شق نظامی تجزیه شده و از هم می‌پاشند. وی تبلیغ نوعی دموکراسی اقتدارگرا و بعبارت دیگر دولت برتر و مقتدر را به عمل می‌آورد. معنی حرف او این بود که صاحبان املاک و بانکداران با حمایت یک طبقه متوسط حکومت کرده و به عنوان پایه حکومت از کارگران و دهقانان استفاده کنند. در چنین تصویری، نیروهای مسلح تضمین‌کننده نظم بودند و همچون گذشته، برای خدمات آینده خود نیز پاداش دریافت می‌کردند. او اعتقاد داشت شیلی کشور آرامی است که در رؤیای دورانی طلایی و آب و هوایی خیال‌انگیز روزگار می‌گذراند. این رهبر میهنی می‌گفت: «نباید بگذاریم کسی اوضاع را به هم بریزد، بگذارید ما که می‌دانیم چگونه باید حکومت کرد حکومت کنیم. طبقه متوسط با این همه ادعایی که دارد، از اینکه به بالای مجلس راهش داده‌اند در

خوشی غوطه می خورد؛ با شایستگی و علاقه‌ای که این طبقه به کار دارد، فقط باید به آن فرصت داد تا ریشه بدواند و روزی به طبقه مسلط تبدیل شود. بیاید برای رسیدن آن روز بی صبری نکنیم.» اما حقیقت آن بود که طبقه کارگر و ارتش بتدریج طاقت خود را برای بپاکردن آتش از دست می دادند. وقت آن رسیده بود که دستی قوی همه را بر جای خود بنشانند.

در سال ۱۹۳۶ دولت آلساندري به نوعی دیکتاتوری قانونی تبدیل شده بود که با اعلام حکومت نظامی از خود دفاع می کرد و درصدد به دست آوردن مبانی قانونی برای تضمین تداوم حیات خود بود. تعداد کمی از مردم آگاه بودند که اقدامات دولت در جهت پدید آوردن يك دیکتاتوری واقعی است. مرد پشت صحنه این حکومت گوستاوو راس^۱ بود. يك اقتصاددان رنگ پریده و طاس، که از اعتباردهندگان بین المللی بود و هنگامی که رئیس جمهور با او روبرو شد تا پست وزارت دارایی را به وی پیشنهاد کند مشتاقانه این امر را پذیرفت. وی پیشنهاد کرد پرداخت وامهای خارجی از سر گرفته شود و از مؤسسات فروش معادن نیترات و ید حمایت به عمل آورد؛ يك مالیات ۲ درصدی بر فروش در خرده فروشیها بست؛ اجاره‌ها را در بخش عمومی افزایش داد؛ و حقوق کارکنان دولت را بالا برد. وی در زمینه ساخت جاده، بیمارستان، و استادیوم فشار زیادی آورد و بانکی برای وام دادن به اقشار کم درآمد جهت ساخت خانه تأسیس کرد. تا اینکه يك روز حتی دوستان نزدیک خود و رئیس جمهور را غافلگیر کرد؛ با گردنی افراشته و حالتی متکبرانه و در حالی که لبخندی روی لبان نازکش نشسته بود، پیشنهاد داد به تقلید از موسولینی و سالازار يك رژیم مبتنی بر اتحاد مؤسسات بزرگ پدید آورند. معنی حرف او تشکیل يك دیکتاتوری کامل بود.

آیا این پیشنهاد او صرفاً بازتابی از اوهام يك پیرمرد متکبر بود که در مورد به وجود آوردن دیکتاتوری خیالپردازی کرده بود؟

رئیس جمهور در بیست و هشتم فوریه ۱۹۳۶ در حالی بیدار شد که بوی تند باروت از جانب پادگانها به مشام می رسید. گوشی تلفن را برداشت و فرمان به زندان

1. Gustavo Ross

انداختن و تنبیه توطئه‌گران را صادر کرد. بی‌گناهان و گناهکاران همراه با هم تنبیه شدند. اکثر نظامیان شرکت‌کننده در کودتای نافرجام، بدون آنکه نام آنها علنی شود بازنشسته شدند.

آلساندری به بازی با یکی از بهترین کارتهای خود پرداخته بود: وی توجه مردم را به خطری مضاعف جلب می‌کرد. با وجههٔ آدم همه چیز فهمی که از همه بیشتر می‌داند، دست به افشاگری زد و نام توطئه‌گران غیرنظامی را افشا کرد. طبیعی است که انگشت اشاره‌اش به سوی ایباز بود.

راس از این معرکه با قدرتی فراتر از پیش بیرون آمد. نام وی برای آنها که برای انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۳۸ آماده می‌شدند مانند مغناطیس پرجاذبه بود.

پلاکاردهای جبههٔ مردمی پخش شده و واکنش‌های عجیبی را پدید آورده بود. برخی می‌گفتند که سیاستمداران سرانجام امکان دخالت نظامیان را کاملاً منتفی کرده‌اند. روح برادری در هوا موج می‌زد و پرولتاریا و بورژوازی مانند بره و گرگ در کنار یکدیگر آرمیده بودند. تقریباً به صورتی ناگهانی، همه خواهان پیوستن به صف سیاست بودند، اما فقط عدهٔ کمی می‌دانستند این صف به کجا می‌رود و چرا می‌رود. در هستهٔ سلولهای انقلابی که در آنها میلیشیاها از گوش دادن به پیش‌بینی‌های پیامبران قدیمی‌شان خودداری می‌کردند، روشنفکران جوان برپا می‌خاستند و نتیجه‌گیریهای غربی را اعلام می‌کردند. آنها با صدایی که گویی از دوران تولد تاکنون سخت‌تر از آن سخن نگفته‌اند اعلام می‌داشتند: «بله، اکنون وقت اتحاد برای آزادی است. پرستس^۱ این کار را در برزیل انجام داد، چرا ایباز در شیلی نکند؟»

این دوران، زمان تصفیه حساب و پاکسازی نیز بود؛ هنگامی که آدم نافرمانی را از یک حزب می‌رانند، وی گروهی وحشی و بی‌قانون از طرفداران ایباز را به دنبال خود از حزب بیرون می‌کشید. رهبران دولتی پیشنهاد می‌کردند «برای از بین بردن نطفهٔ ایبازگرایی در حال شکوفایی، باید اقدامی جدی صورت داد و مشتکی محکم به کار برد.»

۱. Prestes (لوئیس کارلوس) رهبر نظامی انقلابی برزیل که جنبشی انقلابی برای تشکیل رژیم شورایی در برزیل پدید آورد. م

روزی يك نماينده كوچك و برجسته مجلس نمايندگان كه اسم كلاس بالا و اخلاقی تند داشت در مجلس به پاخواست و بدون اينكه قيل و قال راه بيندازد برنامه جبهه توده‌ای را روشن ساخت. اين نماينده «جاستينيانو ساتومايور»^۱ نام داشت. وی بين ساير حرفه‌ايش گفت: «آرزوی ما اين است كه براساس قانونی به قدرت برسيم. بيايد فراموش نكنيم كه تشكيل جبهه توده‌ای پاسخ به بحرانی است كه ميهن ما اكنون با آن روبروست و اين بحران برخلاف عقیده برخی از آقایان، ماهیتی سياسی ندارد بلکه يك معضل اجتماعی است.»

وی برخی ارقام و آمار هشداردهنده را ذكر كرد: در سال ۱۹۳۶، واردات از آلمان به يكصد ميليون يزوی طلا بالغ شده و ايالات متحده ۱۲ ميليون يزو کالا به شیلی صادر کرده بود.

در مناطق حاشيه‌ای شهر، در بلاوستا^۲، ركولتا^۳، خيابان ماتا^۴، وال تروپزون^۵، چنين حرفه‌ای شنيده نمی‌شد. به جای اين حرفه‌ها، تابلوهای بزرگی ديده می‌شد كه گرافيست‌ها روی ديوارها رسم می‌کردند و هنگام ترسيم آنها مقدمه‌چینی رويارویی عظیمی بين نازی‌ها و ماركسيست‌ها به نمايش گذاشته می‌شد. اين در حالی بود كه سربازان تفنگ به دست دورادور ناظر آنچه در خيابانها می‌گذشت بودند. گروهها در تاریکی پياده‌روها و در حالی كه قلم مو و سطل رنگ در دست داشتند و زنجير و پنجه بكس‌های خود را آماده کرده بودند به يكدیگر نزديك می‌شدند. در پرتو چراغهای خيابان به جان هم می‌افتادند و صدای كرکننده دعوايشان تا مسافتی دور شنيده می‌شد. تا اينكه يك نفر دست به اسلحه می‌برد و شلیك می‌کرد. زخمی شده‌ها تلوتلو می‌خوردند و به زمین می‌افتادند. سربازان تفنگ به دست نزديك می‌شدند. نقاشها زخمی را به کنار می‌كشيدند و با خود می‌بردند.

-
1. Justiniano Sotomayor
 2. Bellavista
 3. Recoleta
 4. Mata
 5. El Tropezon

سپس سکوت برقرار می‌شد و کسی به چشم نمی‌آمد. سپیده می‌دمید و افراد دو طرف برای انجام وظیفه خود در شب آینده، دوباره آماده می‌شدند. پخش اعلامیه و انداختن نامه به خانه‌ها بعد از جریان این برخوردهای دیوانه‌وار شروع شد و برخی اوقات همین کار نیز به خونریزی می‌کشید.

چه خبر بود؟ چرا چنین برخوردهایی پیش می‌آمد؟

استراتژی جبهه توده‌ای انعکاسی بود از سیمای سنتی سیاست در شیلی و نخستین پدیده‌ای بود که به صورتی واقعی بر بحران اجتماعی شیلی که از اواخر قرن نوزدهم بر کشور سایه انداخته بود تأثیر می‌گذارد. سیاستمدارانی مانند آلساندرو و ایبازن احساس می‌کردند کشور زمین‌لرزه‌های ناگهانی و تحولات شبانه، که بین سلسله کوهها و ساحل دریا، مجمع‌الجزایر و آتشفشانها پنهان شده، بخشی از دنیا و تمدن است که عنقریب از هم خواهد پاشید.

همیشه گفته می‌شد که شیلیایی‌ها مردمانی هستند تحصیل کرده و دارای بلوغ سیاسی با روحیه‌ای مدنیت‌گرا و آزادیخواه و سخت‌کوش. اما آنچه معلوم نبود، خاستگاههای این ویژگیهای ملی بود: این تجربه سیاسی از کجا و براساس کدام مبارزه و جریانی پدید آمده بود؟ طبقه حاکمه به خاطر هنر و تخصص خود در بازرگانی و امور مالی خودستایی می‌کرد و به خود می‌بالید و به خاطر هدایت ماهرانه اقتصاد افتخار می‌کرد؛ اما هرگز از مصیبت‌هایی که در زمینه اقتصاد کشاورزی به بار آورده بود حرفی نمی‌زد و از بی‌فایده‌گی اقدامش برای ورود به مرحله صنعتی شدن سخنی به میان نمی‌آورد. دولت، کشوری را با محافظه‌کاری اداره می‌کرد که حتی محافظه‌کارانش فراموش کرده بودند در چه زمینه‌ای باید محافظه کار باشند.

سخنرانان جوان با لباسهای خوشبوخت انگلیسی و شیوه سخنگویی مریتین^۱، در حالی که ژست‌هایی مانند پریمود ریورا^۲ می‌گرفتند، می‌خواستند شیلی را به جنبش درآورند و کشور را تحت لوای يك برنامه سوسیال مسیحی متحد کنند. اما کارگران

۱. Maritain (ژاک) فیلسوف و متفکر فرانسوی (۱۹۷۳ - ۱۸۸۲) م.

۲. Primo de Rivera (میگونل) رهبر سیاسی و نظامی اسپانیا (۱۹۳۰ - ۱۸۷۰) م.

کارخانه‌ها درس سیاسی خود را در کلاس درس و یا ادارات دولتی نیاموخته بودند: آموزشهای آنها در معادن فروریخته نیترا، شهرهای دورافتاده، زندانها، و اردوگاههای کار صورت گرفته بود.

اینک بناگهان ماهیت دقیق بحران سیاسی شیلی مشخص می شد تا فارغ از آنچه اغفال کنندگان می خواستند، مسیر دقیقی به سوی يك تحول راستین مشخص شود. این آن چیزی بود که سالوادور آلنده در آن موقعیت خطیر درك کرد و این چگونگی توصیف وی در زمینه شیوه خاص عمل وی در آن دوران است: «جبهه توده‌ای قصد ایجاد تحول انقلابی در شیلی ندارد. ریشه برنامه آن از بحران اجتماعی کشور مایه می گیرد و شعار آن نان، مسکن، لباس است. این شعاری انسانی است و نه يك شعار انقلابی. ما به منظور تشکیل جناح چپ سیستم سرمایه‌داری به این ائتلاف می پیوندیم.»

آلساندرو خطر این چپ جدید و پیشرو را حس کرد و بدون آنکه تعجیلی نشان دهد فشار خود را به کار گرفت. او باید با انتخابات عمومی هفتم مارس ۱۹۳۷ مقابله می کرد؛ و گردش طاس در این بازی سیاسی او را با غافلگیری عظیمی روبرو ساخت. رودرروی بزرگانی که قصد داشتند جریان را با پیروزی قطعی و حفظ يك دولت محافظه کار به پایان رسانند، يك گروه اصلاح طلب جدید سربرآورد: گروهی از جوانان از حزب محافظه کار بریده و حزب فالانژ ملی را بنیان نهادند. آنها چهار نماینده انتخاب کردند: ادواردو فری^۱ برای ایکویکو؛ مانوئل خوزه ایرارازوال^۲ برای ایلاپل^۳؛ فرناندو دوران^۴ برای والپارایزو، و مانوئل گارتون^۵ برای سانتیاگو.

رشوده‌ی و تاکتیک‌های زورمدارانه گوستاوو راس سودی نبخشید. ناکامی وی در اعمال نفوذ بر جریان رخدادها، به استعفایش از کابینه انجامید. کشور عزل وی را

-
1. Eduardo Frei
 2. Manuel Jose Irrarrazaval
 3. Illapel
 4. Fernando Duran
 5. Manuel Garreton

جشن گرفت، و آلساندری باید دوباره ترکیب کابینه‌اش را عوض می‌کرد. بین چهره‌های جدید کابینه وی جوان ۲۷ ساله‌ای وجود داشت آرام، مطمئن به خود، و کاتولیکی مؤمن به نام برناردو لایتن^۱. چشمان سیاه و طعنه‌بار، و لبخند شکاک این جوان، پیشگوکننده فرجام و پایان کار شیرمرد به نظر می‌رسید.

سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها گروهی از نمایندگان کاملاً تندرو را به کنگره آوردند. الیاس لافرت^۲ که دولت آلساندری وی را تحت تعقیب قرار داده و به حالت تبعید در مکزیک بسر می‌برد به عنوان نماینده ایالات شمالی انتخاب شد.

و آئنده؟ بین رهبران مارکسیست، از آئنده به عنوان تک خالی که می‌تواند روند بازی را کاملاً عوض کند یاد می‌شد. آنها او را با هدف آزمایش خمیره‌اش برای نمایندگی ایالات والپارایزو و کوئیلوتا^۳ به میدان آوردند.

آئنده در این نخستین مبارزه انتخاباتی‌اش شیوه‌ای را به نمایش گذاشت که وجهی از همه مبارزات انتخاباتی‌اش بعد از آن بود. همراه با گروهی از ملتزمین، همه نقاط بنادر را زیر پا گذاشت و به همه روستاها و دهات سرزد. خودش را معطل سخنرانی در یک میدان یا سالن و یا در گوشه‌ای از خیابان نکرد. هر جا می‌رسید روی جعبه‌ای می‌رفت و به گفتگو و اقناع و الهام‌بخشی می‌پرداخت؛ اطرافیان از او می‌خواستند استراحت کند، اما آنها را به جا می‌گذاشت و همراه با زنان و مردان دیگر بندر که از بین افرادی چون کارگران راه آهن، باراندازان، دانشجویان، پرستاران و دوستان دیگرش بودند به راه خود ادامه می‌داد. معروفیتش به عنوان یک رهبر بین جوانان بندر افزون می‌شد. او را به عنوان آدم فداکار و خستگی‌ناپذیری می‌شناختند که بر سر قول خود می‌ایستد؛ همچنین می‌گفتند سخنران خیالپرداز و هیجان‌آوری است که درست به قلب موضوع سخنرانی‌اش حمله می‌کند و موضوع را برای مردم می‌شکافد. در سن ۲۹ سالگی با اکثریتی عظیم انتخاب شد، و نامش به صفحه اول نشریات سیاسی انتقال یافت. سوابقش به عنوان یک تبعیدی و تحمل‌کننده چندین

1. Bernardo Leighton

2. Elias Laferte

3. Quillota

دوره زندان، اعتباری ویژه به او می بخشید.

احساس کرد در حال بیرون رفتن از يك دوره ارايه پیش بینی و تحلیل، و رسیدن به دوره ای از تصمیم گیریهای مخاطره آمیز است. سال ۱۹۳۶ برایش سال امید و سال ۱۹۳۷ سال پیروزی و مسئولیت های بیشتر بود، اما سال ۱۹۳۸ سالی حیاتی و تعیین کننده به شمار می رفت.

طی چند روز آفتابی و زیبای ماه آوریل سال ۱۹۳۸، جبهه توده ای گردهمایی مبارزه انتخاباتی خود را برای ریاست جمهوری برگزار کرد. حزب رادیکال در ماه ژانویه تصمیم گرفته بود برای انتخاب پدرو آگویره سردا مبارزه کند. وی مردی بود آرام که به زارعین فقیر شباهت داشت و به شیوه آموزگاران مدارس سخن می گفت. آگویره سردا در کنار چپ متحد باقی ماند.

آگویره سردا می گفت: «تنها راه به دست آوردن يك نظام شایسته و مبتنی بر برابری، گسترش و تقویت دموکراسی است. چپ رادیکال که با خودخواهی دائماً فزاینده احزاب حاکم روبروست، صمیمانه از اتحاد با کارگران استقبال می کند.»

جنگ لفظی در گردهمایی انتخاباتی خیلی داغ بود و نتایج رأی گیری به صورتی بود که کمتر کسی انتظار داشت: سوسیالیست ها در برابر کمونیست ها.

جریان انتخابات به خودی خود تا حدودی پیچیده بود. مقررات انتخابات چنان بود که برنده باید دوسوم کل آرا را کسب می کرد. واضح بود چنانچه حزب رادیکال و حزب سوسیالیست بتوانند در مورد يك نفر به توافق برسند، می توانند وی را نامزد ریاست جمهوری کنند. اما خیلی زود مشخص شد چنین توافقی وجود ندارد. رادیکالها حاضر به پذیرش هیچ مصالحه ای نبودند و سوسیالیست ها نیز از حرف خود بر نمی گشتند. سوسیالیست ها با مارمادوک گرو به میدان آمده بودند و به هیچ قیمتی از پشتیبانی او دست نمی کشیدند. اما انجام اقدام متعادل کننده جادویی که می توانست پیروزی را تکمیل کند، در اختیار کمونیست ها بود.

جریان انتخابات به ۱۴ آوریل کشید که سالگرد جمهوری اسپانیا بود و در محل مناسبی برگزار می شد: محل مبارزه سالنی بود که غیر از برگزاری نشست های

گروههای سیاسی، مسابقات بکس و کشتی نیز در آن برگزار می‌شد. پس از انجام مراحل اولیه، محل برگزاری انتخابات بین حزبی به سالن اجتماعات سنا انتقال یافت. رأی‌گیری روز جمعه پانزدهم ماه شروع شد. اختلافات به صورتی مکانیکی بالا گرفت. رادیکالها به آگویره سردا رأی دادند و سوسیالیست‌ها به گرو؛ کمونیست‌ها لافرته را می‌خواستند و دموکراتها از پاردناس مونز حمایت می‌کردند. آنچه به عنوان يك مبارزهٔ سیاسی شروع شده بود در فاصله يك روز به کشمکش خشمگینانه بدل شد.

شهر سانتیاگو که همواره در اواخر تابستان شهری آرام و کم‌تحرک است، فراز و نشیب انتخابات الکترال را با روحیه‌ای ورزشکارانه پی گرفت. مردم با یکدیگر شرط‌بندی می‌کردند و برای تشویق و هو کردن هیأت‌های نمایندگی جلوی ساختمان کنگره گرد می‌آمدند. در حالی که کاتولیک‌های مؤمن شهر در حال رفتن به مراسم کلیسای جامع بودند و گروههای وسیعی از خانواده‌ها روز یکشنبه خود را به گشت و گذار در میدان بزرگ آرماس می‌گذراندند، آخرین جلسهٔ انتخاباتی جبههٔ مردمی آغاز می‌شد. دیگر فرصتی باقی نمانده بود و عنقریب پردهٔ فرومی افتاد.

مارمادوک گرو با رنگی پریده اما دارای وجههٔ نظامی معمول خود از پله‌ها بالا رفت و در مقابل ۱۲۰۰ نفر اعضای هیأت‌های نمایندگی علناً انصراف خود را از نامزدی اعلام کرد. سپس بعد از لحظاتی سکوت جانفرسا، اعلام کرد سوسیالیست‌ها از دون پدرو آگویره سردا حمایت می‌کنند. محبوب واقعی مردم - خود گرو - که کارگران و دانشجویان او را دوست داشتند، مردی که فراتر از سیاست‌های برنامه‌ریزی شدهٔ توطئه‌گرانه بود، تبعیدی ثابت قدم، و مردی که از زندان به سنا راه یافت، اینک قربانی می‌شد. وقتی گرو از سخن گفتن بازایستاد، کنگره یکباره در بارانی از فریاد و ناسزا غرق شد.

دون پدرو به طرز غریبی انتخاب شد، اما شکاف بزرگی در جبههٔ مارکسیست‌ها پدید آمد. عصر آن روز دون پدرو همهٔ هیأت‌های نمایندگی را به چایخانه‌ای به نام لوسرنه دعوت کرد. وقتی لافرته از جا برخاست تا برای دوستان حزبی‌اش حرف بزند سوسیالیست‌ها او را وادار به نشستن کردند. دون پدرو با ابروهای گره کرده و در حالی که سیگاری در دست داشت به آرامی ناظر این اوضاع بود.

گونزالس ویدلا در يك جنون آني روی میسزی پرید، پیراهنش را پاره کرد، آستین‌هایش را بالا زد و همه آنانی را که لافرته را مسخره و تهدید کرده بودند به مبارزه طلبید. لافرته با رنگی پریده و چشمانی از حیرت گرد شده صندلی‌اش را کنار کشید و به سوی در رفت. گروهی از هیأت‌های نمایندگی کمونیست‌ها به دنبالش رفتند.

آلنده جریان منازعه را در بستر تاریخی آن تحلیل کرد: «هنگامی که ما حزب سوسیالیست را پدید آوردیم، حزب کمونیست از قبل وجود داشت. ما در تحلیل موقعیت چنین فکر کردیم که برای تأسیس يك حزب جدید جا هست، هر چند که این حزب دکترین و مواضع فلسفی مشابهی با کمونیست‌ها داشته باشد و صاحب بینش تاریخی مارکسیستی مشترکی با آنها شود. ما اندیشیدیم که این حزب می‌تواند فارغ از پیوندهای بین‌المللی شکل گیرد. اما این امر به هر حال به معنی آن نبود که ما ابعاد بین‌المللی جنبش کارگری را نادیده بگیریم. به عقیده ما حزبی بر مبنای عقاید مشابه، اما با دیدی وسیع‌تر و تاکتیک‌های متناسب با مشکلات جامعه شیلی مورد نیاز بود.»

در بیست و یکم ماه مه ۱۹۳۸ و قبل از آنکه اجلاس کنگره آغاز شود، آلساندری دارودسته خون آشام خود را گرد آورد و از آنها خواست دندانهای خود را تیز کنند. به آنها گفت: «يك کار جالبی باید انجام دهید بچه‌ها! بیایید يك کم تاریخ بسازیم.» آنها هم او را ناامید نکردند.

وقتی آلساندری در مقابل کنگره از کالسکه پیاده شد، نوار سه رنگ نشانه ریاست جمهوری را حمایل کرده و کلاه بلندش را در دست گرفته بود. هنگام پیاده شدن حرکتی کرد که گویی سایه‌هایی را در باغچه عمارت کنگره دیده است. نگاهی به والدو پالما رئیس پلیس چاقالوی خود انداخت. پالما چشمکی زد و لبخندی به لب آورد. وقتی آلساندری به پله‌هایی رسید که به ورودی عمارت منتهی می‌شدند، انفجار بزرگی زمین را لرزاند و ستونهای بزرگی از دود سیاه به آسمان بلند شد. يك

نخل سیاه شده شکسته، و همچون چتر کهنه‌ای که دستخوش طوفان شده باشد کمر خم کرده بود. آلساندری با سیمایی تشویش‌ناپذیر مستقیم به جلو نگرست و وارد سالن اجتماعات شد. ابتدا کنش را کمی تکان داد تا خاک آن را بتکاند و سرراست کرد تا نطقش را برای کنگره و هیأت‌های دیپلماتیک بخواند. در همین لحظه صدایی بلند و پرطنین فریاد برآورد: «آقای رئیس جمهور، آیا ممکن است من حرف بزنم؟» آلساندری اعتنایی نکرد. شخص مزاحم درحالی که زانو زده بود بر گفته خود اصرار می‌کرد و دستهایش را تکان می‌داد. صدایی برخاست که دستور می‌داد «از اینجا بیرون ببریدش» و چند نفر گونزالس ویدلا نماینده کنگره را درحالی که از پاها گرفته و روی زمین می‌کشیدند از سالن بیرون بردند.

آلساندری که هنوز بر خود مسلط بود اما با والدوپالما نگاههایی رد و بدل می‌کرد کاغذهایش را مرتب کرد تا پیام خود را بخواند، اما به محض آنکه دهانش را باز کرد نماینده دیگری به پا خاست، از جلوی ردیف رفقای نشست‌اش گذشت، و هنگامی که به میانه سالن رسید، اسلحه‌ای بیرون کشید و به تیراندازی پرداخت، وی گونزالس فون ماریس بود. رنگ به چهره نداشت و به شبحی می‌مانست. با چشمان بسته شلیک می‌کرد، و به جای هدف گرفتن آلساندری، نشان ملی را که در بالای سر وی نصب شده بود خرد کرد؛ گلوله دیگر کلاه سفیر پاپ را سوراخ کرد، و سایر گلوله‌ها نیز به ساعت بالای محل سخنرانی اصابت کردند.

حوادثی که در کنگره رخ داد تمام کشور را به جنبش - بیشتر به خنده تا گریه - درآورد. مردم می‌گفتند: «گونزالس‌های کوچک کار بزرگی انجام دادند.» عکس گونزالس ویدلا درحالی که لنگ در هوا داشت و او را کشان‌کشان بیرون می‌بردند، پیراهنش روی زمین کشیده می‌شد، کفش به پا نداشت و موهایش روی صورتش ریخته شده بود، باعث تفریح زیادی بین مردم می‌شد. چند ماه بعد، هنگامی که نازی‌ها حملات مسلحانه خود را علیه جبهه توده‌ای از سر گرفته بودند، و وزیر کشور این را به پای کمونیست‌ها و فدراسیون دانشجویان می‌گذاشت، اقدام خشونت‌باری در ساتتیاگو رخ داد که در تاریخ شیلی بی‌نظیر بود. بی‌همتایی این اقدام در خشونت و خونریزی و نتایج سیاسی خارق‌العاده آن بود.

گروهی از نازی‌ها به فرماندهی گونزالس فون ماریس ساختمان اداری دانشگاه شیلی و ساختمان امنیت اجتماعی را مورد هجوم و حمله قرار دادند. هدف آنها تحریک برای شورش و برانداختن دولت بود.

فصل یازدهم

همه را بکشید!

اعدام نازی‌هایی که توسط سربازان شکست خورده بودند روی يك پلکان طولانی صورت گرفت. برخی از آنها که از اهالی استانهای دورافتاده بودند هرگز پلکانی مانند آن ندیده بودند. این پلکان برای آنها مسیری بی‌پایان می‌نمود و درواقع نیز فرجام چنین بود که برایشان پلکانی بی‌پایان باشد. نفهمیده بودند این ساختمان دقیقاً چند طبقه دارد. فکر می‌کردند شاید ده طبقه باشد. اما متوجه شدند که حداقل هفت طبقه دارد، زیرا پس از آنکه سربازان محافظ در ورودی را کشتند، در حالی که کارمندان دانشکده را مانند رمه در جلوی خود می‌رانند به طبقه هفتم رفتند. ساعت نهار بود و منشی‌ها و کارمندان دفاتر خود را برای رفتن به کافه تریاها و رستورانها ترك کرده بودند. به این ترتیب بود که نازی‌ها در طبقه هفتم موضع گرفتند و سنگرهای پدید آوردند تا از پشت آنها به تیراندازی بپردازند و با این شیوه در همانجا دولتی را که در آرزوی تشکیلش بودند بنیان گذاشتند. اما هرگز نفهمیدند چند طبقه این ساختمان را بالا آمده‌اند.

نخستین ساعت بسرعت سپری شد - پس از کومه کردن مبلمان روی یکدیگر و

سنگر گرفتن پشت آن، جز انتظار کشیدن کار دیگری نمی‌شد کرد. پائین‌تر از آنجا، خیلی پایین‌تر و در نزدیکی لاموندا صدای آژیر، فریاد و شلیک‌های پراکنده شنیده می‌شد.

آنها منتظر ماندند. سربازان به طبقه ششم رفتند و فریادهای نامفهومی کشیدند. صدای افسران خشک و خشن، و نشان‌دهنده درجه و رتبه‌شان بود. تیراندازهای بیهوده زیادی صورت گرفت. در حدود ساعت ۳ فاجعه پلکان کم‌کم شکل می‌گرفت. به نظر می‌رسید بقیه ساختمان ناپدید شده و طبقات و در و پنجره آن دیگر وجود ندارند. دیگر در، آسانسور، سقف و هیچ چیز دیگری دیده نمی‌شد. فقط پلکانها و پاگردهای آنها باقی مانده بود. شکلی فضایی که بسختی می‌شد آن را توصیف کرد: سیلویی آغشته به نور زرد که بتدریج به خاکستری می‌گراید و کمی پایین‌تر به فضایی طولانی و خالی تبدیل می‌شد؛ گویی فضایی از يك چاه است که برای یافتن عمق آن سنگی به داخل آن رها می‌کنند. پیمودن این پله‌ها برای آنها پاپانی نداشت.

در حدود ساعت چهار و شاید کمی زودتر، جمعیتی که سروصدا ایجاد می‌کرد از طبقه اول بالا رفت. از بالا صدای کماندوهایی که تندتند می‌دویدند، و اجسام سختی که به زمین می‌خوردند شنیده می‌شد. شلیکی درکار نبود. سپس حرکات سریعی که صدای آنها شنیده می‌شد متوقف گردید. ناگهان یکی از نازی‌ها در پاگرد طبقه هفتم و در کنار سنگر پیدا شد؛ رنگش پریده و خون از چانه‌اش سرازیر بود. مسلح نبود. فریاد کشید: «ما باخته‌ایم. همه ما را خواهند کشت. بهتر است برویم پایین.» نازی‌ها فوراً شور کرده و تصمیم گرفتند. آنها گروگانهای خود را از اتاق بیرون آوردند و در حالی که پشت سر آنها موضع گرفته بودند از پله‌ها پایین رفتند. در طبقه ششم با دوستان نازی خود روبرو شدند که در ساختمان اداری دانشگاه جنگیده، تسلیم شده، و اکنون دستها را بالا برده بودند.

آنها را در حالی که دستها را روی سر گذاشته بودند از خیابان آرتورپرات، باندر، و سرانجام مورانده گذرانده و رژه برده بودند. جمعیت بی‌صدا و آرام از پشت سر پلیس‌ها عبور آنها را در سکوت نظاره کرده بود. هنگامی که از کنار کاخ ریاست

جمهوری می‌گذشتند، ژنرال آریاگیدا سلاح در دست به سرهنگ دوم بلند قد و چاقی که به نظر می‌رسید مشکل شنوایی دارد دستوراتی داد. این سرهنگ دستورات را به نیروهای خود ابلاغ کرد و زندانیان را به جای آنکه از خیابان مورانده عبور دهند به ساختمان امنیت اجتماعی داخل کردند.

در راهرو قشقرقی به پا بود. سربازان به چپ و راست می‌دویدند و فرامین و ضدفرمانهایی را به این سو و آن سو می‌بردند. تنها پیام واضح این بود که چنانچه سربازان نتوانند تا ساعت چهار بعدازظهر کار نازی‌ها را به پایان برسانند، ارتش بمباران ساختمان را آغاز خواهد کرد. مردی که لباس سفید پوشیده و عینکی ته‌استکانی به چشم زده بود و پی‌درپی و عصبی سیگار می‌کشید، با صدایی آرام و لحنی دقیق و حساب‌شده پرسید آیا کسی زخمی شده است یا نه و آیا برای انتقال زخمیان برانکارد لازم هست یا نه. صدایی از کسی درنیامد تا اینکه افسری گفت: «دکتر در اینجا زخمی در کار نخواهد بود.» پزشک سفیدپوش آنجا را ترك کرد.

رئیس جمهور آلساندری از کاخ بیرون آمده و در نزدیکی در منتهی به خیابان مورانده به گزارش ژنرال آریاگیدا گوش کرد و عقیده‌اش را گفت. سپس به دفترش برگشت.

ساعت چهار بعدازظهر به سراغ ژنرال آریاگیدا رفتند.

به سربازی که سراغش آمده بود گفت: «به سرگرد گونزالس بگو برود به جهنم و همه را با خودش ببرد.»

نازی‌ها که به گروههای کوچکی تقسیم شده بودند تا از پاگردها راحت عبور کنند پائین آمدن از پله‌ها را شروع کردند. از آنها با گلوله استقبال شد.

ستوانی که کمربندش را شل کرده و برای راحتی بیشتر دکمه‌های بلوزش را باز کرده بود گفت: «بیائید بچه‌ها، وظیفه‌تان را انجام دهید!»

نازی‌ها بر زمین می‌افتادند و پس از افتادن نیز به آنها شلیک می‌شد.

ساعت ۶ همه آنها مرده بودند.

اما همه آنها کشته نشده بودند.

شب هنگام، راتول مارین^۱ که یکی از رهبران سیاسی محافظه کار بود همراه با يك کشیش در سرسرای ساختمان پیدا شد و درخواست کرد به آنها اجازه ورود به ساختمان داده شود. با شنیدن صدای کشیش که آرام از بین جنازه‌ها می‌گذشت و دعا می‌خواند چهار نفر از نازی‌ها که پشت جنازه رفقای کشته شده خود پنهان شده بودند به سخن درآمدند. راهی برای کشتن آنها در مقابل چشمان چند شاهد وجود نداشت. این جنازه‌های زنده مانده بعداً در جریان تحقیقاتی که دولت مجبور به انجام آنها شد وقایع را بیان کردند.

و اما در مورد گونزالس ماریس. در حالی که یکدستش را بالا گرفته و دست دیگر را به کمر زده بود اعلام کرد: «قصه ندارم از سنگینی اتفاقی که رخ داده بکاهم و به عنوان تنبیهی که سزاوار آنم استعفا می‌کنم. فقط تقاضا دارم هموطنانم در باره من قضاوت بدی نکنند و درک کنند گناه بزرگی که مرتکب شده‌ام نتیجه عطش افسارگسیخته من به جاه‌طلبی نبوده است بلکه نتیجه مرگبار وجود رژیم است که عملکردش ناامیدی و پریشانی ملتی را به دیوانگی کشانده است.»
و با این «دیوانگی»، گونزالس ماریس از صفحه تاریخ بیرون رفت.

آلساندری بسرعت عمل کرده بود. در حالی که نازی‌ها به ساختمان دانشگاه و امنیت اجتماعی حمله کرده بودند، وی ایبائزو فون ماریس را در زندان به بند کشید. سپس با مخالفت شدیدی روبرو شد مبنی بر اینکه اتهام صدور دستور قتل عام نازی‌ها به عهده اوست. برای ملتی که در چنگال ترور جمعی گیر افتاده بود، انتخابات ریاست جمهوری به مثابه آیینی تطهیر کننده به شمار می‌رفت. آلساندری اجباراً از مبارزه انتخاباتی برکنار می‌ماند، زیرا قانون اساسی شیلی اجازه انتخاب مجدد يك فرد واحد را نمی‌دهد، و بنابراین مبارزه بین آگویره سردا و راس صورت می‌گرفت و فرد نخست با اختلاف چهار هزار رأی پیروز شد. دون پدرو فوراً به ایستگاه رادیویی تحت

1. Raul Marín.

نفوذ روزنامه‌ال مرکوریو رفت. او با صدایی آرام امیدهای مردم را به زیان آورد: «لازم است محیطی تفاهم‌آمیز و دوستانه ایجاد کنیم تا تراژدیها و مصیبت‌هایی که نظیر آن در ساختمان امنیت اجتماعی رخ داد دیگر در تاریخ ما تکرار نشود. باید تحقیقات را به دادگاههای غیرنظامی بکشانیم و ادامه دهیم.»

در ۲۵ دسامبر، طی مراسمی در کنگره، آلساندرو نوار حمایل ریاست جمهوری را از دوش خود برداشت و بالا برد تا بر دوش دون پدرو بیندازد. دون پدرو که کوچک‌اندام و لاغر بود احساس می‌کرد ممکن است حمایل از فرط بلندی به زمین بیفتد، اما با لبخندی گزنده حمایل را پذیرفت.

کمی بعد دون پدرو رفتاری در پیش گرفت که نشان‌دهنده طبیعت دولت او بود: درهای کاخ را باز کرد و شانه به شانه مردم به نوشیدن شراب قرمز شیلی پرداخت و خوشحالی نشان داد، اما رفتار محتاطانه‌ای داشت. در کنار او، فراماسونهای رادیکال، سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها، دموکراتها، رهبران کارگران، و تاجران خرده‌پا دورهم گرد می‌آمدند و خوش بودند.

نام وزیران و سفیران بالقوه بار دیگر زیر درختان پرتقال حیاط کاخ ریاست جمهوری دهان به دهان می‌شد. دون پدرو روی بالکن می‌ایستاد و در حالی که زمان و مکان را می‌سنجید و خاکستر سیگارش را با فوت جدا می‌ساخت به دوردست خیره می‌شد.

می‌گفت: «ما کارهای بزرگی در پیش داریم»، اما هرگز تصور نمی‌کرد در همان حال که وی سخن می‌گوید اجزای کشور در حال از هم پاشیدن است و یک ماه بعد زلزله‌ای وحشتبار جنوب شیلی را درهم خواهد کوفت. زلزله شهرهای شیلان و کانسپسیون و روستاهای بی‌شماری را با خاک یکسان کرد و آب شور اقیانوس را با آب رودخانه‌ها درهم آمیخت. دون پدرو نیز به جای آغاز کردن برنامه‌های جبهه توده‌ای برای بازسازی شیلی، باید چاره‌ای برای مشکلات بی‌قاعده زمین‌شناسی و جغرافیایی می‌جست.

از همان آغاز هیچگونه سوءتفاهم و یا شکی در روابط بین آئنده و دون پدرو وجود نداشت. رئیس جمهور استعداد آئنده را به عنوان یک فعال سیاسی و سازمان‌دهنده ارج می‌نهاد و قابلیت خلاقانه او را برای تبدیل ناآرامی‌های توده‌ای به

روندی از مبارزات انتخاباتی متین درك می کرد. او نبوغ طبیعی آلنده را به عنوان کسی که می تواند سازمانها را هدایت کند و کسی نیست که صرفاً سلسله مراتب حزبی را به صورتی بی پایه به دیگران تحمیل سازد، تشخیص داده بود. دون پدرو امیدوار بود وی را به کابینه خود وارد سازد، اما حزب سوسیالیست در سنا به آلنده نیاز داشت.

سالها بعد، آلنده هنگام به یاد آوردن آن دوران زندگی اش به عنوان يك سیاستمدار جوان و عضو پارلمان، تصویر دون پدرو را بدرستی به دست می داد: «این عکس را ببینید. دون پدرو هم در آن هست. او آدمی بود با کیفیات خیلی عالی انسانی و بسیار سخاوتمند. ارتباط مستقیم او با مردم او را روز به روز به مواضع پیشروتری سوق می داد. کارش را به عنوان يك سیاستمدار معمولی آغاز کرد، اما از آنجا که قادر بود به محبت مردم پاسخ گوید، بتدریج به آدمی قاطع و ثابت قدم تبدیل شد. هیچگاه پا را از دایره قانون فراتر نهاد و هرگز نخواست آدمی غیر از آنچه بوده باشد.»

هنگامی که به دون پدرو فکر می کنم، به یاد زمستان می افتم: می شد هوای یخبندان و سرد جنوب شیلی را با دیدن صورت باد خورده اش احساس کرد و قندیل خاکستری یخی را در سبیل هایش تجسم نمود. سیگارش را به صورتی در دست می گرفت که نوك آتش دار آن در نزدیکی کف دست لوله شده اش قرار می گرفت. این همان شیوه ای است که عوام شیلیایی از آن طریق دست خود را گرم نگه می دارند. همواره شال گردنی دور گردنش پیچیده بود و کلاهش تا روی ابروان پایین می آمد، چنانکه گویی پیش بینی رسیدن زمستانی را کرده است که فقط برای شخص خودش بود. می گفت: «ما باید دست اندازهای شیلی را پر کنیم و رودخانه مایوکو^۱ را به بستر خودش برگردانیم. این رودخانه بیش از حد خل بازی درمی آورد و طغیان می کند و بلاهای عجیبی بر سر مردم فقیر آورده است.» منظور او از دست انداز و چاله چوله، بیچارگی و فقر مردم بود، و این حرفها را می زد تا اوضاع را برای آلنده تشریح کند و او را به کابینه خود وارد سازد. آلنده در پاسخ گفت: «حالا هنوز فرصت هست، دون پدرو.» اما دون پدرو می دانست که روزهای او دیگر به شماره افتاده است.

فصل دوازدهم

آسمان لرزه

شبی که زمین لرزه رخ داد، سالوادور، در جلسه فراماسونها در انجمن مرکزی شان شرکت کرده بود. ساختمان محل جلسه عمارتی بود قدیمی که به خاطر پله‌ها، نرده‌ها، سالنهای ویژه، و کف پارکت شده‌اش معروفیت داشت. با نخستین تکان، سالوادور به دسته‌ی صندلی‌اش چنگ زد و بر پاها ایستاد. هنگام دومین، سومین و تمام تکانهای دیگر، سالوادور دیوانه‌وار از سالنها و اتاقها و راه‌پله‌ها می‌گذشت و فقط هنگامی برجا ایستاد که از ساختمان خارج شده بود و تپه‌ی سانتالوسیا را در مقابلش در حال لرزش می‌دید. عبور و مرور متوقف شده بود و زائرین کلیسای سن فرانسیسکو در خیابان زانوزده، دست بر سینه دعا می‌خواندند و از خداوند طلب رحم می‌کردند.

پس از آنکه آشفتگی اولیه‌ی سالوادور تسکین یافت، به ورودی هتل سانتالوسیا قدم گذاشت. سقف وسیع آن بر زمین ریخته بود. بین جمعیت آنجا یکی از دوستانش را به همراه همسرش دید. او را به زن جوانی معرفی کردند که سالوادور فکر می‌کرد او را می‌شناسد. به زن جوان خیره شد. زن جوان که از آشفتگی سالوادور، یقه‌ی باز پیراهنش، عینکش که کمی فرو افتاده بود، و نگاه خیره‌اش گیج شده بود لبخند او را

با لبخندی پاسخ گفت.

تنجا بعدها چنین به یاد می آورد: «وقوع زمین لرزه در شیلی همیشه آشفتگی و وحشت زدگی به بار می آورد. مردم به سوی خیابانها هجوم می برند تا جان خود را در مقابل فرو افتادن آوار حفظ کنند. ما نیز از ساختمان بیرون رفتیم. این هنگامی بود که من با این مرد جوان، سناتور سابق، و وزیر بهداشت دولت جبهه و توده ای پرزیدنت آگوبره سردا که از محبوبترین رهبران مردم شیلی بود برخورد کردم. سالوادور به عنوان وزیر بهداشت دائماً در راه رفتن به شیلان بود تا برای مردم آنجا کمک های اضطراری ببرد. یکی از چیزهایی که در وجود سالوادور مرا مجذوب او ساخت شیوه گرم حرف زدنش با مردمی بود که در اثر وقوع زمین لرزه بسختی شوکه شده بودند.» دوست سالوادور به او گفت: «دکتر آلنده، این خانم تنجابوسی است.»

سالوادور کرواتش را مرتب کرده و دستی به عینکش برد. آنگاه پیشنهاد داد باهم قهوه ای بخورند. مردم هنوز می دویدند، و آمبولانسها و ماشین های آتش نشانی آژیرکشان به این طرف و آن طرف می رفتند. آلنده و دوستانش به محلی در خیابان تندرینی رفتند. چراغها روشن، اما محل کاملاً از مردم خالی بود. مردی که فقط زیربوش به تن داشت مشغول ور رفتن با رادیویی بود و صدای کرکننده ای از رادیو درمی آورد. او را صدا زدند.

مرد گفت: «زلزله آمده. يك فاجعه بزرگ. همه ایستگاههای رادیویی بخش جنوبی کشور از کار افتاده اند. نه تلفنی هست، نه ارتباطی و نه هیچ چیز دیگر. يك ایستگاه رادیوی آماتوری را گرفته ام.»

دستگاه درست کردن قهوه شکسته و آب جوش بر زمین ریخته بود. همه کنار رادیو ایستادند و در سکوت گوش دادند. گوینده رادیوی آماتوری از ساختمانهای فروریخته کانسپسیون، خراب شدن دانشگاه، دو نیمه شدن پل رودخانه بیویو، ویرانی سالن نمایش در شیلان، و زنده نماندن حتی يك نفر در آن سخن می گفت.

دوستان آلنده تصمیم گرفتند بروند، اما سالوادور از تنجا خواست مدتی نزد او

باقی بماند. سرانجام صاحب کافه با قهوه پیدایش شد. آسمان پرستاره ساتیآگو را از ورای شیشه پنجره می‌دیدند که گویی بر فراز کوهها معلق مانده و وزش نسیم ستارگانش را می‌لرزاند و به چشمک وا می‌دارد. روی تپه سانتالوسیا لامپهای خیابانها در پهنه‌ای از نور محو خانه‌ها و ایوانها می‌درخشید. شبی عادی در گوشه‌ای از ساتیآگو بود، اما در آن هنگام در تپه‌ها بوی تند علف و زمین خیس به مشام می‌رسید.

تنجا گفت: يك رهبر سوسیالیست چگونه می‌تواند به لژ فراماسونها رفت و آمد کند؟ ماسونها دیگر به تاریخ پیوسته‌اند. حالا دیگر ماسون بودن چه معنی دارد؟ بشر دوستی است؟»

«نه، عدالت اجتماعی است.»

«يك نوع اخوت و برادری بورژوازی... باشگاه، کلپ لاینز، انجمن برادری...»
آلنده به گفتگو درباره خانواده‌اش و بویژه پدر بزرگش آلنده سرخ پرداخت. در مورد کمکی که پس از مرگ وی به مادر بزرگش شده بود سخن گفت و از دینی که به عهده او و برادرانش بود و هیچگاه فراموش نمی‌شد حرف زد.

در آن شب تنجا برخی اظهارنظرها کرد که اثر عمیقی بر سالوادور به جا گذاشتند. او می‌گوید: «استقلال در قضاوتهایی که می‌کردیم بخشی از رابطه ما بود. سالوادور همیشه این را که عقاید ما را آزادانه بیان کنم حتی اگر مخالف عقیده او بود ستایش می‌کرد.»

کمی بعد آلنده اعلام کرد به منظور کمک‌رسانی يك قطار نجات به جنوب گسیل خواهد کرد.

ماهها بسرعت می‌گذشتند. سالوادور عملیات ایجاد بیمارستانهای صحرائی، کلینیک‌های بهداشتی، و توزیع غذا و لباس در مناطق زلزله‌زده را هدایت می‌کرد. پس از بازگشت آلنده به وزارت بهداشت، او و تنجا هر روز یکدیگر را ملاقات می‌کردند.

زمانی گذشت. سالوادور و تنجا در آپارتمانی در خیابان ویکتوریا که بر سانتالوسیا مشرف بود زندگی مشترك آغاز کردند.

تنچا که بود؟ سالوادور این را می دانست که وی از اهالی والپارایزو، است، پدر بازرگانش اصلیت ایتالیایی دارد و مادرش شیلیایی است؛ این را نیز می دانست که در دانشگاه شیلی تاریخ و جغرافیا خوانده و دوره کتابداری را نیز دیده است. او دختری بود مطمئن به خود با لبخندی هوشمندانه بر لبها، و چشمانی درشت و تابناک که با رنگ بنفش خود سیمایش را روشن می ساختند. بزرگتر از سن واقعی اش نشان می داد. در دانشگاه آدم کناره جویی به شمار می رفت. زیبایی اش دانشجویان را تحت تأثیر قرار می داد، و روحیه بی تفاوت وی آلنده را به سوش می کشید.

تصمیم آنها برای زندگی با یکدیگر معاشرین اجتماعی شان را شگفت زده نکرد. بین آنها شایع بود که تنچا قبل از برخورد با سالوادور ماجرای عشقی داشته است، اما کسی در این باره پرس و جو نکرد. سالوادور و تنچا به آرامی يك زندگی سرشار از مطالعه و کار را شروع کردند.

پاییز فرا رسید، عصرها کوتاه شد، و خورشید به هنگام غروب بر ایوانها و کنگره های ساتالوسیا و ساختمان کتابخانه ملی گردی زرین پاشید. سالوادور و تنچا برخی دست نوشته های خود را برای آخرین بار بررسی می کردند تا نزد ناشری بفرستند. به این ترتیب ساعتها می گذشت. بوی قهوه در آپارتمانشان می پیچید. فریاد فروشندگان خیابانی با صدای موسیقی نوازندگان دوره گرد می آمیخت. شب فرا می رسید، و سالوادور به بررسی نقشه سفرش به جنوب می پرداخت.

خیابانهای اطراف ساتالوسیا حالتی غمگین و رماتیک داشتند. سالوادور و تنچا تصمیم می گرفتند به دیدار دوستان قدیمیشان بروند. بیرون می زدند و سردتر شدن هوا را حس می کردند؛ بزودی زمستان آغاز می شد و ساتتیاگو به محاصره کوههای پر برف در می آمد.

برخی از دوستان اصرار داشتند که آن دو ازدواج کنند: «نه به خاطر حرف مردم، بلکه به خاطر اینکه تو باید به فکر موقعیت سیاسی خودت باشی و آینده تنچا را هم در نظر بگیری.» سالوادور و تنچا لبخند بر لب و در سکوت به همه این حرفها گوش می دادند و با همه آنچه گفته می شد موافقت می کردند. آیا این قیل و قالها برای آنها اهمیت داشت؟ به نظر نمی رسد، اما به هر حال سرانجام با این فکر موافقت کردند،

هرچند که حتی اگر چنین نمی‌کردند چیزی عوض نمی‌شد. چیز زیادی در زندگی آنها تغییر نکرد. یکروز از خانهٔ مرد نیکنام هرنان ساتاکروز^۱ به دفتر ثبت ازدواج رفتند، و عقد خود را به ثبت رساندند. زنگی نواخته نشد و مراسمی در کار نبود. مهمانی متعاقب ازدواج آنها خصوصی تر از مهمانی‌های معمولشان برگزار شد. ویسنته‌هایدوبرو^۲، شاعری که همسایهٔ آنها بود می‌گوید: «مهمانی آنها يك آسمان لرزه بود.»

رخدادهای دیگری نیز بود. عملیات بازسازی جنوب شیلی بسیار عظیم بود؛ دولت آگویره سردا با تمام منابع و بدون آنکه چشم‌انداز اهداف جبههٔ توده‌ای را گم کند به این کار عظیم مشغول بود. به منظور تولید برق از سیلابهای رودخانه‌هایی استفاده می‌شد که از رشته‌کوههای آند سرچشمه می‌گرفتند و پس از طی چند کیلومتر به اقیانوس می‌ریختند. قابلیت‌های هیدرولیک کشور به سوی برنامه‌ها و طرحهای جدیدتری هدایت می‌شد. آئنده به فراخوان رئیس جمهور پاسخ داده و عضو گروهی بود که طرحی برای پدید آوردن يك مؤسسهٔ همکاری توسعه‌ای زیر کنترل دولت (کورفو)^۳ پدید آوردند تا استراتژی اقتصادی مورد نیاز را برای از بین بردن بحرانهای باقی‌مانده از دوران حکومت آلساندرو طراحی کنند. آئنده در زمینهٔ پدید آوردن يك اقتصاد دولتی با رئیس جمهور موافقت داشت. او به عواقب رشد سریع جمعیت و از جمله نیاز به تولید غذای بیشتر واقف بود. دون پدروسرویس بهداشت ملی را بنیان گذاشت که خدمات بهداشتی و درمانی را در اختیار سه میلیون نفر از مردم کشور قرار می‌داد. قوانین مربوط به کار زنان و کودکان را بهبود بخشید. بین این قوانین قانونی وجود داشت که زنان را از ماه پنجم حاملگی آنان تحت حمایت مالی قرار می‌داد. همچنین شوراهای همیاری را پدید آورد که موظف بودند برای کودکان دبستانی صبحانهٔ رایگان فراهم سازند.

بنا بر این انتظار می‌رفت با انجام شدن این اقدامات چه اتفاقی رخ دهد؟ با استفاده از امتیازاتی که بروز وضع غیرمترقبه در جنوب پدید آورده بود، و همچنین دشواریهای

1. Hernan Santa cruz.

2. Vicente Huidobro.

3. Corporacion de Fomento (CORFO).

اقتصادی که در جریان بازسازی پدید می‌آمد، يك گروه كوچك مخالف بسرعت پا گرفت. این گروه با هوشیاری برای پیدا کردن توطئه‌گران و کودتاچیان بالقوه جستجو می‌کرد و تصمیم گرفت اقدامی علیه دولت آگویره سردا انجام دهد. این يك ماجراجویی احمقانه بود. هنگامی که زنگ خطر به صدا درآمد، پنجاه هزار نفر از کارگران به خیابان ریختند و همراه با مبارزین سوسیالیست کاخ ریاست جمهوری را محاصره کرده از جبهه توده‌ای دفاع کردند.

آلنده همراه با گروهی از رهبران چپ‌گرا به کاخ ریاست جمهوری رفت. آجودان ژنرال آریستو هررا^۱ به دون پدرو تلفن کرد، سالها بعد، آلنده پاسخ دون پدرو را به خاطر آورده. آجودان گفت: «ارتش قیام کرده است، شما برکنار شده‌اید. ژنرال از شما می‌خواهد تسلیم شوید، از کاخ بیرون بیایید، به فرودگاه بروید، و به انتخاب خودتان به یکی از کشورهای آمریکای لاتین بروید. ژنرال امنیت شما را تضمین می‌کند.»

آگویره سردا به آرامی گفت: «به ژنرال بگوئید رئیس جمهور کشور به نصیحت خائنین گوش نمی‌دهد و کاخ را ترك نمی‌کند. به ژنرال‌تان توصیه می‌کنم قبل از آنکه دیر شود هوایمایی را که گفته سوار شود و کشور را ترك کند.»

سال ۱۹۳۹: مادرید و بارسلون سقوط کرده‌اند، و مقاومت قهرمانانه جمهوریخواهان اسپانیا به پایان رسیده است. جنگ جهانی دوم آغاز می‌شود. معاهده استالین - هیتلر اعضای جبهه توده‌ای را سردرگم کرده و آن را به انشعاب می‌کشد. اتحاد ضمنی کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها در آستانه از هم پاشیدن است. سالوادور به عنوان رهبر جناح چپ قدرتمند و متحد شیلی شناخته شده، اما اینک به در دسر افتاده است.

سالوادور و تنجا آخرین بررسیها را روی کتاب «جامعه و طب در شیلی» انجام می‌دهند و آن را به چاپ می‌سپارند. این کتاب برای آلنده اثر تعیین‌کننده‌ای در زمینه حرفه‌ای داشت. از کتاب استقبال شد، و جایزه ون بورن^۲ را در پایان سال به

1. Ariosto Herrera.

2. Van Buren.

آلنده اهدا کردند. سالوادور نخستین نسخه کتاب را به تنجا هدیه کرده بود: «به هم‌رزم و دوست، تنجا، با عمیق‌ترین احساسات.»

تابستان دیگری آغاز شد، اما قبل از آنکه ساتتیاگو چهره خواب‌آلود تابستانی بخود بگیرد، جشنی بهاری پشت سر گذاشت. دانشجویان به خیابانها سرازیر شدند، درختان کهنسال در برابر نسیم برگ‌لرزاندند، و جاده‌ای که به والپارایزو منتهی می‌شد شفافیت بهاری یافت.

زوج جوان مدتی را در گوشه‌ای از ساتتیاگو که همواره خیالپردازان و افراد رؤیایی را به سوی خود جلب می‌کند به سر بردند. این مکان در نزدیکی تپه ساتتالوسیا، یعنی همان نقطه‌ای واقع بود که وقوع زلزله آنها را به هم معرفی کرده بود. خانه آنها بین درختان دارچین و اقایا، و در نزدیکی منازل دوستان قدیمی چیگرا و رهبران سیاسی مبارزات اجتماعی قرار داشت: هرنان ساتتا کروز، کارلوس بریوتز، مانوئل ماندوخانو^۱، و ویکتور ژاک^۲.

در سال ۱۹۴۰ سالوادور همراه ژاک و ماندوخانو به پرو مسافرت کرد تا با هایا دی‌لاتوره^۳ و سایر رهبران آپرا^۴ که ائتلاف ضدامپریالیستی و طرفدار نیروهای سیاسی داخلی پرو بود ملاقات کند.

در دهم ژانویه ۱۹۴۱، نخستین دختر آلنده به نام کارمن پاز^۵ به دنیا آمد. سالوادور از این رخداد بسیار شادمان بود.

دون پدر که در نزدیکی خانه آلنده زندگی می‌کرد به خاطر ابتلا به سل از پا افتاده بود و برای آخرین بار سالوادور را به بالین خود فراخواند.

برخلاف آنچه که تاریخ‌نگاران مایل به اظهار آن هستند، شیلی تاکنون شاهد دوره‌ای از صلح دموکراتیک و آسایش سیاسی نبوده است.

1. Manuel Mandujano.

2. Victor Jaque.

3. Haya de Latorre.

4. APRA.

5. Carmen Paz.

زلزله‌ای که دون پدر را تکان داد مقدمهٔ گردبادی بود که از راه می‌رسید: يك قیام نظامی زیر نام آریستوهررا. وزرایی که آلنده در شمار سران آنها بود بر زخمهای کشور در اینجا و آنجا مرهم می‌گذاشتند، اما درست هنگامی که به نظر می‌رسید اوضاع در حال روپراه شدن است، دون پدر و آگویره، مرد كوچك و سبزه‌رویی که اندام متناسبی داشت به پوست و استخوانی تبدیل شد تا جایی که سرانجام چیزی از او باقی نماند. او در ۲۵ نوامبر ۱۹۴۱ در اثر بیماری‌ای درگذشت که آن روزها آن را سل «سواره» می‌خواندند.

دون پدر که از فرجام کار خود آگاهی داشت، سعی کرده بود از کاخ ریاست جمهوری فاصله بگیرد و خرومینو مندز آرانسیبیا^۱ وزیر کشور را به جای خود بگمارد؛ دفتر معاون رئیس جمهور خیلی سریع در اختیار او قرار گرفت.

دو هفته پس از مرگ آگویره سردا، آلنده برای شرکت در اجلاس اتحادیهٔ بهداشت عمومی قارهٔ آمریکا عازم ایالات متحده شد. مدت ده روز در نیویورک و واشنگتن بود. سخنرانی‌اش در اجلاس حاوی پیامی جدی بود: وی آمار ارائه کرد که اوضاع زندگی کارگران شیلی و خانواده‌هایشان در آنها تشریح شده بود، استعمار زنان و کودکان را محکوم کرد، و مؤسسات امپریالیستی را متهم کرد کشورش را از منابع آن تهی می‌سازند. در اواخر دسامبر به شیلی بازگشت، در حالی که به قول همسرش با «دستانی پر از هدیه برای دخترشان کارمن پاز به خانه می‌آمد».

حالا دیگر نوبت که بود؟ آلساندري، ایبانز، يك بار ديگر؟

ندایی نسبتاً غیر معمول از ایالات شیلی به گوش رسید. رهبران قدیمی که عادت کرده بودند کشور را از ساتتیاگو – و بیشتر به نفع همین شهر – کنترل و اداره کنند، ناگهان با نسل نوینی از سیاستمداران روبرو می‌شدند که دنبال گوش شنوای گشتند. خسته از زانوزدن در مقابل درهای کاخ ریاست جمهوری، در مقابل سیاستمداران قدیمی قد قلم کرده بودند. از استان نابل^۲، يك جتلمن شهرستانی خودساخته که قبلاً وزیر کشور در

1. Jeromino Mendez Arancibia.

2. Nuble.

دوران دآویلا بود کاندیدای ریاست جمهوری شد. يك حرفه‌ای با احتیاط و کناره‌گیر، بلندقد و ساکت، با موهای خاکستری و چشمانی چون چشمان جغد. نام او خوان آنتونیو ریوس^۱ بود. در مقابل وی، يك وکیل گیج و سردرگم اهل لاسرنا^۲ قد علم کرد. مردی پر انرژی که شیفته رقص و صحبت‌ها و سخنرانیهای غیرجدی بود: گابریل گونزالس ویدلا^۳ از نمایندگان عادی کنگره بود که یکبار جرأت کرد آلساندری را تهدید کند، تنها با این نتیجه که یک بزنهای خونخوار آلساندری او را با بی‌اعتنایی از کنگره بیرون انداختند. آنها با سلاحهای آشنا - دسته‌بندی و واسطه‌تراشی، تقلب در رأی‌گیری، و جاه‌طلبی بی‌پایان - بر سر کرسی خالی ریاست جمهوری مبارزه کردند. از سوی گروههای جوانی که تبلیغاتی انقلابی برای تمرکززدایی به عمل می‌آوردند - آنها نیز از جوانان استانها بودند - زنگ خطری به صدا درآمد. آئنده فهمید نه ریوس، و نه گونزالس ویدلا نمی‌توانند از پس اعتقادات بوروکراتیک کوسه‌های کهنه کار سیاست برآیند.

ریوس که از رهبران حزب مرموز رادیکال بود گونزالس ویدلا را شکست داد و به عنوان کاندیدای جناح چپ مشخص شد. مبارزات انتخاباتی کوتاه و تعیین‌کننده بود. ریوس که از طرف نیروهای قدیمی جبهه توده‌ای حرف می‌زد و روی حمایت گروه وسیعی از طرفداران آلساندری حساب می‌کرد پیروزی بزرگی به دست آورد. او به ریاست جمهوری رسید و کابینه‌ای مرکب از رادیکال‌ها، لیبرال‌ها، سوسیالیست‌ها، و دموکراتها پدید آورد.

آئنده در آوریل ۱۹۴۲ از پست خود به عنوان وزیر بهداری استعفا داد. در حزب سوسیالیست شکاف بزرگی پدید آمده بود. جناحی خواستار حفظ اتحاد با حزب ریوس و بهره‌مند شدن از منافع این اتحاد بود. آئنده و طرفدارانش برای ایجاد تحولات بیشتر در کشور فشار می‌آوردند. در همین - سال آرتورو اولواریا^۴ وزیر کشور ماهیت حقیقی خود را به نمایش گذاشت و روزنامه کمونیست‌ها، ال سیگلو^۵ را بست.

1. Juan Antonio Rios.
2. La Serena.
3. Gabriel Gonzales Videla.
4. Arturo Olavarria.
5. El Siglo.

خانواده آلنده در وضعیتی بلا تکلیف بود، زیرا امور حزبی همه اوقات سالوادور را به خود اختصاص می داد. تنچا تدریس پیشه کرده بود و ابتدا در مدرسه اروپایی ها و سپس در مدرسه ای دخترانه درس می داد، اما عاقبت به عنوان کتابدار در اداره آمار مشغول شد. در يك روز خوب، سالوادور پیامی از سوی دولت دریافت کرد. پستی را به عنوان مدیر خدمات عمومی به او پیشنهاد کرده بودند. این يك کار اداری نبود، بلکه بیشتر اقبالی به حساب می آمد برای تحکیم اقداماتی که در زمینه بهداشتی به عنوان وزیر بهداشت در گذشته انجام داده بود.

آلنده گفت: «من مدت دو سال در يك دولت اصلاح طلب وزیر بوده ام. اعتقاد دارم در این پست به عنوان يك مبارز سوسیالیست تمام تلاش خود را به کار برده ام. هنگامی که دولت از من خواست نمایشگاهی ترتیب دهم که در آن اوضاع نکبت بار زندگی کارگران و خانواده هایشان نشان داده شود، این نمایشگاه را در مقابل چشمان گربه های چاق باشگاه اتحاد و درست در مقابل پنجره سالن ناهارخوری آن برپا کردم. همه جمعیت ساتتیاگو برای دیدن این نمایشگاه در آن مکان رژه رفتند. اما دولت جبهه توده ای هرگز نتوانست به سطح بالاتری ارتقاء یابد. مانند يك بادکنک قرمز و بزرگ بر فراز این محل چرخ خورد و بالای محله ای دیگر رفت، بر فراز بنادر و شهرها و معادن شناور شد، و از شهرها و روستاها گذشت، اما هیچگاه اوج نگرفت. باید دید چه چیزی درست نبوده رفقا! در کجا شکست خوردیم؟»

نهمین کنگره حزب سوسیالیست در اوایل سال ۱۹۴۳ برگزار شد. آلنده را به عنوان دبیر کل برگزیدند.

در هشتم سپتامبر، دومین دختر خانواده آلنده به دنیا آمد. نام او را بتاتریس^۱ گذاشتند، اما لاتاتی^۲ صدایش می کردند.

1. Beatriz.

2. La Tati.

فصل سیزدهم

باد، پونتا آرناس را در دل سنگ تراشید

آنجا را باد در دل سنگ تراشیده بود. شهری به رنگ سفید و خاکستری همچون رنگ مرغان دریایی، خلوت، با هوایی سرد و معلق بر فراز آبهای شفاف تنگه‌هایی که می‌شد آنها را محدودهٔ منطقه نامید. در دنیایی که به نظر می‌رسد هیچ مرزی را نمی‌توان ثابت فرض کرد، تنگه‌ها مرزهایی طبیعی به حساب می‌آیند. رنگها، رنگ واقعی نیستند؛ ردی سایه‌وار از بادند. مناظر، درهم محو و ناپدید می‌شوند و سیمای خود را تغییر می‌دهند؛ در اوقات مشخصی از روز، علفزارهای پامپا به اقیانوس متلاطمی از رنگ سبز بدل می‌شود و لحظاتی بعد همچون سطحی سنگی و صاف، آسمان و یا دشتی برف گرفته به نظر می‌رسد. شهر در ارتفاعات بالا قرار دارد، باد آن را هر دم می‌ساید و هموار می‌سازد، و چنانکه گویی همواره در حال عبادت شهر است، خود را بر دامن آن می‌کشد. شیلیایی‌هایی که مجبورند برای کار به اینجا بیایند اغلب چنان احساسی دارند که انگار برای گذراندن دوران محکومیت به آنجا می‌آیند. به این شهر می‌آیند و از آن می‌روند، اما به طور کامل از پونتا آرناس^۱ جدا نمی‌شوند.

1. Punta Arenas.

مرزهای شهر را نه باد و نه برف، هرگز تثبیت نمی کنند. مردم آنجا را ترك می کنند، کشتی ها، اتوبوسها، و کامیونها از آن می روند و در واقع خویشتن را در دریا و بیشه زارهایی که همواره تصویر کننده غربت پوئتا آرناس بوده اند، گم می کنند.

سالوادور آلنده در سن ۳۷ سالگی توسط حزیش به عنوان کاندیدا برای سناتوری والدیویا، اوسورنو^۲، للانکوهو^۳، شیلونه، آیسن^۴، و ماگالان^۵ انتخاب شد. اینک کاندیدایی برای انتهای زمین بود. انتخابات در مارس ۱۹۴۵ برگزار شد. در هجدهم آوریل همان سال، ایزابل سومین دختر آلنده به دنیا آمد.

در آن روزها سالوادور ظاهری متسین داشت؛ ملبس به نیم تنه ای چرمین، عرق گیری كرك دار، شلواری مخمل کبریتی، و چکمه هایی با کف ضخیم. کلاهی آبی رنگ در جیب داشت، اما با سر برهنه به این طرف و آن طرف می رفت. بدون توقف از این شهر به آن شهر سر می زد. دوستانش که مبارزه انتخاباتی او را برنامه ریزی می کردند می دانستند در کجا رای دهنده هست و در کجا نیست. به دیدار گله داران ثروتمندی که در ایوان خانه های بزرگ و چوبی خود می ایستادند و عبور او را لبخند بر لب نظاره می کردند، نمی رفت. آنها آلنده را تهدیدی برای خود به حساب نمی آوردند. جامعه فئودالی آنها از سخنرانی ها و قولهای ناکجا آبادی او آسیبی نمی دید: «کارگران مزرعه؟ نه آقا، مرا به خنده نیندازید. منظورتان از اینهایی که برای ما کار می کنند، همین اجاره دارهاست. اینها عین فرزندان مايند. البته برخی اوقات باید نسبت به آنها کمی سختگیر باشیم، اما همواره طاقت می آورند. این پدر بزرگ من بود که این زمین را پاك کرده و آن را قابل کشت نمود.» جنگل ها، پدر بزرگها، زنها و مردها، پلها، واگنهای راه آهنها و تیرهای تلگراف همه روی زمین و برای ابد کاشته شده بود. «گرفتاریهای قانونی بعد پیدا شدند، اما در آن هنگام فقط مهرهای لاستیکی و مبلغی دستمزد برای استخدام يك وکیل کافی بود. حد و حدودها

1. Valdiva.
2. Osorno.
3. Llanquihue.
4. Aysen.
5. Magallans.

را می شد جابجا کرد، اما امروزه دیگر چنین نیست.»

آلنده باز هم به سوی جنوب، به دورافتاده ترین نقاط کشور یعنی تیرادل فوئه گو^۱ و مزارع وسیع آن، کارخانه های بسته بندی گوشت، و جاهای دیگری رفت که کارگران آن زارعین روزمزد یا اجاره دار نبودند، بلکه اعضای اتحادیه ها به حساب می آمدند. این همان جایی بود که آرای زیادی وجود داشت. برای آنها سخن گفت.

«همرزمان ما در لاگونا بلانکا^۲، به سوی صندوقهای رأی گیری! مبارزان انترونتو^۳، کارگران باهیا کاتالینا^۴، به سوی صندوقهای رأی! کارگران جنته گراند^۵، ریوترانکویلو^۶، فورتونا^۷، ریودواورو^۸، ویکونا دو تروس سریلوس^۹ و پنی تنته^{۱۰} به سوی صندوقها! و شما ای قاطرچیان سان گریگوریو^{۱۱}، به سوی صندوقها!»

آلنده چه می گفت؟ او با گستره خالی تیرادل فوئه گو در باره گونه ای تازه و شخصی از تنهایی و دورافتادگی سخن می گفت: این سرزمینها که در دریاها یخزده محاصره شده و زیستگاه پرندگان مهاجراند، مالکینی همچون خدایان دارند. این خدایان نیز برای خود کلیساها و آیین کده هایی دارند، اما خودشان را نمی توان تا روز قیامت به چشم دید. واقعاً کسی در خانه های پیش ساخته آنها زندگی نمی کند و هیچکس در سالنهای پنجره دار آنها به این سو و آن سو نمی دود. هیچکس بادنماهای سیاه آنها را تکانی نمی دهد و میله های آهنی معجزها و درهای آنها به نيزه هایی می ماند که از ارواح فاتحان این سرزمین در قرنهای پیش به جا مانده است. آلنده برای پرولتاری سختی کشیده سخن می گفت؛ مردان و زنانی با لهجه هایی غریب، بومیان

1. Tierra del Fuego.
2. Laguna Blanca.
3. Entreviento.
4. Bahía Catalina.
5. Gente Grande.
6. Rio Tranquilo.
7. Fortuna.
8. Rio de Oro.
9. Vicuna de Tres Cerilos.
10. Penitente.
11. San Gregorio.

فراموش شده، مهاجران اروپایی حاصل از دوران جنگ و انقلاب، آرژانتینی‌های گریخته از زندان، حاشیه‌نشینان دریاچه‌های بی‌نام و نشان، و ماهیگیران اهل شیلونه که گمشده و از آنجا سردرآورده بودند. اینها جمعیتی بودند گرفتار شده و اسیر دوران کار برای صدور گوشت یخزده به بازارهای بین‌المللی. هیچ چیز برای آنها بیگانه نبود[!]: نه نامه‌های انگلس به مارکس، نه بحث و جدلهای پرودون^۱، نه اتحادگرایی ایگیسیاس مارکسیست اسپانیایی، نه تاجگذاری پادشاه آراثوکان^۲، و نه چگونگی ازدواج آمازونی در شهر کانه‌سار^۳.

درهای ناپیدای ساختمانهای بسته‌بندی گوشت بازوبسته می‌شوند تا کارگران بی‌نام‌ونشان از آنها داخل و خارج شوند. تنها ردی که از آنها برجا می‌ماند، اثری یخزده از کف چکمه‌هایشان بر گل و لای است. برخی اوقات بیرون می‌آیند و در حالی که باد ابروان و سبیل‌های یخزده‌شان را تکان می‌دهد روی برف بر زمین می‌نشینند. سالوادور را از صدایش و پلاکاردهایی که در دست دارد می‌شناسند. او خواهان تشکیل تعاونی به جای سیستم املاک فئودالی است، و دربارهٔ تجدید توزیع زمین و متحد کردن کارگران، آوردن آنها به دنیای مدرن، ساختن سقفی بالای سر آنها، و عوض کردن خانه‌های ساخته شده از سنگ و پوست گوسفند حرف می‌زند. دربارهٔ پرواز با وسیله‌ای به نام هلی‌کوپتر، تغذیهٔ خوب همراه با ویتامین، و دربارهٔ انتقال آنها در دوران زمستان به مناطقی گرمتر در نزدیکی مرکز قاره سخن می‌گوید.

سالوادور بالاخره به عنوان سناتور انتخاب شد. پابلونرودا را نیز اهالی سرزمین دورافتادهٔ دیگری انتخاب کردند؛ شاعر، سناتور بیابان می‌شود و برای ملی کردن معادن مس و نیترات به مبارزه برمی‌خیزد.

نرودا و آلنده مبارزهٔ انتخاباتی خود را به چنان سطحی از معیارهای جهانی ارتقا دادند که تا آن هنگام در شیلی بی‌سابقه بود. جنگ جهانی دوم با اجرای سناریوی مرکب از بمبارانهای بلاوقفه و بدون هدف و غرق کردن کشتی‌ها به پایان خود نزدیک

۱. Proudhon (پیرژوزف) سوسیالیست تخیلی فرانسوی. م

۲ و ۳. Caesars. Araucania اشاره به افسانه‌ای در بارهٔ زنانی رزمنده که حکومتی در کنار رودخانهٔ

مارانون برپا کرده بودند. م

می‌شد، اما خصلت این جنگ را دیگر نمی‌شد توسط چنین نوعی از تلاش‌های جنگی تعریف کرد، بلکه باید در پایان آن چتر جادویی انفجار عظیمی که بر ژاپن خاکستر مرگ ریخت، ناپدید شدن خصلت‌های انسانی را می‌پوشاند. در برابر چشمان جهانیان و بر صحنهٔ اپرایی در سان‌فرانسیسکو، ملت‌ها بیانه‌ای مبنی بر اظهار تأسف و پشیمانی امضا کردند و روی آن را با پرچم‌های همهٔ کشورهای جهان پوشاندند. نمایندهٔ ترومن رئیس‌جمهور ایالات متحده امضای خود را با نقش جمجمه و استخوان‌های متقاطع همراه ساخت.

آلنده طرحی قانونی برای سنا ارائه کرد که براساس آن شیلی به عضویت سازمان ملل درمی‌آمد، اما در عین حال اعتراض خود را به خاطر شرکت دیکتاتورهای آرژانتین و اسپانیا در این تشکیلات اعلام می‌کرد.

رئیس‌جمهور ریوس به این نتیجه رسید که همان موقع برای دیدار از ایالات متحده مناسب است. آگاه به اینکه به دنیای دیگری سفر خواهد کرد به هواپیما نشست. بیماری مرگباری او را تحلیل می‌برد. در سکوت و محرمانه، در حالی که در خیابان‌های خالی برای جهان مردگان هیروشیما دست تکان می‌داد از شهرهای آمریکای شمالی گذشت. دوستش آلفردو دوهالده^۱ را که معاون رئیس‌جمهور بود به جای خود گمارده بود.

ریوس بدون سروصدا بازگشت، به خانه رفت، و در بستر آرمید. دوستانش از او تقاضا می‌کردند دوهالده را به جای خود منصوب نکند، بلکه به جای او آلفردو رازنده را که شخص آرام و میان‌رویی بود برگزینند. اما ریوس در بستر مرگ نیز این را نپذیرفت. در ۲۸ ژانویه ۱۹۴۶، به دنبال دستور دوهالده، پلیس با سلاح آتشین به دنبال دستگیری اعضای حزب سوسیالیست به راه افتاد.

ریوس هرگز از آنچه رخ داد آگاه نگشت. او در ژوئن همان سال مرد و اکنون باید برای باقیماندهٔ دوران ریاست جمهوری‌اش انتخاباتی صورت می‌گرفت.

آلنده همبستگی خود را با حزب سوسیالیست که در آن روزها در چنبره‌ای از

1. Alfredo Duhalde.

فرصت طلبی و خیانت گرفتار شده و در آستانه از هم پاشیدن بود به درجه‌ای مستحکم ارتقا داده بود. دستی محکم و يك استراتژی انقلابی و قابلیت‌دار مورد نیاز بود. آلنده بدون درنگ این موقعیت را اشغال کرد، اما در پیش گرفتن راه‌های جدید همواره حاوی غافلگیریهای ناگهانی نیز هست.

چه کسی در سال ۱۹۴۶ می‌توانست باور نند ترومن و سوسه رسیدن به قدرت را در دل يك خرفت عصبی و پرحرف که سر تا پا آلوده به قدرت طلبی و تشنه‌ای جاه طلب است، خواهد انداخت. نه آلنده، و نه نرودا هیچکدام چنین نمی‌اندیشیدند. هیچ کس به این امر متوجه نبود و به این ترتیب ملت شیلی در تله افتاد.

راستگراها که از ناکامی‌های اخیر خود نگران شده بودند دنبال جای پای مناسب‌تر و زمینه مساعدتری بودند. با خود می‌گفتند «بیایید ناکامی‌ها و باختها را جبران کنیم و به قدرت برگردیم.» منظورشان چه بود؟ «واضح است؛ يك آلساندري جدید به نام دون فرناندو.»

اوضاع بین کهنه کاران حزب محافظه کار مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار گرفت و يك روز صبح از روزهای بهار، دود سفیدی از چراغ علاءالدین کلپ اتحاد بیرون آمد و به يك نام بدل گشت: ادواردو کروز كوك^۱. وی فیزیكدانی بود حراف با صدایی بسیار رسا و ژست يك دانشگاهی.

چیگرایان پشت سر گونزالس ویدلا متحد شده بودند، اما راست در حال از هم پاشیدگی بود: حزب محافظه کار از کروز كوك حمایت می‌کرد، اما حزب لیبرال طرفدار فرناندو آلساندري بود.

آیا چپ نمی‌توانست ببازد؟ آیا امکان باختن هم وجود داشت؟ به نظر می‌رسید گونزالس ویدلا برنده است. اکثریت با او بود و آلساندري و کروز كوك بعد از او بودند.

روزنامه‌ال مرکوریو تحریک کردن را شروع کرده بود: «برنده يك اسب سیاه است: گونزالس ویدلا ۴۰ درصد آرا را به خود اختصاص داده، و ۶۰ درصد از مردم با

1. Eduardo Cruz Coke.

او مخالف اند.»

در مورد این انتخابات رأی آخر را کنگره می داد و بازیهای بخوبی شناخته شده آغاز شد. يك روزنامه نوشت: «اگر طرفداران فرناندو آلساندري آرای خود را به كروز كوك بدهند، وبدلای موش صفت از میدان به در خواهد رفت، کمونیست ها کنار زده خواهند شد، و مملکت نجات می یابد.»

اما در کاخ ریاست جمهوری مانوری انجام شد که ورق را برگرداند و رأی گیری کنگره هنگام بر سر کار بودن يك کابینهٔ چپگرای رادیکال انجام شد. پیروزی گونزالس وبدلا تضمین شده بود.

چه چیزی این سیاستمدار تازه به راه افتاده را وادار کرد قولها و تعهداتش را زیر پا گذاشته و علیه کمونیست هایی که رأی آنها او را به مقام ریاست جمهوری رسانده بود اقدام کند؟ مانند سگی هار به دنبال نرودا افتاد، يك اردوگاه تأسیس کرد، و صدها کمونیست از جمله رهبرانی چون والودیا تایتلبویم^۱ را به آنجا فرستاد. او ادعا کرد جنگ جهانی سوم تا سه ماه دیگر شروع خواهد شد و شیلی باید در صف مقدم مبارزه علیه اتحاد شوروی قرار گیرد.

وی در سال ۱۹۴۶ کمونیست ها را به هیأت دولت وارد کرده و سه پست وزارت در اختیار آنها گذاشته بود. اما هنگامی که در انتخابات شهر دلریها متوجه میزان قدرت خود شد تصمیم به تغییر روش گرفت. کمونیست ها را از کابینه کنار گذاشت و کابینه ای را سر کار آورد که گرایشات دست راستی در آن بسیار قوی بود. آنگاه تقاضا کرد قدرت و اختیارات بیش از حد معمول در اختیارش بگذارند.

فریاد کشید: «به حزب کمونیست اجازه نمی دهم با عوامفریبی هایش خود را صدای انحصاری طبقهٔ کارگر اعلام کند!»

دریاسالاری را به کابینه اش آورد تا بر امور امنیت داخلی نظارت کند؛ وزارت دفاع را نیز به ژنرالی سپرد. يك معلم قدیمی فلسفه را برای ادارهٔ آموزش و پرورش،

1. Volodia Teitelboim.

و يك استاد مدیریت را نیز برای حفاظت از خزانه سر کار آورد. نرودا در سنا اتهامنامه‌ای علیه او مطرح ساخت که کشور را در حالت هشیاری قرار می‌داد. گونزالس ویدلا که از کوره دررفته بود کنگره را ترغیب کرد قانونی ویژه تصویب کرده و به او اختیارات دیکتاتوری بدهد. سرشار از احساسات خودخواهانه به کنگره فشار وارد کرد تا قانون دیگری برای «دفاع از دموکراسی» به تصویب برساند و هدف وی محروم کردن مبارزین کمونیست از حقوق اجتماعی و برکنار نگه داشتن آنها از انتخابات و دستگاههای اداری عمومی بود.

کروز كوك در سنا گفت: «لایحه‌ای که مورد بحث است نه تنها کاملاً در جهت عکس چیزی است که ما در کمیته اجرایی حزب محافظه کار روی آن توافق کردیم، بلکه خلاف آنچه هستیم، است یعنی خلاف کشوری دموکراتیک با عقاید مسیحی از کار درآمده است. دولت با تأکید روی هدف خود و اصرار بر اجرای آن، این اختیارات را نه به عنوان صرفاً ابزاری برای فعالیت ضد کمونیستی، بلکه بیشتر به عنوان سلاحی علیه همه حقوق سیاسی به کار خواهد برد. دولت در حال خلق يك وضعیت پلیسی است که تمامی اپوزسیون را سرکوب خواهد کرد. کاملاً روشن است که این اقدام امری مغایر قانون اساسی است.»

آلنده هنگام بیان رأی منفی خود در کنگره گفت: «موجی از خشم و اعتراض صفوف کارگران و کارمندان را فراگرفته است. اشتباهاتی کاملاً روشن صورت می‌گیرد. جوی از نادانی اخلاقی حاکم شده است که روزهایی فاجعه‌بار برای کشور به ارمغان خواهد آورد.»

مبارزه بین دولت و حزب کمونیست دیگر صرفاً يك جنگ لفظی نبود. به جنگی از احساسات لگدمال شده و طرحهای شریانه و ناپاک تبدیل شده بود که سالها به طول انجامید.

«سالوادور در کنار پنجره ایستاده و بیرون را تماشا می‌کرد، اما ذهنش به چیزهایی خیلی دور مشغول بود. من هر روز صبح پرده‌ها را کنار می‌زدم و آنها را آنقدر باز می‌کردم تا او بتواند برگهای غول‌آسای سرخسها، درختان دارچین، پله‌های

سنگی، راههای باریکی که تا رسیدن به میدان تاب می خوردند، و برجهای ساعت‌دار ساتالوسیا را ببیند.

«برخی اوقات در طول فکر کردن با لبخندی افسرده نگاهی به من می انداخت. اخیراً سفری به پرو انجام داده و گفتگویی با سران آپریستا^۱ به عمل آورده بود. اما قلباً راضی نبود. احساس می کرد جنبش وابسته به هایا دی لاتوره سازمانی خواب آلوده است؛ کنفدراسیونی از بتهای گیج و گنگ، که نگاه بالایی زیبایی که وکلا و سردفتران اسناد رسمی درباره انقلاب توسط اعقاب اینکاها می خوانند تکانی به خود می دهد.

«سالوادور می گفت «توده‌های وسیعی از بومیان از کوهها سرازیر شده‌اند و به نظر می‌رسد نمی‌توانند در شهرها سامانی پیدا کنند. در خرابه‌ها و لابلاهای صخره‌های اطراف شهرها باقی می‌مانند. با این حال همین افراد به طریقی حال و هوا و شکل مبارزه آپریستا و مضمون آن را می‌سازند. آرزو می‌کنم ای کاش با ماریاتگای^۲ آشنایی داشتم. او آدمی است همچون آتش و دارای درک عمیق روشنفکری، که از روی صندلی چرخدار خود سخنانی الهام‌آمیز و پیشگویانه می‌گوید. من می‌توانم اینرا که دوستان و هم‌زمانم درباره رؤیای بومی - آمریکایی انقلاب چه احساسی دارند درک کنم، اما این رؤیایی است که موجد رمانهای بزرگ و اشعار زیادی شده، بدون آنکه جامعه پرو را واقعاً تغییری داده باشد.»

«سالوادور به دلایلی فراوان به پرو سفر کرده بود، اما بویژه مبارزه پرمفهومی که هایا دی لاتوره و اعضای آن در آن درگیر بودند او را به خود جلب کرده بود.

«مثلاً من چگونه می‌توانم بتانکور^۳ را به هنگام دوران تبعیدش در شیلی فراموش کنم؟ در ساتتیاگو همسایه من و در جلسات سیاسی روزمره هم‌رزم من بود و پشت عینک بزرگش چشمانی تیز و نافذ داشت. می‌دانی که پیپ می‌کشید. آنهایی که پیپ

1. Aprista.

۲. Mariategui (خوزه کارلوس) نویسنده مارکسیست اهل پرو، که با گرایشهای لیبرالی دی لاتوره مقابله می‌کرده است. م

۳. Betancourt (رومولو) رهبر چپ‌گرای و تزونلا که از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۸ و از ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۴ رئیس‌جمهور این کشور شد. م

می کشیدند برای جلوگیری از آسان یا سریع فاش شدن اسرارشان آداب و رسومی به وجود آورده بودند. آنها پیمهای خود را پر می کنند، بعد با قاشقکهای کوچک موجین مانند توتون آن را هم می زنند و جابجا می کنند، آنگاه آن را آتش می زنند. به اخگرهایی که در داخل پیپ پدید می آید نگاه می کنند و بعد ماهرانه پکهای کوچکی می زنند تا دود حاصل از آن را به صورت مقطع در هوا خالی کنند. سرانجام، هنگامی که فکر می کنی حالا دیگر پیپ چاق شده و واقعاً می خواهند آن را دود کنند، پیپ را از دهانشان برمی دارند و به تو خیره می شوند. نتیجه کار صرفاً به وجود آوردن پرده‌ای از دود بوده تا آدم را در پس آن بفرینند و بعد او را بلا تکلیف نگاه دارند، بتانکور این آداب را به جا می آورد و در همان حال با لبخندی که بیشتر در چشمانش بود به آدم نگاه می کرد.

«اما مردم کشور وی هرگز قدم نهایی را برای خلق يك دولت انقلابی برنداشتند و هیچ‌گاه نتوانستند سلاح اصلی امپریالیسم، یعنی قابلیت آن را برای استتار امپراتوری زیرزمینی‌اش در معادن و روستاهای ما لمس کنند و بشناسند. بتانکور و هایا با صدایی دوست‌داشتنی می خواندند، اما در لحظه حقیقت، یعنی هنگامی که باید تصمیماتی سخت گرفته می شد حتی از دادن يك اعلامیه ساده عاجز بودند. در شیلی ما همیشه خواسته‌ایم به مبارزه در حال گسترش آنها از طریق به راه انداختن جنبش‌های حمایتی که انعکاسی از همبستگی سوسیالیستی است، یاری برسانیم. پس از بنیانگذاری حزبمان، جلسه‌ای در این مورد تشکیل دادیم. آنها آمدند و حرف زدند، اما فقط می توان گفت آوازی خواندند و رفتند.»

«در همین اتاق کوچک که کتابخانه، اتاق نشیمن، و خلوتگاه سالوادور به حساب می آمد از زبان او شنیدم که گونزالس ویدلا را به جای رئیس جمهور کشور، آدم بیچاره می خواند. به عقیده او، گونزالس هم از آن شخصیت‌های بی‌اهمیت و پوسیده‌ای بود که صرفاً جایی در کتاب تاریخ این ملت گنج و گم کرده راه به خود اختصاص می داد.»

«او گفت «برای من، چهره يك خائن بیان کننده چیزی است و شاید تا حدود

زیادی تصویر يك قهرمان گمراه را در سیمای وی می بینم. این همان تصویری است که بورخس^۱ پیر در کتاب رمان خود از چهره خائنین ترسیم کرده است. اما به نظر می رسد گونزالس ویدلا فراموش کرده که باید در این خلأ ملی به عنوان يك قهرمان ظهور کند و نه به صورت يك آلت دست بی عقل. وی با چسبیدن به شیوه عمل خویش، مشکلاتی را که با آنها روبرو بود چند برابر ساخت و سپس سعی کرد کار غیر ممکن را انجام دهد: به طور مطلق به آدمی شریر و پست تبدیل شد. گونزالس ویدلا هرگز در نقشی که باید در دنیای پس از جنگ و دوران وحشت سرد به راه افتاده توسط «ترومن» به عهده می گرفت، شک نکرد، اما این گونه افراد مطلقاً شریر در صحنه سیاست شیلی، دوام زیادی نمی آورند. پشت پرده ستمکار و درنده بودن بله، اما تا مغز دندان پوسیده بودن نه. حاکمان ستمگر ما غالباً به این گرایش دارند که در پایان دوره خود بیشتر آدمهایی نازنین به نظر برسند تا جانورانی درنده خو؛ قیافه دوستانه به خود می گیرند و موقع حرف زدن دیگر عربده نمی کشند. به بچه ها مدال می دهند، ملکه های زیبایی را می بوسند و داشتن هوای پشتیبانان خود را از یاد می برند. این شیوه رفتار در نهایت به درمی وری گفتن و حرکات ابلهانه می انجامد. گونزالس ویدلا همبستگی مردمانی سرکوب شده را تحکیم بخشید. وی که از ما سوسیالیست ها تا آن حد متنفر بود، راه پیروزی سوسیالیسم را باز کرد. پیروزی؟ این همان چیزی است که من می گویم. کی؟ در سال ۵۲ نخواهد بود، هر چند که در سال ۳۸ شروع شد. شاید در سال ۵۸. روی این مسأله کار خواهم کرد.»

«من دائم صحبت را به جریان دیکتاتورهای ملی خودمان می کشاندم.

«سالوادور می گفت «ایمانز دیکتاتور کله پوکی بود. او با استعداد و وسوسه رسیدن به حاکمیت و خودکامگی به دنیا آمده بود. او نمی توانست بین این دو تفاوتی بگذارد و آنها را از هم تشخیص دهد. به همین علت است که او هیچگاه نمی توانست مدت زیادی به دیکتاتوری خود ادامه دهد. او چیزی بود که می توان آن را حاکم غیرروشنفکر نامید. او می توانست يك مدرسه پیاده نظام را هدایت کند، اما شایسته

۱. Borges (خورگه لوئیس) نویسنده آرژانتینی. م

مدیر کشور بودن نبود. حقیقت دارد که وی در مورد پایگاه اجتماعی خود هیچ شکی نداشت و به همین علت بود که همیشه حمایت وسیعی به دست می آورد. برعکس، گونزالس ویدلا از احساس عدم امنیت طبقه‌ای خاص از مردمان شیلی سود می برد؛ او نمی دانست نشستن در رأس يك ميز کنفرانس با نشستن در پشت ميز آشپزخانه چه تفاوتی دارد. او آدمی بود با شجاعت قابل ملاحظه و همان طور که می دانی مانند مار سریع و همچون ماهی لغزنده. همواره آماده زورآزمایی و مبارزه بود، اما اغلب نمی دانست این مبارزه علیه کیست و علت آن کدام است. در رودخانه زندگی شناکنان پیش می رفت، اما بی ارتباط با دیگران همچون يك ماهی و بدون اینکه زحمت درك دیگران و تلاشی در جهت فهم کس دیگری را به خود بدهد. به اعتقاد من او اگر می فهمید رؤسای جمهوری به بخشی از تاریخ بدل می شوند، تعجب می کرد، چرا که تاریخ را نمی شناخت و نسبت به تاریخ بسیار بی تفاوت بود. اتفاقاً مجبور شد با پابلونرودا درگیر شود! آیا تصورش را می کنید؟ واضح است که پابلو نرودا با او چنان رفتار کرد که اعتبارش را تا حد خاروخاشاك پایین آورد.»

«با نگاه کردن به این چیزها، اکنون برای من روشن است که سالوادور مسیر زندگی خود را انتخاب کرده بود و فقط این موضوع باقی می ماند که برای تبدیل این مسیر به شاهراهی به سوی انقلاب، چه موقع را انتخاب خواهد کرد. باز کردن این راه و پاك کردن آن از فرصت طلبان و خائنین وظیفه او بود. راهی صعب برگزیده بود که پیمودن آن بهایی گران بر عهده اش می گذاشت. باید با سرخوردن و ناامیدی مبارزه می کرد و هیچ بحثی از بازگشت و برداشتن قدمی به عقب، نمی توانست درمیان باشد. نیرویی آرام و تعریف ناپذیر در وجودش حس می شد. دوست داشتم به دستانش نگاه کنم. دستانش پیچ و تاب می خوردند و با لحن و فحوای کلامش همراهی می کردند و سپس در مقابل صورت انسان به حالتی منتظر از جنبش می افتادند. به نظر می رسید سکوتش فرصتی است تا دستانش مقصودی را بیان کنند. درکنار یکدیگر سایه های معطر زیر درختان سانتالوسیا را حس می کردیم. نگاهی به یکدیگر می انداختیم و مباحثات سناتورمآبانه یکباره رنگ می باخت و کنار می رفت. سالوادور از جا برمی خاست تا گیلای نویسنده بیاید و گامهای آهسته و مداومش

تابشی از نور غیر مستقیم روی کف اتاق و مبلمان پدید می‌آورد. من بر می‌خاستم و پنجره را می‌بستم. زمزمه باران از بیرون می‌آمد. شب تاریک فرارسیده بود. شب عظیم و باستانی يك بار دیگر بر جهان حاکم می‌شد.»

تنچا به من گفت: «من بیش از همه به نخستین مبارزه انتخاباتی سالوادور برای ریاست جمهوری که در سال ۱۹۵۲ بود، علاقه دارم، زیرا در اثنای این مبارزه بود که می‌شد تغییری درونی را در او جستجو کرد. این تحول درونی، پس از آن بر تمامی زندگی سالوادور سایه انداخت. این مبارزه انتخاباتی انقلابی‌ترین و واقعاً قهرمانانه‌ترین مبارزات بود؛ این آزمایشی بود که نشان می‌داد سالوادور، مایهٔ يك رزمندهٔ خلقی بودن را دارد و صرفاً در جریان رأی‌گیریها يك رهبر نیست.»

من [نویسنده] همواره به این سخنان اندیشیده‌ام. اینها جملاتی بودند که مرا وسوسه می‌کردند. می‌دانید که در مورد آئنده بسیاری چیزها گفته‌اند: اینکه او اصلاح طلب بوده؛ اینکه وقتی خود را بین مبارزه مرگ و زندگی طبقه کارگر و نیروهای ارتجاعی یافت، همه چیز را از دست رفته احساس کرد؛ و اینکه بالاخره در اثر جرقه‌ای از الهام مسیحایی در آخرین لحظات، وظیفه واقعی خود را درک و سرانجام هنگامی نبرد آغاز کرد که دیگر دیر شده بود.

اکنون درک می‌کنم که آئنده همواره تصور درستی از جایگاه خود در انقلاب سوسیالیستی داشته است. از دههٔ ۳۰ این تصویر را در ذهن داشته است: انقلابی که صرفاً يك مسیر واحد صلح‌آمیز را دنبال نمی‌کرد. این انقلاب بسیاری قربانی کردنها و از جمله خود آئنده و همچنین خشونت و خونریزی را پی می‌گرفت.

چرا که نه؟ آئنده‌ای که تنچا برای سال ۱۹۵۲ توصیف می‌کند، یکی از مبلغین سرگردان انقلاب بود که به رکابارن لافرته و ماته هورتادو^۱ می‌مانست. ملبس به لباسی تیره و کلاه سیلندری، نوار سرخ در دست در سرزمینی فقرزده و شورش‌گر پیش می‌رفت و برای مبارزه آماده بود، اما در عین حال رأی نیز جستجو می‌کرد تا

۱. رهبران و بنیانگذاران تشکیلات سوسیالیستی در شیلی در دوران مختلف - م

برنده شده و پرچمی از آن خود را بر فراز کاخ ریاست جمهوری به اهتزاز درآورد. از شروع قرن حاضر، مبارزات انتخاباتی ناامیدانه، ویژگی و خصلت مبارزات کاندیداهای کارگری شیلی بوده است؛ دونرکا در منطقه معدنهای نیترا، و گرو در جزیره ایستر چنین رفتار کرده بودند، اما برای طرفداران حرفه‌ای مبارزه پارلمانی چنین نبود. پس چه چیزی آلنده را وادار کرده بود نمایندگی و حمایت پرولتاریا را در مبارزه‌ای بپذیرد که از همان ابتدا محکوم به شکست بود؟ چه چیزی وی را تشویق می‌کرد که در يك جبهه توده‌ای به گروهی از سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها بپیوندد، در حالی که کاملاً معلوم بود این جبهه توسط تروریسم تحت حمایت دولت مورد تعرض قرار خواهد گرفت؟

آلنده می‌گفت: «گونزالس ویدلا به جادوگری فراموشکار می‌مانست، زیرا در هزارتویی می‌دوید که هرگز نمی‌توانست مسیر خود را بداند. او کارهایی می‌کرد بی‌حاصل و درهایی را می‌گشود که همواره او را به فرجامی بی‌نتیجه می‌رساند.»

با کاسته شدن از تب انتخابات ریاست جمهوری، گونزالس ویدلا با بی‌حاصلی رفتار نرفتبارش نسبت به پابلو نرودا روبرو بود. او با تعصب این شاعر را تحت تعقیب قرار داده و مجبور به جلای وطن ساخته بود. نرودا خانه به خانه، شهر به شهر، سوار بر اسب از رشته کوهها گذشته و به آرژانتین رسیده بود. کمی بعد با گذرنامه‌ای که میگوئل آنجل آستوریاس^۱ شاعر برنده نوبل گواتمالایی در اختیارش گذاشته بود به اروپا رفت.

تنچا می‌گوید: «می‌توان گفت سالوادور این تعقیب و گریز را چنان احساس و تجربه کرد که گویی از آن خودش بوده است و بعداً مردان و زنانی که جان خود را به خطر انداخته و از جان شاعر حفاظت کرده بودند، شناسایی کرد تا این ماجرا را زنده نگه دارد. سالوادور و گرو، همواره از نرودا دفاع می‌کردند و حمایت رهبران سایر احزاب را از این شاعر مبارز جلب می‌نمودند.»

آرتورو آلساندرو که در آن هنگام رئیس سنا بود يك اجازه رسمی برای نرودا

1. Miguel Angel Asturias.

صادر کرد که براساس آن وی اجازه داشت بدون آنکه کرسی خود را در سنا از دست بدهد، کشور را ترک کند.

برخی از سوسیالیست‌های قلابی که خود را به بهایی ناچیز فروخته بودند در دولت گونزالس ویدلا باقی مانده و زمینه ایجاد انشعاب در حزب سوسیالیست را تشدید می‌کردند. آئنده همراه با «رائول آمپوترو»^۱ «آنیستور رودریگز»^۲ و گروهی از دیگر مبارزان جوان، حزب سوسیالیست مردمی شیلی را بنیان گذاشتند. در سال ۱۹۵۲، هنگامی که این حزب از ایبائز حمایت کرد، آئنده به حزب سوسیالیست شیلی برگشت.

1. Raul Ampuero.

2. Anicet Rodriguez.

فصل چهاردهم

پرچم پرولتاریا

يك پدر خوب؟ بله. خوب، بامحبت، و باملاحظه. همراه و همدلی خوب برای دخترانش. يك شوهر خوب؟ این پرسشی نسبی است. مردی که روح و جسمش را برای مبارزه در راه حزب خود صرف می کند از نوع شوهرهایی که می توان در خانه های بورژوایی انتظار وجود آنها را داشت نیست و نمی تواند باشد. با این حال سالوادور چنین بود.

تابستانها برای اهالی سانتیاگو هنگام مهاجرتی مشکل به سواحل، کنار دریاچه ها، روستاها و کوهستانهاست. هر روز صبح ترنها با واگنهای پرتکان خود از شهرها به راه می افتند، از روی رودخانه ها و پلهای باریک و لرزان آنها می گذرند، و سوت کشان و تلق تلق کنان پیچها را دور می زنند؛ موتور ترن ضربه زنان سینه هوا را می شکافد و گهگاه، درست هنگامی که آدم انتظارش را ندارد چنانکه گویی می خواهد خود را تشویق کند صفیر سوت را درمی آورد. هنگامی که در انتهای فراز تپه ای به آغاز راه سرازیر می رسد با سرعتی متوسط، اما به هر حال ترس آور راه پایین را درپیش می گیرد. خانواده ها در کنار سواحل سنگی و باریک پیاده می شوند و کودکان به

خوردن نان شیرینی می‌پردازند. عصرهای یکشنبه اهالی سانتیاگو به کنار دریا می‌ریزند؛ سنگین و از نفس افتاده تلوتلو می‌خورند و پاهای خود را در ماسه‌های خیس جلو می‌کشند. خود را به دست امواج می‌سپارند و در میان تشویق بستگان و غفلت مأموران نجات غریق از چشم ناپدید می‌شوند. کمی بعد خورشید همچون گویی از آتش بر سینهٔ افق می‌نشیند، کودکان سطلهای کوچک و بیلبچه‌های خود را برمی‌دارند، صدای خداحافظی از بستگان و آشنایان فضا را پر می‌کند، و قطار خسته و از نفس افتاده یک بار دیگر خود را به سوی پایتخت می‌کشد.

خانواده‌ها همیشه در رؤیای داشتن خانه‌ای در کنار دریایند. آن روز خواهد رسید. اما در حال حاضر این گونه گشت و گذارهای خانواده‌ها کوتاه و مختصر است. هنگامی که برای رفتن به کنار دریا فرصتی نیست، سالوادور دخترانش را به کنار تپه‌های سان کریستوبال^۱ می‌برد تا پای پیاده تا کنار هرم زیارتگاه بروند. سگی از نژاد افغان با دم بلند و گردنی افراشته آنان را همراهی می‌کند.

دخترها بازی می‌کنند و سالوادور همراه سگش می‌دود. در طول جاده می‌توان غرش جولیا^۲، ماده شیر باغ وحش را شنید. کابینه‌های تله کابین، پر از مردمی که از مسائل روزمره بریده و به مشکلات بدرود گفته‌اند، در سکوت از فراز سر آنان می‌گذرند. افراد پیاده در جاده پیش می‌روند. سگ ایستاده و بشدت عوعو می‌کند - سالوادور او را صدا می‌زند. سگ بیشتر از پیش و به صورتی تهدیدکننده در مقابل مسیح ایکایی^۳، مردی کوچک اندام و لاغر با صورتی خندان و موهایی بلند و رها، به عوعو کردن ادامه می‌دهد. او در زمینی که مسئول تپهٔ سان کریستوبال در اختیارش گذاشته گل می‌کارد و دانه بر زمین می‌پاشد. اینجا همانجایی است که این قدیس زندگی کرده، مواعظ خود را نوشته، و پیشگویی‌های خود را با صدایی آرام و کشیده زمزمه کرده است. از همین نقطه بود که وی برای هدایت گناهکاران و عرضهٔ پیشگوییهای خود و فروش کتاب مسائل شرعی‌اش بین ملاحان و دریانوردان در طول

1. San Cristobal.

2. Julia.

3. Christ of Elqui.

رودخانه مایوکو به راه افتاد. سالوادور به زاهد گوشه‌نشین سلامی می‌دهد و کتاب تاریخ زوار کوههای آند را که به دیدار این زاهد آمده بودند همراه با کتابچه شرح معجزات کوچک و متن زاهدانه‌ای که به تقلید از کتاب عهد جدید نوشته است می‌خرد.

از همان مسیر رفته باز می‌گردند. سگ دم‌طلایی خود را تکان می‌دهد و جست و خیزکنان جلو می‌افتد. دخترها دور می‌افتند و سالوادور آنها را صدا می‌زند. توجهی نمی‌کنند. روز گرمی است و ساعتی‌اگر زیر چتری از غبار آرمیده است. کارمن باز، لاتاتی، وایزابیل می‌خندند. دختری با چشمان خندان در صورتی کوچک آنها را همراهی می‌کند. نام او نیز ایزابیل است؛ وی دختر یکی از عموزاده‌های سالوادور است و در آینده به یکی از نویسندگان شیلی تبدیل خواهد شد.

زنگ در به صدا درآمد و سالوادور به سوی آن رفت. در خانه تنها بود. همسر و دخترانش برای دیدار بستگان به الوپارایزو رفته بودند. سالوادور در را باز کرد و هیکل پرهیبتی در میانه غبار تابستانی پدیدار شد. لباسی سیاه پوشیده بود و سایه کلاه سیمایش را تاریک می‌ساخت. از سالوادور بلندقدتر بود و هیکلش چارچوب دز را پر می‌ساخت. دست دادند و سالوادور وی را به کتابخانه‌اش راهنمایی کرد. مرد میهمان بر صندلی ننشست بلکه دوری در اتاق زد و کتابها و تابلوها را از نظر گذراند. سپس در کنار پنجره ایستاد و با پریشان خیالی به درختستانی که ساتالوسیا را احاطه کرده بود خیره شد. سالوادور بر يك صندلی نشست و در انتظار سخن گفتن مرد ماند. سکوتی طولانی بود.

سرانجام سالوادور گفت: «اوژنیو بیا مستقیم برویم سراغ اصل موضوع! علتی برای طفره رفتن و حاشیه‌روی وجود ندارد و این کار عاقلانه نیست. بازی سکوت تاکتیکی در شأن من و تو نیست.»

اوژنیو گونزالس گفت: «خیلی خوب، بیا حرف بزنیم. به اندازه يك دنیا وقت داریم و حداقل می‌توان گفت امشب را فرصت داریم. با این حال، همان طور که می‌دانی این کشتی در حال سوراخ شدن است.»

روی صندلی نشست و يك قوطی سیگار نقره‌ای از جیب روی سینه‌اش بیرون آورد. ته سیگارش را به آرامی روی قوطی کوبید، آن را بین لبها گذاشت، آتش کرد، و از نخستین يك عمیق لذت برد. جای خود را روی کاناپه راحت ساخت و با چنان تمرکزی به کشیدن سیگار ادامه داد که گویی هدفش از این دیدار، دود کردن سیگار روی این کاناپه بوده است. به همین دلیل به خانه سالوادور آمده بود: کشیدن يك چپق صلح با او. اما روحیه‌اش از مسالمت‌جویی به دور، و تقریباً بی تفاوت بود؛ حرف و اندیشه‌اش در آن هنگام از مقصود و هدفش فاصله داشت. گونزالس مردی بود با سیمایی پریده رنگ که چشمان درشت و پف‌آلودش، بی‌حالت و با این حال خندان به نظر می‌رسیدند. لباس مخصوص راه‌پیماییهای صبحگاهی را پوشیده و به دقت مرتب کرده بود. قیافه‌اش در سانتیاگوی دههٔ ۵۰ آدم را به یاد پیکاسو و ژستهای وی در لباس پوشیدن می‌انداخت. او شورسین حزب سوسیالیست به حساب می‌آمد و می‌شد گفت دانشگاهی، قصه‌نویس، مالیخولیایی، و ناطقی برجسته است که نمی‌تواند خود را با نیازهای روزمره و شیوه‌های متحول امور سیاسی هماهنگ سازد. آئنده با وی مؤدبانه رفتار می‌کرد و با ظرافت به او حالی می‌کرد حرفش را شروع کند. اما اوژنیو گونزالس عجله‌ای نداشت. هیچگاه عجله نداشت.

سالوادور گفت: «انگیزه‌های من ساده‌اند. من نمی‌توانم به جاه‌طلبی‌های سیاسی

پاسخ دهم...»

اوژنیو گونزالس میان حرفش دوید: «همهٔ ما چنین چیزهایی داریم. کافی است کمی پوسته را خراش دهیم تا آن را ببینیم. واضح است صرفاً این جاه‌طلبی‌ها نیستند که انگیزه‌های ما را تشکیل می‌دهند. روی این نکته با هم توافق داریم.»

سالوادور گفت: «حزب در شرف از هم پاشیدن است. شاید از هم پاشیدگی آن

اجتناب‌ناپذیر باشد، و شاید هم رخ دادن این امر لازم و مفید باشد. این طور نیست؟»

«درست است. می‌توانم این را که از هم پاشیدگی اجتناب‌ناپذیر است قبول کنم.

نکتهٔ مهم این است که بروشنی بفهمیم چرا چنین است و چه عاملی ما را به عمل وادار می‌سازد. موضع من ساده است و بازتابی است از اعتقاداتی که از دوران بنیانگذاری حزب به این سو پیدا کرده‌ام. ما گروهی سپاستمدار نیستیم که بخواهیم

خودمان را به بالاترین قیمت بفروشیم. ما حزبی انقلابی پدید آوردیم تا انقلاب کنیم نه اینکه آن را به تعویق بیندازیم، چه رسد به اینکه به خاطر حفاظت از يك دولت فرصت طلب آن را از بین برده و از محتوی خالی کنیم. این کاملاً روشن است. در این مورد من و تو با هم هیچ مجادله‌ای نداریم. اما...»

سالوادور بلند شده بود تا مقداری ویسکی بیاورد.

«... اما اینکه حزب درباره موضوعاتی چون اصول دچار انشعاب شود، با اینکه به خاطر انگیزه‌های استراتژیک مربوط به ریاست جمهوری کشور چندپاره شود کاملاً فرق دارد.»

سالوادور گilas در دست برپا مانده بود.

«من این امر را چندین مرتبه گفته‌ام. من نمی‌خواهم رئیس جمهور شوم تا به موفقیتی سیاسی برسم؛ در حال حاضر فقط می‌خواهم جلوی ایبائز را بگیرم، و می‌خواهم این کار را بکنم چرا که در حال حاضر به نظر می‌رسد هیچکس در حزب به اندازه من مستعد و آماده انجام این کار نیست.»

سالوادور لیوان را به دست گونزالس داد و بر جای نشست. به نظر می‌رسید گفتگوی آنها پایان یافته است. سکوتی سنگین برقرار شده بود و هیچیک از آن دو نمی‌خواست آن را بشکنند. اوژنیو گونزالس سیگار می‌کشید و لیوان مشروبش را بین انگشتان می‌چرخاند. به نظر می‌رسد با تعقیب حلقه‌های دودی که از دهان به سوی سقف می‌فرستد، در حال چشیدن مزه سکوت است.

با تأکید گفت: «تو می‌خواهی رئیس جمهور شوی؛ مسأله این است که آیا اکنون فرصت مناسبی هست، یا باید منتظر ماند. چرا در سال ۱۹۵۲ یعنی زمان حال، و نه در سال ۱۹۵۸؟ از دوران سناتوری در سنا، موفقیت سیاسی تو روند مناسبی داشته است.» سپس با لبخندی افزود: «اگر دون آرتورو هم بود همین نصیحت را به تو می‌کرد.»

«پس داری مرا نصیحت می‌کنی؟»

گونزالس نگاهی آرام به او انداخت و گفت: «نه، البته که نه.» سپس با لحنی تأثیرگذار و در عین حال آرام ادامه داد: «ما هیچوقت محصل مدرسه دون آرتورو نبودیم، و فرق بین من و تو این است که تو دنبال کار خودت هستی، در حالی که من

باید فقط همه چیز را بیایم و برخی اوقات اظهار نظر کنم. به همین علت است که فکر می‌کنم ممکن است راه غلطی در پیش گرفته باشی.»

«ایبانز با یونیفرمی که به او نمی‌آید روی صحنه ظاهر خواهد شد.»

«چرا کمی ملایم‌تر در مورد او قضاوت نکنیم؟ آیا ممکن نیست در دوران تبعید در آرژانتین تغییری کرده باشد؟ یا فکر کنیم چیزهایی یاد گرفته است؟ اتحاد او با آزادی...»

سالوادور میان حرفش دويد: «آن «اتحاد» چیزی در حد شعار است. آنچه را ایبانز در دوران تبعید آموخته می‌توان در اینها خلاصه کرد: برای رسیدن به قدرتی که هم‌اکنون در فکر آن است، به هاله‌ای از نور روحانی بر گرد سرش نیاز دارد. چیزی که او را به پرستس شبیه سازد.»

اوزنیو گونزالس ساکت ماند تا سالوادور کمی از بخار عصبانیت خود خالی کند. پس از نوشیدن جرعه‌ای از لیوان ادامه داد: «تو دربارهٔ صحنهٔ سیاست حرف می‌زنی نه دربارهٔ تقدیر شخصی آدمی که می‌خواهد رئیس جمهور شود. در حال حاضر در شیلی هیچکس بهتر از ایبانز نمی‌تواند خرابیهایی را که گونزالس ویدلا به بار آورده جارو کند. او جبار و توان و شجاعت چنین کاری را به دست آورده است. هیچکس نمی‌گوید او یک رهبر انقلابی است. برای پاک کردن کشور و گشودن راههایی تازه، کافی است جاه‌طلبی و شجاعت داشته باشیم. اگر وی خطا کند، برندهٔ آن ما خواهیم بود. این همان فرصتی است که در سال ۱۹۵۸ انتظار تو را می‌کشد.»

سالوادور با لیوانش بازی کرد و تا حدودی بی‌صبرانه پاسخ داد:

«ایبانز مانند یک عوام‌فریب پیر و سرشار از پرگویی دربارهٔ پرستس، که خود را پشت تصویری از پرون پنهان کرده به میدان می‌آید. او برای آنکه مانند پرستس باشد باید دوباره به دنیا بیاید و خداوند بصیرتی همانند بینش یک رزمندهٔ سوسیالیست به او اعطا کند. برای آنکه پرون باشد... خب، ایبانز می‌خواهد در ۷۴ سالگی مانند یک سیاستمدار مردم‌گرا ظاهر شود. حافظهٔ ما شیلیایی‌ها ضعیف است، اما ایبانز اصلاً حافظه ندارد. او خودش را در تلهٔ قولهایی که می‌دهد گیر می‌اندازد. هیچ چیزی ارائه نخواهد کرد. دولت او دچار هرج و مرج خواهد بود و چیزی به طول نمی‌انجامد که

در آغوش دست راستی‌ها خواهد افتاد - به خاطر سن و سالش توانایی دیکتاتور بودن را از دست داده است. در حال حاضر ایباز از گونزالس ویدلا که کشور را به معرکهٔ دلقک‌ها تبدیل کرد بسیار خطرناکتر است. ایباز می‌تواند کشور را همانند يك تکه دینامیت از هم بپاشد.»

«حزب دوباره در آستانهٔ از هم پاشیدن است.»

«خودت می‌دانی چرا قبلاً دچار انشعاب شده است. آنهایی که با گونزالس ویدلا همراهی کردند مسئول آن بودند. اکنون شانس حفظ حزب را بدست آورده‌ایم. بگذار عوام‌گرایی فاقد ایدئولوژی را که ایباز نمایندهٔ آن است پس بزنیم و به جبههٔ توده‌ای بپیوندیم که شاهرهی به سوی سوسیالیسم است. بیا نبرد را به صندوقهای رأی گیری بکشانیم که حداقل ما را بر زمینه‌ای مشترک در کنار هم می‌نشانند. خوزه توها، آنیستو رودریگز، و آستالفو تاپیا^۱ با من هستند...»

اوزنیو گونزالس در حالی که در دود سیگارش غرق شده بود به قدم زدن در اتاق پرداخت. يك بار دیگر به پروفیسور عاقل فلسفه، و داستانگوی الهام‌بخش محلات فقیرنشین ساتتیاگو تبدیل شد. بحث در مورد ایباز را کنار گذاشت و به گامهایی که سالوادور شخصاً برمی‌داشت و احتمالاً کمی سریع و بسیار نااستوار بود اشاره کرد.

گفت: «نامزد شدن تو برای انتخابات ریاست جمهور باعث افتخار پرچم حزب ما خواهد شد. در بیشه‌زارهای شمال کشور در ردیف شخصیت‌های ملی و تاریخی درخواستی آمد. روز و شب در رژه خواهی بود و در میادین شهرهای کوچک در پرتو مشعل‌ها سخن خواهی راند. این در حالی است که گروهی از سربازان و محافظین احاطه‌ات کرده‌اند. به خلوت گمراه‌کنندهٔ نامزدهای بدون رأی که طلوع خورشید را از پشت میله‌های زندانهای محلی تماشا می‌کنند خواهی رفت. سالوادور چقدر رأی گیر خواهی آورد؟ آنقدر که به خاطر آن ماتم بگیری؟ این مبارزهٔ شخصی تو نام و تاریخی ندارد. داری کاری می‌کنی تا بیازی و بفهمی که هرگز امکان بردن را نداشتی.»

«برد، باخت؟ داریم در مورد چه چیزی حرف می‌زنیم؟ يك انتخابات برای

1. Jose Toha.

2. Astolfo Tapia.

انقلابی که در حال صعود است بهایی چندان به حساب نمی آید. می دانم که این را می فهمی. خودت این را به من گفتی. من راهی را باز می کنم و این راه عریض خواهد شد. همراه آن رشد خواهیم کرد. حتی اگر نتیجه اش اتحاد کارگران و برخی اقشار متوسط بر بنیان برنامه ای از آزادی اجتماعی و عدالت اقتصادی باشد، من اقدام خواهم کرد. در تحلیل نهایی، این را خواهیم فهمید که عمل ما به معنی حفظ حزبمان و متحدینمان در مقابل دریافت ضربه ای اساسی، و یا بلند کردن پرچم تسلیم بوده است.»

ماه اوت، ماه سردی است که شیلیایی های پیر در آن جان می سپارند. در یکی از ماههای اوت، دقیق تر بگوییم در اوت ۱۹۵۰، دون آرتورو آلساندری پالما درگذشت. ژنرال ایبانز یکباره احساس کرد بسیار تنه است؛ تنه تر از هر موقع دیگر در زندگی اش. چگونه می توانست به عنوان یک نامزد همیشگی بدون وجود شیرمرد، شیرمرد پیر سالهای ۱۹۲۰، و سوابق تبعید، بازگشتهای پیروزمندانه، مبارزات، و غلبه گوییها به راهش ادامه دهد؟ چطور می توانست بدون وجود راهنمای کبیر تاریخ شیلی کارش را ادامه دهد؟ از این به بعد چطور می توانست کودتاهایش را سامان دهد؟ می گویند به پدرخوانده اش گفته بود «شیلی دارد می میرد. بدون دون آرتورو، کشور بدون اعتقادات حماسی است و از دست می رود. به دوران مستعمره برخواهیم گشت. چقدر دوست داشتم او را با اردنگی از دولت بیرون بیندازم و تبعید کنم! اما آیا یک چیز را می دانید؟ من هرگز قادر نبودم او را به جزیره ایستر بفرستم!»

ژنرال حق داشت؛ چیزی در حال رسیدن به نقطه پایان بود. اما این چیز کشور شیلی نبود. خروج نهایی خانواده های بزرگ وطن دوست از صحنه و از بین رفتن مقتدای بزرگ آنان بخشی از یک پروسه در حال انجام بود؛ درهای کاخ ریاست جمهوری را نسیم اقبال باز و بسته می کرد. دون آرتورو برای آخرین بار خارج می شد و همراه با خود، عصا، کلاه سیلندری، خواننده های اپرا، آدمکش ها، و عناصر بی مایه مورد علاقه اش را می برد.

«خدایا حالا دیگر چه چیزی در انتظار ماست؟»

پدرخوانده با صدای آرامی گفت: «عصر تکنوکراتها، و اگر مواظب نباشیم، دوران

جانیهای کمونیست از راه می‌رسد. شما وسیلهٔ این را که گروهی از بین بروند و گروهی دیگر باقی بمانند در دسترس دارید.»

يك روز دون آرتورو از اتومبیلش پیاده شده و به راننده‌اش گفته بود «شما بروید. دلم می‌خواهد راه بروم. پیاده برمی‌گردم. هنگام صرف چای آنجا خواهم بود.» سپس خیابان خلوتی را در پیش گرفت و به جایی که می‌شناخت رفت. هنگامی که این درباری و شمشیرزن پیر به آنجا رسید، شمشیر رماتیک خود را از غلاف بیرون آورد، حمله کرد، و باشکوه و مردانه در اثر حملهٔ قلبی به سن هشتاد و چندسالگی درگذشت. ژنرال ایبازر ژلهٔ مورد علاقه‌اش را با نوك قاشق به لرزه درآورد و با بهترین روحیه خبر را شنید. از آن به بعد باید به تنهایی مبارزه را پیش می‌برد و در این راه کمتر از دون آرتورو مردم میدان نبود. اگر لازم می‌شد، او نیز می‌توانست پوتین دریا و سلاح در دست بگیرد. مبارزه از همان آغاز روشن و شفاف بود. ایبازر يك «آزادبخش» بدون برنامه، اما با انبوهی از وعده‌های بزرگ بی‌معنی بود.

او گفت: «قانون ممنوعیت را لغو خواهم کرد. حزب کمونیست مجدداً قانونی خواهد بود، اوضاع مالی کشور را بهتر می‌کنم، و تقسیم اراضی را به انجام می‌رسانم.» سالوادور برای مبارزه‌ای که اوژینو گونزالس پیش‌بینی کرده بود به راه افتاد. در محاصرهٔ گروهی از کمونیست‌ها و سوسیالیست‌های جوان، برای سخنرانی در پایتخت، محلات فقیرنشین، حوالی شهرها و کارخانه‌ها عازم شد و هر جایی را که احساس می‌کرد توده‌های مردم وجود دارند زیر پا گذاشت. به بارانکاس^۱، کانچالی^۲، تیل‌تیل^۳ و باتوکو^۴ رفت. سپس هواپیمایی در اختیار گرفت و دامنهٔ سفر تبلیغاتی‌اش را به لاسرنا، و از آنجا به کاپاپو، آنتوفاگاستا،^۵ ایکویک، و آریکا کشاند. آلنده شیلی را همراه با شعارهایی انقلابی همچون ملی کردن معادن، اصلاحات ارضی، و کنترل

-
1. Barrancas.
 2. Conchali.
 3. Til-Til.
 4. Batico.
 5. Antofagasta.

تورم درنوردید. مبارزه او که توسط اتحادیه‌های کارگری حمایت می‌شد روح رزمنده هسته‌های انقلابی کمونیست‌ها را در شهرهای کوچک در خود متبلور ساخته بود و بویژه سبب نفرت گونزالس ویدلا در آخرین روزهای زمامداری‌اش می‌شد.

ایبانز که نامزدی خود را از يك سال پیش اعلام کرده بود جبهه توده‌ای را با عوامفریبی زیر کانه خاص خودش زیر حمله قرار داد.

او آئنده را متهم ساخت جبهه چپ را دچار انشعاب کرده و به نفع آرتورو ماته نامزد محافظه کاران عمل می‌کند. او قادر بود رقابتی مسموم بین سوسیالیست‌های مردمی و مبارزین حزب سوسیالیست ایجاد کند. در نهایت، ایبانز که توسط دموکراتها، سوسیالیست‌های مردمی، و کارگران کشاورزی و علاوه بر آن توده‌های وسیعی از کارکنان دولت باقی مانده از دوره سابقش حمایت می‌شد و از بروز شکاف در جبهه راست نیز بهره می‌برد پیروزی قاطعی به دست آورد.

آئنده نه غافلگیر و نه افسرده و دلسرد شد. در روز انتخابات گروه دوستان نزدیکش در خانه او بودند. پس از ناهاری دیر هنگام آنها را گرد آورد و گفت: «حالا هنگام آماده شدن برای سال ۵۸ است.» اگر کسی گوشی حساس داشت می‌توانست نگرانی مختصری را در صدایش حس کند، البته نه به دلیل آنکه وی در انتخابات باخته بود، بلکه بیشتر به خاطر آنکه احساس می‌کرد حامیان جوانش که برای نخستین بار در گردونه انتخابات افتاده بودند شکستی پنهان در دل خود انباشته‌اند. شاید آنها فکر می‌کردند حتی در سیاست هم امکان رخ دادن معجزه وجود دارد و انقلابی کوچک همچون انقلاب آنان می‌تواند با داشتن اقبال بلند در يك انتخابات ریاست جمهوری به وقوع بپیوندد.

پوچیو^۱ منشی خصوصی آئنده از او پرسید: «حالا باید چه کار کنیم؟»

آئنده نگاهی استفهام‌آمیز به چهره او انداخت. می‌خواست بگوید: «هیچ، حوله را به وسط رینگ بیندازیم و به خانه برویم»، اما به جای آن پاسخ داد: «همه را جمع کن. بیایید به کاسادل پوئبلو^۲ برویم. می‌خواهیم بدانیم آیا این قصه نتیجه‌ای هم داشته است؟»

1. Puccio.

2. Casa del Pueblo.

و به این ترتیب دانشجویان جوان، رهبران اتحادیه‌ها، گروه‌های کمونیستی و سوسیالیستی، همگی به خانه قدیمی و بزرگی که در خیابان سرانو قرار داشت رفتند تا دوباره روحیه بگیرند. هوا در حال تاریک شدن بود و رادیو بدون هیچ تفسیری نتایج انتخابات را اعلام می‌کرد: ایبائز ۴۶۶ هزار رأی؛ آرتوروماته محافظه کار ۲۶۵ هزار رأی، پدرو انریکو آلفونسوای^۱ رادیکال ۱۹۰ هزار رأی، و آلنده ۵۲ هزار رأی.

در جلویی این خانه بسیار بزرگ بود و همانند قلاع قدیمی قفلی کشوری و حجیم داشت. راهروی ورودی با سنگفرشی که بسیار کهن می‌نمود دراز و کم‌نور بود و به حیاط وصل می‌شد. به نظر می‌رسید آلنده در این نور ضعیف و زردرنگ ناراحت است. هنگام برخورد با خوزه توها برای خوشامدگویی یکدیگر را در آغوش کشیدند. توها با قامتی بلند و اندامی لاغر، شبیه به يك حواری به نظر می‌رسید. می‌شد تصور کرد زمانی قبا می‌پوشیده و ریشی سفید و بلند بر چهره داشته است. همواره با چشمانی گشوده و مهربان از بالا به دیگران نگاه می‌کرد، اما امروز این چشمان از آرامشی درونی خبر نمی‌داد، بلکه هراسی نامعلوم را منعکس می‌کرد. با صدایی آرام و عمیق سخن گفت. آلنده در کنار او آرامش خود را باز یافت. در پاسخ به درخواست دوستانش، روی میزی رفت و به سخن گفتن پرداخت.

موردی برای جشن گرفتن و موضوعی برای توضیح دادن وجود نداشت. آلنده با آرامش و بدون آنکه سرودستی تکان دهد به جمع‌بندی و تحلیل مبارزه انتخاباتی اش پرداخت. کلماتش کم‌کم شکل گرفتند؛ نه شکل سخنرانی، بلکه شکلی از توضیح فعالیتی که در طول زمان گسترش می‌یافت و معنی آن هنگامی نمود می‌یافت که به حد اعلاي گسترش خود رسیده باشد. این گسترش در آن هنگام نبود و چیزی هم نبود که در عبارات و پیامهایی که در شکل سیاسی بیان می‌شد بگنجد. آلنده يك مبارز و يك رهبر بود که در آن خانه بزرگ قدیمی، در میان سکوت همراهان جوانش، در آستانه گرمای ماه سپتامبر، گرمای سخنان پیشوایان آزادیخواه را به دیگران می‌بخشید. سخنان برناردو اوهیگینز را تکرار کرد که: «ما نباخته‌ایم. قدمی دیگر در

1. Pedro Enrique Alfonso.

راه اتحاد کارگران و روشنفکران در راهی که به کسب قدرت ختم می‌شود برداشته‌ایم. آنهایی که امروز به ما نپیوستند بزودی در کنار ما رژه خواهند رفت و همراه با یکدیگر نخستین ملت سوسیالیست قاره آمریکا را بنیاد خواهیم گذاشت.»

پوچیو نقل می‌کند که حاضرین با شنیدن این سخنان اشک می‌ریختند.

شب فرا رسید و شایع شد جمعیتی در راه کاسادل پوئبلو است تا به خاطر آنکه این گروه سلطه ایباز را نپذیرفته و در جبهه چپ شکاف انداخته به آن حمله کند.

آلنده متوجه شد دوستانش با برداشتن سنگ و چوب در کنار پنجره‌ها و درها جمع شده‌اند تا از خود و رهبرشان دفاع کنند. آنها را منصرف کند؟ نمی‌توانست حرف معنی‌دار و مؤثری به آنها بگوید. از پیش می‌دانست چه چیزی رخ خواهد داد. حق با او بود.

بالاخره روزی فرا می‌رسید که تفاوت بین مهاجمین و هواداران آلنده خود را به صورتی بی‌رحمانه نمایش می‌داد. اما آن روز هنوز نرسیده بود. اکنون کاری نمی‌شد کرد جز اینکه در این خانه تاریک انتظار کشید تا احمق‌ها بیایند، فریادهای تهدیدآمیز بکشند، شعارهایی توخالی بدهند، و چند سنگ روی سقف فلزی خانه پرتاب کنند.

بهتر بود منتظر می‌شدند تا آنها عقده دلشان را خالی کنند و با خیال اینکه پیروز شده‌اند دنبال عیش و نوش خود بروند. آنها فکر می‌کردند پیروزند، در حالی که در آن شب، هم مهاجمین و هم مدافعان بازی را باختند.

گونزالس ویرلا میراث خود را باقی گذاشت: بحران اقتصادی رنجباری که به دنبال اعتصاب در معادن مس، اسکله‌ها و حتی بانکها رخ داد. کسری بودجه ۲ میلیون پزو بود. رهبران اتحادیه‌های کارگران تلفن و برق به زندان افتادند، مخالفین به اردوگاههای کار گسیل شدند، وامهای جدیدی در واشنگتن تصویب شد. برای تثبیت قیمت مس با شرکتهای ایالات متحده توافق به دست آمد. هزینه زندگی افزایش می‌یافت و هزینه‌های دولت به ۳۰ درصد بودجه ملی بالغ می‌شد. معاهداتی نظامی با ایالات متحده منعقد گشت.

چند ماه بعد، در ماه مارس ۱۹۵۳ آلنده يك بار دیگر پرچم حزب را در دست

خود می‌گیرد. اما این بار صرفاً حرکتی نمایشی نیست بلکه مبارزه‌ای قوی و يك پیروزی بزرگ در کار است. به عنوان سناتور تاراپاکا و آنتوفاگاستا انتخاب می‌شود و تنها سناتوری است که از حزب سوسیالیست انتخاب می‌شود.

مشکلی ناگهانی در خانه آئنده رخ می‌دهد: تنچا بسختی بیمار می‌شود و مشخص شدن آن برای سالوادور دردناک است. تنچا مسلول شده است. پزشکان توصیه استراحت مطلق می‌کنند. این برای تنچا که همیشه همراه سالوادور در حال مسافرت‌های انتخاباتی و در عین حال انجام دادن کار خودش به عنوان کتابدار بوده، ضربه‌ای سخت است. الزامات اجتماعی شوهر سناتورش ایجاب می‌کند به خانه‌ای بزرگتر نقل مکان کنند. خیابانی را انتخاب می‌کنند که از مرکز شهر دور نیست، و در عین حال تعداد زیادی خیابان فرعی پیچاپیچ آن را احاطه کرده‌اند. محیطی آرام در بین باغهای بی‌حصار و انبوه درختان دارند که در عین حال در محله پر جنب و جوش پروویدنسیا قرار دارد. آدرس آن شماره ۳۹۲ در گاردیا ویجا است که به يك نشانی تاریخی تبدیل می‌شود. خانه‌ای دو طبقه است. سالن آن به کتابخانه سالوادور منتهی می‌شود، به دنبال آن اتاق نشیمن است و در طرف دیگر اتاق غذاخوری قرار دارد. درهای سبک فرانسوی به يك تراس مصفا و باغ پرگلی باز می‌شوند که سگشان در آن حکمرانی می‌کند، اتاقهای خواب نیز در طبقه دوم قرار دارند. هنگامی که در تراس ایستاده‌اند احساس می‌کنند خیابان آن سوی باغ مانند يك راه مخفی به سوی باغهای همسایه‌ها امتداد می‌یابد.

تنچا دیگر نمی‌تواند سالوادور را در مبارزات سیاسی‌اش همراهی کند. صرفاً مطالعه می‌کند و دوستان و آشنایانش را می‌بیند. با نویسندگان و هنرمندان به طور منظم دیدار می‌کند و آنان در وی دوستی تکان‌دهنده‌ای می‌یابند که يك عمر به درازا می‌انجامد. آنهایی که قبلاً بیماری سل را مغلوب کرده بودند به دیدارش می‌آمدند. کمتر از بیماری حرف می‌زدند و به جای آن به شیوه آدمهای فهیم و همبسته با دیگران، تنچا را در حلقه‌ای از آدمهای متفاوت و قابل توجه وارد کردند؛ گروهی

مركب از خوزه سانتوس گونزالس وراً^۱ فکاهی نویسنده قدیمی سانتیاگو؛ مانوئل روجاس^۲ شاعر و نویسنده؛ و دکتر سزار سچی^۳ چهرهٔ عجیب دنیای هنر شیلی؛ دکتر طب و موسیقیدان، سخنور اعجاب آور و استاد نامه نگاری که نامه هایش چه در آن هنگام و چه در حال حاضر به گوشه و کنار جهان، از دست بدست، از دانشگاه به دانشگاه، از آکادمی ها به دادگاه های اروپا، از سانتیاگو به هالیوود، رم، پاریس، برلین، و مکزیکو در گردش اند. او استادی بود در هنری هنوز تعریف نشده، عاشق آشوبها و اضطرابهای پنهانی بیماری درونی خوش، و کسی که اختیار مرگ را به دست خود داشت. سچی به تنجا نزدیک شد و هرگز او را ترك نکرد؛ او به خانوادهٔ آئنده وفادار بود و اصلاً توجهی نداشت که آنها سیاست پیشه های انقلابی اند، چرا که وی يك درباری دوران رنسانس بود، اما از بخت بد، به اشتباه در قرن بیستم پا به جهان گذاشته بود.

سچی يك بار به من گفت: «به خاطر دارم که بسیار قبل از مبتلا شدن تنجا به سل، نویسنده های بزرگی چون مانوئل روجاس و سیروالگریا^۴ و نقاشان و شاعرانی مانند خوزه وتورلی^۵ و گوستاو اوساریو^۶ به این بیماری مبتلا شده بودند. ما خانوادهٔ عجیبی بودیم مانند گروهی از درختان، که شاخه های مسلولمان ما را به یکدیگر پیوند می داد، البته قبل از آنکه روح القدس اورومایسین را از آسمان بر ایمان به زمین بفرستد.

در تابستان ۱۹۵۴ حال تنجا آنقدر خوب شده بود که توانست سالوادور را در سفر به اروپا همراهی کند. سفر آنها به اتحاد شوروی ختم شد. دیدارهای برنامه ریزی شده ای از مراکز علمی و فرهنگی و کارخانه ها و اتحادیه ها به عمل آوردند. در شورای عالی از آنها استقبال شد و از موزهٔ لنین و کاخ کرمالین دیدار

1. Jose Santos Gonzalez Vera.

2. Manuel Rojas.

3. Cesar Cecchi.

4. Ciro Alegria.

5. Jose Venturelli.

6. Gustavo Ossorio.

کردند. اما اهمیت این سفر در برنامه‌های رسمی آن نبود، بلکه در متن سندی قرار داشت که سالوادور در اثنای بازدیدها و دیدارهایش نوشت و در ماه اوت توسط روزنامه‌پراودا چاپ شد.

این مقاله تحلیلی شگفت‌آور از شرایط سیاسی و اقتصادی شیلی است که آلنده در آن - احتمالاً بدون آنکه از پیش قصد داشته باشد - بنیانهای آنچه را برنامه‌ییمودن مسیری دموکراتیک به سوی سوسیالیسم است و در نتیجه برنامه‌ی نامزدی‌اش برای ریاست جمهوری در ۱۹۵۸، ۱۹۶۴، ۱۹۷۰ نیز به شمار می‌رود ارائه می‌کند. آلنده به نتایجی می‌رسد که شعارهای سنتی جبهه‌ی چپ شیلی را به مبارزه می‌طلبد، و در عین حال راه‌حلهایی نامنتظر برای بحران اجتماعی شیلی که از قرن نوزدهم در حال افزایش بود و به نظر می‌رسید در دهه‌ی پنجاه انفجاری خشونت‌بار و رویارویی بین چپ و راست پدید خواهد آورد، ارائه می‌کند.

عجیب آن است که آلنده به نقشی که نیروهای مسلح به اجرای آن ادامه خواهند داد و مسئولیتی که به خاطر اعمالشان متوجه آنان است کاری ندارد. چقدر عجیب است که آلنده با وجود قضاوت انعطاف‌ناپذیر در مورد اعمال نظامیان، و در حالی که درست در کنارش قرار دادند آنها را نمی‌بیند.

در مسکو، در حالی که تنجا و مهمانداران آنها به بالشوی تئاتر می‌رفتند، سالوادور خود را در اتاقش در هتل حبس می‌کرد. او در مورد توصیف جبهه‌ی توده‌ای می‌نویسد: «این سازمانی همیشگی است که هر يك از احزاب با حفظ استقلال خود و فقط با تعهد جدی به مردم شیلی به آن وارد می‌شوند. برنامه‌ی این جبهه چنان گسترده و جامع است که کارگران زراعی پیشرو، زنان و جوانان، کارمندان و صنعتگران، معلمین و روشنفکران، و تجار و کسبه که علایقی ملی در دل دارند می‌توانند خود را پیرامون هسته‌ای که از طبقه‌ی کارگر تشکیل می‌شود متشکل کنند. جبهه برای ایجاد يك تحول ساختاری در اقتصاد مبارزه می‌کند تا اقتصاد بتواند از منابع طبیعی کشور برای صنعتی‌سازی گسترده‌ی کشور استفاده کند. این برنامه حاوی يك اصلاحات ارضی است که تحولات وسیعی در سیستم مالکیت زمین پدید آورده و شرایط زیستی کشتکاران را بهبود می‌بخشد.»

آلنده از مسأله تفاوت‌های سوسیالیسم و کمونیسم می‌گذرد و پیشنهاد بسط جبهه توده‌ای قدیمی را از طریق یافتن توافق با مرکز سیاسی و حتی راست‌های سنتی می‌دهد. برنامه او در اساس يك ائتلاف ملی است علیه هرگونه تلاش برای ایجاد دیکتاتوری، و هجوم فزاینده امپریالیسم.

استراتژی آلنده در نگاه نخست امری صرفاً مربوط به جریان انتخابات به نظر می‌رسید: نمونه آن پیروزی راقائل لوئیس گاموچیو^۱ بود که توسط ائتلافی از کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها، و دموکرات‌های مسیحی پشتیبانی می‌شد.

در شیلی چه رخ می‌داد؟ کدام نیرو می‌توانست همه گروه‌های سیاسی را متحد کند؟ آیا ایباز می‌توانست؟ آیا بالا رفتن سن و سال او، گذشته‌اش را به عنوان يك دیکتاتور نظامی به فراموشی کشانده بود؟

ایباز سر خود را تکان می‌دهد و می‌گوید «فراموش کنید. راحت‌تر بگذارید.» بحران اقتصادی در حال بدتر شدن است. نرخ تورم ۷۰ درصد است. طی يك سال دو اعتصاب عمومی به راه افتاده است. هزار نفر از کارگران به زندان می‌افتند. ژنرال ایباز دل‌تنگ است و سنگینی سالها را حس می‌کند. در بالکن کاخ ریاست جمهوری ایستاده و دانشجویان را که خاطره سال ۱۹۳۱ را زنده می‌کنند می‌بیند. با دستمالی پیشانی را پاک کرده و با سیمایی اخم‌آلود و صدایی آرام می‌گوید «آنها را بزنید.» کسی گوش نمی‌دهد. وزرایش می‌گویند راست و چپ متحد شده‌اند تا او را از قدرت کنار بزنند. به آنها نگاه می‌کند و تلاش دارد لبخندی بزند.

به آنها می‌گوید: «نه، آنها علیه من نیستند. فقط متحد شده‌اند زیرا می‌ترسند. شیر مرد خواهد آمد و حال آنها را جا خواهد آورد.»

وزیر کشورش می‌گوید: «عالیجناب، دون آ، تورو مرده است.»

«دون آرتورو مرده؟»

«او خیلی وقت است مرده.»

«چقدر بی‌محبت. هیچوقت به من خبر نداد. حالا در چه سالی هستیم؟ نه،

نمی خواهد بگویی حدود سال ۱۹۵۸ است. سال استراحت. راست و چپ متحد شده اند؟ می خواهی مرا بخندانی؟»
«باز هم آلنده؟ آلنده دیگر کیست؟»

بخش دوم

فصل اول

قطار پیروزی

«سالوادور، تو در پنجاه سالگی جوانترین رئیس جمهور شیلی خواهی بود.»
سالوادور اصلاح کرد: «در پنجاه و یک سالگی. از آن گذشته، هنوز رئیس جمهور نشده‌ام.»

سالوادور در کنار شومینه ایستاده بود. پیراهنی اسپرت و ژاکتی چرمین در بر و شلوار خاکستری تیره به پا داشت. با خشنودی لبخند می‌زد. روی طاقچه بخاری تصویری از آلساندرو پالما که به رسم یادبود جمله‌ای طولانی روی آن نوشته شده بود و روی دیوارهای کتابخانه تابلوهایی از نقاشان مشهور شیلی، مجسمه‌هایی چینی و تراشیده شده از عاج، و تعدادی کار هنری دستی هندی به چشم می‌خوردند.

تاتی، یکی از دخترانش وارد شد. او سیمایی مهربان و چشمانی خندان داشت، اغلب پرسش‌هایی نامنتظر مطرح می‌کرد، و عقاید خود را به صورتی سنجیده و به آرامی به زبان می‌آورد. در آستانه ورود به دانشکده پزشکی بود.

از بیرون اتاق صدای لیوانهایی که روی سینی می‌لرزیدند به گوش می‌رسید. کمی بعد مهمانان برای خوردن شامی خصوصی وارد می‌شدند. آئنده تولدش را جشن گرفته بود، اما طبق عادت همیشه، برخی از افراد را ساعاتی زودتر دعوت کرده

و با آنها در کتابخانه به گفتگو نشسته بود.

تکرار کرد: «همان طور که می‌دانید، پنجاه سالگی نقطه میانه راه زندگی نیست. شاید آغاز پایان آن، و شاید آخرین مرحله زندگی باشد. پدر بزرگ من همیشه می‌گفت که يك مرد بین بیست تا سی سالگی آماده می‌شود تا چیزی باشد، کسی باشد؛ اگر بتواند بین سی تا چهل سالگی آن چیز است؛ سپس بین چهل تا پنجاه سالگی کاری را می‌کند که باید انجام دهد؛ و آنگاه شیاطین سرگردان سالهای پنجاه و شصت سالگی همه چیز را به هم می‌ریزند. در این موقع آدمی در الهام‌بخش‌ترین دوران زندگی است، پرتنش‌ترین و بی‌هدف‌ترین دوران را می‌گذراند، و این تنها زمان زندگی است که موقعیت حال مستحکمی دارد، زیرا آینده برای آدمی محو و تیره است.»

کمی بعد در اتاق نشیمن صحبت به رخدادهای جاری کشیده شد. دوستان آلنده می‌اندیشیدند شرایط برای کسب يك پیروزی انتخاباتی در سال ۱۹۵۸ فراهم است. آلنده این اشتیاق آنها را حس می‌کرد.

خانه آلنده در خیابان گاردیابوچا به مکانی برای تشکیل جلسات رهبران اتحادیه‌ها، حرفه‌ای‌ها، نویسندگان، و هنرمندان تبدیل شده بود. در نام گاردیابوچا - که در اصل نام نوعی رقص تانگو است - چیزی بود که به نظر می‌رسید حال و هوا و فضای محله را عوض می‌کند. درختان کهن‌تر، بوته‌های خزانده پریشتر، سایه‌ها بلندتر، و شبها خوش رایحه‌تر به نظر می‌رسیدند.

خانواده آلنده مهمانان خود را با گشاده‌روی زیادی که در خانواده‌های قدیمی شیلی رسم است پذیرا شدند. مهمانی‌های شام آنها سرشار از لطیفه، گفتگو، و تعریف اخبار و خاطرات بود.

تنچا مهمانان را روی تراس می‌برد و در آنجا ماهرانه با آنها به گفتگو می‌پرداخت. شیوه سنجیده و همراه با لبخند او در گفتگو، برخی اوقات افراد را در ابتدا آشفته می‌ساخت، اما خیلی زود بر افراد تسلط می‌یافت و دل آنها را به دست می‌آورد. او حتی در لحظات تنهایی‌اش روحیه‌ای داشت که محیط اطرافش را حالتی جوانانه و سرخوشانه می‌بخشید.

آلنده همواره در مبارزات انتخاباتی‌اش با حرکات تند و نیرومند خود سبب تعجب این و آن و یا بالا انداختن ابروی ناظرین شده بود. چندی قبل از همین مهمانی، يك بار وی برای گفتگو با کارکنان کازینوی وینادل مار به آنجا رفته بود و هنگامی که بیرون می‌آمد چند نفر از جوانان طبقات بالا به سراغش آمدند تا اذیتش کنند. او در مقابل آنها ایستادگی کرد. یکی از جوانها برای دست انداختن آلنده او را متهم کرد از مافیا پول دریافت می‌کند. آلنده یقه‌اش را گرفت، او را شدیداً به دیوار کوفت، و سپس روی گلدان بزرگی پرت کرد. سایرین از جای خود تکان نخوردند. چرا آلنده چنین کرد؟ غرور؟ حفظ شخصیت و احترام خود؟ آیا در مورد اهمیت شخصیت خودش احساس زیادی به خرج می‌داد؟

«ببینید دوستان من، این آدمهای افاده‌ای و سبک‌مغز عاشق بی‌رحمی و ترکتازی بر اریکه قدرتند. آنها همیشه قدرت را پست و حقیر به حساب می‌آورند و به همین خاطر آن را بازی مناسبی می‌یابند. وقتی يك آشغال پولدار نمی‌تواند احترام يك کاندیدای ملت را حفظ کند، باید یقه‌اش را گرفت و پوزه‌اش را به خاک مالید.»

این حرف را با خنده گفت. این شیوه معمولش بود.

«یادتان می‌آید در جریان مسافرت انتخاباتی در ته اسکله به کشتارگاه رفتیم؟ با وجود آنکه حدود هزار نفر کارگر در آنجا انتظار ما را می‌کشیدند، يك افسر پلیس درست مقابل در دفتر مرکزی اتحادیه کارگری محلی جلوی ما را گرفت. من فوراً جلو رفتم و پرسیدم مرا می‌شناسد یا نه. او گفت «بله، سناتور آلنده»، و بعد من سرش داد کشیدم «پس چرا جلوی مرا هنگامی که دارم وظایف خود را انجام می‌دهم می‌گیری؟ چطور جرأت می‌کنی؟ داری انتخابات را مغشوش می‌کنی.» در این هنگام سرهنگ بدخلقی پیدا شد و سر من داد کشید «تو دیگر چه می‌گویی؟ اصلاً این بساط چیست اینجا راه انداخته‌اید؟» اوضاع طوری شده بود که انگار بین چند نفر آدم مست دعوا راه افتاده است. من خونسرد ماندم و پرسیدم او چطور جرأت می‌کند با این لحن با من حرف بزند. گفتم «اولاً درست بایست و به سناتور کشور و رئیس جمهور آینده آن سلام نظامی بده. بعد هم راه بیفت و راه را برای من باز کن.» آقای سرهنگ با چشمان گشاد شده‌ای مانند چشم گاو به من نگاه کرد، عقب گرد نمود، و

با همهٔ افرادش ناپدید شد.»

چیزی که آلنده تعریف کردن آن را فراموش کرد این بود که قصابها در کشتارگاه با قربانی کردن گاو نری از او استقبال کردند.

آلنده در فاصله‌ای احتیاط‌آمیز برجای ایستاد. سرپرست قصابها گاو را جلو آورد و با کارد بزرگی، بدون چشم برهم زدن سر گاو را برید. یکی از دستیارانش با ظرفی جلو آمد و خون گرم و جوشان گاو را جمع کرد. آنگاه مقداری پیاز، سیر، و نمک در آن ریخت و پس از هم زدن به آلنده تعارف کرد. جمعیت حاضر با ناباوری لبخند زد. آلنده ظرف را گرفت و بدون آنکه بی میلی نشان دهد آن را به لب برد و نوشید. سپس با پشت دست سبیل و لبهایش را پاک کرد. ناچی^۱ را این طور می‌نوشند. رهبر از عهدهٔ آن برمی‌آمد.

در پس این نگاه رعایت کننده و روشنفکرانه، احساساتی قلبی قرار داشت؛ اما جرقه‌ای نیز دیده می‌شد که می‌توانست به درخشش و شعله‌ای مرگبار تبدیل شود. آلنده قابلیت سرسخت بودن و برندگی را در وجود خود داشت. آنهایی که با او کار می‌کردند از عصبانیتش آگاه بودند و از آن می‌ترسیدند. اما به هر حال هرگز لجاجت نمی‌کرد، بسرعت عذرخواهی می‌نمود و به روحیهٔ شادمان همیشگی بازمی‌گشت.

آتش در بخاری دیواری شعله می‌کشید. زمان شادی بود و خانهٔ آلنده می‌درخشید؛ نه به خاطر شکوه و جلال يك زندگي لوکس، بلکه بیشتر به خاطر گرمایی که از وجود و رفتار طبقهٔ متوسط برمی‌خاست؛ خوش لباس و مهربان، و آماده برای بذله‌گویی. شخص می‌توانست در حضور آنها جلد کند، مدعی باشد، و با صدای بلند و کوبیدن دست روی میز آنها را به قبول ادعاهای خود وادارد، اما در چنین مواردی نیاز به این گونه کارها نبود؛ همهٔ آنها از شنیدن نظر دیگران استقبال می‌کردند و احساسات تندی بروز نمی‌دادند.

سالوادور از اینکه چنین نوع افرادی اطرافش را پرکنند احساس راحتی می‌کرد.

۱. Nachi.

زن‌ها که همه زیبا و ظریف بودند از اینکه بدون حجب و حیای دروغین و یا رفتار خارج از نزاکت در کنار سالوادور خوش باشند و خنده کنند لذت می‌بردند. آن شب سالوادور با مای توها^۱، ایزابل لتلیر^۲، میریا لاتوره^۳، و پائولا سیلوا^۴ حرف زد. در آن سوی اتاق پذیرایی، در محاصره جوانان تحسین کننده، مردی روی مبل نشسته بود که به مرتاضان هندی می‌مانست: سالومون کوربالان^۵ پوستی تیره و سیمایی پیامبرگونه داشت. کارلوس بریونز^۶ لیوان در دست ایستاده، هیکل ریز و چابک خود را خدنگ کرده و سر را چون سینه کشتی راست گرفته بود تا سخنان هرنان سانتاکروز را که به آرامی و شمرده گفته می‌شد بشنود. اوگوستو اولیوارز^۷ که خیلی جوان اما به عنوان یک روزنامه‌نویس با شخصیت شناخته شده بود، همه را سرگرم می‌کرد. او مانند کودکانی که آنها را به ناز پرورده‌اند هیکلی بزرگ و سیمایی پر محبت داشت. مانوئل روجاس با سیمایی استفهام‌آمیز گوش می‌کرد و چنان می‌نمود که نگران دوستش گونزالس ورا^۸ است که مانند موجودی تازه از فضای ناشناخته آمده، یک‌باره قهقهه‌ای رعدآسا سر می‌داد.

آن شب در همه موارد سخن گفتند. موضوع اصلی لطیفه‌ها دولت در سرانسیب افتاده‌ای بود که طرفداران توبه کرده‌ی ابیانز آن را به سرعت رها می‌کردند. در مورد مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۵۸ ایده‌های جدیدی ابراز شد. آلنده با دقت گوش می‌کرد. کوربالان توضیح می‌داد که گردهمایی انتخاباتی ریاست جمهوری در ماه سپتامبر تبلور روشنی از وحدت و تلاشهایی خواهد بود که این گردهمایی را از گردهمایی سال ۱۹۳۸ نیز برتر می‌سازند. آلنده خواستار تشکیل جلسه‌ای بود که نه

-
1. Moy Toha.
 2. Isabel Letelier.
 3. Mireya Latorre.
 4. Paula Silva.
 5. Salomon Corbalan.
 6. Carlos Briones.
 7. Augusto Olivares.
 8. Gonzalez Vera.

تنها احزاب سیاسی، بلکه انجمن‌های نویسندگان، هنرمندان و حتی باشگاههای ورزشی در آن حضور داشته باشند. او گفت «ما نمی‌خواهیم صرفاً از يك نامزد ریاست جمهوری دفاع کنیم. می‌خواهیم برنامه‌ای به مملکت ارائه کنیم.»

در مورد تأمین هزینه و گردآوری کمک‌های مالی حرف زدند. سی‌چهل میلیون پزو؟ خیلی کم بود. ما در مقابل دارو دسته‌ای از کوسه‌های خونخوار مالی قرار گرفته‌ایم. رقیب ما با چندملیتی‌ها بازی می‌کند و در پوکر بین‌المللی شرکت دارد.

پیشنهادات مختلف برای پیش بردن يك مبارزه انتخاباتی مبتکرانه یکی پس از دیگری طرح می‌شد. فکر اساسی این بود که قدرتی توده‌ای پدید آورند، و کمک‌های مالی را نه تنها از کارگران، بلکه از بین طبقه متوسط - صنوف، بازرگانان، صاحبان صنعت - و حتی از برخی محافظ سرمایه‌داری که از ایبائز دل‌سرد شده بودند به دست آورند. کوریالان اسامی کسانی را که باید ریاست کمیته‌های مهم را به عهده می‌گرفتند اعلام کرد. او گفت پابلو نرودا به عنوان رئیس کمیته تبلیغات انتخاب شده است. صدای هورا بلند شد. گابریل آرایا^۱ رئیس اتحادیه هنرمندان گفت: «ما در بیم‌بام‌بوم^۲ يك جریان جمع‌آوری کمک مالی خواهیم داشت.» آلنده پرسید: «بیم‌بام‌بوم چیست؟» آرایا گفت: «بله قربان. درست از همین راهی که گفتم. با بهترین رقاصه‌ها و محبوبترین کمدینهای من. منفعت در بیم‌بام‌بوم است. من آن را به راه خواهیم انداخت و کاری تاریخی خواهیم کرد!» آلنده نگاهی نگران به سیمای وی انداخت.

و واقعیت این است که يك شب در ماه اوت، پس از اجرای معمول هر شب، همه رقاصه‌ها و خوانندگان و موسیقی‌دانان بیم‌بام‌بوم گردهم آمدند تا برنامه‌ای برای جمع‌آوری کمک مالی ترتیب دهند. آنها توافق کردند که برنامه خود را در کائوپولیکان آرنایا^۳ برگزار کنند و از همه کسانی که در ساتتیاگو، روی صحنه می‌رفتند برای شرکت در آن دعوت شود. پوچیو منشی آلنده اظهار نظر ساده و خشکی کرد: «این تئاتر هیچگاه پرنخواهد شد.» اما هنرمندان موفق شدند و جمع‌آوری کمک به

1. Gabriel Araya.

2. Bim Bam Bum.

3. Caupolican Arena. (صحنه کائوپولیکان)

ساعت ۳ صبح کشید، در حالی که عده‌ای از هنرمندان هنوز روی صحنه نرفته بودند.

هنرمندان کم‌دین این شعار را بین خود ساخته بودند: «یک روز از دست‌مزد برای کمک به مبارزه.» ایده اصلی جذب کردن کارگران و کارمندان بود، اما سازمان‌دهندگان جمع‌آوری کمک در گمال حیرت دریافتند که حتی افراد جدا افتاده از اجتماع نیز به فراخوان آنها پاسخ می‌دهند: کنفدراسیونی از روسی خانه‌های محلی با امید به آنکه بتواند رقاصان بیم‌بام‌بوم را پشت سر بگذارد، پیشنهاد حمایت از مبارزه انتخاباتی آینده را داد و خود را فرماندهی زیبارویان شب^۱ نامید.

به گفته پوچیو، چگونگی رخ دادن قضیه چنین بود:

یک روز هنگامی که آینده در دفترش در سنا مشغول کار بود، زن جوانی در آستانه در ظاهر شد و درخواست مصاحبه کرد. آینده از وی خواست تا پایان یافتن تحریر متنی که به پوچیو دیکته می‌کرد منتظر بماند. سپس از وی خواست داخل شود. پوچیو از جا برخاست تا آنها را تنها بگذارد، اما آینده او را نگه داشت. سپس نگاهی به چهره زن جوان انداخت و منتظر ماند تا سخن بگوید. دختر به صورتی هراسان به لکنت افتاد و نمی‌توانست منظور خود را بیان کند. از کیف خود بسته‌ای سیگار بیرون آورد. پوچیو فندکی پیش آورد. داستان دختر می‌لرزید. سالوادور متوجه شد که این دختر با وجود حالت عصبی که در رفتارش پیدا بود، سرسختی شدیدی را که به تکبر و استغنا نزدیک است در سیمای خود به نمایش گذاشته و این حالت بویژه در اطراف دهان وی به چشم می‌خورد.

سعی کرد او را با پرسیدن پرسشهای پیش پا افتاده در حالت راحتی تری قرار داده و ترسش را زایل کند. ناگهان دختر به پشتی صندلی تکیه زد، حلقه‌ای از دود غلیظ از دهان بیرون داد، و گفت: «آقای دکتر، من به اینجا آمده‌ام تا پیامی را از سوی سرپرستانم به شما تقدیم کنم.»

آلنده اندیشید که وی نماینده گروهی از کارمندان و احتمالاً عضو يك گروه سیاسی در همان اطراف است.

گفت: «خیلی خوب. به من بگو. پیام آنها چیست؟»

دختر در حالی که دوباره به لکنت دچار شده بود گفت: «خب، من نمی دانم چگونه بگویم، اما دوست داریم يك روز از درآمد خودمان را برای مبارزات انتخاباتی شما اهدا کنیم.»

آلنده نفسی کشید و گفت: «آه... شما خیلی سخاوتمندید و من...»

دختر به میان حرفش دوید: «معذرت می خواهم. این قضیه - چطور بگویم؟ - به

همین سادگی نیست.»

«هان؟ نیست؟»

«نه. کمی پیچیده است.»

سالوادور مشتاقانه به او خیره شد. طره‌ای از موهای رنگ شده دختر روی پیشانی کوتاهش افتاده بود. حالا متوجه می شد که آرایش دختر خیلی حرفه‌ای به نظر می رسید. آیا يك رقاص دیگر بود؟ منافع برنامه هنری رقاصه‌ها بسیار زیاد بود، اما دوباره رفتن به سراغ همان شیوه آن هم به همین زودی؟ نه، امکان نداشت. پوچیو ساکت مانده بود و لبخندی کمرنگ بر لب داشت. زن نگاهی به آلنده انداخت و زیر لب گفت «دکتر، ما در يك خانه کار می کنیم.»

«يك خانه؟»

«بله، يك خانه.»

آلنده می خواست پرسد «چه جور خانه‌ای؟» اما نگاهی به صورت پوچیو انداخت و معنای لبخند او را دریافت.

«ما می خواهیم شخصاً چك‌هایی را که برای کمک به مبارزه انتخاباتی شما فراهم شده در خانه خودمان تقدیم کنیم. همه ما آنجا خواهیم بود. زنهای خانه‌های دیگر نیز آنجا خواهند بود. زنهای خیابانی هم...»

آلنده عینکش را جابجا کرد و نگاهی جدی به سیمای دختر انداخت.

رو به دختر کرد و گفت: «حتماً درك می کنید که من چقدر این کار را قدردانی

می‌کنم... اما شما نیز باید درك كنيد كه...»

چگونه باید به او می‌گفت؟ زن جوان به میز تکیه داده بود و منتظر بود ببیند آئنده چه می‌گوید.

«... حزب ما، ایدئولوژی سوسیالیستی... می‌دانید... نه، نمی‌توان این کار را کرد.»

دختر ابروهایش را بالا انداخت و حالت جدی و سخت سیمایش تغییر یافت.
 «هرچند من درك می‌کنم و دوستان حزبی‌ام نیز این را درك می‌کنند، اما از قول من به دوستانتان بگوئید... من از لطف آنها بسیار ممنونم و كمك شما را به آرمان خودمان می‌پذیرم. اما البته نمی‌توانم در گردهمایی شما شرکت کنم تا شخصاً این كمك را دریافت کنم.»
 سپس پوچو دخالت کرد.

«دوست عزیز، دكتر نمی‌تواند خود را در وضعیتی قرار دهد که روزنامه‌نگاران به دنبالش بیفتند و عكس بگیرند. این يك رسوایی خواهد بود.»
 لغت «رسوایی» طنین سنگینی داشت، بنابراین پوچو تلاش کرد لحن خود را برگرداند.

«منظور من این است که دشمنان دكتر برای بی‌اعتبار کردن او درنگ نخواهند کرد. نه، منظورم این نیست که شما خانمها اعتبار او را از بین می‌برید. اما اینکه خود دكتر به آنجا بیاید غیرممکن است...»

سکوتی ناراحت کننده برقرار شد. آئنده با کاغذی بازی می‌کرد. تلفن زنگ زد. پوچو گوشی را برداشت.

رو به آئنده کرد و گفت: «رفیق توها است.»

سالوادور لحظه‌ای اندیشید و لبخندی زد. گوشی را گرفت.

«خوزه، پنج دقیقه دیگر به تو تلفن خواهم زد. حتماً یادم نمی‌رود.»

آنگاه رو به دختر گفت: «رفیق، من حمایت شما و دوستانتان را از صمیم قلب می‌پذیرم. من به آنجا نخواهم آمد، اما دو نفر از رفقای ما که من به آنها اطمینان کامل دارم به آنجا می‌آیند، و آمدن آنها مثل این است که خود من آمده باشم.»

و به این ترتیب بود که جلسه‌ای عجیب در روسی‌خانه‌ای در خیابان سن مارتین ترتیب یافت.

در باز شد و زنی جوان و جدی به دو نماینده خوشامد گفت. سپس اشاره کرد داخل شوند. آنها با قیافه‌هایی خشک وارد شده و به اتاق پذیرایی رفتند. در آنجا چند ردیف صندلی را مثل صندلی تماشاخانه‌ها چیده بودند. پیاو به کناری گذاشته شده بود و در وسط سالن میزی گذاشته بودند که روی آن تنگی آب و يك لیوان به چشم می‌خورد. اتاق سرد بود و از پرده‌ها بوی نفتالین برمی‌خاست. بیشتر از يكصد نفر زن در آنجا بودند. اما توری در کار نبود. بیشتر آنها موی خود را در روسری جمع کرده و بالاپوشه‌هایی روی لباس خود پوشیده بودند. مادام از نماینده‌ها دعوت کرد کنار وی در پشت میز بنشینند. سپس شروع به صحبت کرد و سخنانش صریح و حساب‌شده بودند.

او گفت: «ما حرفه‌ای هستیم و چه کسی می‌تواند بگوید کارگرانی مثل سایر زنهایی که نان خود را به عنوان خدمتکار، فروشنده، کارمند و یا کارگر کارخانه به دست می‌آورند نیستیم؟ در کار ما بازنشستگی وجود ندارد و در حالی جان می‌سپاریم که هنوز کفش به پا داریم. به همین خاطر است که امروز داریم برای آینده سرمایه می‌گذاریم؛ آینده‌ای که به ما تعلق دارد و در رؤیای آن هستیم. برای آنهایی که ما را حقیر می‌شمارند، ما تنها منبعی ارزان از نیروی کار هستیم. اما برای همیشه چنین نخواهد بود. يك روز آزاد خواهیم شد.»

زنان يك به يك از جا برخاستند و در بارهٔ دنیای بسته و پر از سختی خود، و از اذیت و آزاری که می‌دیدند سخن گفتند: از آزمایش‌های بهداشتی رسوای عمومی، از آمپولهایی که باید تزریق می‌کردند و داروهایی که باید می‌خوردند؛ از پاندازان و مادامهای صاحب‌خانه‌ها؛ از آدمکش‌های خوشگلی که آنها را آزار می‌دادند؛ و از پسران و دختران خود که تابستانها به منازل ییلاقی اغنیا برده می‌شدند. گلایه می‌کردند اما نه با گریه و ناله، بلکه با مقاومت و خشم. سپس نام کسانی که چك یا مبالغ نقدی آورده بودند خوانده شد و آنها را با افتخار مورد تشویق قرار دادند. با وجود این، لیوانهای خالی نوشیدنی، تختخوابهای يك نفره، لحافها، پرده‌ها، و بقایای ماندگار و

غمبار زندگی جاری این خانه، به صورتی بود که رنگ و روی روسپی خانه را از صحنه رخداده این دیدار نمی زدود.

سرانجام خوزه توها که لباس سیاه، پیراهن سفید و کراوات آبی دربرداشت از جا برخاست و سکوت را شکست: «رفقا، به نام سالوادور آلنده و حزب خلق از همه شما تشکر می کنم.»

سپس توها و پوجیو آنچه را برای کمک به پیروزی جمع آوری شده بود دریافت کرده و به کوچه سرد و بارانی قدم گذاشتند. يك تاكسی صدا زدند. یکی از آنها اشک در گوشه چشم داشت و دیگری عمداً سرفه می کرد تا خود را کنترل کند.

و بالاخره يك روز صبح در ماه اوت ۱۹۵۸، قطار پیروزی ایستگاه مرکزی سانتیاگو را ترك کرد.

آلنده در دومین مبارزه انتخاباتی خود برای کسب مقام ریاست جمهوری، هرچه داشت به میدان آورد. با تیمی از بهترین مشاوران، فعالان حزبی، جوانان هوادار، و رهبران اتحادیه‌ها به راه افتاد. اینها زنان و مردانی بودند مصمم برای يك مبارزه انتخاباتی، به صورتی که تا آن روز شیلی هیچگاه افرادی با اراده و عزم آنها بخود ندیده بود.

فکر به راه انداختن يك قطار تبلیغاتی در جشن تولد آلنده مطرح شده بود. يك نفر این فکر را مطرح کرد که می توان به عنوان اقدامی برای حیات تازه دادن به فعالیت اجتماعی، در دوره برگزاری کارناوالهای بهاری جوانان سوار بر واگنهای پر از گل با لباسهای محلی به خیابانها بریزند و مردم خوابزده سانتیاگو را به خیابانها بکشانند. اما هرکس این فکر را ارائه کرد، سالومون کوربالان را به حساب نیاورده بود. واگن تمثیلی این طرح در ذهن او به يك لکوموتیو تبدیل شد، گلها به پرچمها بدل گشت، و لباسهای محلی که قرار بود به تن جوانان باشد به کلاه و لباس کار کارگران راه آهن تغییر شکل داد.

روز بعد از جشن تولد آلنده، کوربالان به اداره مرکزی راه آهن رفت و طی جلسه‌ای محرمانه با رئیس اتحادیه کارگران راه آهن به طرح خود شکل داد. طرح

این بود که قطاری اجاره کنند، آن را مجهز سازند، و طی سفری ده روزه مناطق مرکزی و جنوب شیلی را زیر پا گذارند. قرار بود در ۱۳۶ نقطه بین راه توقف کوتاهی داشته باشند. رهبر اتحادیه نقشه‌ای تهیه کرد که در آن کلیه نقاط مهمی که آلنده باید در آنها برای مردم صحبت می‌کرد مشخص شده بود. يك بودجه حداقل برای این کار تصویب شد؛ کارگران راه آهن بساط خود را در واگن رستوران به راه می‌انداختند. قرار بود آن دسته از فعالانی که به صورت داوطلب همراه کاروان شده بودند، سفر را به صورت يك رژه انقلابی درآورند.

افراد راه آهن با اینکه قطار به وسیله برق و یا موتورهای دیزلی حرکت کند مخالف بودند. آنها گفتند قطار پیروزی قطار مردم است، با نیروی ذغال پيس می‌رود، دود زیادی راه می‌اندازد و دارای توقفهای زیاد، زنگ و سوت مخصوص است. آنها يك لکوموتیو قدیمی به کار گرفتند، رنگ براقی به آن زدند، چرخها و پیستونهای برنزی آن را جلا دادند، و در رنگ آمیزی سینه آن نیز کمی رنگ قرمز مصرف کردند. علامت ملی شیلی در جلوی قطار نصب شده بود. در يك طرف نوشته شده بود «قطار پیروزی»، و در طرف دیگر «همراه با سالوادور، با تمام نیرو به پیش».

پوچیسو به عنوان رئیس کاروان انتخاب شده بود. قرار شد ساعت ۹ صبح از ایستگاه به راه بیفتند.

آلنده خوشحال بود. خیلی زود، و در حالی که گروهی از منشی‌ها، سخنگویان و دستیارانش او را همراهی می‌کردند وارد ایستگاه شد. لوتیس کوروالان رهبر حزب کمونیست، در نخستین ظهور خود بر صحنه پس از قانونی شدن حزب کمونیست در کنار او بود.

قطار با انبوهی از دود به آهستگی به راه افتاد و از سکوی مسقف راه آهن دور شد تا چرخهایش را در تابش آفتاب به درخشش وادارد. زنگها صدا می‌کردند و قطار از بین انبوهی از ریلهای مارییج به سوی خط منتهی به سن برناردو می‌رفت. اما مهندسین خیلی زود متوجه شدند، با وجود آنکه ترك کردن ایستگاه کار مشکلی بود، دنبال کردن مسیر مورد نظر نیز چندان بی‌دردسر نیست. صداها نفر از مردم قطار را هنگام حرکت همراهی می‌کردند و صداها نفر دیگر نیز در مسیرهای کنار خط دنبال

آن می‌دویدند و چسبیده به قطار پرچم داس و چکش را به حمایت از آئنده در هوا تکان می‌دادند.

آئنده دستور داد قطار را متوقف کنند، و سپس به واگن آخر رفت تا در انتهای آن برای هوادارانش سخنرانی کند. پوچیو او را متقاعد ساخت این کار را نکند و گفت: «در این صورت از اینجا تکان نخواهیم خورد.»

قطار يك بار دیگر به آرامی به راه افتاد، و آئنده از این پنجره به آن پنجره می‌رفت تا برای جمعیتی که همراه قطار می‌آمد دست تکان دهد.

در دیوی سن برناردو، آئنده و کوروالان سخنرانی کردند. کمی بعد در رانکاگوا^۱، آئنده قطار را ترك کرد تا در میدان شهر سخنرانی کند، و در آنجا هزاران کارگر معادن مس ال تنینته گرد او جمع شدند. قطار از بین مزارع و علفزارها گذشت و به شهرهای دور افتاده باستانی کوچکی چون رکوینوا^۲، روزاریو^۳، و رنگو^۴ رسید. شهرهایی بسیار کوچک، با درهایی بسته. در طول خیابان سه بانندی کنار راه آهن، خانواده‌های زارعین با بلند کردن دست سلام می‌دادند.

آئنده تصمیم گرفت در پله کوئن^۵ که شهرکی با ۵۰۰ نفر جمعیت بود توقف کند. روستایی جوانی که پانچویی کاستیلی در برداشت از بین جمعیت گرد آمده قدم بیرون گذاشت تا خیرمقدمی بگوید. کلاهش را از سر برداشت و به آئنده خوشامد گفت. هیجان آلود حرف می‌زد، اما به لکنت افتاده بود. مدتی طولی نکشید که وضعیتی راحت تر و مناسب تر یافت و سخنان خود را با آرامش پایان بخشید. گفت: «ما تا وقتی که رفیق آئنده به مرکز رئیس جمهوری نرسد سر جایمان نمی‌نشینیم.» دوستان آئنده باید به ترتیبی جلوی خنده خود را می‌گرفتند، اما آئنده قدم پیش گذاشت، مرد را در آغوش کشید، و از وی به خاطر زحماتش تشکر کرد. سپس آن مرد را کنار کشید و کلمه‌ای را

1. Rancaqua.
2. Requinoa.
3. Rosario.
4. Rengo.
5. Pelequen.

که اشتباه گفته بود برایش توضیح داد. سپس برای مردم سخن گفت و به قطار برگشت. در کوریکو، در حالی که آلنده برای مردم حرف می‌زد زنی آهسته از کنار محوطه به جایگاه سخنرانی نزدیک شد. وقتی صحبت آلنده به پایان رسید، زن سعی کرد دست او را ببوسد. آلنده به تندی واکنش نشان داد.

خطاب به همه گفت: «رفقا، من مسیح نیستم، و آرزو هم نمی‌کنم مسیح باشم. من مبارزی در راه انقلابم. ما از طریق مردمانی که به معجزه اعتقاد دارند هرگز به کاخ ریاست جمهوری نخواهیم رسید. ما باید برای رسیدن به آگاهی سیاسی تلاش کنیم. ما باید از طریق حمایت مردمی کاملاً آگاه به کاخ ریاست جمهوری برسیم. سالهای سختی در پیش است و بنیان گذاشتن سوسیالیسم کاری آسان نیست. تغییر دادن این کشور به زمانی زیاد نیاز دارد. مردم باید این کار را بکنند نه فقط من تنها.»

قطار تمام راه را پیمود و به منتهی‌الیه جنوب رسید: پایان کشور. از بین جنگل‌های فشرده و زمینهای بی‌حاصل، از درون توفانها و رگبارهایی که پایان‌ناپذیر می‌نمودند، از کنار رودخانه‌های بزرگ، و کنار اقیانوس ناآرام گذشت. شهر کانسپسیون در برابر این سفر طولانی آلنده پاسخی شایسته ارائه کرد. همه مردم در ایستگاه قطار انتظار او را می‌کشیدند و تا دانشگاه، کارخانه فولاد، و معادن ذغال همراهی‌اش کردند. سحرگهان قطار در لوتا توقف کرد. آلنده پایین آمد و به سوی مدخل معدن رفت. در حالی که کلاه و چراغ یک معدنچی را به دست گرفته بود در برابردهای ناپیدای این جهنم سیاه سخن گفت. آنها که در این مغاک‌های زیرزمینی به سر می‌بردند کارگرانی بودند که تمام عمر خویش را در معدن می‌گذراندند و گاه تا دم مرگ، دنبال اسبهای چشم‌بسته‌ای که صدای سمشان از فرجامی شوم خبر می‌داد راه می‌رفتند.

هنگامی که آلنده و همراهانش به والدیوا رسیدند، خبر رسید که خورگه آلساندری رقیب محافظه‌کار آنان هدف حمله‌ای تروریستی قرار گرفته است. دیوانه‌ای در ایستگاه راه‌آهن اوسورنو به صورت وی اسید پاشیده و جراحاتی مختصر ایجاد کرده بود. آلنده از پیشنهاد تغییر برنامه سفرش سر باز زد و حمله به آلساندری

را محکوم کرد. وقتی آئنده و همراهانش به ایستگاه اوسورنو رسیدند، در کمال تعجب ایستگاه راه آهن را خالی از مردم یافتند. يك افسر پلیس نزدیک شد و به آئنده گفت وی جلوی مردم را هنگام آمدن به ایستگاه گرفته، و محافظت از آئنده به عهده افراد وی می باشد. آئنده پاسخ داد چنانچه قرار باشد در مقابل مردم مورد محافظت قرار گیرد نمی تواند رئیس جمهور کشور باشد.

سپس همراه با یارانش قطار را ترك کرد و به میان مردمی که در خیابان جمع شده بودند رفت. آئنده در مقابل در شهرداری ایستاد تا رژه هوادارانش را تماشا کند. متوجه شد افرادی که در پیاده روها هستند حالتی بی تفاوت و حتی خصمانه نشان می دهند.

سفر با قطار در پورتو مونت^۱ و پس از پیمودن حدود هزار کیلومتر راه صعب العبور به پایان رسید. در مدتی کمتر از يك ماه، آئنده به ۱۴۸ مناسبت مختلف سخنرانی کرده بود. اما سفر به طول انجامیده و هنگام عجله برای بازگشت فرا رسیده بود. پوچیو و سایر رهبران برنامه را تغییر داده و بسیاری از نقاط توقف را حذف کردند. در حالی که از شهرهایی که از برنامه حذف شده بودند می گذشتند، گروههای وسیعی از کارگران در کنار خط آهن ایستاده بودند. بنابراین قطار می ایستاد و آئنده پیاده می شد تا برای آنها سخن بگوید.

سرانجام در یکی از شبهای اواخر ماه اوت قطار پیروزی به ایستگاه سانتیاگو برگشت. احزاب جبهه توده ای مبارزین خود را بسیج کرده بودند تا برای خوشامدگویی به این بازگشت به ایستگاه بیایند. جمعیتی بیش از یکصد هزار نفر ایستگاه مرکزی را احاطه کرده بود. هنگامی که قطار غرش کنان و پیچیده در پوششی از دود و بخار به ایستگاه وارد شد، وزش باد پرجمهای آن را به اهتزاز در آورده بود و جمعیت آن را در میان گرفت. تمام برنامه ای که برای حفظ نظم چیده شده بود به هم ریخت، و آئنده خرد را در تمام راه رسیدن به خیابان آلامدا روی دست مردم یافت. در آنجا در رأس جمعیتی عظیم تا میدان بالنس^۲ پیاده رفت و سپس

1. Puerto Montt.

2. Bulnes.

طقی تکان دهنده ایراد کرد.

آن شب همراه با گروهی از دوستانش و در حالی که توسط تعدادی از جوانان حزبی همراهی می‌شد در يك رستوران شام خورد و سپس به خانه‌اش در خیابان گاردیایویجا برگشت.

توها سر به گوش او گذاشت و آهسته گفت «سالوادور، اوضاع شادی آور است. به نظر می‌رسد تو واقعاً برنده خواهی شد. درسته؟»

آلنده ساکت ماند. مرد روستایی را در پله کوئن و مبارزین را در کوریکو و معادن لوتا به یاد آورد. می‌خواست چیزی بگوید، اما ساکت ماند. به خاطر آورد که در یکی از گردهماییها از افراد خواسته بود آنها که در انتخابات چهارم سپتامبر شرکت می‌کنند دست خود را بالا ببرند. بیشتر از ۳۰ درصد مردم دست بالا نبردند. لبخندی زد و به توها گفت: «کسی چه می‌داند. چنین به نظر می‌رسد.»

چنین به نظر می‌رسید، اما چنین نشد.

دشمن آلنده فکر دیگری در سر داشتند. آنها می‌گفتند ائتلاف طبقه متوسط و طبقه کارگر به هم خورده است، حزب رادیکال منافع خودش را دنبال می‌کند، و دموکرات مسیحی‌ها جنبشی سرسخت به راه انداخته‌اند که به صورت خستگی‌ناپذیر برای مبارزه آماده است و دوران بد تحت حاکمیت ایبائز، آنها را برای دست زدن به عمل به هیجان آورده است.

اما به عامل دیگر که عامل تعیین کننده بود هیچ اشاره‌ای نکردند. از بطن لیبرالیسم کهنه انگلیسی‌مآب شیلی که از سرمایه‌های عطشناک نیرو می‌گرفت و تکنوکراسی تأثیرگذاری آن را حمایت می‌کرد، مردی قوی بیرون آمد کم‌حرف، سختگیر در اصول، و تجلیل کننده حضور خود به دیگران: خورگه آساندری رودریگز^۱. این مرد بلندقامت و ساده، همیشه لباسی تیره می‌پوشید و چنان می‌نمود که گویی همواره روح پدرش را در کنار خود دارد.

1. Jorge Alessandri Rodriguez.

دست راستی‌ها به دون خورگه، این رئیس بزرگ شرکت کاغذ اعتماد و تکیه کرده بودند. او مدیری بود قابل اتکا و شجاع، که می‌توانست اوضاع مالی کشور را بدون توسل به جادو و حتی استفاده از کامپیوتر روبه‌راه کند. تجدید اعتماد بانکهای بین‌المللی برای این کار کافی بود.

حالا باید دید بادی که از ایالات متحده برمی‌خاست به کدام طرف می‌وزید. آیا فکر می‌کنید می‌دانید به کدام طرف؟ آری؟...

دز سال ۱۹۶۱ يك تجددطلب جوان، شجاع، و برجسته اداره دولت را در این کشور به عهده می‌گرفت. وی خود را در محاصره روشنفکران قرار می‌داد، و کاخ سفید را با آتش هنر و تاریخ برق می‌انداخت، و نمایندگان خود را به سوی دربارهای اروپا و کشورهای جهان سوم روانه می‌ساخت. برخلاف گذشته، این نماینده‌ها و پیشگامان چماقی در دست نداشتند، بلکه به شیوه دیگری سخن می‌گفتند و متری که برای سنجش افراد به کار می‌بردند دیگر نشان دلار بر خود نداشت. جان اف کندی اعتقاد داشت به منظور آرام کردن اوضاع در حیاط خلوت آمریکای لاتین، کافی است برخی اصلاحات صورت گیرد و فضایی از همکاری مبتنی بر احترام و توجه خلق شود که در آن رؤیای آمریکای بدون فقر و مارکسیسم، به حقیقت برسد. به اعتقاد وی، حیات این کشورها و فرجام و سرنوشت آنان در دستان دموکراتهای مسیحی قرار داشت. به همین خاطر بود که «اتحاد برای پیشرفت» متولد شد.

آلنده نیز به نوبه خود لبخند می‌زد. او می‌دانست درگیری بین آلساندری و فرای دموکرات مسیحی شکافی عمده را در جناح راست شیلی عمیق‌تر کرده است. کندی هرگز پیچیدگی‌های سیاست را در آمریکای جنوبی به طور کامل درک نمی‌کرد. راه حل برای او بسیار ساده بود: کمی اعتبار بین‌المللی، مقداری نفوذ کلیسا، کمی حضور طبقه متوسط، تعدادی تکنوکرات و ژنرال، و بعد کیک آماده پختن بود.

هنگامی که قطار پروزی به سانتیاگو رسید، آلنده فکر کرد مبارزه را پیشاپیش برده است. احتمالاً نه به طور کامل، زیرا به دیگران گفت: «يك فشار دیگر لازم است، و بعد در کاخ ریاست جمهوری خواهیم بود.»

او را به خاطر می‌آورم که يك روز پس از صرف شام در منزلش، سؤالهایی را که احساس می‌کرد پاسخ به آنها پیروزی را در دسترس قرار خواهد داد مطرح می‌کرد. دکتر بنیامین ویل^۱ از ایالات ماگالانز ارقامی را همراه آورده بود؛ او آنها را بدون آنکه روی هر يك از آنها تأکید و یا نتیجه‌گیری کند در مقابل آلنده قرار داد. سالوادور قبلاً گزارشهایی خلاصه شده را در مورد اوضاع شمال دریافت کرده بود. سانتیاگو و والپارایزو برای او نکته مبهمی دربر نداشتند. در حالی که اطلاعات را در دست گرفته بود لختی اندیشید. احساس کردم ارقام ارائه شده او را در مورد اینکه پیروز خواهد شد متقاعد نکرده است. آلنده اطمینان نداشت.

هر کس برای ما کاری می‌کرد: نقاشان کارهای هنری عرضه می‌کردند، شاعران شعر می‌ساختند، شعبده‌بازان بخت‌آزمایی و مهمانیهای بزرگ به راه می‌انداختند، خانمها در مهمانیها غذاهای خوشمزه عرضه می‌کردند، شرابسازان شرابهای شیرین و قوی می‌ساختند، و نوعدوستان محتاط و پولداری هم بودند که حاضر می‌شدند سر کیسه راشل کنند. در خانه‌های سرمایه‌داران پولدار لیبرال که از گرایشهای غلط گذشته لیبرالها بریده بودند، در آپارتمانهای لوکس آنها که بالکن‌های بزرگی داشت و مناظر رشته کوههای آند از آنها پیدا بود، در باغهایی که به سبک ژاپنی و انگلیسی آرایش شده بود، مهمانیهای پیروزی زیادی برپا می‌شد. سیلی از احترام و توجه به آلنده به راه افتاده بود. این افراد خوشنام، جهان‌نیده، و دارای دیدگاههای مترقی در برابر آلساندری نوظهور مبارزه‌طلبی می‌کردند. آنها از جناح ناشناخته و ثبت نشده‌ای از راستگرایان دفاع می‌کردند و می‌خواستند جبههٔ بوروکراتها و زمین‌داران باشگاه اتحاد را از هم پاشیده و حصار حفاظتی آنها را نابود کنند. آنها به چپ رأی می‌دادند و می‌خواستند برنده شوند.

يك مهندس معمار در خانهٔ بی‌نظیرش که در يك پارک پردرخت واقع شده بود گفت: «اگر دلیلش را از من بخواهید بسیار ساده است. زمان آن رسیده که این قایق را تکانی بدهیم. بگذار این دلالت‌های زرنگ به آب بیفتند و کوسه‌ماهیها حق آنها را کف دستشان بگذارند. آنها کار خودشان را خوب پیش می‌برند. آهان! می‌دانم الان

1. Benjamin Viel.

خواهید گفت حکومت ترور و تصفیه‌های استالینی سرکار می‌آید. اما این حرفهای قدیمی، تاکتیک‌های کهنه‌اند و دیگر کارایی ندارند. رودخانهٔ چیکو یک شبه به رنگ سرخ درنخواهد آمد. چطور می‌تواند چنین باشد؟ این لاشه‌های مومیایی بی‌مغز دوست دارند این گرایشهای جدید و تازه را برجسب افراطی بزنند و آنها را به عنوان رفتار احمقانه مورد بی‌توجهی قرار دهند.»

همسرش با رفتار برجستهٔ خانمهای طبقهٔ سرمایه‌دار دستبندهایش را به صدا درآورد، و در حالی که آه می‌کشید گفت: «رودخانهٔ ال چیکو سرخ‌رنگ شود؟ چه حرفهای خنده‌داری. حقیقت آن است که افراد مبارز از او حمایت می‌کنند و برای این کار خود دلیلی دارند. اما در این کشور کارناوال‌هایی که خاص مناطق گرمسیری است به راه نمی‌افتند. شیلیایی‌ها علاقه‌ای به راه انداختن سروصدا ندارند. شیلیایی‌ها لباس تیره می‌پوشند و از اینکه دچار اشتباه شوند و کاری احمقانه از آنها سر بزنند در هول و هراسند. سالوادور آدم کله‌داری است. او به دریا نمی‌افتد. به کمک احتیاج دارد. من دون خورگه را دوست ندارم. او فکر می‌کند برای اینجا چه خواهد کرد؟ می‌دانید دون آرتورو در مورد این پسر خود چه می‌گفت؟ می‌گفت که وی جانشین خداست. آیا او اصلاً به درد اینکه تابلوی تمام قدش را بکشند می‌خورد؟»

در مهمانیهای پیروزی، مهمانان مشروبی می‌خوردند که عرق چیکو نامیده می‌شد و ودکای ساخت آن را میلیونر صاحب کارخانهٔ تولید ودکا اهدا کرده بود. پس از صرف مشروب و قبل از جمع‌آوری کمک، هومبرتو مارتونزا^۱ صحبت کرد. او در تحریک افراد برای آنکه سخاوتمند باشند و کمک بیشتری ارائه کنند استاد بود. به شیوه‌ای اغواگرانه یک میز و صندلی روی صحنه آورد تا افراد چکهای کمک خود را پشت این میز بنویسند.

روبرتو پارادا صدایش را بلند کرد و شعر مرا موسوم به «زنده باد شیلی» و ویولتا پارا^۲ آواز «آوای شیر» را خواندند و سپس کار جمع‌آوری کمک شروع شد.

1. Humberto Martones.
2. Violeta Parra.

انتخابات در چهارم سپتامبر به پایان رسید. در ساعات اولیه عصر رادیو نتایج ابتدایی را اعلام کرد که به نظر می‌رسید به نفع آلنده است. در حوزه‌های رأی‌گیری روحیه خوشبینانه هواداران جبهه انقلابی اقدام توده‌ای احساس می‌شد. آلنده پس از رأی دادن به ستاد مرکزی انتخابات رفت و در انتظار اعلامیه‌های وزارت کشور ماند. در حالی که طرفدارانش نتایج دریافت شده را روی تخته سیاه ثبت می‌کردند و صدای مداوم زنگ تلفن‌ها و جمعیت مستقر در خیابان به گوش می‌رسید، آلنده برای نخستین بار احساس کرد می‌تواند برنده شده و به ریاست جمهوری برسد. تنش حاصل از این فکر او را نگران می‌کرد. هیچکس در آن هنگام این احساس نگرانی را متوجه نمی‌شد، اما طی چند ساعت پس از آن، نامشخص بودن موقعیت حالتی بحرانی پدید آورد.

شکی نیست که آلنده باید این انتخابات را می‌برد. اما جناح راست برای دقیقه آخر حقه‌ای اندیشیده بود. آنها يك کاندیدای چپ تراشیده و او را مورد حمایت مالی قرار داده بودند. جناح چپ این کاندیدا را به حساب نیاورده و او را به عنوان آنکه نقشی مضحکه‌آمیز بازی می‌کند مورد توجه قرار نداده بود. این نامزد «مردمی» که باید تلاش می‌کرد آرای متعلق به آلنده را به خود اختصاص دهد کشیش خلع شده‌ای بود که او را به عنوان کشیش کاتاپیلکو^۱ می‌شناختند. وی هر روز سوار بر الاغ و با ژستی هجوآلود که گویا از کتاب مقدس الهام گرفته شده بود خیابانهای سانتیاگو را درمی‌نوردید و گروهی از هم مسلکان ژنده‌پوش و گرسنه نیز به دنبال الاغش می‌دویدند. آنها پرچمهای سرخ در دست می‌گرفتند و سرودها و شعارهای انقلابی می‌خواندند.

مادر آلنده تعریف می‌کرد که در یکی از روزهای قبل از انتخابات برای اعتراف به کلیسایی در والپارایزو رفته است. کشیش پس از پایان اعتراف از وی پرسید در انتخابات به چه کسی رأی خواهد داد. وی پاسخ داد: «به سالوادور آلنده.»

1. Catapilco.

کشیش پرسید: «به آن آدم بد؟ چطور می‌توانید؟ او یک کمونیست است. او می‌خواهد کلیساها را بسوزاند و کودکان ما را به روسیه بفرستد. هیچ می‌دانید چه می‌گویید؟»

«هیچکدام از اینهایی که گفتید اتفاق نمی‌افتد. سالوادور آلنده انسان و پسر خوبی است. اهل این کارها نیست.»

«که نیست! از کجا می‌دانید؟»

«او پسر خود من است.»

آلنده به دیدار کاردینال خوزه ماریا کارو^۱ رفت و آنچه را رخ داده بود برایش بازگو کرد. کاردینال گفت که کلیسا در انتخابات دخالتی نخواهد کرد، اما اگر جبهه انقلابی اقدام توده‌ای پیروز شود، وی خواستار تضمین‌های مشخصی خواهد شد. آلنده به وی اطمینان داد با رسیدن وی به ریاست جمهوری، هیچکس تحت تعقیب واقع نخواهد شد. با مسالمت‌جویی از یکدیگر جدا شدند.

کشیش کاتاپیلکو نیز به راندن خرس، رژه رفتن با طرفدارانش، و جمع‌آوری آرا ادامه داد.

شبانگاه وزیر کشور اعلام کرد خورگه آلساندری با ۳۹۰ هزار رأی برنده شده است. آلنده ۳۵۶ هزار رأی، فرای ۱۹۲ هزار رأی، و کشیش مخلوع ۴۱ هزار رأی را به خود اختصاص داده بودند.

کشیش معجزه خود را انجام داده بود: ۴۱ هزار رأی را که آلنده برای پیروزی به آنها نیاز داشت از بین برد.

بعد از اعلام رسمی پیروزی آلساندری، خانه قدیمی محل ستاد انتخاباتی جبهه انقلابی مانند گورستانی در سکوت فرو رفت. نه صدای زنگ تلفنی به گوش می‌رسید و نه از ماشین‌های تایپ صدایی برمی‌خاست. گزارش نتیجه باید بررسی می‌شد، اما هیچکس نمی‌خواست سکوت را بشکند. سرانجام یک نفر آهی کشید و گفت: «ما را غارت کردند!»

این جمله آهنگی همچون شلیک یک گلوله داشت و نه لحنی تأسف‌بار.

1. Jose Maria Caro.

فراخوانی بود برای عمل، که سبب حیرت آلنده منی شد و او را سردرگم می کرد. یکی از نمایندگان حزب کارگر گفت: «آنها آرای ما را دزدیدند. ما نباید چیزی را که وزیر کشور می گوید براحتی قبول کنیم. بیائید در خیابانها با آنها بجنگیم.» يك رهبر سوسیالیست‌ها نیز تکرار کرد: «همهٔ اعضای جبههٔ انقلابی اقدام توده‌ای باید از راهی بروند که حزب ما رفت. مبارزین ما به خیابان ریخته‌اند. بیایید مواضع خودمان را اشغال کنیم.»

رویارویی مستقیم و فوری! ریختن به خیابانها! آلنده در سکوت به حرفهای آنها گوش می داد.

صدای شعارهای سوسیالیست‌ها از بیرون شنیده می شد. برخی بحث می کردند و عده‌ای فریاد می کشیدند، اما نتیجهٔ اعلام شده تغییری نمی کرد: راستگراها آرای تعیین کننده را دزدیده بودند.

ناگهان صدای غرش زیرزمینی عظیمی ساختمان قدیمی را به لرزه درآورد. آلنده که از زلزله وحشتی فراوان داشت بسرعت واکنش نشان داد. بیرون دویدن از این ساختمان چوبی که سقفهایی سفالین داشت استقبال از فاجعه بود. زنان و از همه خواست آرام بمانند. پس از شوك اولیه، رادیوها و تلفن‌ها دوباره به کار افتادند. مرکز زمین لرزه حدود ۵۰ کیلومتر با سانتیاگو فاصله داشت.

«آیا می توانید تصور کنید هم الان چه چیزی اتفاق می افتد رفقا؟ آنها دارند صندوقهای آرا را می دزدند تا آرا را عوض کنند. به این روش به ما ضربه می زنند.»

لحن حاکم بر جلسه رو به خشونت گذاشت. اکثریت از نظر مبتنی بر رویارویی مستقیم حمایت می کردند. از گروههایی که در میدانها اجتماع کرده بودند پیامهایی دریافت می شد.

آلنده به اعضای جبههٔ انقلابی اقدام توده‌ای گفت به سوی میدان بالنز بروند و اعلام کرد برای آنها سخنرانی خواهد داشت. وزارت کشور با تقاضای انجام این گردهمایی موافقت کرد. آلنده در حالی که همهٔ رهبران جبهه را همراه می برد، پای پیاده به سوی میدان رفت.

به نظر می رسید وی قصد تحریک برای رویارویی دارد. رادیوها اعلام کردند

رهبر چیگراها در رأس جمعیتی به سوی کاخ ریاست جمهوری می‌رود. تصمیم گرفته شده بود آئنده از داخل منزل پدروفونسا^۱ که در مقابل وزارت دفاع قرار داشت برای مردم سخنرانی کند. میکروفونها و بلندگوها را قبلاً در آنجا کار گذاشته بودند. جمعیت میدان را با چند خیابان اطراف آن پر کرد.

تعداد بسیار کمی از این واقعیت آگاه بودند که در ساعات آخر عصر آن روز گروهی از معدنچیان ال تنینته به دیدار آئنده آمده‌اند. آنها این پیام را با خود آورده بودند: «ما ۵۰ صندوق دینامیت همراه خودمان آورده‌ایم. برای گرفتن قدرت کافی است.» این می‌توانست آغازی برای يك شورش ملی باشد.

آئنده گفت: «فرستادن توده کارگران و زنان و مردان به خیابان برای آنکه با سنگ و دست خالی با نیروهای حرفه‌ای آموزش دیده بجنگند، فقط دیوانگی نیست، بلکه يك جرم جنایی نیز هست. ما نمی‌توانیم يك جنگ داخلی را که نشانه بی‌مسئولیتی سیاسی و تاریخی است شروع کنیم. ما هیچگاه استفاده از سلاح را در جریان کسب قدرت سیاسی تأیید نکرده‌ایم. ما تصمیم گرفته‌ایم از جریان دموکراتیک پیروی کنیم و از این راه وارد شویم و بر تصمیم خود پایبندیم. شما می‌دانید که ما را از رسیدن به پیروزی قانونی خودمان بازداشته‌اند، اما قصد داریم این را بپذیریم و این بی‌عدالتی را با آرامش قبول کنیم. اطمینان ما حاصل این آگاهی است که هیچ چیز نمی‌تواند راه ما را سد کند. ما در این مبارزه صدای خواستاران عدالت و اراده مردم شیلی برای نیل به پیروزی هستیم.»

جمعیت متفرق شد.

بر اساس قانون اساسی، در کنگره رأی‌گیری به عمل آمد. با حمایت احزاب محافظه کار و تمرکزگرا، خورگه آلساندری به عنوان رئیس جمهور شیلی انتخاب شد.

طرفداران بین‌الملل چهارم تروتسکیست‌ها گفتند: «آئنده يك جنبش توده‌ای را متوقف ساخت.»

رهبران جبهه توده‌ای نتیجه گرفتند «آلنده بار دیگر نشان داد يك رهبر مسئول است.»

کشیش کاتاپیلکو با لبخندی خودنمایانه رئیس جمهور جدید را دعای خیر کرد، منتظر شلیک توپ نیمروز شد، و آنگاه در غبار و برگریزان پائیزی تپه ساتالوسیا ناپدید گشت.

فصل دوم

انقلابی ریشو

موی آن مرد چین و شکن داشت، ریشی سیاه صورتش را می پوشاند، و روی تختخوابی سفری دراز کشیده بود. بالاتنه اش لخت، و بازوانش به دو طرف کشیده شده بود. به انسانی مصلوب شده می مانست. سایه های لرزان برگها از ورای پنجره روی بدنش می افتاد و این تصور را پدید می آورد که روی چانه و پهلویش زخمهایی وجود دارد. چشمانش نیمه بسته بود، و نگاهش غیر متمرکز و مات به نظر می رسید، چنانکه گویی قبل از مردن، لبخندی پرهیزگاران به لب داشته است.

اما او نمرده بود و سایه ها نیز زخمی بر پیکرش نبودند. با این حال، به خاطر از سر گذراندن حمله بیماری آسم، به آهستگی و با فاصله نفس می کشید. آلوده بی گفتن حرفی به او نگاه کرد. به حالتی منتظر در گوشه ای از اتاق ایستاده بود. مرد ریشو سرش را تکان داد و به او نگرست.

گفت: «بنشینید. شما را خوب می شناسم. دفعه پیش که به شیلی آمدم تلاش کردم با شما دیدار کنم. غیرممکن بود. می دانید؟ خیلی منتظر شدم. بنشینید آلوده، خیلی خوب شد که آمدید.»

سالوادور لېخندی زد و جلو رفت تا به مرد که تلاش می کرد بنشیند کمک کند. مرد در حالی که دستگاہ بخور را برمی داشت گفت: «خودتان را ناراحت نکنید. می گذرد. این دستگاہ بخور جادویی برایم خوب است.»

آلنده روی تخت دیگری نشست و شروع به صحبت کردند. پنجره باز بود، اما نسیمی نمی وزید.

«نزدیک بود بدون دیدن شما از اینجا بروم. چقدر اشتباه بود اگر چنین می شد! آیا به شما گفته بودند من اینجا می آیم؟»

«چیزهایی شنیده بودم.»

«همین طوری پیش آمد. روزی که به هاوانا رسیدم برای قدم زدن به خیابان کنار ساحل رفتم تا انعکاس نور را بر پهنهٔ امواج اقیانوس تماشا کنم. یکدفعه سرو کلهٔ گروهی پیدا شد که چشمانم را از حیرت گرد کرد: حدود دویست نفر پلیس یانکی با یونیفرم کامل! باید خودم را نیشگون می گرفتم تا از اینکه خواب نمی بینم مطمئن شوم. این چه انقلابی است که با رژهٔ آدمهای بی احساس و مسلح آغاز می شود؟ آیا این کابوی ها دولت خودشان را هم کنار زده اند؟ آیا يك شورش دهقانی به راه انداخته اند؟ به سراغ کارلوس رافائل رودریگز^۱ رفتم و جریان را به او گفتم. به خنده افتاد. به من گفت مهم نیست. معلوم شد که این پلیس ها نتوانسته اند مسافرتشان را لغو کنند. آنها هر سال می آیند، این طرف و آن طرف می روند، و بعد به میامی برمی گردند. امسال در میانهٔ سفرشان انقلاب شد. کارلوس رافائل به من قول داد مرا در رابطه با فیدل قرار دهد. همچنین با رائل^۲، شما؛ ارنستو، و کامیلو^۳.

«مرا ارنستو صدا نکنید. بگویید چه^۴.»

«در شیلی به خاطر این جریان و به سلامتی آن خواهیم نوشید.»

1. Carlos Rafael Rodriguez.

2. Raul.

3. Camilo.

4. Che.

چه گفت: «آه، بله. شیلی و شرابه‌ایش. من از بین آنها کانکون^۱ را به یاد دارم. يك خرچنگ در بشقاب، و در کنار آن شرابی طلایی که با طعم خورشید و کوه، روح انسان را سبک می‌کند.»

«يك روز ما هم پیروزی انقلاب سوسیالیستی را در شیلی جشن خواهیم گرفت. شبیه به انقلاب کوبا نخواهد بود، اما برای چیزی کاملاً مثل آن جشن می‌گیریم.»
 چه گوارا^۲ اکنون راحت‌تر نفس می‌کشید، چشمانش را کاملاً باز کرد، و به آئنده نگریست. چه روی تخت نشسته و بازوهایش آویزان بود. پاهایش برهنه و میج آنها سفید بود. به دریانوردی می‌مانست که از کشتی غرق شده گریخته است.

پرسید: «کاراکاس چگونه بود؟»

«يك گردهمایی که سیا آن را کاملاً می‌پایید. من با فرای رفته بودم.»

«با فرای؟»

«بتانکور هردوی ما را دعوت کرده بود. وقتی در سانتیاگو سوار هواپیما می‌شدیم فرای لطیفه می‌ساخت. می‌گفت من به خاطر چند صد هزار رأی اضافی که از او بیشتر به دست آورده‌ام تعادل هواپیما را به هم خواهم زد. من به منشی‌ام پوچیو گفتم هفتاد هزار رأی از چمدانم درآورده و در چمدان فرای بگذارم تا تعادل هواپیما به هم نخورد.»

چه پرسید: «آیا بتانکور دوام می‌آورد؟»

«به یانکی‌ها بستگی دارد. اگر «پسر خوبی» باشد، او را به حال خودش

می‌گذارند. اگر نه، ارتش حسابش را می‌رسد.»

بدون تعجیل و به آرامی حرف زدند. در خیابانهای آن سوی پنجره عبور و مرور به آرامی جریان داشت. چشمان چه به آن سوی پنجره، درختان، آسمان، و ابرهایی که ناپدید می‌شدند خیره شده بود. شامگاهان هاوانا زمانی است که آن سوی واقعیت چهره می‌نماید؛ به نظر می‌رسد آبخاری از رنگها خاطرات سالهای گذشته را پنهان

1. Concon

2. Che Guevara.

می‌سازد. خاطرات مردمانی که همواره تلاش کرده‌اند سرنوشت خود را تغییر دهند. آلنده گفت: «به نظر می‌رسد منتقدین ما از ما توقعاتی دارند که نمی‌توانیم آنها را برآورده سازیم. انقلاب ما از طریق مسلحانه نخواهد بود. به این امر اطمینان دارم. آیا ما استثنا به حساب می‌آییم؟ شاید. در شیلی، این را که سیستمی سوسیالیستی از طریق انتخابات ریاست جمهوری بنیان گذاشته شود احمقانه نمی‌دانند. چنانچه سوسیالیست‌ها پیروز شوند، حکومت آنها را محترم خواهند شمرد. انقلابی مثل انقلاب شما در دوره‌ای بسیار بسیار طولانی رخ خواهد داد. اقدام به تکرار آن در حال حاضر شبیه يك معجزه خواهد بود. هرچند ساندینو به قدرت نرسید، اما امپریالیست‌ها او را فراموش نمی‌کنند. آنها جلوی آرینزا^۱ را در گواتمالا گرفتند. حالا شما در مقابل آنها قرار گرفته‌اید. مواظب باشید دوست من. ما چه می‌کنیم؟ ما از مسیر انتخابات خواهیم رفت. راه شیلی این است. فکر خشونت هیچگاه به سر ما نزده است. ما همیشه عادت کرده‌ایم خشونت مرتجعین را پس بزنیم. هر يك از انتخابات ریاست جمهوری ما قدمی در راه پیروزی بوده است. روز آن خواهد رسید.»

چه به دیوار تکیه داد. چیزی می‌پرسید و سپس در مورد پاسخ آلنده به اندیشه می‌پرداخت. گفت که دو مورد از سخنرانیهای آلنده را در مبارزه انتخاباتی سال ۱۹۵۲ شنیده است.

«از یکی از آنها خیلی خوشم می‌آید. اما آن یکی به نظرم خیلی بد است.»
آلنده اصرار کرد تا بداند چه از کدام قسمت خوشش نیامده است. گفت که آن مبارزه انتخاباتی تنها يك نمایش توانایی بوده است.

«شیلی هنوز هم کشوری است با امکان رخ دادن حوادث غافلگیر کننده در آن. مردم کاملاً سیاسی، خیلی آگاه و مصمم، هوشیار، بقاعده، و محتاط‌اند.»
چه پرسید: «محتاط؟»

«من این طور می‌گویم. برای راستگراهایی که در قدرت‌اند این به معنی

«محافظة کار» است. به عقیده آنها طبیعت شیلیایی‌ها محافظه کار است. آنها می‌خواهند ما این طور باشیم. مطیع و بردبار. اما آنچه که مرتجعین نمی‌فهمند بیری است که در وجود هر شیلیایی پنهان شده است و در دل اقراد، همراه با آنها به این سو و آن سو می‌رود. این بپر هنگامی که تحریک شود حمله خواهد کرد و غریزه مبارزه جویانه‌اش مرزی نمی‌شناسد. در کشور ما ذخیره عظیمی از پتانسیل انقلابی وجود دارد. رانکویل یک نمونه آن بود.»

آلنده از سخن گفتن بازایستاد. شاید پرسشی را که در ذهن چه جولان می‌داد حدس زده بود، چرا که گفت: «من نمی‌توانم تصور کنم در شیلی جنگی چریکی مانند انقلاب شما رخ دهد.»

چه با اعجاب به سیمای او نگرست.

«شک دارم که بتوانیم حمایت و همبستگی به آن میزانی که شما داشتید داشته باشیم. روستاهای ما براساس یک سیستم فئودالی پدرسالارانه سازمان یافته‌اند.» سپس چه در مورد اینکه چگونه شرایط می‌توانند خلق شوند و صرفاً از گذشته باقی نمی‌مانند و تحمیل نمی‌شوند سخن گفت. او گفت که چطور برخی اوقات همبستگی ذره‌ذره پا می‌گیرد، اما همچنین، در شرایطی یکشبه و بناگهان شکوفا می‌شود و ما را به خاطر قدرت و توانایی خود غافلگیر می‌کند.

«من از سنت پارلمانتاریستی شیلی و همچنین قدرت جنبش اتحادیه‌ای آن آگاهم. این را که ممکن است همسویی کاملی از رخدادهای سیاسی حادث شده و شما را قادر سازد در انتخاباتی برنده شوید درک می‌کنم. اما این راهی سخت و پرمه‌لکه است.»

آلنده با لحنی قانع‌کننده پاسخ داد: «ما فریب نخواهیم خورد.» او تقریباً دوبرابر چه گوارا و رفقای ریشویش سن داشت، و از امتیازش به عنوان یک سناتور بهره می‌برد. بر این امر آگاهی داشت و برای آنکه دلایل خود را مجاب‌کننده‌تر سازد از این واقعیت استفاده می‌کرد.

چه شایستگی چندانی نداشت، اما در موجی از ستایش به خاطر اقدام به جنگ چریکی پیروزمندانه و به پایان رساندن آن غرق بود. آیا او و همفکران ریشویش آلنده

را به عنوان يك اصلاح طلب سياسي، يك ليبرال، آدمی خستی و قابل خرید تحقير می کردند؟

چه گفت: «من موقعیت شیلی را درك می کنم و از کارایی اتحادی که با بورژوازی در مبارزات انتخاباتی پدید آورده‌اید تا به طبقه کارگر در نیل به قدرت کمک کنید آگاهم. انقلاب کوبا با شماست آلنده.»

آلنده لبخندی زد و از جا برخاست: «امیدوارم چنین باشد.»
 چه کتابی برداشت، با دستانی محکم در آن چیزی نوشت و به دست آلنده داد. کتاب نوشته خودش و به نام جنگ چریکی^۱ بود. به عنوان هدائیه چنین نوشته بود: «به سالوادور آلنده، که تلاش می کند از طریقی دیگر به نتیجه‌ای یکسان برسد. با دوستی صمیمانه، چه.»

با یکدیگر دست دادند و آلنده به خیابان و سراخ اتومبیلی رفت که در اختیارش قرار داده بودند. در حالی که از پادگان کابانا^۲ دور می شد و هوای آمیخته با بوی نمک و عطر برگهای لیمو را فرود داد کتاب چه گوارا را در دست گرفته بود و به مرد ریشو و بدن ناپوشیده، زخمها و نگاه رو به آینده اش می اندیشید.

1. Guerrilla Warfare.

2. Cabana.

فصل سوم

راهپیمایی

خیابان بی‌انتهای ساحلی با رنگ سفید خود به بازوانی گشاده می‌ماند که دریا را در آغوش گرفته باشد. اسبان موبلند کوچک‌اند از نژاد پانی‌گاریها را به ساحل می‌کشند. سرازیری رو به ساحل تند و گل‌آلود است. اسپها سر می‌خورند، چرخهای گاریها در گل فرو می‌رود، و صفیر شلاقها در هوای تازه سحرگاهی طنین می‌اندازد. گاریچی‌ها غالباً مجبورند بارها را با شانه‌ها و بازوان خود نگاه دارند. فریادهایی از دریا با سروصدای ساحل و غرش موتورها می‌آمیزد. کار روزانه جزیره شروع می‌شود: تخلیه بارها و بسته‌ها، مبادله اسرارآمیز ستاره‌های درخشان دریایی با صدفهای نرم‌تن، حلزونهای خوراکی که بوی یُد می‌دهند، و مرجانهای ضخیم. قایقهای ماهیگیری به کلبه‌هایی شناور می‌مانند که تمام روز در آبهای جزیره شیلونه دررفت و آمدند و در شب، در ساحل مقابل بندر کنار کشیده می‌شوند. ماهیگیران از راه می‌رسند و در کنار آتش حاصل از سوخت ذغال دراز می‌کشند. با تکه‌های بزرگ کرباس سقفهایی می‌سازند و یکباره در کنار دریا شهرکی با کلبه‌های پارچه‌ای پدید می‌آورند. بامها و دیوارهایی که ساخته‌اند، در مه غرق می‌شوند و چنین می‌نمایند که صرفاً تصویری ساخته و پرداخته خاصیت وهم‌آور مه‌اند.

کالای تجاری در ساحل بسرعت از این دست به آن دست می‌شود. مرد ماهیگیر با سرعت و مهارت صدف را با نوک چاقو می‌شکافد و پوسته درخشان آن را برمی‌دارد. با حرکات سریع آن را تمیز می‌کند، از بطری کثیفی چند قطره آب لیمو به آن می‌پاشد و گوشت نرم و مرطوب جانور دریایی را به دهان گرسنه مشتری می‌رساند. این هم يك راه بلعیدن دریاست. مکیدن آن و خل کردنش در دهان آدمها. سواحل دیگر نه چندان دور، همسایگان معادن ذغال‌اند: معادنی با راههای زیرزمینی مرطوب و داربست‌های چوبین. در وجود این معدنچیان که در اعماق غارهای عمیق جان خود را حفظ می‌کنند چیزی هست که انسان را به یاد بازیگران نقابدار می‌اندازد: چیزی در شیوه حرکاتشان، صورتهای رنگ پریده‌شان، و منظر سیاه و درخشانشان که حاصل رسوب ذرات ذغال است. معدنچی‌ها در محفظه‌های کوچکی که به آنها آسانسور می‌گویند تا عمق ۶۰۰ متر زیر سطح دریا پائین می‌روند. کیلومترها راه می‌پیمایند تا به محل حفر برسند، و تمام روز خود را صرف کنن ذغال توسط کلنگ کنند. آنها نیز به شیوه خود برای بهتر شدن شرایط کار تلاش می‌کنند، اما دولت و عوامل آن از آنان بسیار دورند و برای شنیدن شکوه‌ها و شکایت آنان گوش شنوایی ندارند. بنابراین معدنچیان اعلام اعتصاب می‌کنند. این اعتصاب و توقف کار اکنون سه ماه به درازا انجامیده است. از آنجا که آلنده سناتور آنهاست، معدنچیان برای دریافت کمک به او متوسل می‌شوند.

يك روز آلنده وارد لوتا می‌شود و انجام يك راهپیمایی را به سوی کانسپسیون سازماندهی می‌کند. کتی چرمین به تن، کلاه مخصوص معدنچیان بر سر و چکمه سنگین آنها را به پا دارد و در صف مقدم راهپیمایی، پیشاپیش همه راه می‌رود. خطاب به معدنچیان می‌گوید: «درهای مدیران را خواهیم کوفت.» تقاضای معدنچیان خیلی زیاد نیست: دستمزد آنها برای ساعت ورود به معدن تا لحظه خروج از آن پرداخت شود و نه فقط هنگامی که در اعماق معدن کار می‌کنند؛ و شرایط خدمات بهداشتی آنها که عمر متوسط‌شان ۴۰ سال است بهبود یابد.

همراه با همسران و فرزندان خود ۴۰ کیلومتر راه می‌پیمایند. کارگران بندر تالکاهوانو به آنها می‌پیوندند. در حالی که چراغ کلاه ایمنی خود را روشن گذاشته‌اند

از روی پل قدیمی رودخانه بیویو می گذرند. در میدان اصلی شهر گرد می آیند. آلوده برای آنها سخنرانی می کند. سربازان سراپا مسلح در خیابانهای اطراف انتظار می کشند. همان داستان همیشگی است: ارتش علیه کارگران. اما این دفعه چیزی از بروز رخدادهای همیشگی جلو می گیرد.

زمین لرزه ای قوی در کانسپسیون رخ می دهد. در پایان هر لرزش، لرزه ای دیگر می آید که قویتر از لرزش پیشین است. خانه ها و ساختمانها با خاک یکسان می شوند و سیل سکوتگاه های کنار رودخانه را طعمه خود می کند. صدای آژیرها آسمان دودآلود را پر می کند. صدای آژیر کشتی های حادثه دیده از دل تاریکی به گوش می رسد. خوابگاه دانشگاه کانسپسیون و تئاتر شهر فرو می ریزد و سیل همه جا را فرا می گیرد. در آن روز در ماه مه ۱۹۶۰، جنوب شیلی با خاک یکسان می شود.

هنگامی که در میانه آن شب پرستاره روشن زمین لرزه به پایان می رسد، اقیانوس به یکباره خود را عقب می کشد. بسادگی پس می نشیند. مردم به سوی تپه های پورتوساوادرا می روند، و از آنجا، در سکوت شاهد بازگشت دریا می شوند. اقیانوس در يك ضربه واحد فرود می آید و خانه ها، خیابانها، کلیساها، مدارس، میدانها، برجها، حیوانات، وسایل خانه و درختان را می شوید و به دریا می برد. همه چیز را نابود می کند و پشت سر خود زمینی تازه به جا می گذارد همراه با کف خشك خلیج که برای لحظاتی می درخشد. این زمین مسطح باستانی که زمانی شهری بوده است اکنون پر از نشانه های زمین شناسی است. نرم تنان دریایی، صدفها، هشت پاها، ماهیها و نیزه هایی مسین در کنار صندوقهای خزه زده و در حال پوسیدن. نیمی از شهر نابود شده است.

روز بعد زمین شکافهای عظیمی برمی دارد. آلوده عملیات نجات را سازمان می دهد. چادرها را برپا می کند، واحدهای سیار بیمارستانی ایجاد می کند، و اجاقهای پخت و پز را دوباره در خانه ها به کار وامی دارد. حدود دو هزار کودک بی خانمان را گرد می آورد و با اتوبوس به شهرهای مجاور می برد تا سریناهی پیدا کنند. بسیاری از

آنها به ساتیگو می‌روند تا توسط احزاب سوسیالیست و کمونیست تأمین و سرپرستی شوند. پوچیو به خاطر می‌آورد که دو نفر از آنها را برای چند ماه به خانه خودش برده بود. هنگامی که زمان بازگشت کودکان فرامی‌رسد، یکی از آنها پس از تشکر به پوچیو می‌گوید چنانچه زلزله‌ای در ساتیگو رخ داد، کودکانش را به خانه معدنچی‌ها نفرستد. او می‌گوید: «در آنجا زندگی خیلی سخت است، و زندگی شما بسیار زیباست.»

آلنده در سنا از طریق قانونی فشار وارد می‌کند تا به قربانیان حادثه وام‌هایی با مهلت پرداخت درازمدت جهت بازسازی خانه‌ها و به راه انداختن دوباره چرخ زندگی پرداخت شود. برای مقابله با آثار بیکاری حاصل از اخراج‌های دستجمعی برخی منابع دولتی را برای انجام خدمات عمومی به دست می‌آورد. به این ترتیب بود که اعتصاب معدنچیان به صورتی پیروزمندانه به پایان رسید. با يك فاجعه طبیعی.

فصل چهارم

سومین مبارزه

سالها پس از پایان رخسادهای آن دوران، اکنون چنین به نظر می‌رسد که سالوادور آلنده سرانجام بین سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۰ راه سیاسی خود را مشخص کرد. او این کار را در شرایطی چنان غریب به انجام رساند که می‌تواند توضیحی بر فرجام مبهم و رازآلود کار وی در سال ۱۹۷۳ نیز باشد. ممکن است بگویید «آهان، پس منظور تو این است که آلنده نیز یکی دیگر از پدیده‌های دهه ۱۹۶۰ مانند شورشهای جوانان، به هم ریختن اوضاع سرمایه‌داری، و قیام علیه مقدساتی مانند نهاد خانواده و میهن بوده است.» خیلی خوب، باشد. منظورم همین است، و چرا که نباشد. انقلاب کوبا تاریخ سیاسی ما را تغییر داد و کل شورش ما را علیه امپریالیسم دستخوش تحول ساخت. محتمل است بگویید - و حق دارید بگویید - که خود ایالات متحده نیز شیوه‌های برخورد و استراتژی ضدشورش خود را همراه با شرایط و نحوه رسمی برخورد و رویارویی با کشورهای نیمه مستعمره آمریکای لاتین تغییر داده است. بله این جمله کاملاً درست است، و به سلامتی شما نتیجه‌اش این است که رهبر سوسیالیست و ملی‌گرایی همچون آلنده بین سنگی سخت و صخره‌ای به نام شیلی، و سخت‌سری بدنه بی‌انعطاف یانکی‌ها گیر می‌افتد. سفر به کوبا آلنده را متحول

ساخت. پس از تماس با این جوانان ریشو چنان جدی شده بود که گویی سبیل سفید، چانه محکم، و پلکهای سنگینش را از سنگی آذرین و سنگین تراشیده‌اند. بگذارید برایتان توضیح دهم. مانند پیکره‌ای تراشیده شده از سنگ به نظر می‌رسید: آیا متوجه شده‌اید که تصویرهای آرام آرام در کنار پرتره افرادی چون بولیوار^۱، خوارز^۲، مارتی^۳، و ساندینو^۴ ظاهر می‌شود؟ قصد مبائنه ندارم. تشخیص او برای دوستانش نیز مشکل شده بود. او را نمی‌شناختند. عکسی از وی در کنار برژنف دیدم. برژنف ابروانی پر پشت داشت. چاپگران عکس وی تاکید بیشتری روی برجسته کردن ابروی او داشتند و هنگام چاپ تأثیر غافلگیرکننده ابروان وی را افزایش می‌دادند. در تصویر آلنده روحی مبارزه‌جویانه دیده می‌شود؛ سبیل و نگاهی سخت، که می‌توان آن را با نگاههای موجود در پرتره‌های گالری میدان سرخ قیاس کرد. واضح است که این گونه تصویرها رتوش شده‌اند. طبیعی است که شخص می‌خندد و می‌اندیشد این گونه تأثیرات حاصل کار عکاسانی است که به مقاصد تبلیغاتی خدمت می‌کرده‌اند.

اگوستو اولیوارز^۵ با دستمالی لبان خود را پاک کرده و با چشمانی مهربان نگاهم می‌کند. بارقه‌ای از هوش و ادراک از ورای عینک ضخیمش بیرون می‌جهد. با دستان بزرگش عینک خود را مرتب کرده و سیگاری به لب می‌گذارد. جملاتی طولانی و بقاعده به زبان می‌آورد. گویی کتاب می‌خواند.

در آن هنگام است که با آلنده روبرو می‌شوم و پیش خود می‌پذیرم که الیوارز راست می‌گوید.

آلنده - بازنده انتخابات ۱۹۵۸ - با برنامه‌ای سنجیده و مستحکم چرخشی تاکتیکی در شیوه کار خود صورت می‌دهد و هم مبارزان هم خط و هم مخالفین خود

۱. Bolivar (سیمون) نظامی ونزوئلایی و از پیشگامان آزادی آمریکای لاتین (۱۸۳۰ - ۱۷۸۳). م

۲. Juarez (بنیتو یابلو) دولتمرد آزاده مکزیکی (۱۸۷۲ - ۱۸۰۶). م

۳. Marti (خوزه جولیان) رهبر انقلاب آزادیبخش کوبا در قرن نوزدهم (۱۸۹۵ - ۱۸۵۲). م

۴. Sandino (سزار).

را غافلگیر می‌کند: آرام آرام برنامه‌ای را شکل می‌دهد که ماهیت دولت آینده او را مشخص خواهد کرد. دولت آینده‌اش؟! دولت آینده او که دوبار در صحنه انتخابات ریاست جمهوری باخته است؟ بتدریج مشخص می‌شود که این مرد را با معیارهای معمول سیاست و پیروز یا بازنده انتخابات بودن نمی‌توان سنجید. آئنده بدون آنکه کار را به صورت محسوس و نمایشی انجام دهد، رهبران و حرفه‌ای‌هایی را که قرار است برنامه او را به بار بنشانند آماده می‌کند. در دهه شصت گروهی از بهترین اقتصاددانان جوان شیلی را گرد آورد و مؤسسه‌ای به نام «انستیتو کار» تأسیس کرد. ماکس نولف^۱ رئیس این مؤسسه بود و افرادی مانند جیمی باریوس^۲، خوزه کادمارتوری^۳، پدرو وسکوویک^۴ و سرجیو آراندا^۵ در آن کار می‌کردند. این گروه تحقیق نه تنها توانست بنیادهای لازم را برای اصلاحات اساسی آئنده به هنگام تشکیل دولت وی پدید آورد، بلکه اصول و قوانین لازم برای نیروی کار بخش صنعت و کشاورزی شیلی را نیز فراهم ساخت.

کدام ایمان کورکورانه و کدام عزم سخت‌سرانه باعث می‌شد که آئنده در دهه شصت چنین عمل کند؟ مدتی پیش پنجاه ساله شده بود. هیگلی تنومند پیدا کرده، اما چاق نشده بود. ابروانش نازک و نگاهش نافذ و گزنده می‌نمود. آرام سخن می‌گفت، اما برخی اوقات حرف بی‌صدا را با شدت ادا می‌کرد و جملات خوش ساخت خود را کوبنده می‌ساخت. همواره در حال مطرح ساختن سؤالی بود. درباره هرگونه رخداد سیاسی در شیلی و یا خارج از آن خواستار آگاهی از جزئیات خبر می‌شد. قضاوت و اعلام نظری نمی‌کرد و به نظر می‌رسید تحلیل‌های خود را درباره رخدادها به منظور استفاده در آینده در ذهن خویش حفظ می‌کند. دستان بزرگ و قوی‌اش که موهایی سرخ بر آنها روئیده بود نظر افراد را به خود جلب می‌کرد. ابروانش را بالا می‌انداخت،

-
1. Max Nolf
 2. Jaime Barrios
 3. Jose Cademartori
 4. Pedro Vusovic
 5. Sergio Aranda

به دقت گوش می‌داد، و هنگام خندیدن منفجر می‌شد.

از خودش مواظبت می‌کرد. بیش از يك گیللاس شراب در هر وعده غذا نمی‌خورد. در غذاخوردن زیاده‌روی نمی‌کرد. اکنون او را به هنگامی که وارد سالن اجتماعات مجلس نمایندگان شد به یاد می‌آورم. نمایندگان مجالس و نویسندگان آمریکای لاتین گردهم آمده بودند. آلنده با دقت به سخنان بلیغ اروگوته‌یی‌ها، مکزیکی‌ها، پرویی‌ها، و کوبایی‌ها گوش داد. مارتینز مورنو^۱ ماریو بندتی^۲، و آنجل رامای^۳ اعلام کردند در کشورشان حقوق بشر نقض می‌شود. دیگرانی مانند ماریا آرگوته داس^۴، کارلوس فونتتس، ماریو وارگاس لوسا^۵، آلیخو کاربنتیر^۶، و آگوستو روا باستوس^۷ را نیز در آنجا به یاد می‌آورم. بین حاضران، آلنده شخص معتبر و ریش سفید مجلس بود؛ می‌شد حضور او را به عنوان يك دولتمرد باتجربه به سنگینی احساس کرد. موهایش سیاه بود و هاله‌ای از رنگ قرمز در اطراف خود داشت. اما در مقابل، رنگ سبیل‌هایش به سپیدی می‌گرایید. خواهرش لورا که يك نماینده سوسیالیست و صاحب زیبایی زنان آرستوکرات بود در کنار او به چشم می‌خورد. بعد از اجلاس نویسندگان او را احاطه کردند تا پرسش‌هایی مطرح کنند. بزودی انتخابات ریاست جمهوری فرامی‌رسید. آیا بازهم نامزد خواهد شد؟ آیا ممکن است مجبور شود برای بار چهارم در انتخابات شرکت کند؟

در بعد از ظهر يك روز تابستانی، تلفن اتاقم به صدا درآمد. به من اطلاع دادند سناتور آلنده قصد دارد به منظور گفتگو به سراغم بیاید. کتابی را که می‌خواندم کنار گذاشتم و حیرت‌زده به مرتب کردن اتاق پرداختم و برای پذیرایی آماده شدم. به خاطر آفتاب شدید پرده‌ها را کشیده بودم. در را باز کردم و سالوادور را دیدم که کلاه در

-
1. Martinez Moreno
 2. Mario Benedetti
 3. Angel Rama
 4. Maria Arguedas
 5. Mario Várgas Losa
 6. Alejo Carpentier
 7. Augusto Roa Bastos

دست در مقابل من لبخند می زد. لباس تابستانی خیلی عالی اش او را تا حدودی لافید نشان می داد. روی صندلی نشست و به نظر می رسید خنکی اتاق باعث راحتی اش شده است. با صدایی راحت و تا حدودی بی تفاوت به من اطلاع داد قصد دارد به ایالات متحده سفر کند.

«مبارزه انتخاباتی سال ۱۹۶۴ نزدیک می شود. من نامزد خواهم شد.» این جمله را بدون هیچ تأکیدی ادا کرد.

باز هم شرکت در انتخابات. فکر کردم کاری کاملاً منطقی است، چرا که در انتخابات گذشته آینده با فاصله ای بسیار کم و تحت شرایطی غیر معمول جا مانده بود.

«چرا فکر می کنید من باید به ایالات متحده بروم؟»

هرگز فکر نمی کردم که آینده در برنامه های خود برای نیل به ریاست جمهوری، ایالات متحده را به عنوان موضوعی مهم در نظر بگیرد. آیا او از پیروزی در انتخابات ۱۹۶۴ اطمینان داشت؟ به طور مشروح صحبت کردیم. متوجه شدم که پرسش آینده با هدف تنظیم استراتژی صورت نگرفته است؛ برعکس، به این نتیجه رسیدم که امری کاملاً متفاوت در جریان است.

آئنده کاملاً واضح می اندیشید. بسیاری اوقات امکان داشتم قدرت عظیم او را در درک و تحلیل مسائل شاهد باشم. در این مورد خاص، آنچه ذهن آئنده را به خود مشغول می کرد این نبود که وزارت امور خارجه ایالات متحده در مورد او چه می اندیشد و یا گرایش بانک جهانی هنگام آگاهی یافتن از ماهیت برنامه اصلاحات او چه خواهد بود. این موضوعات بعداً، یعنی در حدود سال ۱۹۷۰ به مشغولیت ذهنی او بدل شدند.

در اوایل دهه ۱۹۶۰ آئنده می خواست درباره جان اف کندی آگاه شود. می خواست بداند او کیست، چگونه آدمی است، و نیروهایی که او را به صحنه آورده اند کدام اند. اما علاوه بر آن می خواست از روند افکار عمومی ایالات متحده آگاه باشد و بداند واکنش افکار عمومی هنگام آگاهی از ماهیت اقدامات بنیادینی که وی در برنامه اش برای ملی کردن [معادن] در نظر گرفته بود چیست. برای او

توضیح دادم که باید برنامه سفرش به ایالات متحده را چگونه مرتب کند. به عقیده من باید بخش عمده دیدارهایش را از دانشگاه‌ها و اتحادیه‌ها به عمل می‌آورد.

«این کار، تریبونی را که می‌خواهی فراهم خواهد ساخت.»

آلنده به دقت به حرفهای من گوش داد، اما حرکتی که افکارش را بروز دهد به عمل نیاورد. با این حال به نظر می‌رسید به خاطر دریافت این اطلاعات سیاست‌گذار است. هنگام رفتن، چنانکه گویی ناگهان پیامی را به یاد آورده به سوی من برگشت و گفت: «تا فراموش نکرده‌ام، از تو بخواهم لطفی در حق من بکنی. می‌خواهم خواهش کنم در مورد متن نطقی که باید در زمینه اتحاد برای پیشرفت^۱ در مونت ویدئو داشته باشم با کلاین^۲ همکاری کنی.»

با خوشحالی پذیرفتم و دست دادیم. در راه بیرون رفتن يك سیگار کلفت هاوانا - از همانها که در برگهای خوشبوی توتون پیچیده شده است - از جیب بیرون آورد و به من داد.

گفت: «هنگام روشن کردن این سیگار باید فکر کنی مشغول آتش کردن بازوکایی هستی که روی شانه گذاشته‌ای.»

سپس کلاه پانامایی‌اش را به سر نهاد، لبه آن را تا روی پیشانی پایین کشید، و به آرامی به داخل آسانسور رفت.

آلنده بدون اندیشه زیاد، برنامه سفر را از تقویم خود پاك کرد. آنگاه در مبارزه‌ای غوطه‌ور - عبارت دیگری برای بیان دقیق آن وجود ندارد - شد که مشاورانش از همان ابتدا آن را دیوانگی می‌دانستند. قرار بود انتخابات سنا در ۱۹۶۱ صورت‌گیرد و آلنده باید حوزه‌ای را که در آن نامزد می‌شد انتخاب می‌کرد. با سالومون کوربالان و راتول آمپونرو بزرگترین رقیب خود از حزب سوسیالیست بحث می‌کرد.

در حالی که به آمپونرو نگاه می‌کرد گفت: «ممکن است بی‌معنی به نظر برسد، اما گفته شده است که هر دوی ما در حزب سوسیالیست از نظر محل نامزد شدن

1. Alliance for Progress

2. Klein

تناسب نداریم. جایی که در آن در زمینه نامزد شدن مشکل داریم تاراپاکا و آتو فاگاستا است زیرا در این نواحی ممکن است یکی از ما انتخابات را ببازد. البته این بازنده تو خواهی بود زیرا من به پیروزی خودم اطمینان دارم. از طرف دیگر ما نمی‌خواهیم تو حذف شوی، زیرا يك سناتور سوسیالیست خیلی خوب به حساب می‌آیی. پس من جای دیگری را انتخاب می‌کنم و در والپارایزو و آکونکاگوا^۱، نامزد خواهم شد.»

سکوتی برقرار شد. سپس کوربالان جویده جویده گفت: «شما خل شده‌اید.

نمی‌توانید برنده شوید. شانس نداری.»

آلنده به صندلی تکیه زد و گفت: «خواهیم دید. اگر من در ناحیه اول کاندیدا شوم راثول آمپوترو خواهد باخت، و اگر به سراغ نواحی اهیگینز و کالچاگوا^۲ بروم تو خواهی باخت کوربالان. به سراغ ناحیه هفتم نیز نمی‌توانم بروم، زیرا در آن ناحیه تعهد کرده‌ایم از تارود^۳ حمایت کنیم. اگر به سراغ ناحیه نهم بروم، آنیستورودریگز که يك سناتور سوسیالیست برجسته است خواهد باخت. تنها جایی که می‌ماند ناحیه سوم، یعنی والپارایزو است.»

به این ترتیب بود که به تصمیم‌گیری رسیدند. آلنده در مقابل اظهار عقیده غمبار پوچیو گفت: «اسوالدو، تو این را درک نمی‌کنی. درست است که من شانس زیادی برای برنده شدن ندارم. همه ما این را می‌دانیم. اما کمی در مورد وضعیت فعلی و احتمالات اندیشه کن. اگر من ببازم، هیچکس مرا سرزنش نخواهد کرد. همه خواهند گفت آلنده خودش را قربانی کرد؛ کار او عملی سخاوتمندانه در راه اهداف حزبی بود. و اگر برنده شوم، می‌دانی چه خواهد شد؟ آیا آن وقت کسی با اقدام من برای نامزدی انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۶۴ مخالفت خواهد کرد؟ هان؟»

آنچه پس از آن رخ داد، معجزه‌ای با مارك آلنده بود. او به والپارایزو رفت و در آنجا مستقر شد تا يك مبارزه انتخاباتی خستگی‌ناپذیر و بی‌وقفه را سازمان دهد. پای پیاده، با اتومبیل، کشتی، و حتی سوار بر اسب همه جا را درنوردید. اتوبوسی کهنه را

1. Aconcagua
2. Colchagua
3. Tarud

در اختیار گرفت که آن را به گورستان خودروها فرستاده بودند. آلنده آن را رنگ کرد، و به بلندگو و پروژکتور پخش فیلم مجهز ساخت. حتی رختخواب و حمامی در این اتوبوس تعبیه شد و آخرین آوازه‌های ویکتورخارا^۱، رولاندو آلارکون^۲، و آل ایندیو پاوز^۳ از بلندگوها پخش می‌شد. آلنده سخنرانی می‌کرد و جزوه‌های تبلیغاتی خود را پخش می‌نمود. این مبارزه انتخاباتی پرتحرکترین و پرسروصداترین مبارزه دوران فعالیت سیاسی آلنده بود.

آلنده نه تنها کرسی سنا را به دست آورد، بلکه به جیمی باروس نیز کمک رساند. باروس نامزد حزب کمونیست برای نمایندگی همان منطقه بود. آنگاه سؤالها شروع شد که «آیا سال ۶۴ سال موعود خواهد بود؟» آلنده نگاهی گنگ به پرسش‌کنندگان انداخت و گفت «ما برای مبارزه جلو خواهیم رفت» اما در عین حال پیش خود فکر می‌کرد سال ۶۴ نیز سال پیروزی نخواهد بود.

براساس گزارش سناتور چارج به کنگره ایالات متحده، سازمان سیا در سال ۱۹۶۴ کمکی معادل دو میلیون دلار برای پیروزی ادواردو فرای ارائه کرد تا از پیروزی آلنده جلوگیری کند. این مبلغ چیزی بیش از نصف مخارج انتخاباتی فرای بود. از طریق توافقهایی که توسط کمیته‌ای موسوم به کمیته ۴۰^۴ به عمل آمده بود، ایالات متحده چیزی بیش از هشت میلیون دلار به منظور تبلیغات انتخاباتی سرمایه‌گذاری کرد و به صورتهای دیگر خرج نمود.

1. Victor Jara*

2. Rolando Alarcon

3. El Indio Pavez

4. Committee of 40. هیاتی مرکب از مقامات اجرایی و در سطح پایین‌تر از اعضای کابینه که برنامه کار آن بررسی و تصویب عملیات مخفی بود. این کمیته تحت نامهای مختلف از دهه پنجاه میلادی به این سو فعال بوده است. از سال ۱۹۶۹ معاون امور سیاسی وزارت امور خارجه، معاون وزیر دفاع، رئیس ستاد کل ارتش، و رئیس سیا به عنوان اعضای همیشگی آن مشخص شده‌اند. هنگام انتخاب آلنده به عنوان رئیس جمهور شیلی، هنری کیسینجر مشاور امنیت ملی نیکسون رئیس این کمیته بود. م

تاکنون هرگز انتخاباتی بدین شکل در شیلی دیده نشده بود. به نظر می‌رسید کل برنامه این انتخابات روی میزهای طراحی استودیوی فیلمسازی والت دیسنی طراحی شده است.

حتی پای جوانا خواهر فیدل کاسترو را نیز به معرکه انتخابات شیلی کشاندند! تصویری مدرن از جوانا لالوکا^۱، در حالی که به صورت شق ورق میکروفون را در دست گرفته بود پخش می‌شد که وی را در حال بدویبیراه گفتن به آئنده و جبهه توده‌ای در بوئنوس آیرس نشان می‌داد. لاجوانیتا^۲ حیا را کنار گذشته بود. او خطاب به مادران شیلیایی می‌گفت آئنده يك کمونیست است و نوزادان آنها را به روسیه خواهد فرستاد تا کشتن پدر و مادر و خویشان خود را بیاموزند. عوامل او به در خانه‌های روستاییان و شهروندان وحشتزده می‌رفتند و پرسشنامه‌هایی مجعول را بین آنها توزیع می‌کردند که در آن پرسیده می‌شد برای هنگامی که آئنده اصلاحات خود را در زمینه مسکن شروع کند چه تعداد از اتاقها و وسایل زندگی خود را در اختیار دولت قرار خواهند داد.

حقه‌بازان و اساتید توطئه‌گری بازیهای سیاسی دروغینی جعل می‌کردند: راستگرایان را با نام خولیو دوران^۳ که سناتوری تندرو بود جمع می‌کردند، و چپهای میانه را دور نام ادواردو فرای گرد می‌آوردند، و بخوبی آگاه بودند هنگامی که لحظه تعیین‌کننده فرا برسد همه به طرفداری از فرای رأی خواهند داد.

اما پس از انتخاب نماینده‌ای در کاریکو، قرارومدارهایی که گذاشته شده بود مخدوش شد. راستگرایان با غافلگیر شدن در اثر پیروزی دکتر اسکار نارانجو^۴ که سوسیالیست بود، هشیار شدند، حمایت خود را از دوران قطع کردند، و از فرای پشتیبانی نمودند. «جهش نارانجو» - نامی که به این انتخابات داده بودند - موجی از واکنش بین راستگرایان پدید آورد که آئنده را متوقف ساخت.

-
1. Juana la Loca
 2. La Juanita
 3. Julio Duran
 4. Oscar Naranjo

آلنده با رفتن به تموکو مبارزه خود را به حیطة سرزمینهای بومیان مایوچی^۱ گسترش داد. رؤسای آنها را گرد خود جمع کرد و با آنها معاهده‌ای مهم بست و براساس آن بدانها قول داد حقوق مالکیت بومیان را محترم بشمارد و به آنها کمک کند آنچه را از دست داده‌اند به دست بیاورند.

اینها حرفهایی توخالی نبودند. این امضا حاکی از عملی آگاهانه بود که نه آلنده و نه بومیان مایوچی آن را فراموش نکردند. در سال ۱۹۷۰ آلنده به همه قولهای خود به بومیان مایوچی جامه عمل پوشاند. آنگاه آنان به صفوف جبهه توده‌ای پیوستند و تا پایان، تا زمانی که مقاومتشان با گلوله درهم شکسته شد جنگیدند.

فصل پنجم

تاتی و خواهرزاده‌ها

هنگامی که تاتی را برای نخستین بار ملاقات کردم کودکی آرام و شیرین با چشمانی درشت و سیمایی هوشمند بود. چشمان خندانش به رنگ شیلیایی خالص، یعنی قهوه‌ای روشن بود. به مبارزی می‌مانست که در یکی از اشعار دههٔ ۱۹۲۰ پابلونرودا توصیف شده است. این سیمای روشن دوران نوباوگی، با گذشت سالها به بلوغ رسید، اما هرگز بارقهٔ هوش و مهربانی خود را از دست نداد. تاتی دانشجوی پزشکی بود و براحتی بین اطرافیان پدرش رفت و آمد می‌کرد. مردم می‌گفتند که او «پسری است که آلوده هرگز نداشته.» اخلاق تند پدرش را ارج می‌نهاد و هنگامی که تذکرات او را می‌شنید به ملایمت می‌خندید. او را به یاد می‌آورم که روی قالیچه‌ای در کنار میز تحریرش در خانه‌شان نشسته و مرا با مطرح کردن پرسش‌هایی مشکل به بازی گرفته بود، به صورتی که گاهی این پرسش‌ها می‌توانست تند و تیز باشد. طبیعت فردی او تحت توجه پدرش شکوفا شده بود و از جمله خصلت‌هایی قدرتمند که منحصر به خود وی بود در او تقویت می‌شد: اطمینان به خود؛ تحمل نکردن افراد مزاحم؛ و نوعی کناره‌گیری که می‌توانست تصور خطای وجود تکبر را در وی پدید آورد.

آلنده به تاتی نیاز داشت. وی نه تنها به پزشك شخصی آلنده تبدیل شد، بلکه خرمگس معركة سیاست او نیز بود و همواره می کوشید او را به صحنه‌های مبارزه‌جویانه و مواضع سرسختانه ایدئولوژيك بکشاند. تاتی در حال تبدیل شدن به يك عنصر چپ سخت سر و تندرو بود، اما عجیب آنکه در برابر آیین‌ها و گرایشات خشونت‌طلبانه آنهايي که از نظر سیاسی نظرات تندي دارند بی تفاوت بود. آنچه او را به خود مشغول کرده بود سنت تحلیلی مارکسیسم ارتودکس خالص و ناب بود. شیرینی و ملاحظت دختر مدرسه‌ای که در خانه‌ای اعیانی بزرگ شده است، بتدریج جای خود را به صلابت و تند و تیزی انقلابیون جوان دهه ۱۹۶۰ می داد.

شخص می توانست حضور خلق تند سالوادور و آرامش ذاتی او را در مقابل تنش‌های بیرونی براحتی در درون تاتی تشخیص دهد. شیوه وی در برخورد با رخدادهای نامنتظر تأثیرگذار و دیدنی بود. حقیقت آن است که به تنجا بستگی داشت. تاتی نیز مانند خواهرانش ایزابل و کارمن باز اغلب اقتدار مادرش را به مبارزه می طلبید. آنها می توانستند تنجا را عصبانی کنند، اما در زیر پوسته بی تفاوتی دوران بلوغ و رفتار شورشگرانه‌شان، در جستجوی حمایت او بودند و از احساس مسئولیت عمیق وی بهره‌مند می شدند.

در اواخر سال ۱۹۶۷، آلنده با دخترش تاتی به اتحاد شوروی سفر کرد. این سفری بود که هرچند در آن هنگام حرف زیادی درباره آن نزدند، اما معنی شخصی زیادی برای هر دوی آنها داشت. علاوه بر اطمینانی که تاتی می توانست در وجود سالوادور پدید آورد، این احساس نیز در آلنده وجود داشت که تاتی می تواند درك شورشگری جوانان فوق چپ را برای او آسانتر سازد.

سالوادور اصرار داشت که باید زنان شیلی را به نفع آرمان سوسیالیستی به صحنه سیاست کشاند، و اصرار داشت این کار باید هرچه زودتر انجام گیرد.

در مبارزه انتخاباتی سال ۶۱ گفت: «زنان ما يك بار دیگر به مرجعین رأی داده‌اند و ما باید آنها را به آگاهی سوسیالیستی برسانیم.»

وی تنها به بخشی از جامعه شیلی اشاره نمی کرد. بخشی از حرف او در مورد زنان کارگری بود که زیر بار وظایف مادری و کار برده‌وار در منازل - پس‌زمینه‌ای برای

فحشا، بیماری، و فقر - از در عقب خانه‌های بورژوازی وارد می‌شدند، لباسهای آنها را می‌شستند، بچه‌های آنها را نگه می‌داشتند، غذای آنها را می‌پختند، و در تمام این مدت به خاطر رفتار پدرسالارانه صاحبکاران خود احساسی ماندگار از محافظه‌کاری در وجودشان پرورش می‌یافت. این زنان رأی را می‌دادند که صاحبکار آنها می‌داد. اما مخاطب اصلی سالوادور توده‌های وسیع زنان طبقه متوسط و شهرهای کوچک بود که خیال موهوم لیبرالیسم و اصلاح طلبی صلح‌آمیز فرای آنها را می‌فریفت.

آلنده اصرار می‌کرد این زنان که در عصر تسلط مردان بتدریج استقلال خود را به دست می‌آوردند و تا دهه پنجاه اساسی‌ترین حقوق آنان هنوز تأمین نشده بود، باید به آرمان سوسیالیسم پیوندند.

آلنده به صورتی غریزی آگاه بود که چگونه باید آن گروه از مبارزین معتقد و آگاه به شیوه سیاسی غیرمقتدرانه و بی‌نظیر خودش را یافته و آنان را گرد خود جمع کند؛ او علاقه‌ای به تحمیل خویش نداشت و بیشتر در جستجوی این بود که برای دیگران فردی الهام‌بخش باشد تا يك فرمانده.

زنانی را که با وی آشنا می‌شدند جذب می‌کرد و هنگام کار نزدیک با او به جزئی از زندگی‌اش تبدیل می‌شدند. مردی بود با آرزوها و آمال ملتهب، اما طبیعتاً آدمی احساساتی به حساب نمی‌آمد. بسیاری اتحادها و ائتلافهای مبتنی بر احساسات پدید آورد و آنها را نابود ساخت. ناکجاآبادی شخصی را با عملگرایی غیرمنتظره مردی دنبال می‌کرد که اعتقاد داشت تا پایان راه را خواهد رفت، در حالی که در واقع هرگز به مقصد نهایی نرسید.

رخدادی نامنتظر برنامه‌های منظم آلنده را به هم ریخت. هنگامی که پوچیو به او تلفن کرد و گفت مهماندار آدمی است در خطر، آملاً جدی، پاسخ فوری آلنده این بود که: «من سهمی از آن نمی‌خواهم... اما نباید بگذاریم این یکی ما را به دره پرت کند. به پاسکال بگو امروز عصر برای گفتگو با او به آنجا خواهیم آمد. بگو از جایی که هست تکان نخورد. اگر گیرش بیاورند راهی برای زنده نگه داشتنش وجود نخواهد داشت.»

آندرس پاسکال^۱ پسر لاتورا آلنده، خواهر سالوادور بود. کنترل و هدایت روابط بالقوه انفجاری بین جنبش انقلابی چپ (میر)^۲ و حزب بسیار محتاط سوسیالیست به عهده خواهر آلنده بود. آلنده خواهرش را به معرکه سیاست کشانده بود، و وی بدون آن که قدم خلافی بردارد، از حضور در سالنهای وینادل مار که متعلق به طبقه بالا و میانه بودند دست کشید و به فعالیت‌های انقلابی پرداخت. آلنده مسئولیت تشکیل کمیته مستقل زنان به نفع آلنده را به عهده خواهرش گذاشت. لاتورا با کارایی تمام سمینارها و کنفرانسهایی را سازمان می‌داد و آنها را هدایت می‌کرد؛ و به موقع خود، به یکی از نمایندگان حزب سوسیالیست و منبعی ثابت قدم برای حمایت از آلنده در آخرین مبارزه انتخاباتی‌اش تبدیل شد.

سالوادور به پوچینو گفت: «آنچه باید به کله این خواهرزاده من فرورود این است که روزهای کتک زدن و شوک الکتریکی دادن دیگر به سر آمده و به تاریخ پیوسته است. این روزها می‌خواهند ریشه ما را بسوزانند و نابودمان کنند. مواظبش باش رفیق! روزهای فستیوال بهاری به پایان رسیده و تمام شده است.»

کمی بعد، سالوادور در اتاق ناهارخوری منزل پوچینو نشست و چپ روی جوان با نگاهی دیرباور و لبخندی گزنده به چشمانش نگاه می‌کرد.

او گفت: «دایی جان، دلیلی برای عصبانیت وجود ندارد. حادثی که در حال رخ دادن است پیش‌بینی شده و ما از خطر آن آگاهیم. چه کسی به شما گفته ما حاضر به گفت و شنود و بحث درباره مسائل نیستیم؟ برعکس، آنچه بیش از هر چیز خواستار آنیم گفتگو با شما و روشن کردن اختلاف نظرهاست. شماها راهتان را خیلی پیش رفته‌اید. دایی جان می‌خواهید چند بار دیگر در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کنید؟ سالها و ماهها و روزها بر شما گذشته است. میگوئل انریکوئز^۳ دبیر کل حزب ما این را صریح و روشن گفته است. برای رسیدن به سوسیالیسم راهی وجود دارد، اما این راه، انتظاری طولانی و آنگاه دری در پایان راه

1. Andres Pascal.

2. Morimiento Izquierdista Revolucionario (MIR)

3. Miguel Enriquez.

نیست. خود شما تا به حال چند بار به ما گفته‌اید گاو را باید از شاخه‌هایش گرفت؟ بعد از برگشتن از کوبا چه گفتید؟ سیستم انتخاباتی و انتظار برای انتخاب شدن يك تاخیر گرانبهاست دایی جان، و می‌توان آن را با سال نوری سنجید. همان طور که انریکوئز گفته؛ انتخابات را فراموش کنید. ما می‌خواهیم همین الان کشور را عوض کنیم و آن را تغییر دهیم. بیایید به ما ملحق شوید. می‌توانیم این کار را با پیوستن به قدرت کارگران انجام دهیم. چنانچه گامهای خود را در پس گامهای کارگران در خیابانها و کارخانه‌ها بگذاریم این کار را انجام خواهیم داد. با انقلابی مسلحانه دایی جان. اصلاحات ارضی به معنی در اختیار گرفتن زمین است نه به دست آوردن سند ارضی.»

آلنده به صورتی جدی به او گوش می‌داد. به نظر می‌رسید از عصبیت و بی‌قراری پاسکال آگاه است. پاسکال و میگوئل انریکوئز آماده بودند رویاروی دینا [سازمان امنیت شیلی] بایستند. آنها برای اینکه چند نفر در چنین غائله‌ای کشته خواهند شد اهمیتی قائل نبودند.

به او پاسخ داد: «باید در مورد مسائلی که مطرح هست حرف بزنیم. البته هیچکس نمی‌خواهد تو را مانع شود، اما باید در این مورد با من مشورت می‌کردی. تو و دوستانت باید بدانید که حمله و اشغال و قبضه کردن قدرت بیشتر شبیه به توطئه‌ای به نظر می‌رسد که محافل افراطی راستگرا طراحی کرده‌اند تا از طریق آن ما را دچار انشعاب کرده و خراب کنند، و به يك انقلاب شباهتی ندارد. هشیار باش و درك كن كه راه ما به سوی سوسیالیسم قانونی و کارا و مؤثر خواهد بود. کوبایی‌ها آن را درك کرده‌اند و شما هم باید درك کنید. پس از برج عاج بیا پایین و بگذار يك بار برای همیشه یکدیگر را درك کنیم.»

پسر جوان به آلنده خیره شده بود و از سخنان او متحیر بود.

«نگران نباشید دایی جان، زندگی شما را خراب نخواهم کرد.»

آلنده به میان حرفش دوید: «پوچیو به تو خواهد گفت چه کار باید کرد و یادت

باشد دفعه بعد اول با من مشورت کنی.»

آن شب آلنده باید در ضیافت شام فراماسونهای رادیکال شرکت می کرد. این گردهمایی به عنوان رخدادی مهم عده‌ای را به خود جلب کرده بود. آلنده اصرار داشت به تنهایی و پای پیاده به محل مهمانی برود.

هنگام بیرون رفتن به پوچیو گفت: «اتومبیل را تو ببر.» می خواست کمی پیاده روی کند، زیرا گفتگو با خواهرزاده اش او را خسته کرده بود. این افکار خواهرزاده اش نبود که او را می آزد، بلکه خصومت بی سرو صدا و خواست آندرس و همفکرانش در جهت توهین به او از طریق بی‌اعتنایی و طرد کردنش آزاردهنده بود. آنها او را به عنوان يك اصلاح طلب و بالاتر از آن، پیرمردی احمق تحقیر می کردند. آنها پیشنهاد ساده او را مبنی بر حمایت از وی در راه رسیدن به قدرت پس زده بودند. خشك مغزی سفت و سخت آنان او را می رنجاند، اما وی بی صبری و بی‌قراری آنها را درك می کرد. در سرتاسر آمریکای لاتین رؤسای جمهوری مانند مهره‌های بازی سرنگون می شدند. این افراد جوان خواستار سلاح بودند. آنها در رؤیای شبکه‌ای از گروههای چریکی بودند که از کوههای آند به راه می افتاد و شهرهای بزرگ را آزاد می ساخت. آنها خواهان عمل در امروز بودند و به انتخاب در فردا اعتقادی نداشتند.

از خیابانهای ناحیه تجاری ساتتیاگو می گذشت. ناگهان احساس ناراحتی و خفگی کرد. مردم تنه زنان از کنار یکدیگر می گذشتند، و اتوبوسها به صورتی که به نظر می رسید از کنترل خارج شده اند به این طرف و آن طرف می رفتند و گرد و غبار و دود می پراکند. احساس خفگی و گمشدگی داشت. فکر کرد لحظه‌ای ایستاده و استراحت کند، اما این فکر را کنار گذاشت. هنوز می توانست چند خیابانی راه برود. سپس به یاد مادرش افتاد و تصمیم گرفت به سراغ او برود. يك تاكسی را صدا زد. وقتی سوار شد به ساعتش نگاه کرد. از ده گذشته بود.

راننده پرسید: «کجا بروم؟»

آلنده فکر کرد فردا صبح به دیدار مادرش برود و گفت: «به باشگاه ایتالیایی ها.» وقتی به آنجا رسید متوجه شد همه فراماسونهای ساتتیاگو در آنجا گرد آمده اند.

اما احساس کرد فضای حاکم بیشتر مبهم است تا دارای حال و هوایی پیروزمندانه. رفقای سوسیالیست او به صدر مجلس راهنمایی‌اش کردند.

پوچیو گفت: «حدود پانصد نفر در اینجا هستند، اما کله‌گنده‌تر از همه در رفته است. برایتان نامه‌ای فرستاده است.»
آلنده نامه‌را در جیب خود گذاشت.

«عذری که آورده حتی مسخره هم نیست. گفته که زنش مریض است. اما به هر صورت همبستگی خود را با شما اعلام کرده است. البته نه از جنبه سیاسی، بلکه به نام برادری ماسونی. باید آن را بعد از سخنرانی خود بخوانید.»
آلنده چیزی نگفت. می‌خواست بنشیند، اما پوچیو او را نگه داشت.

گفت: «یک چیز دیگر هم هست. رهبری اتحادیه مستخدمین و پیشخدمتهایی که در شیفت شب کار می‌کنند به من گفته گارسونها می‌خواهند با پرداخت یک چک به مبارزه انتخاباتی شما کمک کنند. بعبارت دیگر می‌خواهند تمامی مزد شبانه خود را به شما هدیه کنند.»

«این را اعلام خواهیم کرد. خودم این کار را می‌کنم. با همین شروع می‌کنم.»
مهمانی و سخنرانیها شروع شد. ساعت آزمایش نهایی آرام آرام نزدیک می‌شد. فراماسونها اعلام کردند پشت سر آلنده‌اند، اما اعلام این موضع همراه بود با گذاشتن شرطهایی مشخص و هشدارهایی آشکار. عذر استاد اعظم بیماری بود. دون ارسطو پشت میز بزرگ و محکم خود که با چرم و ابریشم پوشیده شده بود در صندلی سلطنتی نرم و آرامش‌بخش خود نشسته بود و آرزو می‌کرد بتواند تفسیرهایی را که برادران عاقل ترش ارائه می‌دادند در ذهن نگه دارد: این سالوادور از گروه آبهاست. به چه کسی خدمت می‌کند؟ به کدام قدرتها؟ آیا به خود خداوند بزرگ؟ او با مارکیسیست‌هاست. این قضاوتی سخت و عقیده‌ای دهشت بار بود که از ناحیه وزراء، کارکنان قضایی، نظامیان، بانکها، و تجار اعلام می‌شد. آلنده باید خود را می‌باید.

هنگامی که نوبت سخن گفتن به آلنده رسید، به آرامی از جا برخاست. ابتدا به

اقدام خدمتکاران جهت اعلام همبستگی با خودش اشاره کرد، اما هنگامی که با تأکیدگذاری بر عبارات و لغات به سخن گفتن پرداخت، صدایش در گلو شکست و به نظر رسید مجبور به ساکت ماندن است. پوچیو گیلاسی از آب برایش آورد. آلنده آن را نوشید و به دنبالش جرعه‌ای شراب سرکشید. به سخن ادامه داد. سخنانش طبیعتاً مختصر و فنی بود و آمار و ارقام فراوانی در آن وجود داشت. جمعیت با توجه، اما بدون نمایش هیجان به سخنانش گوش می‌داد.

پوچیو به شخصی که در کنارش بود گفت: «تا امروز آلنده را اینقدر بی‌رمق ندیده بودم. اتفاقی افتاده است.» فکر کرد آلنده باید نزد پزشک برود، اما وقتی بعداً به آلنده چنین گفت، رهبر حرف او را قطع کرد.

«نه دوست من. چیزی نیست. فقط خسته‌ام. فراموش کن.»

در داخل اتومبیل و هنگام ترك باشگاه، آلنده در مورد گفتگو با خواهرزاده‌اش، همان انقلابی جوان، حرف زد و گفت که آندرس چقدر باعث ناراحتی‌اش شده است.

گفت: «می‌دانی که قرار نیست در این انتخابات برنده شویم. پذیرفتن این امر مشکل است. اما آنها دارند تور وحشت و نفرت را در اطراف ما می‌گسترانند و حلقه را تنگ‌تر می‌کنند. این را هم تو می‌دانی و هم من. این را می‌توان در بی‌میلی دوستانمان که از من روپنهان می‌کنند و کناره می‌گیرند بوضوح دید. آنها نمی‌خواهند ما برنده شویم، و حتی اگر این انتخابات را ببریم، با هر وسیله‌ای که در دسترس داشته باشند ما را زیر ضربه خواهند گرفت. تصویری که آنها پیش خودشان از آلنده می‌ساختند بالاخره کامل شد. ما باید اقدامات براندازنده را از جانب چپ و راست انتظار داشته باشیم.»

کمی بعد در این مورد به اندیشه پرداخت که احساس بیماری داشته است، دلش می‌خواست به مادرش سربرزند، و اقدام طرفدارانه خدمتکاران او را بیش از آنچه باید تحت تأثیر قرار داده است.

ناگهان گفت: «به دیدن مادرم برویم.»

و اتومبیل راه تپه‌های مشرف به شهر را در پیش گرفت.

دو روز پس از آن، دونالورا آئنده درگذشت.

مبارزه انتخاباتی سال ۱۹۶۴ سالوادور آئنده يك نماد بود. هم‌نمادی خرد، و هم‌نمادی بزرگ. جبهه سوسیالیست در نبردی یکطرفه و بدفرجام با سیا درگیر بود؛ کیسه پر از دلار سیا، صدای آزادی را خفه می‌کرد. و همان طور که گیلرمو آتیا^۱ می‌گفت، دلارها در حال پرواز بودند.

اسوالدو پوچیو به خاطر می‌آورد: «به شهر نوئه و امپریال^۲ وارد شدیم. ساختمان هتل به پایان نرسیده بود، اما ما پس از يك روز کار سخت و مسافرت سرشار از دیدار با این و آن به آن رسیدیم. فقط يك اتاق دو تخته برای اجاره داشتند که من و رفیق آئنده مجبور بودیم با هم در آن به سر ببریم.»

در دهکده ماهیگیری سن ویسنته^۳ در نزدیکی تالکاهوانو، در يك روز آفتابی و درخشان با پابلو نرودا و مانوئل روجاس روی صحنه محل سخنرانی نشستیم. در برابر ما هزاران زن و مرد و کودک برای آئنده هورا می‌کشیدند. کمی بعد برای غذا خوردن به سالن اتحاد رفتیم. ماهیگیران صدفها را با نوك چاقوهای خود باز می‌کردند و در همان حال به دریا، خورشید، درختان لیمو، و شراب سفید درود می‌فرستادند و آنها را دعا می‌کردند. نرودا به آرامی با انگشتان کلفتش با گوش ماهی‌های معطر بازی می‌کرد. مانوئل روجاس مانند همیشه در فکر بود و آهسته غذا می‌خورد چنانکه گویی در قلعه یخزده کوهی بلند، تنهای تنها مانده است.

صدای زخمه گیتاری شنیده شد. ویکتور خارا با چشمان درخشان آواز می‌خواند. آوازی بود درباره انتخاب آئنده به ریاست جمهوری.

آهنگ کوبایی که شعر آن را خوان پوئبلا^۴ مخصوص مبارزه انتخاباتی آئنده سروده و روی آن آهنگ گذاشته بود همه ما را تکان داد. این آوازی بود تقدیس شده

-
1. Guillermo Atias.
 2. Nueva Imperial.
 3. San Vicente.
 4. Juan Puebla.

با شراب انقلابی خود جزیره، که اینک برای آلنده خوانده می‌شد. با این حال جبههٔ توده‌ای انتخابات را باخت و فرای با قول خود مبنی بر ایجاد انقلاب «در آزادی» پیروز شد. جوانا کاسترو اسباب زنانه‌اش را جمع کرد، چمدان حق‌هایش را بست، چادرش را جمع کرد، و خوشحال و خندان راه سیرک‌های میامی را در پیش گرفت.

پس از پیروزی فرای، مردم از آلنده به صورت کسی حرف می‌زدند که متعلق به گذشته است. قضاوت عمومی این بود که «حساب از دستش در رفته بود، این دفعه دیگر نمی‌تواند به راهش ادامه دهد.» آلنده کاری برای مقابله با این قضاوتها نمی‌کرد. کاغذها و نوشته‌هایش را جمع کرد، به خانه برد، و به خانواده‌اش اعلام کرد برای استراحت به آلگاروبو^۱ می‌رود. با لحنی طنزآلود به آنها گفت حالا همهٔ ساحل در اختیار او خواهد بود، زیرا همسایه و رقیب سالیان سال او در کاخ ریاست جمهوری سرگرم شده است. فرای واقعاً طی این سالها همسایهٔ نزدیک و همراهی وفادار بود و رقیب دوستانه‌ای در بازیهای بی‌پایان دومینو به شمار می‌رفت: دوستی نزدیک در استفاده و لذت بردن از آفتاب و دریا.

در دومین روز اقامت در ساحل، از سانتیاگو به او تلفن کردند. ستاد انتخاباتی‌اش را آتش زده بودند.

پاسخ داد: «اسناد را در زیرزمین جستجو کنید. من و پوچیو آنها را در آنجا انبار کردیم.»

کمی بعد، خبری دیگر تعطیلات تابستانی او را به پایان رساند.

سالومون کوریالان، رهبر جوان و استراتژیست اصلی حزب سوسیالیست در تصادف اتومبیل کشته شد. در مراسم بزرگداشت او در سنا، آلنده گفت: «بهترین بهترینها کشته شد.» کوریالان آدمی بود که می‌توانست کینه‌ها و نفرتها را در حزب از بین ببرد، و همیشه تردیدهای رهبران را با گفتن کلام آخر بزداید.

مرگ کوریالان درست هنگامی که حزب سوسیالیست در آستانهٔ انشعابی دیگر

قرار داشت، یعنی در بدترین موقعیت واقع شد. آئنده در پشت صحنه ظاهر شد، شکافهایی را که در ائتلافهایش پدید آمده بود پر کرد، جلوی افراطی‌گریها را گرفت، و شاخهٔ چپ حزب رادیکال را به جانب سوسیالیست‌ها کشاند.

انشعاب توسط نشانه‌هایی آشکار شد که آئنده آنها را همواره به هنگام پیروزی و شکست دیده و تجربه کرده بود. کاملاً انتظار می‌رفت که حزب سوسیالیست پس از شکست در انتخابات استراتژی خود را مورد بررسی دوباره قرار دهد. از نظر آئنده، این نیز منطقی بود که دموکرات مسیحی‌ها در باتلاق حاصل از پیروزی اخیر خود فرو رفته و غافل شوند. یک گروه قدرتمند چپ‌گرا، تحت رهبری رافائل گاموسیو^۱ که از تئوریسین‌های سوسیالیسم مسیحی پیشرو بود خود را به عنوان حزبی تازه تجدید سازمان داد و جنبش اقدام متحد مردمی (ماپو)^۲ را پدید آورد. اندکی بعد یک گروه انشعابی دیگر علیه فرای قیام کرد: چپ مسیحی.

فرای بزودی خود را زیر ضربهٔ هم‌چپ و هم‌راست یافت. این درحالی بود که تلاش می‌کرد یک پایگاه قدرت سیاسی دست و پا کند، اما دیگر کار از کار گذشته و به دست آوردن چنین پایگاهی وهم و خیال بود. حزب ملی آنوفره خارپا^۳ او را زیر آتش توپخانهٔ خود گرفته بود و خائنی می‌خواند که دارد راه را در شیلی برای کمونیسم باز می‌کند. گروهی از افسران ارتش، با شنیدن این حرفها شمشیرهای خود را از رو بسته و امتیازات اقتصادی طلب می‌کردند. آنها می‌خواستند بدانند آیا، صرفاً برای روز مبادا، اشکالی ندارد موتور تانکهای خود را گرم کنند؟ پاسخ صریح و محکم بود. آنها حمله‌ای خفیف و بی‌روح صورت دادند. فرای سوت را به صدا درآورد. ناوگانی از اتوبوسهای شهری کاخ ریاست جمهوری را در میان گرفتند تا از دولت دفاع کنند.

مدل فرای که لیندون جانسون رئیس‌جمهور ایالات متحده از آن دفاع می‌کرد - انقلاب در آزادی و ملی کردن معادن مس همراه با پرداخت غرامت به شرکتهای

1. Rafael Gumucio.

2. Morimiento de Accion Popular Unitario (MAPU)

3. Onofre Jarpa.

آمریکایی - نابود شد. بر سر آن اکثریت فراوان رأی که در سال ۶۴ وجود داشت چه آمده بود؟

فرای قطعاً خواهان آن بود که آلنده را به عنوان دوست قدیم در سواحل خلوت آلگارویو یافته و مبارزه با او را پشت میز دومینو تجدید کند؛ حتماً دلش می‌خواست غرش تانکها و فریادهای تلخ هواداران سابق خود را به فراموشی بسپارد. اما حالا دیگر هیچیک از اینها امکان نداشت. هر روز از روز پیش بیگانه‌تر و بیکس‌تر می‌شد و سیمایش به گیاهان گورستان شباهت می‌یافت. قهقهه خنده‌اش به ناله مرگ تبدیل شده بود.

در آرزوی بازیابی قدرت، به طور کامل به سوی راست و به جانب سربازخانه‌ها رفت. يك بار دیگر، سواحل آلگارویو فقط به آلنده تعلق داشت.

فصل ششم

امواج

طغیانهای قدرتمند در جایی دور از دریا، در دل سکوت اعماق شکل می‌گیرند. این طغیانها ابتدا ابعاد خود را وسعت می‌دهند، و سپس در جایی که اصلاً انتظار آنها نمی‌رود ظاهر می‌شوند و ملتی را که فرازونشیب‌های غیرقابل اعتماد و کوبنده‌ای را در سرنوشت نامعلوم خود در پیش دارد در خود غرق می‌کنند.

گفته می‌شود که توطئه‌ای آغاز شده و شیلی هدف نيزه‌هایی واقع می‌شود که از ارتفاعات کوردیلرا پرتاب خواهند شد و هنگامی که به زمین فرو می‌آیند میله‌های زندان خواهند بود. شایع بود که سنت‌های دموکراتیک شیلی به تله‌ای برای این کشور تبدیل شده و اتحادیه‌ها و سازمانهای حرفه‌ای، آکادمیها و فدراسیونهای دانشجویی زیر نفوذ و تهدید سرخهای اصولگرا و کینه‌جو قرار گرفته‌اند.

مردم می‌گفتند: بزودی موج خشونت در شهرهای بزرگ به راه خواهد افتاد و شعله آن سیستم سیاسی امتحان شده و درستی را که توسط مردانی عاقل و خوش‌نیت بنیان گذاشته شده به خاکستر تبدیل خواهد کرد. هیچ چیز را از این نابودی گریزی نیست. طوفان سرخ از شمال، از بلندای کوهها و ارتفاعات جنگلی

وزیدن گرفته است. این طوفان از دریا‌هایی گرم و جزایری پر آشوب برمی‌خیزد و بنابراین شعله‌ها را تقویت خواهد کرد. گفته می‌شد که مردمانی بدون روح و بی‌اعتقاد، برای تسلیم کردن کشور نقشه‌هایی کشیده‌اند و آرزویی پنهان در دل خود می‌پرورانند. آرزوی قرار دادن ما را در مقابل جوخهٔ آتش در دل دارند. ما را، پدرها و مادرها را، و قهرمانان مقدس ما را، اسقف‌ها، قضات، و ژنرال‌ها را، سربازان پرافتخار و هوانوردان پرهیبت ما را. سرخها روی مزارع بارور ما دست خواهند گذاشت و مانند زالو شرکته‌ها و کارخانه‌های ما را غارت و نابود خواهند کرد...

مردی که در مقابل من نشسته است لباس آبی و جلیقه‌ای خاکستری به تن دارد. ابرو بالا می‌اندازد، لبخندی می‌زند و توضیح می‌دهد: «شبه نظامیان جمهوريخواه؟ پلیس ملی؟ هیچ است. همهٔ اینها به دوران گذشته و عهدی رماتیک متعلق است که در آن تفنگداران خود را حامی مردم می‌خواندند و در حالی که در سوت خود می‌دمیدند دنبال دزدان می‌دویدند.»

عينك مارك پيسكو^۱ را از چشم برمی‌دارد و در حال سخن گفتن تکه‌ای کوچک از پنیر به دهان می‌برد. سگ ارشد باشگاه اتحاد آهی می‌کشد و در صندلی راحت و چرمین خود فرو می‌رود.

ادامه می‌دهد: «دوست عزیز، ما در عصر علوم و تکنولوژی هستیم. این هنگامی است که در آن عوامل مخفی نیستند بلکه اصلاً به چشم نمی‌آیند و نامرئی‌اند. درست مانند شکنجه‌گران و ارتش تا بن دندان مسلحی که یکباره از دل پرندگان آهنین بیرون می‌پرند و از آسمان به زمین می‌آیند. جاسوسان از درون مه پیش می‌آیند و از دل مه پدیدار می‌شوند. آنها «سوپرمن»هایی هستند که انقلابها را از روی زمین پاك می‌کنند. می‌دانی بر سر چه گوارا چه آمد؟ آیا می‌خواهی حقیقت قضیه را بدانی؟»

من نام سالوادور آلنده را مطرح می‌کنم و او حرفم را قطع می‌کند.

«لابد می‌دانی که این روزها نام او به صورت زشتی برده می‌شود: آلندهٔ سرخ، دوست من. نه سرخی مانند پدر بزرگش که ضد مذهب و عملگرا، و به هر حال آدمی

1. Pisco.

نجیب‌زاده بود. این آئنده تازه يك آدم خلقی بی کلاس است. آیا هیچ می‌دانید که این «ال چیکو»^۱ از طریق روحی با مسکو و کاسترو در ارتباط است؟ او مثل يك مرغابی خل وضع است.»

در ماه جولای ۱۹۶۷ آئنده که در آن هنگام رئیس سناست بر هواپیمایی عازم هاوانا سوار می‌شود. او ریاست هیأتی از رهبران اتحادیه‌ها و سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها را در این سفر به عهده دارد و قرار است همگی در يك کنفرانس همبستگی سه قاره شرکت کنند. آئنده گل میخک سرخی روی یقه خود زده است. هواپیما در مکزیکو توقف می‌کند و آئنده با سرعت پایین می‌رود. متوجه می‌شود مردی با لباس نظامی دوربینی را به سوی او نشانه رفته است. آئنده خواستار کارت شناسایی او می‌شود و به او اطلاع می‌دهند از هر کس که بخواهد از فرودگاه مکزیکو به کوبا برود عکسبرداری می‌شود.

آئنده فریاد می‌زند: «اجازه نمی‌دهم. به عنوان يك سناتور شیلیایی اجازه نمی‌دهم مانند جنایتکاران از من عکس بگیرند. حلقه فیلم را بده به من!»

کارکنان خواب‌آلود فرودگاه در حالی که به این سناتور گل میخک به سینه زده نگاه می‌کردند و غائله‌ای را که با فریادهای خود به پا کرده بود پی می‌گرفتند در اندیشه بودند که چه شده و این آقا چه می‌گوید. کم‌کم مردم گرد آنها جمع می‌شدند. آئنده کوتاه نمی‌آمد. تلفن‌ها به صدا درآمدند، افسران به این طرف و آنطرف پیام می‌فرستادند. آئنده به سراغ يك تلفن عمومی رفت.

«کی؟ رئیس‌جمهور؟ کدام رئیس‌جمهور؟...»

«بله، درست شنیدید. می‌خواهم با رئیس‌جمهور صحبت کنم. در کاخ چاپولت‌پک^۲ واقع در زوکالو^۳، یا هر جای دیگری که باشد. می‌خواهم با رئیس‌جمهور صحبت کنم.»

تلاش می‌کردند او را آرام سازند، اما صدایش دم بدم بلندتر می‌شد. سروکله

1. El Chico. لقب آئنده

2. Chapultepec.

3. Zocalo.

آدمهای مهمی پیدا شد: سیاستمداران مکزیکی، دیپلماتهای شیلیایی، روزنامه‌نگاران، و فیلمبرداران تلویزیون. آنها می‌خواستند بدانند چه خبر است و چرا این مرد خوش‌ظاهر چنین برآشفته است.

«آیا من عصبانی‌ام؟ آیا فقط این را می‌بینید و متوجه نمی‌شوید که این فرودگاه هدف تهاجم سیا قرار گرفته است؟ فکر می‌کنید این عکس‌ها برای صفحات روزنامه‌هاست؟ اینها برای سیا و پنتاگون است خانمها و آقایان روزنامه‌نگار.»
صدایش را تا حد توان بلند کرده است و فریادهایش در سقفهای فلزی و پلاستیکی فرودگاه می‌پیچد.

هنگامی که آلنده به داخل هواپیما برمی‌گردد پاکتی در دست دارد. پاکت حاوی حلقه‌ای فیلم است. از پله‌ها بالا می‌رود و در آستانه ورود به هواپیما روبه جمعیتی که در پایین جمع شده‌اند کرده به آنها درود می‌فرستد. گل می‌خک از روی یقه‌اش می‌افتد. هیأت‌های نمایندگی که تا حدودی از این کار آلنده گیج شده‌اند او را با اعجاب نگاه می‌کنند. در این فکرند که او را چه شده است.

آلنده به هاوانا وارد می‌شود و آماده برای اقدام، میکروفونها را با عصبانیتی غیرمنتظره در دست می‌گیرد: تا این موقع هرگز حملاتی چنین کینه‌بار علیه امپریالیسم، همبستگی چنین عمیقی با مردم ویتنام، و محبتی چنین گرم نسبت به چه‌گوارا از سوی او دیده نشده بود. حالا دیگر برای جنگ تمام عیار آماده شده است.
آلنده در اجلاس عمومی کنفرانس سه‌قاره برای نخستین بار به عنوان يك چهره بین‌المللی ظهور می‌کند. سخنرانی‌اش تحلیل جامع و مستندی است در مورد چشم‌انداز سیاسی در آمریکای لاتین، و اشاراتی به تغییرات خشونت‌بار در برزیل، ونزوئلا، بولیوی، پرو و سانتودومینگو دارد. در همین اجلاس است که آلنده پیشنهاد می‌کند «سازمان همبستگی آمریکای لاتین» تشکیل شود. او را به عنوان رئیس اولاس (سازمان همبستگی آمریکای لاتین) انتخاب می‌کنند، و در برگشت به شیلی هدف حملاتی شدید قرار می‌گیرد و او را به این متهم می‌کنند که خود را «بدون قید و

شرط» به فیدل و توطئه کمونیستی فروخته است.

در آخرین روز کنفرانس، آئنده در لابادگیتا دل مدیو^۱ مهمان بود و طبق عادت به سوی ساحل قدیمی هاوانا رفت تا پیاده روی کند. امواج دریا به کناره ساحل می خورد و قطره ها را روی پیاده روی می پاشید، و از فراز قلعه قدیمی که قرنها بود از گستره اقیانوس چشم برنداشته بود، نور روز سفیدتر و حتی درخشانتر به نظر می رسید.

دریا بین صخره ها و استحکامات عظیم بتونی به جلو می خزد، خود را بر ساحل شنی می کشد، و آنگاه عقب می رود. آسمان و سنگ. استحکاماتی عظیم که دریا را به مبارزه می طلبد، خزه سبز آنرا پوشانده است، تویهای استتار شده آن را احاطه کرده اند، و در انتظار تهاجمی است که هرگز رخ نخواهد داد. گفته می شود که هر کس به هر علتی در خیابانهای باریک اطراف کلیسای جامع باشد، بی اختیار به سوی لابادگیتا کشیده خواهد شد.

آئنده از همراهان خود جدا شده بود و همراه با یکی از دوستان قدم می زد. دوستش با لحنی طنزآمیز مسیر حرکت کسانی را که برای زیارت محل زندگی و کار ارنست همینگوی به هاوانا می آمدند برای آئنده تشریح می کرد: از سالن تاریک هتل آمبوس مونداس^۲، که همینگوی اندیشه خلاق خود را در آن برای خلق داستانهای کوتاه موسوم به داستانهای کوتاه کوبا به کار انداخته بود، تالافلوریدینا^۳، که اینک مجسمه نیم تنه برنزی او با همان چشمان درشت و گرد و ریش کوتاه در آن قرار گرفته است. دوست آئنده به او گفت اینجا همان جایی است که همینگوی می ایستاد، مشروب تند کوبایی می نوشید، و در حالی که قلم و کاغذ در دست گرفته بود گفتگوهای سرمستانه قهرمانان داستانهایش را خلق می کرد.

سالوادور در اتاق غذاخوری که به غار می مانست یاد دوستانی را که از دست رفته بودند و اینک عکس آنها روی دیوارها به چشم می خورد گرامی داشت. ابتدا به سلامتی انقلاب کوبا نوشید، و سپس به سلامتی موضوعاتی احساساتی تر که با هیجان

1. Labode guita del Medio.

2. Ambus Mundos.

3. La Floridita.

از آنها یاد می‌کرد. باده‌نوشی تا سحرگاه ادامه یافت.

آلنده گیللاس در دست، پیام خود را پشت يك صورت غذای بزرگ نوشت و این یادگار برای همیشه در نزدیکی بار لابادگیتا روی دیوار نصب شد: «زنده باد آزادی کوبا، شیلی...»

بسیاری کلمات غیرخوانای دیگر به دنبال آمده‌اند که به نظر می‌رسد کج شدن لابادگیتا به سوی دریا آنها را روی هم ریخته و آشفته کرده باشد. مسافری مختلفی که از همه نقاط جهان به هاوانا می‌آیند دستی به عینک خود می‌برند و در حالی که درود می‌فرستند تلاش می‌کنند رمز این دست‌نوشته رازآلود آلنده را مکشوف کنند.

سحر می‌دمد و نسیم مرطوب دریا که بوی نمک می‌دهد و از روی اقیانوس متلاطم برمی‌خیزد، به صورت شب‌زنده‌داران می‌خورد. هنوز هم روزهایی به چشم می‌آیند که به صورتی خطرناک به دیوار ساحلی تکیه داده‌اند.

آلنده به ناگهان می‌پرسد: «مشروب نعناع زده چه تأثیری دارد؟ آن را در لابادگیتا فراهم خواهیم ساخت.»

غیر از دیدار اول با چه‌گوارا در کنار بستر او، آلنده پنج بار دیگر با این جوان انقلابی ملاقات کرد. این دیدارها تأثیری عمیق بر وی گذاشت و آثاری ماندگار بر روحیه‌اش داشت.

گوارا و آلنده هر دو در محیط خانوادگی متوسط و تحصیلکرده‌ای رشد یافته، به مدارس خوبی رفته، سوابق دانشگاهی خوبی داشتند، و هر دو مدرک پزشکی جراح به دست آورده بودند. هر دو باهوش و در جوانی افرادی فعال و متعهد به حساب می‌آمدند. اما ویژگی‌های مشترک آنها در همین جا پایان می‌یافت.

گوارا در روزاریو متولد شد، اما به خاطر بیماری وی، خانواده‌اش به آلتا گراتسیا^۱ مهاجرت کرد. در سال ۱۹۵۳ به صورتی موفقیت‌آمیز از انجام خدمت نظام طفره رفت و به گشت و گذار در کشورها پرداخت. به انقلابی عجیبی در گستره آمریکای

1. Alta Gracia.

لاتین تبدیل شد. هنگام انقلاب ضدامپریالیستی جاکوبو آربنزا^۱ در گواتمالا، در کنار گواتمالایی‌ها خدمت می‌کرد. سپس به مکزیکو رفت و با فیدل کاسترو ملاقات کرد و با تیمی که همراه آنها به قایق گرانما^۲ نشست تا باتیستا را سرنگون کنند آشنا شد. در کوههای سیراماناسترا^۳ جنگید و به مداوای زخمیان و بیماران پرداخت. هنگامی که انقلاب کوبا پیروز و حاکمیت انقلابی مستقر شد، چه‌گوارا با فیدل کاسترو، کوبا، همسر، و فرزندانش وداع کرد. ابتدا به آفریقا و آسیا رفت، و در نهایت به سال ۱۹۶۶ به بولیوی رسید.

در سن ۳۹ سالگی، در حالی که در تله‌گروهی از کماندوهای زیده افتاده بود درگذشت. قربانی شدن او به چنین صورت غریب دنیا را تکان داد، اما افسانه‌ماندگار او باعث جنبش بیشتری بین مردم می‌شد. مطبوعات چه‌گوارا را «زننده‌ترین جنازه‌ای که تاکنون دیده شده» توصیف می‌کردند. در واقع نیز هنگامی که او را روی سطحی سیمانی قرار داده بودند، بدن، گردن، و لگنی از هم پاشیده داشت و باران گلوله پاهای او را تقریباً قطع کرده بود، اما لبخندی متین بر لب داشت و چشمان نیمه‌بازش سیمای او را جذاب می‌ساختند. موهای سیاهش همچون هاله‌ای در اطراف صورت پریده رنگش پریشان شده بود و حالت دستانش چنان بود که گویی دعا می‌خواند.

واضح است جلادان او نمی‌توانستند اجازه دهند این سیمای مقدس و مسیح‌گونه آنها را به سخره بگیرد، و بنا بر این دستانش را قطع کردند، در ظرفی گذاشتند و بسرعت برای انگشت‌نگاری به خارج فرستادند.

در شیلی، سالوادور آلنده به عنوان رئیس سنا در يك جلسه عمومی قیام کرد تا نسبت به این رهبر از دست رفته ادای احترام کند. اما در ورای توصیف احساساتی آلنده از زندگی «چه» و اشارات او به سخنرانیها، نامه‌ها، و خاطرات وی، می‌شد احترامی متفاوت و همچنین اعترافی درونی و ناتمام را احساس کرد.

1. Jacobo Arbenz.
2. Granma.
3. Sierra Maestra.

آلنده آرزو می کرد همانند این پزشك جوان می بود، کسی مانند این رزمجوی رؤیایی که موفقیت شغلی، خانواده، و قفس طلایی خود را رها ساخت و رفت تا در شهرها و کوههای آمریکای لاتین بجنگد. با این حال چنین چیزی برای او غیرممکن شده بود. آنچه بسیار سنگین تر از آرزوها و رؤیاهای او به شمار می رفت سنتها و رسوم ماندگار پارلمانی، اجلاسها، و تاریخ ملی بود. چشم انداز جنگ چریکی در کوهستان و مبارزه نظامی او را اغوا می کرد، و دلش می خواست چمدانهایش را بسته و به کوبا یا ویتنام برود. این کار را کرد و در بازگشت بیش از هر زمان دیگر قدرت کلام پیدا کرده و با شجاعتی تازه یافته در گفتگوهای کنگره حرف می زد و اعتصابات و تظاهرات را سازمان می داد. اینک با شجاعت و رفتاری افسانه ای زورگویان را به مبارزه می طلبید.

آلنده نمی دانست نقشی را که تاریخ با يك دست در مقابل او قرار می داد و با دست دیگر پس می کشید چگونه بازی کند: او می خواست انقلاب کند، اما با رضایت همه آنهايي که این انقلاب له یا علیه آنها بود. در میانه آشوب خواستار آرامش بود، و در مقابل غرش مسلسلها تقاضای حفظ احترام دفترش و عدالت و میانه روی می کرد. او برای آنکه چگونگی زندگی و مرگ به شیوه چه گوارا را بیاموزد، به چیزی بیش از يك زندگی نیاز داشت. روزگار چنین فرصتی را در اختیار او نگذاشته بود.

به همین علت بود که وقتی آلنده خبر قتل عام در هیگوئراس^۱ را شنید و عکس ردیف جنازه های سوراخ سوراخ شده را در صفحات اول روزنامه ها دید از خود بیخود شد. رنجیده خاطر به پا خاست و در جلسه سنا فریاد سر داد. تقاضا کرد جنازه چه را به وی تحویل دهند و وی به نام انقلابیون شیلی و آمریکای لاتین جسد چه را روی دست به کوبا ببرد. آنها به او خندیدند. هنگامی که آرامش خود را بازیافت اعلام کرد قصد دارد چهار نفر باقیمانده از گروه چریکی چه گوارا را یافته و همراه آنان از طریق تاهیتی، جزیره ایستر، و سپس فرانسه به کوبا برود تا طی این سفر نمادین رستاخیز و بازگشت چه گوارا را به نمایش بگذارد.

1. Higuera.

با وجود حملاتی که از سوی دشمنان سیاسی‌اش صورت می‌گرفت، آنچه را گفته بود به انجام رساند.

آلنده از این سفر به صورت انسانی آرام و خوددار بازگشت که خلق و خویی پالوده و روحیه رزمجویانه تازه‌تری یافته است. پوچیو که در فرودگاه به او خوشامد گفت ورود آلنده را چنین شرح می‌دهد: «وقتی از سفر تاهیتی بازگشت يك گواهی برآید. لباس ملی کوبایی‌ها - در بر و کلاهی حصیری در سر داشت. يك چویدستی مخصوص نیز که اهالی تاهیتی از آن به عنوان عصا استفاده می‌کنند در دستش به چشم می‌آمد.»

فصل هفتم

لبخند فرشته آسای هوشی مینه

آلنده پرسید: «شام با افسران ارتش؟»

یکی از منشی‌ها گفت: «تقریباً دوازده نفر خواهند بود دکتر. افراد جوانی هستند

که می‌توان به آنها اعتماد کرد.»

آلنده لختی اندیشید، عینکش را جابجا کرد و با لحنی محکم گفت: «من جلسه

مهمی در سنا دارم و نمی‌دانم کی تمام خواهد شد. به آنها بگو ممکن است خیلی

دیر بیایم.»

«مسأله‌ای نیست. آنها اصرار دارند همین امشب شما را ببینند.»

«آیا خبر دارند که امشب در سنا پیشنهادات ویاکس^۱ مورد بحث قرار می‌گیرد؟»

«مطمئناً. به همین علت است که می‌خواهند شما را ملاقات کرده و موضع خود

را توضیح دهند.»

«جلسه در کجا خواهد بود. می‌دانی که من قصد ندارم به خانه یک افسر ارتش پا

بگذارم.»

«نگران نباشید. جلسه در خانه پوچیو خواهد بود. ساعت نه و نیم.»

«اگر بتوانم قبل از یازده به آنجا برسم معجزه خواهد بود.»

آلنده به پا خاست، کراوات و دستمال ابریشمین خود را مرتب کرد، و قبل از خروج نگاهی به زن انداخت. وی کاملاً قابل اعتماد بود و همواره فاصله‌ای محتاطانه بین خود و دیگران حفظ می‌کرد. آلنده را از مبارزه انتخاباتی سال ۱۹۶۴ به این سو همراهی کرده و بدون آنکه حتی یک بار مسأله ساعات و مقدار کار برایش مطرح شده باشد نه خیلی نزدیک به آلنده، بلکه در کنار او و به عنوان عضوی از گروه نزدیکان آلنده کارها را پیش برده بود. آلنده نگاهی زیرچشمی به یادداشت روی ماشین تایپ انداخت و هنگام عبور شانه زن را به آهستگی لمس کرد.

سپس گفت: «من خیلی دیر به آنجا خواهم رسید. امیدوارم منتظر شوند.»

زمستان ساتیآگو آرام آرام به پایان می‌رسید. بارانی ریز، مداوم و سرد بر پیاده‌روها و بام خانه‌ها فرومی‌ریخت. مردم گودالهای پرآب و جریانهای آب راه افتاده در کف پیاده‌روها را لعنت می‌کردند. اتومبیل‌ها با سرعت عبور می‌کردند و گل و لای خیابان را به داخل پیاده‌رو می‌پاشیدند. سپتامبر یک بار دیگر به ماه نظامیان تبدیل شده بود.

ژنرال آن سال روبرتو ویاکس نام داشت. وی با به نمایش گذاشتن یک غریزه سیاسی غریب، تصمیم گرفته بود دولت را کمی تحریک کرده و آزار دهد. او می‌خواست سنگ‌هایی به سوی کشتی دولت پرتاب کند، اما قصد غرق کردن آن را نداشت. کاری شبیه به رفتار ایباز در دهه بیست: هیاهویی به راه بینداز و شمشیر بکش، تقاضای اضافه حقوق کن، و به رفتار نادرست با مدافعین فقیر کشور اعتراض کن. ویاکس می‌گفت: «حقوق ما غیر از اینکه بسیار کم و فقیرانه است، دیر هنگام پرداخت می‌شود و گاه اصلاً آن را نمی‌پردازند. ما علیه دموکراسی و یا نظم موجود قیام و اعتصاب نمی‌کنیم. راه مستقیم می‌رویم. فرای باید به پادگان تاکننا بیاید و با ما حرف بزند. در چنین جایی می‌توانیم مانند دوستان واقعی با یکدیگر حرف بزنیم.»

اما رئیس جمهور فرای حوصله چنین مذاکره‌ای را جلوی دهانه توپ آن هم با

آدمی مثل ویاکس نداشت.

او دستور داد: «سلاحها را زمین بگذارید و به پادگان خود برگردید. در موقع مناسب بهتر کردن اوضاع شما را بررسی خواهیم کرد.

برخی از افسران جوان در این موقع به فکر آلنده افتادند. چرا که نه؟ آلنده احتمالاً می‌توانست در ۱۹۷۰ به عنوان رئیس جمهور انتخاب شود. البته هیچ تضمینی نبود، اما احتمال آن وجود داشت.

در واقع آلنده در آغاز غائله ویاکس و شمشیر از روستن وی تصمیمی روشن گرفته بود.

در حالی که بخوبی از اوضاع قیام به راه افتاده در پادگان تا کنا خبر داشت، گفتگویی مشروح با بنیامین پرادو^۱ و انریکو کراوس^۲ رهبران حزب دموکرات مسیحی در خانه خودش انجام داد، و سپس به کاخ ریاست جمهوری رفت تا حمایت خود را در سرکوب کودتا به فرای اعلام کند.

آلنده گفت: «حزب من و نیروهای چپ از دموکراسی شیلی در مقابل نیروهای فاشیستی دفاع خواهند کرد. در این تصمیم ما شکی نداشته باشید. اما این به معنی آن نیست که من اعتقاد خود را به نیروهای مسلح شیلی از دست داده باشم. آنها به قانون اساسی ما احترام می‌گذارند.»

در همین اثنا مهمانان خانه پوچیو کم‌کم بی‌تابی می‌کردند. برای چهارمین بار سینی‌های محتوی مشروب و خوردنی را بین مهمانان چرخانده بودند. حاضرین سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند و آلنده هنوز نیامده بود. سکوت ترسناکی کم‌کم بر مجلس حاکم می‌شد.

صاحبخانه به همسرش گفت: «بگذار غذا را بخوریم عزیزم. دکتر وقتی آمد به ما ملحق خواهد شد.»

تقریباً نیمه شب بود که صدای ترمز اتومبیل روی پیاده‌روی خیس شنیده شد.

1. Benjamin Prado

2. Enrique Krauss

زنگ به صدا درآمد و آئنده وارد اتاق غذاخوری شد. افسران به پا خاستند. آئنده از اینکه دیر کرده است عذرخواهی کرد. صورتهایی درخشان به سوی او برگشت و آئنده حالت دوستانه را در آنها احساس کرد.

گفتگو خیلی سریع به سیاست کشیده شد. سرگردی با موهای بور و صورت قرمز در حالی که دستمال سفره خود را به آرامی تکان می‌داد و به نظر می‌رسید در حال رقص کونکا است عقیده خود را به آرامی بیان کرد.

«دکتر لطفاً این را درک کنید که ما با کمونیسم مخالف هستیم، اما نه با سوسیالیسم. از اینکه حفاصل آنها چیست و چه مرزی آنها را تقسیم می‌کند نیز آگاهیم. من فراتر می‌روم و اعلام می‌کنم که پس از سالها حاکمیت دولتهای محافظه کار و تمرکزگرا، احتمالاً سوسیالیسم هوایی تازه خواهد بود و خواهیم توانست نفسی تازه کنیم. حتی ممکن است بنیانهای جدیدی به اقتصاد ما بدهد و حداقل اینکه ما را از این وضعیت بحرانی برهاند.»

سروانی از انتهای میز گفت: «حق با سرگرد است. سوسیالیسم از هیچ نوع دیکتاتوری طرفداری نمی‌کند. تا آنجا که به من مربوط می‌شود، پیروزی آئنده در حوزه‌های رأی‌گیری خیلی هم خوب خواهد بود و هدف من هم همین است.» سپس با نگاهی سرد اطراف میز را پایید و افزود: «اجازه بدهید این را برای چندمین بار تکرار کنیم و بفهمیم که با وجود سالوادور آئنده به عنوان رئیس جمهور، دموکراسی در شیلی برقرار خواهد ماند و این نوعی از دموکراسی است که از ما به عنوان يك کشور و از افتخارات و شرف و اعتقادات طبقات متوسط دفاع می‌کند.»

سکوتی گرم برقرار شد که صدای ظریف ظروف نقره آن را گهگاه به هم می‌زد، و در همین حال حاضرین اظهاراتی را که توسط دو افسر صورت گرفته بود در ذهن خود بررسی می‌کردند.

سرگرد در حالی که لبخندی وسیع صورتش را پوشانده بود اعلام کرد: «سلامتی!»
در پاسخ او همگی گفتند: «سلامتی!»

آلنده گیللاس خود را بزحمت به لب برد. هنوز کلامی نگفته بود. مردی با موهای خاکستری از آن سوی میز گفت: «برنامه‌ای بماند این، با بشردوستی از نوع کنت تولستویی آن کوس رقابت می‌زند و منظورم این است که احساس‌گرایی مسیحی مخلوط شده با کیفیات حقیقی دموکراتیک به حساب می‌آید.» آنگاه با علاقه بیشتری افزود: «من به پیروزی شما ایمان دارم. اما لطفاً مواظب «رفقا» باشید. آنها تندوتیزند. آنها می‌خواهند شاه بلوط پخته را با دست دیگران از آتش بیرون بیاورند. فرصت طلب‌همانی است که آنهایند. بله، قبول است، پیش بروید و مملکت را به يك مرکز بزرگ برنامه‌ریزی تبدیل کنید. این کاری مدرن و قابل قبول است. اما تولید صنعتی را در دست بخش خصوصی باقی بگذارید و مهم‌تر از همه آنکه تجارت خارجی را آشفته نکنید. دکتر عزیز شما در راه درستی قرار دارید. چرا دنبال دردرس بگردید؟»

آلنده از پشت شیشه کلفت عینک به او خیره شده بود. مرد خاکستری مو گفت: «ما شورش به پا نکرده‌ایم و نیروها را نیز تحریک نکرده و آماده‌باش نداده‌ایم. نه آقا، چنین کارهایی را متوقف ساخته‌ایم و آنچه انجام شده از چارچوب حدود حرفه‌ای خارج نبوده است. آنچه که درخواست می‌کنیم عادلانه است. حقوق بهتری می‌خواهیم، برای نظامیان حرفه‌ای احترام بیشتری طلب می‌کنیم و همچنین برای ارتش، این ارتش پرافتخار شیلی که دارد عقب می‌افتد آقای دکتر، به طرزى خطرناك عقب می‌ماند و اگر بودجه ما را با بودجه نیروهای مسلح همسایه و رقبای سنتی شیلی مقایسه کنید این عقب افتادگی کاملاً روشن است.»

يك نفر دیگر شروع کرد تا بگوید: «ژنرال ویاکس آدمی با سوابق روشن، مردی با...»

همسر پوچیو قهوه تعارف می‌کرد. ساعت ۲ صبح بود. صدای خردکننده آلنده در فضای خواب‌آلود و رضایت‌مندانه که به دود سیگار و بوی کنیاك آغشته بود پیچید. او از جا برخاست، با پا صندلی را به کناری زد، و با قامت کشیده ایستاد. افسران ارتش نیز از جا برخاستند و به دقت گوش فرادادند. اما آلنده به قدم زدن پرداخت و آنها را وادار ساخت در جای خود بنشینند.

او گفت: «آقایان، من بیان صریح نگرانیهای شما را در مورد توجه به موقعیت اجتماعی و اقتصادی تان تحسین می‌کنم. من نیز باید صریح باشم و به شما بگویم علیه دولتی که به صورت دموکراتیک انتخاب شده است سلاح برداشته‌اید. تقاضاهای خود را برای اعمال تغییرات هنگامی مطرح ساخته‌اید که توسط نیروی آتش حمایت می‌شده است. من نمی‌توانم این را بپذیرم. به من می‌گویید که اعتصابی اعلام کرده‌اید و شورشی در کار نیست. این چطور اعتصابی است که در آن افراد کشته و زخمی می‌شوند؟ قربانیان چه کسانی هستند؟ مردمان عادی و بی‌گناه خیابانها. این تانکها که ویاکس به خیابانها فرستاده چیست؟ خیر آقایان. من از تقاضاهای اقتصادی شما حمایت می‌کنم و موضع خودم را در این مورد به دولت اطلاع خواهم داد. تضمین می‌کنم چنانچه سلاحها به زمین گذاشته شود تلافی در کار نخواهد بود. ما در احترام به قانون اساسی با یکدیگر متحد خواهیم بود، اما هرگز در چنین توطئه مسلحانه‌ای شریک نیستیم.»

آلنده با روحیه‌ای باز از مهمانداران خود اجازه مرخصی گرفت، و افسران را که با شگفتی او را می‌نگریستند ترك کرد.

چند روز بعد، رئیس‌جمهور فرای به مصالحه‌ای با ژنرال ویاکس دست یافت. او موافقت کرد تقاضای آنها را برای افزایش حقوق بررسی کند، وزیر دفاع را برکنار سازد و یک رئیس کل جدید برای ستاد ارتش منصوب نماید.

ژنرال رنه اشنایدر^۱ از جنوب بازگشت. وی آدمی بود ۵۴ ساله با هیكلی بزرگ و سیمایی باز و هوشمند. برخی خلیقات او سبب بروز حیرت در محیط‌های نظامی می‌شد. این ژنرال نقاش بود. نقاشی‌هایش را در استودیویی ترسیم می‌کرد که در انتهای باغ خانه‌اش ساخته بود و در این کار در کنار پسرش راتول قرار داشت که به خاطر آثار رنگ و روغن آبستره‌اش هنرمند شناخته شده‌ای بود. ژنرال دوستدار موسیقی به شمار می‌رفت، فلسفه می‌خواند، و علوم اجتماعی مطالعه می‌کرد. او قادر بود به صورتی متقاعدکننده در مورد درك خویش از قانون و ساختار اجتماعی با

1. Rene Schneider.

افراد به بحث بنشینند و برای مستدل کردن سخنانش از شیوه تفکر تایر دوشاردن^۱ شاهد و مثال بیاورد. او ایدئولوژی این فیلسوف را با اندیشه‌های متفکرین و کشیش‌های جوان، زاهدان جوانی که هم کشیش و هم کارگر بودند و خود را قربانی می‌کردند تا کلام مسیح را در محلات فقیرنشین کارگری اشاعه دهند می‌آمیخت و سازگاری می‌داد. بزودی رنه اشنایدر به عنوان ژنرال هیپی شناخته شد.

او که از رفتار و ارتباطات ویاکس - که در چشم به‌هم‌زدنی از موضع يك رهبر خودساخته برادری و اخوت نظامی به يك توطئه‌چین کودتاگر تبدیل شد - حیرت کرده بود، به عنوان رئیس جدید ستاد پیامی برای مردم کشور فرستاد که خیلی زود به عنوان دکترین اشنایدر شناخته شد. این پیام بنیانی مبتنی بر قانون اساسی برای تنظیم روابط بین دولت و ارتش فراهم می‌ساخت. اشنایدر می‌گفت: «دانشکده نظام و تا حد بیشتری خود ارتش در همه تحولات سیاسی و اجتماعی کشور شرکت کرده‌اند؛ سالهای توفانی و پرهرج و مرج اولیه، و در حالی که بنیانهای قدرت و حاکمیت شکل می‌گرفت آزمایشی سترگ بودند. علاوه بر آن، دانشکده نظام از طریق فارغ‌التحصیلان خود در شکل‌گیری مفاهیم اساسی همکاری و تبعیت آگاهانه در درون ساختار دولت نقش داشته است. فکر اینکه پادگانی را در اختیار بگیریم، به حاکمیت قانونی ارتش بی‌اعتنایی کنیم، و زیردستان خود را به شورش واداریم، و خیال اینکه این اقدامات می‌توانند عملی قانونی باشند، این گونه فکر کردن یعنی چنین عملی صرفاً يك اقدام افراطی اما مطلقاً پذیرفتنی است، نشانه انحرافی است که ارتش ما هرگز نمی‌تواند آن را واقعاً بپذیرد و منجر به وارد شدن لکه ننگی به دامان سنن انضباطی خواهد شد.»

رفتار صریح اشنایدر، آلنده را به عنوان کاندیدای ریاست جمهوری تکان داد و فرای را به عنوان رئیس جمهوری راحت ساخت.

حتی گفته می‌شد که شورش پادگان تاکننا کار خود فرای و طبیعت نگران و بیمناک او بوده است. او احتمال پیروزی آلنده در سال ۱۹۷۰ را پیش‌بینی کرده و نتیجه متعاقب آن را که ورود مارکسیسم به کاخ ریاست جمهوری بود می‌دانست، از همین روقضیه

۱. [Pier] Teilhard de Chardin، کشیش، فسیل‌شناس، و فیلسوف فرانسوی (۱۹۵۱-۱۸۸۱).م.

ناچیز ویاکس را به يك مسأله حاد و استراتژیک سیاسی تبدیل کرد، و در واقع خودش کودتا را به راه انداخت. از آن هنگام به بعد، گروه‌های چپ فرای را با سوءظن نگاه می‌کردند. هرگاه در اتومبیل لیموزین بزرگ و سیاه رنگ خود در خیابانها ظاهر می‌شد، دانشجویانی که در حال سوزاندن لاستیک بودند او را زیر باران سنگ می‌گرفتند.

آلنده باید دنده عوض می‌کرد. چه رخ داده بود؟ در آغاز سال ۱۹۶۹ و در رویارویی با مخاطرات يك انتخابات سخت - این بار برای کسب مقام سناتوری ایالات آلیسن، ماگالانز، و شیلوئه مبارزه می‌کرد - دو چیز را فهمید: اول اینکه هنوز هم حتی در شرایط سخت می‌توانست رأی کافی بیاورد، و دوم اینکه در حزب خودشان اعتقاد پیدا کرده‌اند دچار «عقده ریاست جمهوری» است.

آلنده هشیارانہ پا پس گذاشت، از فراز میدان مبارزه به رقبا و پیروان خود نگریست، و تصمیم گرفت موقتاً خود را از نبرد بیرون بکشد. برنامه‌های خود را به تنجا اطلاع داد و در مورد آنها با تاتی به صورتی مشروح حرف زد. هر دو نفر از تصمیم او حمایت کردند و او نیز سفر به خاور دور را آغاز کرد.

در حالی که در يك جت شوروی نشسته و به سوی کره و ویتنام می‌رفت لحظه‌ای از بیرون به جریان مبارزات شیلی اندیشید و بروشنی احساس کرد که سرنوشت کشور و مردم وی نه فقط توسط بندویست‌های سیاسی، بلکه از طریق مبارزات آزادیبخش تمام عیاری که در سرزمینهای بسیار دور آن سوی دریاها صورت می‌گیرد نیز تعیین می‌شود.

آلنده عازم دیدار با هوشی‌مینه^۱ بود.

نرودا نوشته بود که این انسان دوست‌داشتنی و رازآلود، شاعری است «با ریشه‌های عمیق در سنت‌های مشرق زمین» که از برزخ بین «شرق بی‌پناه و مستعمره، و زندگی تند و خشن پاریس» با عرصه بشریت پا نهاده است. او پس از آزادی از زندان، به صورت دانشجوی فقیری که در رستوران کار می‌کند روزگار گذراند و اعتقاد و ایمان خود را به انقلاب حفظ کرد. هنگامی که لحظه سرنوشت فرا

رسید، «به میهنش بازگشت تا وظیفه خود را به انجام برساند.»
هوشی مینه پیر و ناتوان به سالوادور خوشامد گفت.

آلنده در یکی از سخنرانیهایش در دانشگاه کانسیسیون گفت: «این اقبال را داشتم که پیرمرد مرا بپذیرد. هرگز نخواهم توانست روشنی نگاه و مهربانی نهفته در کلماتش را فراموش کنم. وقتی به من و ادواردو پاردس^۱ خوشامد می گفت از ما به خاطر آنکه راهی دراز آمده ایم تا حمایت اخلاقی مردم خود را از ملتش اعلام کنیم تشکر کرد. از مدتها پیش بشدت بیمار بود. فکر می کنم من یکی از آخرین سیاستمدارانی هستم که هو او را ملاقات کرده است. او ۲۵ روز پس از آنکه ویتنام را ترك کردم درگذشت. هوشی مینه اعتقاد عمیقی به جوانان داشت. غالب اوقات نامه هایی به دانشجویان سابق خود می نوشت. این کار او حتماً روی آنها تأثیر زیادی داشته است و آنها از اینکه دستخط پدر ویتنام، فرزند انقلاب، نویسنده و دولتمرد، و آزادیبخش ملت ویتنام را دریافت کنند عمیقاً تکان می خورده اند. او مردی بود که به خاطر زندگی بی نظیر و نمونه اش نه فقط احترام ملت خود را، بلکه تکریم مردم تمام جهان را به خود جلب می کرد. طی آن ساعاتی که با او بودم، هوشی مینه چیزهای زیادی به من آموخت.»

سالها بعد، به سال ۱۹۷۳ آلنده به کارلوس خارکوئرا مشاور مطبوعاتی خود گفت: «اگر آدمی وجود می داشت که می خواستم تا ابد با او محشور باشم، بدون شك هوشی مینه بود.»

پیرمرد بدقت به سخنان آلنده گوش می داد. اظهار عقیده ای نکرد و رهنمود و نصیحت ویژه ای صادر ننمود. با لبخندی مهربانانه آلنده را تا جلوی در همراهی کرد، سالوادور در آستانه پیکاری با پیامدهای غیرمطمئن بود. هوشی مینه، این قهرمان اثبات شده، برای لحظه ای در آستانه در ایستاد. سپس به داخل خانه برگشت. يك آزمایش دیگر در انتظار او بود و می دانست باید با آن روبرو شود. درباره آلنده اندیشید و لبخند از لبانش گریخت. امیدوار بود دوست شیلیایی اش نیز بداند چگونه

1. Edwardo Paredes.

باید با فرجام کار روبرو شود.

آلنده در سر راه برگشت توقفی در کوبا داشت و در آنجا پوچیو به او تلفن کرد. او گفت برخی گروههای سیاسی قدم پیش گذاشته و او را نامزد انتخاباتی خود برای انتخابات سال ۱۹۷۰ اعلام کرده اند. آلنده اظهار نظری نکرد.

در شیلی شایعاتی پخش شده بود مبنی بر اینکه آلنده تلگرافی به مراکز خبری ارسال کرده و در آن محترمانه چنین نامزدشدنی را تکذیب کرده است.

آلنده در بازگشت به چندین نقل مختلف از این ماجرا گوش داد. ظاهراً به لبخند جادویی هوشی مینه فکر نمی کرد وقتی که گفت: «بهترین سگ رویاه را گیر خواهد انداخت! همه ما يك رديا را بو می کشیم و دنبال می کنیم. زرنگ‌ترین ما برنده خواهد شد.»

عمو هو لبخند زده بود، زیرا تنها او بود که می دانست فرجام چهارمین تلاش، پیروزی و سرانجام مرگ خواهد بود.

فصل هشتم

رفیق کوندوریتو: «ماهم نامزدی داریم»

آلنده بسرعت با آن دسته از تحولات سیاسی که در غیاب وی و هنگام مسافرتش رخ داده بودند آشنا شد و آنها را تحلیل نمود. در واقع نمی‌شد گفت در کشور وی انفجاری محلی رخ داده، بلکه درست‌تر آن بود که گفته شود سیستم جهانی در حال ازهم پاشیدن و تحولات بنیادین است. یکی از نمایندگان جوان که از اعضای جنبش اقدام متحد توده‌ای بود به آلنده گفت «سالوادور، تو باید این را درک کنی که دوران سی و چند ساله تو به عنوان یک سیاستمدار و دولتمرد، تو را به عنوان آدمی شناخته شده در آورده و جوانها بر این اعتقادند که شاهد مبارزه غولهايند. اما در حال حاضر، این مبارزه را ديگر نمی‌توان مبارزه‌ای بین ایندئولوژیهای عمده به حساب آورد بلکه هاپهویی است جنجالی بین رهبرانی که در تله تقسیم‌بندی از مد افتاده کاپیتالیسم و سوسیالیسم گیر افتاده‌اند. شیوه پارلمانتاریستی جنجال‌آمیز شما، پیوستگی‌تان با فرقه ماسونی، برای نسل جوان کنونی نشانه‌هایی از زوال و فساد به حساب می‌آید. آنها اصلاً شما را درک نمی‌کنند. به شما به چشم یک پدر نگاه می‌کنند، اما دیگر دنبالتان نمی‌آیند.»

سناتور آلبرتو خرز^۱ با رفتاری جوانانه و ظریف طره‌ای از موهای خاکستری‌اش

۱. Alberto Jerez.

را از روی پیشانی به عقب راند. آئنده مانند گربه‌ای آماده خیز برداشتن در صد پاسخگویی بود. اما صداهای دیگری شنیده می‌شد که خیلی صریح‌تر و دارای نیرویی کوبنده‌تر بودند.

«چرا باید به اعتقاد به این حیل‌های انتخاباتی که رفیق آئنده ما را با آنها سرگرم کرده و آرام‌نگه می‌دارد ادامه دهیم؟ اگر آئنده اینقدر به این صندوق‌های آرای انتخاباتی علاقه دارد، یکی به او بدهند تا دفترهای خاطراتش را در آن انبار کند. دوران عوض شده است. راه شیلی به سوی سوسیالیسم انقلاب مسلحانه است.»

يك رهبر جوان گفت: «خونسرد باش رفیق. من نه از اصلاح‌طلبی این آئنده همیشه نامزد حمایت می‌کنم و نه از لاس زدن‌هایش با سوسیال دموکراسی. اما - و این امایی که می‌گویم واقعاً «اما» است - اگر حزب من بخواهد فعالیت و موضع قانونی داشته باشد، در این صورت نامزد دیگری در کنار آئنده و در برابر او قرار ندارد دوست من! او تنها کسی است که می‌تواند ما را از کانال قواعد دموکراسی بورژوازی به قدرت برساند.»

سناتور خرز بدون آنکه حاشیه برود مستقیم رفت سراغ اصل مطلب. او گفت: «سالوادور، مرا برای گفتن این حرف ببخش، اما از نظر ما، تو شخص مناسبی برای نمایندگی چپ در سال ۱۹۷۰ نیستی. لازم است درها را باز کنیم تا رهبران جدیدی به میدان بیایند.»

آئنده در حالی که با نوک سبیلش بازی می‌کرد و چشمانش از پس شیشه عینک می‌درخشید دلیلی آورد که دیگر اعتبار و ارزشی نداشت.

«نسل جوان شیلی مرا مانند گذشته می‌شناسد. این به خاطر سالها تجربه انقلابی است که من در طول مبارزات نسل خودم اندوخته‌ام. چطور می‌شود سالهایی که من در رأس گروه پیشرو مبارزه می‌کردم فراموش شده باشد؟ آیا زندانها و تبعیدهایی که در دوران دیکتاتوری ایبازن تحمل کرده‌ام از یاد رفته است؟ شما می‌دانید من سرمایه خود را از نظر تعداد آرا به يك میلیون رسانده‌ام. چنانچه جبهه توده‌ای از من حمایت کند این آرا در ۱۹۷۰ به ۱/۴ میلیون خواهد رسید.»

مستمعین او لبخند زدند، اما آئنده اصرار کرد.

«چیزی که باقی می ماند این است که من تنها کسی هستم که می تواند چپ را متحد سازد. اگر باشم اتحاد خواهد بود وگرنه...»
همراهان او دیگر گوش نمی دادند.

در شامگاهان شکوفه بار ساتییاگو، درختان خیابانی که خانه آلنده در آن قرار داشت پر از گل و غبار می شدند. شاخه درختان پیاده روها را لمس می کردند و درهایی را که حیاط خانه های مردم را به یکدیگر مرتبط می ساخت و همسایه ها برای دیدار یکدیگر از آنها استفاده می بردند پنهان می ساختند. خیابان باریکتر از گذشته و خلوت تر و خاموش تر به نظر می رسید. در این خیابان کوچک که خود دنیایی بسته و کوچک می نمود تقریباً همه یکدیگر را می شناختند و غالب اوقات ترددی داخلی از این باغ به آن باغ و از طریق درهایی که هرگز آنها را قفل نمی کردند جریان داشت.

آنهايي که شك بردن به قدرت آلنده را آغاز کرده بودند میل داشتند او را به عنوان صرفاً يك همسایه ببینند. همسایه ای که اکنون سناتوری معتبر بود، در سایه درختان خانه اش می آسود، و وجه مشخصه اش سبیلی بود سپید. او آدمی بود که افراد وی را به عنوان مردی با رفتار مؤدبانه، اما در عین حال نگه دارنده فاصله از دیگران به صورتی احترام آمیز می شناختند. آلنده توجه چندانی به آن روزهای فراموش شده نداشت، زیرا می دانست چندان به درازا نخواهند کشید.

آفتاب تابستان خیلی زود هنگام محلات فقیرنشین را روشن می ساخت، و آلنده باز هم خود را در میانه صحنه می یافت، هرچند که باید شیوه های جدیدی برای محکم کردن نقش خود در این آخرین نمایش جستجو می کرد.

يك شب گروهی از سوسیالیست های جوان به سراغ او آمدند تا در مورد تحولات جدیدی که پس از کنگره سال ۱۹۶۷ در حزب سوسیالیست رخ داده بود با او مشورت کنند. میریا کاتره راس لا پایتا نیز در شمار آنان بود. وی در طول مبارزات انتخاباتی آلنده به او نزدیک شده و اکنون منشی خصوصی و محرم اسرارش بود.

آلنده آنها را دعوت کرد در ایوان خانه و نزدیک درختان بنشینند. گفتگو خیلی سریع به انتخابات کشیده شد و آلنده اعتراف کرد علاقهٔ بخصوصی به ابراز عقیده در مورد نامهایی که به عنوان نامزدهای انتخابات سال ۱۹۷۰ مطرح خواهند شد ندارد، زیرا تصمیم گرفته است خودش بدون توجه به هرگونه مخالفتی که احتمالاً از سوی حزب ابراز می شود، برای این انتخابات نامزد شود. یکی از افراد گروه با شور و شوق خاص جوانان فریاد کشید: «پس ما هم شما را حمایت خواهیم کرد!»

آلنده پاسخ داد: «نه، مسأله این نیست. گفته شده است که سخنرانیهای من عبث بوده است، حرفهایم از دههٔ پنجاه به این سو تکرار مکررات بوده است، و جوانان مرا درک نمی کنند و مانند اینها. آنهایی که این حرفها را می زنند در اشتباه اند. ما در سال ۱۹۷۰ برنامه و پیامی خواهیم داشت. پیام ما بسیار ساده است. برای رسیدن به قدرت راهی جز اتحاد وجود ندارد. نه اتحاد شعارها و نمادها، بلکه اتحادی از نوع عمیق تر که از اعتقاد مشترک و توافق برای تبدیل ایدئولوژی به عمل حاصل می آید. جبههٔ انقلابی اقدام توده‌ای اسب جنگی ما بود و در سال ۱۹۵۸ با آن به جلو تاخیم. قدرت ما همواره از اتحاد احزاب کارگری و پشتیبانی طبقات متوسط از طریق حزب رادیکال به دست آمده است. این دفعه حوزهٔ کار ما وسیع تر خواهد بود. جبهه‌ای ملی تشکیل خواهیم داد که همهٔ نیروهای ضدامپریالیست و ضداستبداد را متحد می کند ما چپگرایان مستقل را با سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها و اتحاد مرکزی دهقانی و فدراسیونهای کشاورزی متحد کرده و پیوند خواهیم داد. این جبههٔ ملی قدرتمندترین جنبش انقلابی تاریخ ما خواهد بود و از طریق آن، انقلابی سوسیالیستی در شیلی انجام خواهیم داد. فقط موقعی که يك ساختار برنامه‌ای کاملاً روشن در اختیار داشته باشیم نامزدی برای انتخابات ریاست جمهوری جستجو و تعیین خواهیم کرد. ما برای ریاست جمهوری مبارزه نمی کنیم، برای اجرای يك برنامه مبارزه می کنیم.

رفتن به خیابان محل زندگی آلنده براحتی می توانست به معنی گوش کردن به سخنان او باشد، اما اکنون هنگام انجام این گونه ملاقاتها و زیارت کردنها نبود. آلنده اکنون اعلام می کرد با برداشتن سلاحی تازه وارد کارزار سیاست شده است.

رابطه بين آلنده و لاپایتا از چه زمانی صميمی و مشخص شد؟ اين رابطه ابتدا بدون آنکه شکل خاصی داشته باشد رشد کرد. برخی اوقات يکديگر را پس از پایان يك برنامه کاری و در اوقات ديگر پس از هفته‌ها و ماهها می‌دیدند. در ابتدا، پایتا برای آن به آلنده نزدیک شد که وظایف ویژه خود، یعنی مشخص کردن نام دیدارکنندگان با آلنده و مرتب کردن مسائل سیاسی مورد نظر آلنده را انجام دهد. کمی نگذشته بود که وی هر روز چند ساعت از وقت خود را در کتابخانه آلنده می‌گذراند.

او می‌توانست با سرعتی دو برابر سرعت آلنده تایپ کند. او می‌دانست چگونه باید گوش کند، و هرگاه آلنده سختگیر می‌شد و ایرادات لفظی می‌گرفت فقط لبخند می‌زد. او آلنده را خلع سلاح می‌کرد، او را مطمئن به خود می‌ساخت و با این حال در زمان لازم تخم شك و تردید را در دل آلنده می‌کاشت. زیبایی‌اش نیز در عین حال آرام‌کننده بود و او را در دلها جا می‌کرد.

احساسی نامرئی بين آنان حاکم بود که براحتی قابل تعريف نبود. این احساس بسادگی و در وقفه‌های بين اوقات انجام کار پدید آمد. و يك روز، شاید هم يك شب در باغی باز گذاشته می‌شود تا کسی بدون سر و صدا، همانند پیچکی که در سکوت رشد می‌کند و در حصار همسایه جا می‌گیرد، از آن وارد شود. پیچک رشد می‌کند، غنچه و برگ می‌دهد، و بتدریج گسترش می‌یابد تا جایی که فضایی را که قبلاً به نظر نمی‌رسیده اصلاً وجود داشته باشد پر کند. به اینجا که رسید، می‌ایستد تا برخی را برنجانند و عده‌ای ديگر را خشنود و شادمان سازد. اکنون در مقابل آن نمی‌توان کاری کرد. دیوارها در سکوت برچیده شده و خانواده‌هایی که به جریان مربوط اند، کمترین هراس و دستپاچگی را از خود نشان می‌دهند.

اوزنی بود بانشاط و پرهیجان، جذاب و باهوش، دوستی با انرژی بی‌پایان، درستکار و قابل توجه. او خود را با تمام وجود وقف کارهای آلنده کرده بود. محل زندگی‌اش را به نزدیکی آلنده تغییر داده بود و با انجام این کار به حالتی کاملاً طبیعی، با شور و شوق به انجام وظایفش می‌پرداخت. انرژی بی‌پایانی داشت. به زودی حالتی پیدا کرده بود که از آلنده جداشدنی می‌نمود. آلنده به غریزه سازماندهی که وجود وی از آن سرشار بود اتکا داشت و او را از کلاف سردرگم بند و بست‌های گروهی و

توطئه‌های حزبی مصون می‌دانست.

او را در خانه آئنده به یاد می‌آورم. لبخندش را که رنگ و بوی جوانی داشت و او را سرشار از نیروی جوانی نشان می‌داد، استخوانهای گونه‌اش را که خوشتراش می‌نمود، و چشمان رخشان‌اش را که می‌توانست مهربان، توفانزا، و در عین حال تیز و برنده باشد به خاطر دارم.

سالوادور نمی‌توانست در مقابل او مقاومت کند.

از خاکستر این رسوایی، زمزمه سرزنش همفکران، دوستان، و بستگان به هوا بلند بود.

پاسخ این بود: چیز تازه‌ای نیست. چیکو عاشق زنان و سرشار از آتش است. او به اینکه دیگران چه بگویند اهمیتی نمی‌دهد. آنگاه این رفتار کاملاً علنی شد و آنهایی که پذیرفته بودند، ترك شدگان، فراموش شده‌ها و آنهایی که هنوز در چنبره عشق دست و پا می‌زدند به راه افتادند. زمزمه‌ها بالا گرفت. در مورد عشاقی صحبت می‌شد که در سنین مختلف و با استعدادهای متفاوتی بودند و در عرصه‌های سیاسی، ادبی، و حتی ورزشی از آنها یاد می‌شد.

با تمام اینها آیا آئنده باز هم می‌توانست کاندیدای ریاست جمهوری باشد؟

همسر آئنده گفت: «نه، این طور نیست که هر چه شما فکر می‌کنید همان باشد. اولاً چیز تازه‌ای نیست. چندین بار اتفاق افتاده است. ثانیاً قبلاً در این باره تصمیم‌گیری شده است. تغییری در بین نخواهد بود. هر چیزی - متوجه‌اید؟ - هر چیزی همان طور خواهد ماند که هست.»

اما این عبارت «همان طور که هست» چه معنی داشت؟ آیا من حق داشتم در این مورد چیزی بپرسم؟ شایعاتی فراوان در محافل سیاسی، تحریریه روزنامه‌ها و مجلات و بخش‌های خبری رادیو و تلویزیون به گوش می‌خورد.

شکی نیست که کسانی از این رسوایی به عنوان يك اهرم استراتژیک در جریان مبارزه انتخاباتی سود می‌بردند. کسانی بودند که این شایعات را شاخ و برگ می‌دادند، داغتر می‌کردند، و در هر محفلی می‌پراکندند. روزنامه‌های عصر از

سایرین حمایت می کردند و هوای آنها را داشتند.

در سالنی بودیم با پنجره‌های وسیع. تنجا در صندلی سفیدی نشسته بود و من با لیوانی نوشیدنی در دست ایستاده بودم. برخی عکس‌های قدیمی را نگاه می کردم: عکسی فوری از تنجا در لباسی با مد سالهای سی و موهایی که چنان آرایش یافته بود که سیمای بیضی او را همراه با چشمان رخشانس بهتر نمایش دهد. چرا آلنده پایین آمدن را به تأخیر می انداخت؟ همه مهمانان آنجا بودند. از ورای پنجره آب استخر را که در شامگاهان به تیرگی می گرایید می دیدم و دورتر از آن نیز سایه درختان بزرگ با جنبش اشکال مبهمی که شاید نگهبانان شبانه بودند، می آویخت.

احساس کردم دوست دارم در این گردهمایی دوستانه، شامگاه تابستانی گذشته را زیر ذره‌بین کنجکاوی قرار دهم. در مورد سالهای دوران تحصیل در دانشکده، مهمانیهایی که بلاس آرتز^۱ در پارک فورستال به راه می انداخت، شبی مضحك که به بالماسکه‌ای در باشگاه هیپیکو^۲ ختم شده بود، بیانیت غمگین و گرفته‌ای که آهنگ وانیداد^۳ را می نواخت، و ضربه بزرگ تابستان آن سال با تنجا گفتگو کردم.

«آن وقت تو یکبار غیبت زد، اما ماجراهای گروه خیابان کوچک ما - لوس آفونیکوس^۴ - به هر حال در داخل و خارج تئاترهای محقر همان دوروبر ادامه یافت.»
بعد از شام و هنگام صرف قهوه، خود را از جمعیت کنار کشیدیم و به گفتگو در مورد همین موضوع برگشتیم. با صدایی آرام با او حرف می زدم و تلاش می کردم پیوندهایی را که شخص دیگری سهواً در يك کانون خانوادگی سست ساخته بود، محکم کنم.

«من به ایمان این مرد می اندیشم که برای رویارویی با آینده‌ای مخاطره آمیز، گذشته‌اش را رها کرده و به میدان می آید. پایان این راه به مسیرهایی ختم می شود که

-
1. Bellas Artes.
 2. Hipico.
 3. Vanidad
 4. Los Afonicos.

آنها را نمی‌شناسم و نمی‌خواهم بشناسم و به آنها اهمیت بدهم.»
تنجا به من خیره شده است. ابتدا گاهی نگاهی به من می‌انداخت، اما حالا نگاهی ثابت دارد. در نگاهش چیزی می‌بینم که حکایت از رد سرسختانه حرفهایم دارد. آنچه را می‌خواهم بگویم ناشنیده رد می‌کند. آنگاه از زخمهایی که چیزی درباره آنها نمی‌دانم، و از نامهایی فراموش شده حرف می‌زند. دو تن از آنها پس از سالها زندگی سنگین روشنفکرانه و تفرعن آمیز به هم رسیده بودند. آنها انقلابیونی جوان بودند و خوشبین نسبت به تحولات آتی. تحولاتی که احتمالاً کمی از شعارهای دانشجویان و آوازه‌های اعتراض آمیز، بیشتر بود. پرچم‌های آنان در راهپیمایی‌هایی بیهوده بر فراز محلات فقیرنشین به اهتزاز درمی‌آمد، و بعد دستانی واخورده، آنها را مجاله می‌کرد تا دوباره در رژه بهاری و بی‌فرجام دیگر باز کند.

قبل از آنکه تنجا بتواند کلام مرا قطع کند توانستم بگویم: «این زن...»

شرایط پیمان روشن بود. موضوع تمامی يك زندگی در میان بود. زندگی رهبری مبارز که باید به ریاست جمهوری می‌رسید. حتماً می‌رسید. هیچکس نمی‌توانست چیزی را عوض کند. در كوچك باغ باز شده بود و باز باقی می‌ماند. تنجا به سوی آن رفت و با جنبش آرام و محکم دستانش آن را بست. بدون هیچ تردیدی، تزلزلی و یا شکمی.

من خاموش ماندم..

«زندگی ما به همان شکل سابق خواهد بود. شما اتحادی را که برای این مبارزه انتخاباتی در خانواده ما وجود خواهد داشت، هرگز شاهد نبوده‌اید. هیچگاه وقاری بیش از این نداشته‌ایم.»

و باید چنین می‌بود.

سالوادور عزلتگاهی برای خود پیدا کرده بود؛ جایی دور از نگاه دیگران، و پنهان در میان درختان و صخره‌ها. این خلوتی بود که شاید هرگز راحت نبود و برخی اوقات رنج آور و خطر آفرین می‌شد. با این حال سرشار از احساس و شور بود. چقدر به درازا می‌کشید؟ نه خیلی زیاد. روزها به شماره افتاده بودند.

پیشخدمت اعلام کرد: «آقای دکتر برگشتند.»

ازجا برخاستیم. تنجا به کنار اورفت و به نظرم چنین می رسید که حلقه‌ای نامرئی، شبیه به حلقه‌های ظریفی که بر کمر درختان عظیم سکوئیا می نشیند و گذر بی پایان زمان زندگی آنها را نشان می دهد، گرداگرد کمرش را گرفته است.

در ماه اوت ۱۹۶۹ کمیته اتحاد چپ تشکیل شد. کاری عادی به نظر می رسید: سران احزاب جلسه‌ای در یکی از اتاقهای کنگره ملی تشکیل دادند، سخنرانی کردند و اتحادها و ائتلافهای جدید و مانورهای تاکتیکی تازه‌ای پدید آوردند و همان بازی انتخاباتی قدیمی شیلی را که از سالها پیش ادامه داشت، از سر گرفتند. اما اوضاع واقعاً عوض شده بود و آنهایی که در مورد انتخابات سال ۱۹۷۰ اندیشه می کردند، می دانستند که تعلل دیگر ممکن نیست و دمکراسی شیلی به نقطه عطف خود نزدیک می شود.

چگونه می شد سنت قانونی را که در زمانی بیش از سی سال اجازه اعمال سلطه صلح آمیز را در شیلی داده بود حفظ کرد؟ هر شش سال يك دفعه، رؤسای جمهوری به صحنه آمده و رفته بودند، مبارزه انتخاباتی امیدهایی را زنده کرده بود، و مردم مدتی مشغول شده بودند. سرپای کشور را پلاکارد و شعار و پوستر می پوشاند. در بقیه آمریکای لاتین، دولت‌ها مانند برگ درختان پاییزی یکی پس از دیگری سقوط می کردند. نظامیان روی بالکن‌هایی که مردم در پای آنها ایستاده بودند به این سو و آن سو می رفتند و نوارهای سهرنگ مخصوص حمایل رؤسای جمهوری مانند بادبادک در آسمان دستخوش باد بود. نلسون راکفلر که نیکسون او را به مأموریت فرستاده بود از گشت و گذار در سفارتخانه‌های ایالات متحده در آمریکای لاتین به واآشنگتن برمی گشت و استراتژی سیاسی تازه‌ای برای عصری جدید ارائه می کرد: ژنرالهایی بیشتر و برنامه‌ریزی‌هایی تازه‌تر برای سرکوب ناآرامیها. اگر در جایی ژنرالی برای انجام کارها وجود نداشت، وجود سرهنگی کفایت می کرد. اما در مورد شیلی، آقای کوری^۱ سفیر ایالات متحده پیشنهاد کرده بود به سراغ دموکراتهای مسیحی بروند، ولی

1. Korry.

در عین حال در عقیبی را باز بگذارند تا هر شخص نظامی که خواست وارد شود، بدون توجه به آنکه چه درجه‌ای دارد با مشکلی روبرو نباشد. البته فقط برای روز مبادا. اما در شیلی، از سال ۱۹۵۸ به این طرف هشدارهایی از نوع دیگر طنین‌انداز بود: مواظب آینده باشید! این آدم اهلی نشده می‌تواند آسیب‌هایی وارد کند. فقط «راست» است که می‌تواند در صورت تحریک شدن جلوی کمونیست‌ها را بگیرد.

بوتیس کور والان دبیرکل حزب کمونیست گفته بود که در سال ۱۹۶۴ سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها دولتی دوحزبی را در انتخابات ارائه کردند که این فرمول باید تغییر کرده و در سال ۱۹۷۰ به اتحادی از ائتلاف احزاب کارگری و گروه‌های مستقل تبدیل شود.

برای مقابله با این استراتژی، «راست» یک پرچمدار واحد برای کل جبههٔ الیگارشسی انتخاب کرد.

در این هنگام بود که دموکراتهای مسیحی باید از موضع خود به عنوان حزب اکثریت دفاع می‌کردند. راه آنها روشن و شفاف بود. آنقدر شفاف که دیگر نمی‌شد آن را دید: تنها شانس آنها این بود که بتوانند نامزدی را انتخاب کنند که بتواند راستگرایان افراطی، الیگارشسی، و عناصر محافظه‌کار بورژوازی را متحد کند. اما در دوران دولت فرای بین آنها شکاف افتاده بود. جناح چپ حزب که به طور موقت بر حزب سلطه یافته بود از نامزدی رادومیرو تومیک حمایت کرد که نمی‌توانست علایق رأی‌دهندگان راست میانه را جلب کند.

کاملاً روشن بود که برنده شدن در این انتخابات بسته به این است که چه کسی بتواند آونگی سیاسی را که بین فاشیسم و سوسیالیسم در نوسان بود کنترل کند.

آلنده گفت: نه پشت سر یک انسان، بلکه در پشتیبانی از یک برنامه که ساختار سیاسی اقتصادی ما را متحول خواهد ساخت متحد شویم. برنده خواهیم شد.»

سپس، در حالی که بازیکنان قمار انتخابات ریاست جمهوری پشت میز نشسته بودند و برای رویارویی آخر آماده می‌شدند، مردی به میانه آمد و اعلام کرد «اهمیتی

به اینکه با چند حزب طرف خواهم شد نمی‌دهم. با همه آنها رویارو خواهم شد.»
این مرد، لوئیس کووالان، معلم سابق، کوچک‌اندام و جان سخت بود. او را به نام مستعار کوندوریتو^۱ می‌خواندند، و وی بازی انتخاب‌کandida را با شامه قماربازی آغاز کرد که ورقهایش را نه بر اساس آنچه روی آنها چاپ شده، بلکه بر اساس آنچه پیش آید جعل کرده و به بازی می‌آورد.

در جبهه اتحاد توده‌ای پنج آس برنده وجود داشت: يك پروفیسور حقوق، يك کارشناس اصلاحات زراعی، يك سناتور سابق از دوران ایبائز، يك شاعر، و سالوادور آلنده. حزب رادیکال که حامی آلبرتو بالترا^۲ پروفیسور حقوق بود، از همان ابتدا تشخیص داده بود باید اولویت را به کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها بدهد. این حزب در گذشته توانسته بود با موفقیت سه نامزد ریاست جمهوری را با حمایت چپ ارتقا دهد که عبارت بودند از آگوبره سردا، ریوس، و گونزالس ویدلا. حال باید نوبت را به دیگران می‌داد.

اعضای سابق حزب دموکرات مسیحی یعنی طرفداران جنبش اقدام متحد توده‌ای نیز با وجود آنکه نامزدشان ژاک چانکول^۳ متخصص اصلاحات زراعی بود و از لحاظ نظری می‌توانست بخشی از رأی دهندگان جوان را به خود جذب کند، نمی‌توانستند اکثریت را بدست آورند.

رافائل تارود^۴، مردی که از دوران ایبائز به یادگار مانده بود، نامزد دارودسته‌هایی کاملاً خیالی به حساب می‌آمد و فوق‌العاده ضعیف بود. مطبوعات عامه‌پسند سانتیاگو وی را زیر ضربه گرفته بودند.

نام بردن از پابلو نرودا به عنوان یکی از نامزدها ضربه‌ای سخت بود. حزب از این طریق می‌توانست هم احترامی به این مبارز باوفا و منضبط گذاشته و در عین حال بگوید يك کمونیست می‌تواند نماینده طیفی وسیع از نیروهای اجتماعی در يك روند

1. Condorito (کرکس آند)

2. Alberto Baltra.

3. Jaques Chonchol.

4. Rafael Tarud.

دموکراتیک باشد. اما به هر حال برای همه واضح بود حزب کمونیست قصد ندارد در مورد نرودا اصرار کند. هنگامی که زمان مناسب فرامی‌رسید، آنها او را به نفع کس دیگری کنار می‌کشیدند. آیا این امر دون پابلو را ناراحت می‌کرد؟ او این قضیه را خیلی سهل می‌گرفت و این شیوهٔ همیشگی‌اش در واکنش نسبت به همهٔ موضوعات سیاسی بود: با تحمل، خوشخویی و صبر.

نامزد شدن نرودا از طریق بالکن دفتر حزب و توسط سناتور والودیا تایتلبایم اعلام شد. گزارشگران با همان شوقی که خرس به سوی کندوی عسل کشیده می‌شود به سوی نرودا جذب می‌شدند. آنها او را همه‌جانبه دنبال می‌کردند و سر سر پیچی جلوی سبز می‌شدند.

نرودا در حالی که در صندلی راحتی نشسته بود و با شگفتی آشکاری به روزنامه‌نگاران و عکاسان احاطه‌کنندهٔ خود می‌نگریست پرسید: «چه پرسشی داشتید رفقا؟»

«گوش کنید دون پابلو. حالا که شما نامزد انتخابات ریاست جمهوری هستید، نمی‌توانم این پرسش را نکنم. فرض کنیم به رستورانی می‌روید و شما را آزاد می‌گذارند یک میز از بین دو میز را انتخاب کنید. روی میز اول ریاست جمهوری شیلی را سرو می‌کنند و روی دیگری جایزهٔ نوبل را. پشت کدام میز خواهید نشست؟»

«هیچکدام. می‌روم سراغ یک میز دیگر.»

«از زیر این پرسش براحتی در رفتید. حالا سؤالی دیگر: اگر به عنوان رئیس جمهور انتخاب شوید آیا این چرتهای طولانی بعدازظهر را که خیلی به آنها علاقه دارید باز هم در کاخ ریاست جمهوری خواهید زد؟»

«البته دوست من. چرت خواهم زد و در آرامش خرناس خواهم کشید زیرا می‌دانم حداقل هنگامی که خوابم تهدیدی برای هم‌میهنان خودم به حساب نمی‌آید.»
آنگاه از ته دل به خنده افتاد و بدنش چنان می‌لرزید که انگار کسانی او را تکان می‌دهند.

جریان غریبی از رفت و آمد افراد پیاده در سانتیاگو به راه افتاده بود. در تمام

ساعات روز و شب، مردمانی کیف به دست در خیابانهای مختلف ساتیایگو رولن بودند و به داخل دفاتر مرکزی احزاب و چادرهایی که دارودسته تارود برپا کرده بود سرزیر می شدند.

جلسات سری ائتلاف اتحاد توده‌ای صحنه رأی گیرهای خانگی بی پایانی بودند: از پنج نفر نامزد، سه نفر از آنان جلو افتاده بودند و هر يك سه رأی داشت. هیچکدام نمی توانست با دیگران فاصله بگیرد. هر کس می توانست رأی چهارم را به دست آورد، به عنوان نامزد همه انتخاب می شد. رأی گیری از سحر تا شامگاه ادامه داشت. بخار قهوه از ایوان مقرر حزب رادیکال به هوا بلند بود. هیأت‌های نمایندگی به حاضران و نامزدها خیره شده بودند و حرکات و رفتار آنها را در آن شرایط پرتنش ارزیابی می کردند. گاهی به نظر می آمد نماینده‌ها در حال غش کردن و از پا افتادن هستند. در یکی از این جلسات، هنگامی که نماینده تارود متوجه شد نامزدش در حال حذف شدن است، آهی عمیق کشید و از حال رفت. اقدامات پزشکی به عمل آمد و وی هنگامی که کاملاً بهبود یافت تقاضای صحبت کرد. همه انتظار داشتند وی عباراتی از کتاب مقدس را که توصیه کننده صلح و هماهنگی باشد قرائت کند. اما وی به جای این کار میکروفون در دست گرفت و سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها را یکجا و با صدایی رعدآسا زیر باران ضربه گرفت.

کوندوریتو معصومانه لبخند می زد. او با هر حرکتی مخالفین خود را فریب می داد و هرگونه تله‌ای را حس می کرد. حيله و هدف او این بود که ابتدا تارود را از دور خارج کند و سپس بین رادیکالها و سوسیالیست‌ها پیمانی پدید آورد. بالترا باید بزودی کنار می کشید. چانکول نیز باید چنین می کرد. و نرودای شاعر نیز با آن بازوان قوی و دستان خشن، لبخند گزنده و غم آلود در آخرین ساعات خود را کنار می کشید و راه را برای ال سالوادور باز می کرد.

اما البته اوضاع پیچیده تر از اینها بود. آلنده - این نامزد همیشه بازنده - مورد حمایت اکثریت حزب خودش که از نامزدی آنیستو رودریگز حمایت می کرد نبود. چنانچه جنبش اقدام متحد توده‌ای از نامزدهایش - و دو نفر از قویترین آنها یعنی چانکول و رافائل گوموسیو - دست می کشید احتمالاً از نرودا حمایت می کرد. توپخانه

سنگین تارود نیز راه را بسته و جلوی هر کسی را بشدت گرفته بود. با رسیدن پایان ماه دسامبر ۱۹۶۹، در حالی که خیلی وقت بود فرصت انتخاب کاندیدا بسر آمده بود و نامزد راستگرایان مبارزه انتخاباتی خود را کاملاً شروع کرده بود، حزب کمونیست بزرگترین کارت خود را بازی کرد و همه نیروهای چپ را به يك گردهمایی در ۲۲ ژانویه فراخواند. در این اجلاس، آنها نام نامزدی را که می توانست همه را متحد کند مطرح می ساختند، و چنانچه در احزاب جبهه توده ای توافقی وجود نداشت، کمونیست ها به نامزد خودشان نرودا می چسبیدند.

به صورتی غافلگیر کننده، چانکول، بالترا، آلنده و نرودا برای پایان دادن به دعوا خود را کنار کشیدند. تنها تارود باقی مانده بود. تنهای تنها در محوطه سیمانی میدان بالنس^۱، و همچون سنگهای عظیم جزیره ایستر که به اقیانوس خالی و وهم آور خیره مانده اند.

حزب کمونیست آماده سازی زمینه را برای گردهمایی بزرگ خود ادامه داد و طرفداران جبهه اتحاد توده ای، سرشار از خوشبینی در نسیم دلکش تابستان شیلی برای آخرین نمایش میدان بالنس حاضر شدند.

سرانجام ۲۲ ژانویه از راه رسید. کمیته اجرایی اتحاد توده ای جلسه تشکیل داد و تلاش کرد با بحث و تبادل نظر فرمول تازه ای پیدا کند. بعد از ظهر همان روز طرفداران امیدوار جبهه با پرچمها و شعارهای خود به سوی میدان بالنس سرازیر شدند. سازمان دهندگان برنامه دیوانه وار کار می کردند. عدم اطمینان جای خود را به هشیاری می داد و به اعلام خطر تبدیل می شد. هنوز هم؟ هنوز نامزدی معین نشده؟ پس چه کنیم؟ نرودا چه؟ نرودا کجاست؟ جایی برای نگرانی نیست. همین دوروبر و منتظر نوبت خود است. آیا خواهد پذیرفت؟ خل شده اید؟ حتی هنوز از او نپرسیده اید؟ نرودا صدای حزب و حزب خود نرودا است.

عصر هنگام گروهی حدود یکصد هزار نفر از مردم در جایی نزدیک به کاخ ریاست جمهوری و ایستگاه مرکزی اجتماع کردند.

سپس تلفن ها به کار افتاد و پیام رسانیان به سوی صحنه ای که رهبران روی آن

1. Bulnes.

اجتماع کرده بودند به راه افتادند. لوئیس کوروالان در حالی که روی نوك پنجه پا بلند شده بود تا سرش بین دریایی از سرها بالاتر قرار گیرد، جمعیت را به سکوت فراخواند و اعلام کرد «علامت توافق داده شد. بی اطمینانی پایان یافته است! حالا ما هم نامزدی داریم. او سالوادور آلنده است!»

خانه شاعر، همچون يك قصیده ابتدا با چارچوبی مقدماتی آغاز شد و هرگز به پایان نرسید. در ابتدا اتاق خوابی بود و سالن غذاخوری، با يك نشیمن و آتشدانی در دل دیوار. کمی به برج دیده‌بانی می‌مانست و توده درهمی از صخره‌های سیاه، اقیانوس را در خلیج از آن دور نگه می‌داشت. اما این قصیده فضایی بیشتر می‌طلبید و راهروهایی می‌خواست در ردیف یکدیگر همچون تراز شدن مصرعهای يك رباعی، با تأکیداتی سنگین و گزنده - پابلو و استاد نجار به آن چوبهایی زیبا و معطر، شیشه‌هایی رنگ شده، دکل و تیرك، علایم و نمادهایی که در سینه کشتی نصب می‌شود، يك لکوموتیو در باغ، کفشی غول‌آسا در طرف چپ خانه، و طنابهایی قدیمی همراه با زنجیر لنگر افزوده بودند. هر اتاق به اتاقی دیگر باز می‌شد و تعداد زیادی در و پنجره داشت. چندتایی هم پلکان به کار رفته بود. شبی حصارى پیدا شد و زنگ برنجین نرده‌های آن همچون توفان‌هایی باستانی به صدا درآمد؛ صندلیها را گرداگرد به صورتی صمیمانه چیده و با پیچ به زمین دوخته بودند. شاعر دریاورد پرچمش را افراشته بود - يك قطب‌نما و يك ماهی شناور در زمینه‌ای از رنگ آبی - و پرچم را باد دائمی وزنده از لابلای صخره‌ها دائماً در اهتزاز نگه می‌داشت. نام آنجا را جزیره سیاه گذاشته بودند؛ اما آنجا هرگز جزیره‌ای نبود. روزها و شبهایی به رنگ زمرد سبز داشت. میز همواره پر بود از تنگهای بلورین، لیوانهای شیشه‌ای و بطریهای مختلف. شاعر همراه با دوستانش در آنجا می‌نشست و همانند روزهای قدیمی، در نزدیکی دریا حرف می‌زد، چرا که این خانه از مدتها پیش يك کشتی بود با مقصدی در دوردست افق، و لنگری که آن پایین روی آب و ماسه‌ها می‌رقصید.

نرودا دیدار کنندگان را بعد از ظهرها می پذیرفت و آنها را از راهروهایی که پراز وسایل دریایی، کره، گوش ماهی، و اسناد نوشته شده روی پایروس بود می گذراند. در پایان عبور از تونل، به يك بار می رسیدند. آنگاه نرودا مهمان را روی چهاربایه ای در کنار بار می نشاند و شرابه های قدیمی خود را برای او به نمایش می گذاشت. سیمای ماتیلده^۱ با گفتن سلامی گرم روشن می شد. دیگو ریورا^۲ او را به همین سان نقاشی کرده است. چشمان بزرگ و بلوطی رنگش هنگامی که در باره خرید از بازار سن آنتونیو تصمیم می گرفت با شادمانی می درخشید. زنبیلش از گنجینه های دریایی و محصولات رنگارنگ روستایی پر می شد، و قصیده های مشهور نرودا در باره نعمات شگفت آور ملی در آشپزخانه و در دستان وی واقعیت می یافت.

آلنده در بازگشت از آلگاروبو به دیدار آنها رفت. نرودا لیوانی بلند و پر از یخ و ویسکی برای او آماده ساخته بود. گوش شنوایش نیز در اختیار آلنده قرار داشت. شکوه ای در بین نبود. کاملاً برعکس، در باره نتیجه کار احساس رضایت می کرد و از اینکه مبارزه در باره ریاست جمهوری به پایان رسیده بود احساسی از راحتی داشت. به آلنده گفت: «من نمی خواستم رئیس جمهور باشم، اما حزب من دستوری داده بود و از اینکه آن را برآورده ام خوشحالم. حالا تو باید این کار را انجام دهی سالوادور، و تسلیم نخواهیم شد دوست من. تا زمانی که همه چیز تمام شود و ما پیروز شویم، حتی چشم برهم نخواهیم گذاشت. سالوادور، ما پیروز خواهیم شد و تو رئیس جمهور خواهی بود. می دانی؟ من به تو می گویم که پیشگویی مخصوص خود من این را گفته است. ما پیروز خواهیم شد. باید آماده شویم.»

آلنده مشتاق و لبخند بر لب گوش می داد. اما پابلو که نیروی کشف و شهوت تند و تیزی داشت احساس کرد در پشت خوشبینی وی رگه ای از دلشوره وجود دارد. او گفت: «مبارزه بسیار سخت است، و حتی شاید خشونت بار باشد. روزهایی سخت در پیش است و دشمن پنجه هایی تیز دارد. چیزی جلودار آنها نیست، و

1. Matilde.

2. Diego Rivera.

بزودی اربابانشان با کیفهای پر از دلار و ابزار ایجاد ترور در صحنه ظاهر خواهند شد. نیکسون از همان دوردستها به تمامی ناوگانهایش فرمان حمله خواهد داد. فرمان او به اینجا هم خواهد رسید، و دارودسته‌هایی از سگهای گرسنه در اینجا نیز حاضرند. اما ما می‌دانیم چطور از خودمان دفاع کنیم. توفقهایی را که برای به تله انداختن آنها لازم است در اختیار داری. اجازه نده تو را برای انجام کاری ناسنجیده تحریک کنند. مواظب خودت باش. بهترین مردم شیلی همراه تواند.»

«من نترسیده‌ام پابلو. در واقع حتی نگران هم نیستم. می‌دانم به کجا می‌رویم و می‌دانم چگونه باید به آنجا رسید. اگر برنده شویم، و من هم مثل تو فکر می‌کنم چنین خواهد شد، آسانترین بخش کار را به انجام رسانده‌ایم. قسمت‌های مشکل‌تر بعداً از راه می‌رسند. اگر بخواهم صریح باشم باید بگویم بیشتر نگران دشمنان داخلی‌ام تا آنها که خارج از این کشورند. آنها مانند حیوان به تله افتاده‌ای خشمگین‌اند. هنگامی که احساس کنند بازی به پایان رسیده ظاهرسازی را کنار می‌گذارند و با تمام قوا از همه طرف حمله می‌کنند. اما اول از کدام طرف؟ در کدام مقطع مشخص زمانی؟»

پابلو داشت با تازه‌ترین اسباب بازی‌اش ور می‌رفت: يك تیلۀ كوچك شیشه‌ای، که با تکان حاصل از دست شخص تغییر رنگ می‌داد. هنوز آن را به سالوادور نداده بود. وقت این کار هم به موقع خودش می‌رسید. از جا برخاست، به سوی پنجره رفت، و به ساحل نگریست. وقت گفتگو، حتی هنگامی که شك بر ابروانش چین می‌انداخت، لبخندی بر لب داشت.

«این مملکت رئیس جمهوری‌هایی از هر نوع و سنخ داشته است: چاقها و ریشوهایی که خیلی کم حکومت کردند و یا می‌شود گفت اصلاً حکومت نکردند و بیشتر نگران و مشغول قیافه‌شان و مدهای جدید لباس بودند. یکی از آنها چنان ناگهانی مرد که حتی نتوانست لباسهای زیر زنانه را که در گاوصندوقش نگاه می‌داشت نابود کند. خانواده‌اش مجبور شد قبل از دفن وی يك دعانویس دور کننده شیاطین در کنار بسترش حاضر کند. رئیس جمهور دیگری داشتیم که منشی‌اش را برای رقص سامبا به کاپاکابانا می‌برد. و یکی دیگر از خوردن ژله سلطنتی با انگشت، در هنگام

تشکیل جلسات دولت کیف می کرد...»

سالوادور با شنیدن هر توصیف نام اشخاصی را که پابلو آنها را وصف می کرد به خاطر می آورد.

«...و کس دیگری که عادت داشت شراب مخصوصی ساخته شده از نیشکر را بخورد و هنگام خواندن دعا یواشکی باد شکمش را خالی کند، تا اسقف بیچاره در تلاشی عبث برای لاپوشانی این سروصداها سرفه‌های زورکی کند.»

پابلو باز هم نوشید و در حالی که نفسی تازه می کرد ادامه داد: «و رئیس جمهوری خواهیم داشت که مردمش او را دوست دارند، رئیس جمهوری که نمی داند چگونه باید حکومت کرد، زیرا روح سالم و بزرگش که از کینه‌توزی و بدخواهی آسیب ندیده به او اجازه حکومت کردن نمی دهد. او کسی است که به عدالت به عنوان شرایط طبیعی زندگی انسانی می اندیشد نه پاراگرافی در متن قانون اساسی.»

برای قدم زدن به باغ و کنار لکوموتیو رفتند و در مورد پیمان احزاب شرکت کننده در اتحاد توده‌ای حرف زدند. در حالی که تعیین کننده شیوه اعمال شخص اجماع احزاب شرکت کننده در ائتلاف بود و تصمیمات از کانال «یک اکثریت» تعیین می شد، چگونه می شد حکومت کرد؟ چگونه ممکن می شد «اعمال رئیس جمهور و آن احزاب را از طریق تشکیل یک کمیته سیاسی متشکل از همه احزاب هماهنگ ساخت؟» «هنگامی که اوضاع مشکل می شد چه کسی باید تصمیم می گرفت؟ بعد از چند بار جلسه وضعیت مشکل به حساب می آمد؟ آنگاه سالوادور پرسید: «آیا ما برپا کننده مراسم تدفین غم آلوده ترین بوروکراسی اتویایی نخواهیم بود؟ آیا نظام آشفستگی را به دور نخواهیم انداخت؟»

نرودا پاسخ داد: «سالوادور، ما چنان به پیروزی خود اطمینان داریم که شانس و اقبال را فراموش کرده ایم. ما همانقدر که به پیروزی خودمان اطمینان داریم، باید هشیار باشیم. فشاری که در حال ایجاد شدن است پیشاپیش به ما می گوید که رئیس جمهور ائتلاف اتحاد توده‌ای چیزی جز بازیچه‌ای پوشالی در دست احزاب این ائتلاف نخواهد بود. بیا کاری کنیم تا پیدا شدن عدم اعتماد بین ما شکاف نیندازد. در حال حاضر اندکی ایمان ارزشمندتر از دریایی عقل است. باید کمی صبر کرد. ما

جنبشی جدید هستیم و برنامه‌ای به کشور عرضه می‌کنیم که قبلاً هرگز پذیرفته نشده است. باید راه بیفتیم و موانع سر راه را از بین ببریم.»

ماتیلده آنها را برای ناهار فراخواند. پابلو شرابه‌های جادویی‌اش را که مخصوص جشن بودند و آنها را به عطر گل‌های سرخ بلغارستان و سبزیهای معطر مجارستان آغشته بودند سر میز آورد. طبق معمول، هنگام خواب بعد از ظهر در جزیره سیاه رسیده بود. قبل از آنکه سالوادور آنجا را ترك کند پابلو تیلۀ بلورین را در دستان او گذاشت و گفت: «آن را در دستت بچرخان! بگذار ببینم» احساسات تو در این روزها جقدر غلیان دارند.»

پیروزی اتحاد توده‌ای

دستانش ککمی بودند و نسیم ملایمی که می‌وزید موهای رویده بر آنها را دستخوش لرزش می‌ساخت. اما دستان او در واقع نه ککمی بودند، و نه لکه‌های رنگین سالخوردگی بر آنها نقش بسته بود؛ آنچه به چشم می‌آمد لکه‌های کوچکی حاصل از تابش نور بود که به دستان او ته‌رنگی از جلوه‌ای طلایی و مطبوع می‌بخشید. به تنهایی پشت میز تحریر نشسته بود و پنجره نیمه‌باز را می‌نگریست. لیوان ظریف را بین انگشتانش گرفت و به یخ شناوری که با تابش رخسارش در نوشابه‌عسل رنگ تاب می‌خورد نگاه کرد. دستانش آرام و قوی بودند. در صندلی‌اش فرورفت و از احساس تماس چرم خنک روکش صندلی با پشتش لذت برد. آرام می‌نوشید. آن روز صبح احساس لعتتی حمله قلبی دوباره به سراغش آمده بود. پیام ساده و روشن بود: اضطرابی ناگهانی و افزایش ضربان قلب. احساس مغشوش و گیج‌کننده خالی شدن زیرپا، و حس نامشخصی از تهوع در معده. همراه با هوگو میراندا در بخش مرکزی شهر در حال قدم زدن بود. به داروخانه‌ای رفتند و دکتر اسکار ساتوا را به

آنجا خواندند.

وقتی به خانه رسیدند، تاتی به آرامی و بدون جنجال به سراغش آمد. بعداً به ملایمت به سرزنش کردنش پرداخت و محدودیت‌هایش را کم کم برایش تشریح کرد. سالوادور لیوان را به لب برد و گرمای نافذ نوشیدنی را به دهان و معده‌اش رساند. زنگ ساعتها به صدا درآمد؛ دوی بعد از ظهر بود. از روی ایوان خانه صدایی قوی همراه با خنده به گوش می‌رسید. هیپچکس نمی‌دانست آن روز صبح چه رخ داده است. رهبران حزب برای دیدار با او در آنجا جمع شده بودند. لابد فکر می‌کردند در حال پاسخ دادن به تلفنی از راه دور است. اینکه دیگران نیم و یا حتی يك ساعت در انتظار او بمانند امری معمول بود. آلنده کانون توجه همه بود. در همه اوقات شبانه‌روز از گوشه و کنار کشور و حتی خارج از مرزها او را پای تلفن می‌خواستند.

از جا برخاست و کت چرمین خود را پوشید. عکس خود را در شیشه قاب يك تابلو نگاه کرد و قاطعانه به سوی در به راه افتاد. لبخند بر لب از اتاق نشیمن گذشت و به سوی ایوان رفت. حلقه حاضران برای استقبال از او شکافت. به دیگران روحیه می‌داد، لطیفه می‌گفت، و با این حال عکس‌العمل‌های اطرافیان را زیر نظر داشت. قرار بود آن روز برنامه چهار ماده‌ای احزاب عضو اتحاد توده‌ای را با رهبران آنها مورد بحث قرار دهد.

آنیستو رودریگز که از جلسه گردانهای کهنه کار به شمار می‌رفت در حال حرف زدن بود. او قوی به نظر می‌رسید، رفتاری توأم با ظرافت داشت، و هر کلمه‌ای را که می‌گفت سبك سنگین می‌کرد. توان انتخاباتی اتحاد توده‌ای را در کل کشور و ایالت به ایالت مورد بررسی و ارزیابی قرار می‌داد. گاهی سخنش را قطع می‌کرد تا برخی جزئیات را از دیگران پرسیده و یا تأیید آنها را بگیرد. رویش را به طرف آلنده می‌گرفت و هنگام سخن گفتن به نقاط مختلفی روی يك نقشه ناپیدا اشاره می‌کرد. کوروالان با آن سیمای خاکستری و حالت خوددار، آن روز روحیه‌ای شاد و بذله‌گو داشت و عباراتی کوتاه و موجز به زبان می‌آورد. آلنده احساس خوبی داشت. اکنون دور او را گروهی از بهترین مردم، و در مجموع رهبرانی آبدیده در کوره انتخابات و

سالهای سخت سرکوب و پیگرد گرفته بودند.

آلنده گفت: «در جمع ما هیچکس نمی‌خواهد سر دیگران کلاه بگذارد و یا به آنان حيله‌ای بزند.» او پیش‌بینی‌های مربوط به آرا را در ذهن خود ارزیابی می‌کرد و اعداد برایش اهمیت چندانی نداشتند. شیلی برای نخستین بار بر سر اینکه آیا باید نظم اجتماعی آن را از ریشه دگرگون ساخت یا نه، در مبارزه سیاسی عمیقی درگیر بود. دو برنامه سیاسی که نشانگر يك مبارزه طبقاتی عمیقاً انفجارآمیز بودند در مقابل یکدیگر صف‌آرایی می‌کردند.

تنجا در مورد نقشی که زنان باید در مبارزه انتخاباتی بازی کنند چیزهایی گفت. او گفت: «زنان کارگر هر روز هنگام برخورد با زنان ثروتمندی که پیشاپیش به خیابانها ریخته‌اند و با کوبیدن بر قابلمه‌هایشان علیه برنامه و جنبش انقلابی ما تبلیغات می‌کنند، روحیه انقلابی افزونتری پیدا می‌کنند.»

تنجا تلاش کرده و بنیان روشنفکری وسیعی را برای مبارزات انتخاباتی آینده سازماندهی کرده بود. اینک او نیز سراپا يك مبارز سیاسی درگیر در مبارزات انتخاباتی به حساب می‌آمد. او همراه با لورا آلنده خواهر سالوادور و سایر زنهای برجسته حرفه‌ای نقشی جدی در مبارزه به عهده گرفته و با سخنرانی در میدانها، تئاترها، و ورزشگاهها شیوه‌ای غافلگیرکننده و قدرتمند از مبارزه سیاسی را به نمایش گذاشته بود.

در این مبارزه وجهی تازه در حال شکل گرفتن بود. رهبران احزاب مسائلی را که آلنده هنگام مبارزه انتخاباتی در کشور با آن روبرو بود يك به يك سبک سنگین کرده می‌سنجیدند.

«آشکار است نمی‌توانی به همه جای کشور سر بزنی و بسیاری از گردهمایی‌ها باید بدون حضور تو صورت گیرد.»

آلنده گفت: «هر يك از رهبران محلی، در صورتی که برنامه ما را به مردم ارائه کند، می‌تواند نماینده نامزد ما باشد.»

برنامه چهل ماده‌ای که آلنده ضمن مشاوره با سایر رهبران آن را تکمیل کرده بود و بر مبنای ائتلاف اتحاد توده‌ای قرار داشت، اینک پرچم نامزدی او در مبارزه

انتخاباتی به حساب می‌آمد.

رهبران ساکت ماندند. آنها روی ورود یکی از گزارشگران روزنامه نیویورک تایمز حساب می‌کردند. هنگامی که وی از راه رسید، آلنده برنامه را به طور خلاصه برایش توضیح داد.

او گفت: «بر اساس آمار، نیمی از کودکان زیر پانزده سال در شیلی دچار سوء تغذیه‌اند؛ و ۷۰۰ هزار کودک به خاطر کمبود پروتئین بویژه در ماه اول تولد دچار عقب ماندگی ذهنی‌اند. ۳۰۰ هزار نفر بیکار در کشور داریم و ۴۳ درصد جمعیت غذای کافی ندارد. در سال ۱۹۷۰ و ۱۹۷۱ معادل ۵۰۰ میلیون دلار صرف پرداخت بهره و استهلاک وام‌های خارجی کشور خواهد شد... ما تصمیم گرفته‌ایم دولتی جمعی، ملی‌گرا، دموکرات، و انقلابی ایجاد کنیم که راه ما را به سوی سوسیالیسم هموار سازد. منظور من این نیست که می‌خواهیم یک شبه رژیم سوسیالیست ایجاد کنیم. سوسیالیسم را نمی‌توان با دستور و حکم ایجاد کرد، بلکه باید به آن به مثابه فرآیندی از توسعه اجتماعی نگریست. برنامه ما شامل سه بخش مشخص است: بخش دولتی، بخش مختلط - یعنی بخش معینی که در آن مالکیت دولتی و خصوصی است، و بخش خصوصی. این برنامه‌ای است که به واقعیت‌های کشور ما پاسخ می‌گوید و گامی بنیادین به حساب می‌آید. ابتدا باید منابع طبیعی خود - مس، آهن، نیترات - را که اکنون در دست سرمایه خارجی و بویژه سرمایه‌های آمریکای شمالی است به دست آورده دوباره از آن خود کنیم. آنگاه باید انحصاراتی را که تأثیرات و نفوذ زیادی در توسعه اجتماعی و اقتصادی کشور دارند ملی نماییم. سپس به همه اینها یک اصلاحات ارضی - زراعی عمیق و بخوبی طراحی شده، ملی کردن بانکها، و کنترل دولتی تجارت خارجی را خواهیم افزود.»

آلنده در حالی که از پرسش‌های گزارشگر از کوره در رفته بود گفت: «از دیدگاه ما، کمونیست و یا سوسیالیست بودن، عمل کردن به نفع توتالیتاریسم است. برای من چنین نیست. من اعتقاد دارم انسان هنگامی آزاد است که از تنهایی و بیگانگی به دور باشد. انسان هنگامی آزاد است که شرایط اقتصادی بتواند کار، غذا، مسکن، بهداشت، آرامش، و تفریح را برایش تضمین کند.»

هنگامی که خبرنگار درخواست کرد آئنده در مورد موضوع ملی کردن و خلع ید واضح‌تر صحبت کند، وی گفت: «ما اظهار داشته‌ایم که روی ملی کردن آن گروه از سرمایه‌گذارهایی تأکید خواهیم کرد که اساساً بر توسعه اقتصاد ملی تأثیر و نفوذ زیادی دارند. به عنوان مثال، مس ثروت اصلی شیلی است. ما اعتقاد داریم معادن مس ما باید دست شیلیاییها باشد.»

آئنده در مورد مسأله شدت عمل حرفی نزد. «راستگرایان عناصر مرتبط با منافع امپریالیستی‌اند و برای به دست آوردن و کسب قدرت حاضرند به هر کاری دست بزنند. آنها از خشونت، آشفتگی اقتصادی، و حملات تروریستی علیه افراد استفاده می‌کنند. ما شدت عمل ارتجاعی را با قهر انقلابی پاسخ خواهیم داد، اما فقط پاسخ می‌دهیم و پیشقدم نمی‌شویم. ما به خاطر اعتقادات و ایدئولوژی خودمان تروریسم را محکوم و طرد می‌کنیم.»

در مورد روابط خارجی آئنده اظهار داشت برنامه وی متضمن ارتباط با کوبا، ویتنام شمالی، چین و سایر ملل دارای رژیمهای انقلابی است و عمیقاً با هر گونه تلاش سیاسی، اقتصادی، و یا نظامی برای مداخله امپریالیستی مقابله خواهد کرد.

مبارزه انتخاباتی مختصر، سخت و مشکل‌دار بود. خورگه آلساندری با هیکلی بزرگ، نامتعادل، و ناتوان به همه نقاط کشور مسافرت می‌کرد و دنباله دراز کنی را که برای قامتش خیلی بلند بود روی زمین می‌کشید. به این طرف و آن طرف می‌رفت و دشمنان قرون گذشته را لعن و نفرین کرده مورد تهدید قرار می‌داد، و علایق خودش را روی کاغذ و مقوا می‌نوشت و از آنها دفاع می‌کرد. در شامگاهی بدفرجام، در مقابل دوربینهای تلویزیونی به لرزش دست گرفتار شد و دستانش چنان می‌لرزید که قلم و دوات روی میز به رقص درآمدند، آب لیوان بیرون پاشید، و لرزش میز میکروفون را به زوزه کشیدن انداخت. بدون آنکه از قبل توان اندیشیدن داشته باشد زبانش باز شد و اتفاقاً گفت: «آنهايي که می‌خواهند طوق بندگی را که مشخصه برخی کشورهای است که نمی‌خواهم نام آنها را ببرم به گردن ما بیندازند، تلاش بیهوده می‌کنند. ما هنوز هم در شیلی شبه نظامیان عمومی و تفنگداران را داریم که اجازه

حاکم شدن را به اندیشه‌های جنایتکارانه نمی‌دهند. اگر لازم باشد، آنها با شدیدترین احساسات میهن‌دوستانه بسیج خواهند شد تا به قیمت از دست رفتن آزادی محبوب ما، کشور را حفظ کنند.»

این فراخوانی بود برای شورش در پادگانها، و کاری بود که آلساندری باید به سهم خود خیلی سریع آن را پس می‌گرفت.

آلنده نیز به این طرف و آن طرف می‌رفت، اما به جای قطار پیروزی که اکنون دوران آن گذشته بود، از يك هواپیمای دی.سی. ۳- باقی مانده از دوران جنگ جهانی دوم استفاده می‌کرد. رهبران حزبی و اتحادیه‌ای، روشنفکران، خواننده‌ها، و محافظان همسفرانش بودند. حالا دیگر سخنرانیهایش فرق می‌کرد و سبك قدیمی خود را نداشت. اکنون سخنانی می‌گفت بیشتر اقتصادی که هم موجز بود و هم با ارائه آمار آنها را مستدل می‌ساخت.

احزاب اتحاد توده‌ای گروه وسیعی از شاعران، نقاشان، موسیقیدانان، و هنریشه‌ها را بسیج کرده بودند. فراخوان مستقیم بود: خیابانها را در اختیار خود بگیرید، از چادر سیرك گرفته تا میدانها و پارکهای شیلی را درنوردید، و از صحنه تئاترها و سالنهای اشرافی تا پارکهای عمومی را زیر سلطه خود درآورید.

مبارزه انتخاباتی نیازمند آوازه‌ایی بود، و به همین علت سرجیو ارتگا^۱ آهنگهایی چون ونسره موس^۲، و ال پوئبلو یونیدو^۳ را نوشته بود. آهنگهایی مهیج که کنسرتهایی دائمی و سرشار از آوای گیتارها، طبلها، فلوتها و آوازه‌خوانان به راه می‌انداختند و شعارها و راهپیمایی‌ها را از شور حیات سرشار می‌ساختند - در گردهماییهای شبانه، جنبش «آواز جدید» را خوانندگانی چون پارس^۴، ویکتور خارا، رولاندو آلا رکون، ال ایندیویاوز، و نانو آسودو^۵ رهبری می‌کردند. آوازه‌ای تازه آنان در پایان راهپیماییها

-
1. Sergio Ortega.
 2. Venceremos.
 3. El Pueblo unido.
 4. Parras.
 5. Nano Acevedo.

به صورت دستجمعی خوانده می‌شد و در فهرست آهنگهای محبوب روز درمی‌آمد. تاریخی جدید از روی نگاره‌های دیواری که توسط گروه نقاشان رامونا پارا^۱ ترسیم می‌شد پدید می‌آمد. این تاریخی بود از شیلی که آن را هرگز در کلاسهای درس تدریس نمی‌کردند، و به تقدیس خاطره انقلابیون قهرمانی چون برادران ماتا^۲، رکابارن، لافرته، آگویره سردا، و آئنده می‌پرداخت.

راستگرایان که متوجه خطر شده بودند، با برخی روشهای بخوبی طراحی شده تروریستی از خود دفاع می‌کردند. ایستگاههای رادیو و تلویزیون، مطبوعات، و شایعه‌پراکنان شب و روز تکرار می‌کردند که سالوادور آئنده در حال باز کردن دروازه کشور به روی کمونیسم روسی است.

از همان ابتدای مبارزه انتخاباتی، آئنده حس کرده بود تاکتیک‌های جدید دشمن چگونه است. سر و کله جهانگردان عجیب و غریبی در ساتتیاگو پیدا شده بود که در لباس غیرنظامی ناراحت به نظر می‌رسیدند، و به نظر می‌رسید عرضه کنندگان سلاح و اداره کنندگان دوره‌های ضدشورش در مناطق دورافتاده کشورند. از شمال می‌آمدند، جیبهایشان پر از دلار بود، دفترچه‌های جلد چرمین و رازآلودی با شمار حسابهای رمزی بانکی در چمدانهایشان پیدا می‌شد.

يك تور بین‌المللی پهن شده بود تا جلوی آئنده را بگیرد. بیرهای شمال در آستانه به راه انداختن زنجیره‌ای از عملیات خونین بودند.

نیکسون رئیس‌جمهور ایالات متحده روزی در يك کنفرانس مطبوعاتی پرسید: «آئنده؟ آئنده دیگر کیست؟ آدمهایی که آنجا هستند بچه نیستند. آنها کشور خود را به يك کمونیست نخواهند داد.»

اما مبارزه به صورتی پر تب و تاب ادامه یافت و عوامل سری کیسینجر و اعضای «کمیته ۴۰» از وحشت حضور توده‌های منظم و شبه نظامی در راهپیمایی‌های اتحاد توده‌ای از گوشه و کنار شیلی گریختند: در والپارایزو صد هزار نفر، در ساتتیاگو هشتصد هزار نفر.

1. Ramona Parra.
2. Matta brothers.

هرچند «راست» در طول تاریخ شیلی چندین بار تلاش کرده بود موج مبارزه‌جویانه توده‌ای را در شیلی با سلاح متوقف کند، اما این دفعه پاسخی می‌داد که تاریخ سیاسی شیلی نظیرش را تاکنون به خود ندیده بود. حالا گروه سیاسی عجیب و غریبی با روابط مرموز با ایالات متحده و برنامه و مواضعی مرموزتر یکدفعه ظاهر شده بود، در حالی که خاستگاه و اصل و نسب آن اصلاً روشن به نظر نمی‌رسید. آنان مانند ابرهای زمستانی طوفانزا، بسرعت گرد می‌آمدند و با نیرویی نامنتظر حمله می‌کردند. پس از جلساتی محرمانه، مسافرتی به خارج، و مصاحبه‌هایی مخفیانه در میامی، با داشتن پول در جیب و سلاح در دست، از فرودگاههای پنهانی که محل فرود هواپیماهای شبانه بود خارج می‌شدند. رهبرانی عجیب و غریب این گروهها را رهبری می‌کردند. دفاتر مرکزی حزب «میهن و آزادی» هرگز نتوانسته بود نمایش واقعاً هراس‌آوری اجرا کند؛ در بهترین حالت خود حتی نتوانسته بود باعث جلب کنجکاوی و علاقه کسی شود. ممنوع و فروبسته، به ویرانه‌ای بی‌مقدار تبدیل شده بود. به نظر می‌رسد هیچ اتفاقی نمی‌افتد. اما طرفداران عادی آن هر جا حرفی می‌زدند از شبکه جوجه‌های مسلحی سخن می‌گفتند که در همه جا، از استانهای دورافتاده گرفته تا محلات اعیان‌نشین پایتخت پراکنده بودند.

گشت‌زنی افراد نقابداری که زنجیر و چماق حمل می‌کردند، شرکت‌کنندگان راهپیمایی‌های اتحاد توده‌ای را فراری می‌داد. بین پرچمهای شیلی پرچم صلیب شکسته به چشم می‌خورد. مشعل‌های فروزان صحنه راهپیمایی‌های شبانه را روشن می‌ساخت و بلندگوهای بد صدای پیامهای آنها را از داخل پارک جنگلی و کناره‌های تپه سان کریستوبال در دل شب پخش می‌کرد. واقعاً که پرنده‌گانی بودند با صدای غریب.

قرارگاه مرکزی جادوگران شرکتهای آی. تی. تی. و پیسی دفتری بود در يك ساختمان عمومی در محلات پایین سانتیاگو. يك روز صبح گروهی از کمونیست‌های مسلح جوان این دفتر را مورد حمله قرار دادند، و کل برنامه‌ها و طرحهای محرمانه تبلیغاتی آنها را به دست آوردند. اینها برنامه‌هایی بود که يك

شرکت تبلیغاتی با نام آندالین^۱ جهت به راه انداختن يك مبارزهٔ تروریستی سطح بالا در مطبوعات فراهم ساخته بود. چارچوب تبلیغاتی فاشیست‌ها از هم پاشید، و دروغگوها در حالی که دم خود را روی کولشان گذاشته بودند برای پنهان شدن به گوشه‌ای گریختند.

پیشگویان می‌گفتند همه چیز ممکن است، و پیشگویان دست دومی هم بودند که در تحریریه‌های کم‌نور پشت ماشین‌های تایپ کهنهٔ خود نشسته و در دود سیگار غرق بودند. گزارشگر صاف و صادقی که اخبار شامگاهی را تهیه می‌کرد گفت: «آلنده در حال مرگ است. یا از سرطان می‌میرد و یا از حملهٔ قلبی. يك نفر را انتخاب کنید، اما به هر حال از اینکه زنده می‌ماند مطمئن باشید.» او به سخنانش چنین ادامه داد که رهبران ائتلاف اتحاد توده‌ای و دموکراتهای مسیحی مخفیانه ملاقات می‌کنند تا یکی دیگر از بزرگترین تیتروهای اول تاریخ شیلی را بسازند؛ آلنده و تومیک در گفتگوهای آنان مورد بحث هستند و یکی از آنها به عنوان نامزد معرفی خواهد شد. «نامزد جدید اتحاد توده‌ای چه کسی خواهد بود؟ پاسخی که باید آن را فعلاً به کسی نگوئید این است: گابریل والدز، یا فیلیپه هررا^۲. بنا بر این دون خورگه پیروز خواهد شد.»

آلنده بر صحنهٔ تلویزیون ظاهر شد تا نشان دهد برخلاف شایعات مانند يك سگ شکاری سرحال و سالم است. «مسأله کوچکی که در جنوب برایتان پیش آمد و زمین خوردید چه بود؟» «کمی سرما خورده بودم.» «موضوع ناراحتی‌تان در قسمت پائین شهر ساتتیاگو چه بود؟» «رودل داشتم. زیاد خورده بودم.»

آن گروه از گزارشگرانی که تلاش می‌کردند اوضاع را حدس بزنند هرگز نمی‌دانستند که آلنده و تومیک تاکنون پنج ملاقات مخفیانه داشته‌اند. آنها برای دیدار یکدیگر چند ماشین عوض می‌کردند و به ساختمانهای زیادی رفت و آمد می‌کردند تا از دست تعقیب‌کنندگان خود بگریزند و آنها را جا بگذارند.

در خلال ملاقاتهای آنان برخی مسائل روشن شد که بدون آنکه افشا شود حداقل

1. Andalien.

2. Filipe Herrera.

به روشن کردن اینکه مبارزه انتخاباتی در چه جهتی پیش خواهد رفت و نوع دولتی که پدید خواهد آمد چگونه باید باشد بسیار کمک کرد.

«تو در اشتباهی سالوادور، و اگر فکر می‌کنی ایالات متحده به تو اجازه خواهد داد بدون پرداخت غرامت معادن مس را به شیوه‌ای که دلت می‌خواهد ملی کنی، موفق نخواهی شد.»

آلنده گفت که برنامه ملی کردن وی بر مبنای درآمدهای خیلی زیادی است که شرکت‌های آمریکای شمالی از این معادن به دست می‌آورند. تومیک به او هشدار داد: «آنها تو را به دام خواهند انداخت.»

تومیک نظرات خود را در این باره و سایر مسائل طی مصاحبه‌ای با مجله ارسیل^۱ مطرح کرده بود. «بدون وجود حزب دموکرات مسیحی، چیزی به نام اتحاد توده‌ای در شیلی وجود نخواهد داشت... راهی که در مقابل شیلی قرار دارد روشن است: یا دولتی با ریشه عمیق در میان توده‌ها و کاملاً مصمم به انجام تحولی انقلابی و دموکراتیک در سطح ملی، و یا دلسردی، ناشادی، گرسنگی، و وابستگی عظیم به خارج از کشور که سبب بروز کودتایی دیگر و پدید آمدن دیکتاتوری نظامی خواهد شد... در چارچوب و زمینه سرمایه‌داری و بویژه سرمایه‌داری جدید موجود در شیلی، هیچ راه دیگری فراروی شیلی وجود ندارد.»

آلنده بیش از يك بار تلاش کرد با تومیک شوخی کند، اما هر بار لبخند آتشین تومیک او را متوقف ساخت.

روشن بود که هر دولت چپگرایی در شیلی در دو جبهه درگیر خواهد شد و مجبور به خاموش کردن آتش سلاح‌های دو گروه خواهد بود. یکی از این دو جبهه متعلق به نیکسون بود که نام آلنده برایش مفهومی جز پرچم سرخ کمونیستی نداشت و تهدیدی فوری برای شرکت‌های مس به حساب می‌آمد؛ و دیگر جبهه راست‌گرای شیلی بود که هم تومیک و هم آلنده برایش نماینده پیروزی طبقات پست و فقیر به حساب می‌آمد و این طبقات از نظر راست‌گرایان باید سر جایشان می‌نشستند.

1. Ercilla.

هر دو نفر قبل از آنکه در پایان آخرین دیدار با یکدیگر دست بدهند، توافق کردند چنانچه هیچکدام از آنها اکثریت مطلق آرا را به خود اختصاص نداد - و در این صورت باید جلسهٔ عمومی کنگره تصمیم‌نهایی را می‌گرفت - در صدد زدن حقه به دیگری و توافق پشت پرده با دیگران نباشد. قرار شد هر کدام آرای بیشتری داشت مورد حمایت نفر بعدی قرار گیرد.

سه‌س در سال ۱۹۷۰ اتفاقی رخ داد که مرا گیج کرد. حمایتی قوی از نامزدی آئنده از جانب ایالات و استانها پدید آمد که هرگونه مخالفی را از میدان به در کرد. شدت مبارزه بیش از همه در شمال و مناطق معدنی جنوب احساس شده بود. شبکهٔ مستحکمی از پایگاههای سیاسی بسرعت رشد کرد، و هنگامی که روز انتخابات فرا رسید آئنده به تنها امید ملتی تبدیل شد که همواره در بحران زیسته بود اما به نظر می‌رسید تازه از این حقیقت آگاه شده است.

رخداد جالب توجه دیگری نیز به وقوع پیوست. بعد از ظهر یکشنبه بود و با يك هواپیمای نظامی از تماکو به ساتتیاگو بر می‌گشتم. آدم کله‌گنده‌ای از یکی از احزاب محافظه‌کار - همان تشکیلات حرامزاده - در همان هواپیما بود. جایی در ردیف جلو برای خودم پیدا کردم. يك استاد اقتصاد که او را در دانشگاه کانسیسیون دیده بودم در کنارم قرار گرفت.

از پشت سرمان صدای جنوبی‌هایی که حدسیات خود را با آوایی بلند و متکبرانه به زبان می‌آوردند شنیده می‌شد. هیچکس از سیاست حرفی نمی‌زد. همهٔ آنها به پیروزی دون خورگه اطمینان کامل داشتند!

سه‌س من با صدایی که امیدوار بودم لحنی آرام داشته باشد از استاد اقتصاد که در کنارم نشسته بود پرسیدم: «شما چه؟ آیا فکر می‌کنید پیروز خواهد شد؟»

او به آرامی پاسخ داد. عجیب آنکه به محض باز شدن دهان او همه ساکت شدند و کابین هواپیما را سکوت فرا گرفت. همهٔ نمایندگان که در هواپیما بودند در سکوت به صدای یکنواخت شخص بغل‌دست من گوش می‌دادند. او آمارهایی ارائه داد، به حقایقی تاریخی اشاره کرد، ملاحظاتی مردم‌شناسانه مطرح نمود، و در نهایت

پیش‌بینی‌هایی غافلگیرکننده به میان کشید.

در پایان سخنانش با صدایی پیامبرانه گفت: «آلنده پیروز خواهد شد.»

من دو احساس داشتم: اینکه همین الان يك نفر به پا خواهد خاست و او را به باد كتك خواهد گرفت؛ و اینکه دلایل او غیر قابل بحث و تردیداند. او اشتباه نمی‌کرد. همان طور که پزواولیز^۱ در یکی از اشعارش گفته است، «آخرین مشت کثافت به سرشان ریخت، اما باز هم کسی حرفی نزد.»

به دوست پیشگویم خداحافظ گفتم و با این احساس هواییما را ترك کردم که از حواریون تازه‌ای هستم که تازه از کشتی پتر مقدس پیاده شده است. اطمینان داشتم اخبار خوبی همراه دارم. آلنده پیروز خواهد شد.

سرانجام چهارم سپتامبر ۱۹۷۰ از راه رسید. معروفترین جادوگران انتخاباتی ایالات متحده در سانتیاگو گرد آمدند و پیشگویی‌های خود را به روزنامه‌ال مرکوریو دادند. آنها به روزنامه گفتند: «آلساندري برنده است. آلنده؟ نفر سوم خواهد بود. این طور است.» «سنجش افکار عمومی» آنها در واشنگتن انجام شده بود.

شیلیایی‌ها در روزی آفتابی به مدارس، ایستگاه‌های راه‌آهن، و ورزشگاه‌ها رفتند و رأی دادند؛ آنگاه به خانه‌ها برگشتند و منتظر اعلام نتایج شدند. اوایل بعد از ظهر، کاروانهایی از اتومبیل‌ها از محلات اعیان‌نشین سانتیاگو به راه افتادند که پیروزی آلساندري را اعلام می‌کردند. اما در حالی که بتدریج چراغها و تابلوهای نئون خیابانها در آن عصر گرم سانتیاگو روشن می‌شد، سرو صدای کاروانها افتاد و کم‌کم ناپدید شدند. کمی پس از آن، آنچه به صورت عقب‌گرد اتومبیل‌ها رخ داده بود به هزیمتی هشداردهنده و با ابعاد وسیع تبدیل شد. آلنده آرام آرام ولی به صورتی مداوم جلو می‌افتاد. وزیر کشور هراسان و بلا تکلیف بود و در اثنای بعد از ظهر اطلاعاتی غافلگیرکننده ارائه داد: آلساندري قافیه را باخته بود.

آلنده در خانه‌اش پشت میز کار نشسته و همراه با پوچیو، هومبرتو دل کانتو^۲، و

1. Pezoa Veliz.

2. Humberto del Canto.

میریاکانتره راس نتایج را دنبال می‌کرد. تنجا و بقیه خانواده همراه چند تن از دوستان در اتاق نشیمن بودند.

دقایق می‌گذشت. آئنده در ساعت ۱۱ شب به ژنرال کامیلو والنزوللا^۱ که مسئول حفظ امنیت ساتتیاگو بود تلفن کرد و تقاضای یک گروهی خیابانی را مطرح نمود. او افزود بیش از این نمی‌تواند جلوی هواداران خود را بگیرد. ژنرال گفت باید در این مورد با دولت مشورت کند. پس از مدتی تلفن زنگ زد. آئنده از ژنرال تشکر کرد. از جا برخاست و گفت: «ما پیروز شدیم.»

فوراً به اتاق نشیمن رفت و تنجا و دخترانش را در آغوش گرفت. ترتیبی داد تا گروهی در مقابل ساختمان فدراسیون دانشجویان شیلی در خیابان برناردو اوهیگینز انجام گیرد. آنیستو رودریگز جریان را به اطلاع مردم ساتتیاگو رساند.

آن شب جی.ای.پی.^۲ [گروه محافظان رئیس جمهور] برای نخستین بار جهت حفظ امنیت رئیس جمهور جدید وارد صحنه شد. محافظان از اعضای میرا جنبش انقلابی چپ] بودند که فوراً در اتاق تاتی جلسه‌ای تشکیل داده و برنامه‌ای برای حفاظت از آئنده تهیه کردند.

دوستان و بستگان من که در نونوا^۳ به سر می‌بردند در حالی که پرچمهای بزرگ شیلی را تکان می‌دادند سوار بر یک کامیون به راه افتادند. من پای پیاده از خانه‌ام به راه افتادم و از راه پارک جنگلی تا چند ساختمان مانده به ساختمان فدراسیون جلو رفتم. به آدمهای زیادی برخورد کردم که هر یک وجد و سرور خود را به صورتی نشان می‌داد: خنده، در آغوش گرفتن دیگران، گریه، و فریاد کشیدن. «بالاخره، بالاخره پیروز شدیم. انگار خواب می‌بینیم.» آنهایی که سابقاً فقط به کسب «پیروزی اخلاقی» عادت کرده بودند حالا بالاخره پیروزی قابل لمس در دستان خود می‌یافتند. حالا چه بر سر ما می‌آید؟

1. Camilo Valenzuela.

2. Grupo de Amigos del Presidente. (گروه دوستان رئیس جمهور)

3. Nunoa.

دورا دور آلنده را می دیدم که به آرامی سخن می گفت و جملاتی کوتاه به کار می برد. همه را دعوت به آرامش کرد، و تلاش نمود از رقابش دلجویی کند.

او گفت: «من آدمی هستم با تمام نقاط ضعف و ناتوانی های يك فرد عادی بشری، و همان گونه که در گذشته قادر بودم ناکامی ها و شکست ها را بپذیرم، حالا بدون هرگونه ملاحظه یا کینه جویی پیروزی را قبول می کنم. این پیروزی به هیچ عنوان يك پیروزی شخصی نیست. این پیروزی را به رادیکالها، سوسیالیست ها، کمونیست ها، اعضای گروه اقدام توده ای مستقل، و طرفداران جنبش اقدام متحد توده ای و هزاران مبارز مستقل مدیونم. اینها کسانی هستند که روز چهارم نوامبر همراه من از دروازه کاخ ریاست جمهوری خواهند گذشت... اگر به دست آوردن پیروزی سخت بود، استحکام آن و ساختن جامعه ای نوین سخت تر خواهد بود. تنها آرزوی من این است که رئیس جمهور و رفیق شما باشم. شیلی راهی را می پیماید که سایر ملل آمریکای لاتین نیز می توانند براساس تاریخ و واقعیت های اجتماعی خودشان نظیر آن را دنبال کنند. انقلاب متضمن ویرانی نیست، بلکه بر سازندگی استوار است. خراب کردن نیست، ساختن است، و مردم ما برای انجام این وظیفه آماده اند... باید خاطر نشان کنم که رقبای ما در حزب دموکرات مسیحی اهمیت پیروزی توده ای را درك کرده اند... کارگران کشور! شما، فقط شما برنده شده اید... در این پایان هفته همه مردم ما از کوه نشینان گرفته تا آنها که در کناره دریا ساکن اند دست در دست یکدیگر پایکوبی خواهند کرد و همگی کوئکا خواهند رقصید که نمادی از پیروزی سترگ ماست.»

درحالی که آلنده حرف می زد من نگاهی به اطراف انداختم و احساس هراس و آشوب کردم. جمعیت بالا و پایین می پرید. آلنده از روی بالکن ناپدید شده بود. جمعیت جست و خیز می کرد. چند روز قبل از آن، جمعیتی که حدود يك میلیون نفر به نظر می رسید عین همین مراسم را در آخرین گردهمایی انتخاباتی برگزار کرده و فریاد کشیده بود: «هر کس نرقصد خشک مغز است!»

همه رهبران نیز با شادی بالا و پائین می پریدند. اما در مورد نرودا با آن جثه سنگین و سست چه؟ او نیز کمی خود را تکان داد و توده جمعیت همین را از او پذیرفت.

آرام آرام راه خود را به سوی تپه سانتالوسیا باز کردم. احساس می‌کردم در حال شکافتن توده به هم فشرده ملت هستم. آهسته و مداوم عقب نشستیم. در اطراف پارك جنگلی به قدم زدن پرداختم و فکر می‌کردم نیمی از ملت در این سپیده سحرگامی در حال رقص شادی است، و نیمه دیگر آن در انتظار تداوم وحشتی که سالهای سال بشدت تمام در کشور حکمفرما بوده است. این ترور و وحشتی بود که چندین نسل از شهروندان هراس زده آن را در دل نگه داشته بودند. آنهایی که آن شب از مرکز شهر گریخته بودند تا پوسترهای دون خورگه، پرچمها و تزئینات خود را جمع کنند، به بستن چمدانهایشان، جمع و جور زیورآلات و آثار هنری‌شان پرداختند، و دلارهایشان را در بسته‌های شراب پنهان کردند. نیم دیگری از ملت نیز خفته بود و برای متحول ساختن شیلی نیرو می‌اندوخت.

شب همه ما را در بر گرفته بود. در قلب شهر، پیکره نورانی مریم مقدس همانند شبی از برف در زمینه سیاهی که قتل رشته کوه کوردیلرا پدید آورده بودند به چشم می‌آمد. ما همیشه ملتی پاره پاره بودیم که این واقعیت را به شیوه‌های آنهایی که می‌کوشند بدون زندگی کردن زنده باشند پنهان می‌کردیم. وانمود می‌ساختیم زنده ایم. به یکدیگر می‌گفتیم «ما خانواده‌ای بزرگ هستیم.» دور يك ميز ايستاده بودیم و هرگز درك نمی‌کردیم که دقیقاً همین ميز است که ما را از یکدیگر جدا می‌سازد.

در چنین روزی، تاریخ سرعت می‌گیرد و زمانی برای نشستن و هدر دادن دقایق نیست. عواملی که ما را به عرصه رویارویی می‌کشاندند به طور کامل مشخص و روشن نبودند، و هویت آنانی نیز که با سلاحهایشان مرگ را برایمان به ارمغان می‌آوردند برایمان نامعلوم بود. از فاصله‌ای غریب آمده بودیم، چندقرنی از سرهای عظیم سنگی که در جزایر وانهاده شده بود، تا دوران اسواران ریشو، دریانوردان و نیزه‌ها، خرقة‌ها و رداها، تیروکمان‌ها، موهای ژولیده که پیشانیها را می‌پوشاند و تا روی چشم‌ها پایین می‌آمد، توپها و توپجیان، و اربابانی خشن در کنار راهبان پرهیزکار فاصله بود. قتلگاهها عظمت ما را به عنوان يك ملت و ناامیدی دولتهایی را که در جستجوی صدقه بودند درخود منعکس می‌ساختند. ملت و دولتی معتاد به طلب

ثروت و گریز، که ترس زلزله و آتش، داغ هراس بر پیشانی اش نهاده است. خوزه مانوئل بالماسدا^۱ که از رؤسای نامی جمهوری شیلی بود هنگامی که مشاهده کرد مخالفین در حمله‌ای نکبت بار به طرفدارانش پستانوهای بزرگ را از ایوان خانه‌ها به زیر می‌اندازند، روی تشکچه‌ای کوچک و غریب نشست، و مدتی با متانت و آرامش در مورد رنجی که شیلی متحمل می‌شد به اندیشه پرداخت. به این نتیجه رسید که همهٔ رخدادهای این زمین خاکی بدون آنکه زمانی برای اندیشه در میان باشد، به یکباره، و همچون رم کردن حیوانات بدون فکر و اندیشه اتفاق می‌افتد. آنگاه پنجره‌های اتاقش را بست و گلوله‌ای در مغز خود خالی کرد.

آن روز نیز آلنده، که هنوز رولوری نداشت، به سوی خانه‌اش در گاردیا ویجا می‌رفت و در این اندیشه بود که ما نیز فرصت زیادی نداریم. بهترین کار این بود که از هر دقیقهٔ زمان باقیمانده حداکثر استفاده را برده و بسرعت به انجام وظیفه پردازیم. موضوع صرفاً آغاز يك مرحلهٔ تازه نبود، پای مرگ و زندگی در میان بود. آن روز در شمار کسانی بود که صبح خیلی زود، در سحرگاه پیروزی قدم به اتاق کارش گذاشت. بین اوراق تازه رسیده‌اش این پیام را یافت: «یادداشت: ریچارد نیکسون به این نتیجه رسیده است که دولت جدید حتماً معادن مس را ملی می‌کند؛ بنا بر این آلنده باید از بین برده شده، کنار گذاشته شده، و یا در روی کار آمدن وی کارشکنی شود.»

پانزدهم سپتامبر ۱۹۷۰ است و نیکسون به آدمهایش رهنمود می‌دهد.

ریچارد هلمز رئیس سازمان سیا یادداشت می‌کند:

شاید شانس ما يك به ۱۰ است، اما شیلی را حفظ کنید!

این کار ارزش خرج کردن را دارد

نگران خطرهای ناشی از عملیات نباشید

سفارتخانه در عملیات درگیر نشود

ده میلیون دلار بودجه، در صورت لزوم بیشتر

کار تمام وقت توسط بهترین افراد

طرح عملیات

اوضاع اقتصادی را به هم بریزید

۲۸ ساعت فرصت برای تهیه طرح عملیاتی

ناتانیل دیویس، دوسال آخر

روزهای قبل از تأیید انتخاب آئنده توسط کنگره تعیین کننده بودند.

اوایل صبح روز پس از انتخاب آئنده، تومیک به خانه‌اش تلفن کرد. اما آئنده در خانه خودش نخوابیده بود. خطوط تلفن ساتیگو پر از مهمه‌های تهدیدآمیز بود. بنا به توصیه محافظین، در خانه پدر دکتر ادواردو پاردس پناه گرفته بود. پیک‌های سریع‌السیر در پایین شهر ساتیگو به راه افتاده و پیامهای مخفی را مبادله می‌کردند. شبکه دفاع مسلحانه به کار افتاده بود، آئنده درباره اقدامات امنیتی که هوادارانش در مورد او انجام می‌دادند مبالغه می‌کرد.

محافظانش می‌گفتند: «از این طرف، از آن طرف، حالا دیگر مثل همیشه نیست. لازم است در طول روز اقدامات امنیتی به عمل آوریم. حالا وقت تله گذاشتن و حملات مرگبار فرا رسیده است.»

در گذشته، رئیس جمهور منتخب بدون اقدامات حفاظتی به مرکز شهر می‌رفت، و آئنده نیز می‌خواست چنین کند. آلساندری و آگویره سردا چنین کرده بودند. افراد جی.ای.پی می‌گفتند: «رفیق رئیس جمهور، حالا خیابانها دیگر خیابان نیست، محوطه بزرگ تیراندازی برای تیراندازانی است که در هم می‌لولند و دلشان برای رئیس جمهور شدن لك زده است.»

تومیک اعلام کرد ساعت ۹ صبح برای گفتن تبریک نزد آئنده خواهد آمد. این خبر در همه جا پخش شد و در عرض چند دقیقه گروه وسیعی از خبرنگاران و عکاسان در خانه آئنده گرد آمدند.

آئنده فوراً راه خانه را در پیش گرفت. هنگامی که ازدحام اطراف خانه‌اش را دیده راه عوض کرد و به خیابان خورگه ایساک رفت. از راه خانه همسایه‌اش میریا کاتره راس به خانه‌اش رفت و سر ساعت ملاقات با تومیک، پشت میز کارش حاضر شد.

حرفی برای گفتن نبود. تومیک و آلنده به صحنه‌ای وارد می‌شدند که نقش‌های از پیش تعیین شده آنان جایی برای گفتگوی واقعی باقی نمی‌گذاشت. دیدار تومیک صرفاً این معنی را می‌داد که انتخاب آلنده توسط رقیبش به رسمیت شناخته شده است و در اجلاس عمومی کنگره کم کم به روش باز می‌شود. در ساعات اولیه ۲۲ اکتبر، عوامل بی‌چهره بالاخره در گوشه‌ی یکی از خیابانهای ساتیباگو با قربانی خود روبرو شدند. آنها به دنبال آلنده نبودند. شکاری که به دنبالش بودند ژنرال رنه اشنایدر بود.

مرسدس بنز آبی‌رنگ ژنرال با سرعتی عادی در طول خیابان خیس پیش می‌رفت. محافظ و راننده‌اش پشت فرمان بود. ساعت کمی از ۸ گذشته را نشان می‌داد و به سوی وزارت دفاع می‌رفتند. در یکی از چهارراهها سه اتومبیل راه را بر آنان بستند و در همان حال جیب قرمز رنگی از پشت به آنان کوبید. تروریست‌ها مسلح به مسلسل و سلاح کم‌ری از اتومبیل‌ها بیرون پریدند. یکی از آنان شیشه مرسدس را با چماقی شکست. ژنرال اشنایدر تلاش کرد اسلحه‌اش را از کیف خود بیرون بیاورد، اما رگبار مسلسل او را به صندلی‌اش دوخت. راننده نیز هدف قرار گرفت و در دم کشته شد.

مهاجمین چندین هفته تمرین کرده بودند. آنها تحت فرمان گروه خبیثی مرکب از تجار، ملاکین بزرگ، و يك خارجی عمل می‌کردند که برای به انجام رساندن کار سفری ویژه به شیلی انجام داده بود.

جنایت انجام شد و قاتلین ناپدید شدند: چنان سرعت و آنقدر کامیاب، که تا رسیدن به آن سوی کوه‌های آند توقف نکردند. در واقع مستقیم به کالیفرنیا رفتند. ژنرال اشنایدر ۴۸ ساعت زنده نگه داشته شد. يك روز پس از اجلاس کنگره درگذشت.

روش ژنرال اشنایدر و نتایج شیوه فکری او - بویژه اینکه ارتش باید نتیجه قضاوت کنگره را به هر صورتی که هست بپذیرد - او را به هدف اقدامات تروریستی

تبدیل ساخت. قتل او با هدف ایجاد آشوب در ملت، و تحریک نیروهای مسلح صورت گرفت. در واقع واکنشی وجود داشت، اما نه از آن نوعی که تروریست‌ها بدان امید داشتند؛ نیروهای مسلح مصمم شدند از دولت دفاع کنند. کل کشور که از این جنایت به خشم آمده بود به فرماندهی نیروهای مسلح پیوست و در تقاضا برای احترام به قانون اساسی همراه دولت شد. فدراسیون کارگران اعلام کرد همه کارگران کار را به مدت دو ساعت متوقف خواهند کرد.

برخی از بازیگران سیاستهای ملی و بین‌المللی در کنگره، برای اقدام بيمورد و بی‌رحمانه‌ای حاضر شده بودند. این کار بین اعضای کمیته ۴۰ در واشنگتن، و مقامات شرکت آی. تی. تی به نام «قمار رابی گلدبرگ»^۱ معروف شده بود. قرار بود نمایندگان راست در کنگره عمومی به آلساندری رأی دهند، و به کمک آرا دموکراتهای مسیحی او را به عنوان رئیس جمهور انتخاب کنند. آنگاه آلساندری استعفا می‌داد، و چون ضرورت یک انتخابات جدید پیش می‌آمد، فرای که اکنون فرصت انتخاب مجدد را می‌یافت به برکت حقه شرکت‌های آی. تی. تی و پیسی نامزد حزب ملی و دموکرات مسیحی‌ها می‌شد و رأی می‌آورد.

در واقع چنین به نظر می‌رسید که این نیرنگ کارایی خواهد داشت، تا اینکه تهاجم صبحگاهی به ژنرال اشنايدر رخ داد. آلساندري از شدت خشوتتی که در این واقعه رخ داده بود تکان خورد، و چون می‌دانست «قمار رابی گلدبرگ» به یک رسوایی تبدیل شده است به هواداران خود دستور داد به او رأی ندهند. رهبران دموکراتهای مسیحی پذیرفتند به آئنده رأی دهند، مشروط به اینکه وی بیانیه‌ای دال بر وفاداری به قانون اساسی امضا کند.

هنگامی که اشنايدر در ساعت آخر حیات خود بود، کنگره تصمیم نهایی را گرفت: ۱۵۳ رأی برای آئنده، ۳۵ رأی به آلساندري، و ۷ رأی غایب. ژنرال اشنايدر سحرگاه روز بعد، در ۲۵ اکتبر درگذشت. فرای، آئنده، و همه رهبران احزاب اتحاد توده‌ای در مراسم تدفین او شرکت کردند. علایم همه هنگهای ارتش شیلی در مقابل

1. Rube Goldberg gambit.

پرچم سرخ سوسیالیسم به اهتزاز درآمد.

آلنده در سوم نوامبر سوگند خورد و در سالن بزرگ کنگره ملی نوار سه رنگ حمایل ریاست جمهوری را از دست فرای دریافت کرد. وزرای متعلق به حزب دموکرات مسیحی در حالی که دنباله بلند کت‌های فراک را روی زمین می‌کشیدند و موهای بریاتین زده‌شان برق می‌زد سالن را ترک کردند. وزرای احزاب اتحاد توده‌ای با قدمهایی خسته و لباسهایی معمولی داخل شدند. خوزه توها با آن سیم‌ای برجسته و قامت بلند به عنوان وزیر کشور در رأس آنان بود. نگاهبان قدیمی، صومعه عبادت را ترک می‌کرد، تیمی جدید می‌آمد تا کاری بیشتر از پیروزیهای اخلاقی گذشته‌اش انجام دهد.

آلنده تقاضا کرده بود مراسم دعای سنتی که توسط کاردینال راتول سیلوا هنریکوئز انجام می‌شد مراسمی عمومی باشد.

کالسکه‌ها در بیرون انتظار می‌کشیدند. اسبها عصبی بودند و عرق می‌ریختند. درشکه‌چیان با لباس مخصوص و کلاه‌های بلند تلاش زیادی به خرج می‌دادند تا آنها نیز در این واقعه ماندگار تاریخی نقشی بازی کنند.

مراسم انجام شده در کاخ ریاست جمهوری، با حضور مردم عادی برگزار شد. ماماروزا^۱ که آلنده را در دوران کودکی دایگی کرده بود روی صندلی بزرگی در سایه درخت بزرگ پرتقال شاهد مراسم بود.

اسکادرانی از هواپیماهای نیروی هوایی در آسمان بهاری سانتیاگو مانور داد. پرچمهایی کاغذین در دستان مردم تکان می‌خورد. آلنده از کنگره بیرون آمد و به‌جای سوار شدن به کالسکه مخصوص ریاست جمهوری، درحالی که وزرایش او را تعقیب می‌کردند پای پیاده به راه افتاد. تمام راه را تا کلیسای جامع پیاده رفت. قبل از ورود به کلیسا ایستاد و برای مردم دست تکان داد. از ظهر آن روز پیروزی، تصویری در ذهنش ماند: آسمانی روشن و آبی، و هواپیماهایی که روی بامهای کهنه کاخ ریاست جمهوری شیرجه می‌رفتند.

1. Mama Roza.

فصل دهم

بدرود گاردیا ویجا

ثروت‌های شهر ساتیآگو، آنجا که این شهر به سوی کوهپایه‌های کوردیلرا گسترش یافته و در پای کوه آرمیده است بیشتر به چشم می‌آید؛ خانه‌های بزرگ با ظاهر خیره‌کننده قامت‌هایی بلندتر از خانه‌های دیگر برافراشته‌اند، جنگل می‌درخشد، و قطرات آب حاصل از برف ذوب شده و رودخانه‌های خروشان نماهای سنگی خانه‌ها را رخشان می‌سازد. ثروت معادل است با وجود باشگاه‌های بزرگ ورزش‌هایی مثل گلف و تنیس، سوپرمارکت، و علاقه به لباس‌های جین و پیراهن‌های کتان‌ی ورزشی. رود ماپوتو به فراموشی سپرده شده است. در واقع در این نقاط رودخانه‌ها حتی از تپه‌ها پایین نمی‌آیند؛ به شیوه‌ای گران‌قیمت آنها را به پودری از قطرات ریز آب که به ابر می‌ماند تبدیل کرده و به هوا می‌پاشند. بزرگان خانواده‌ها در حالی که چهره‌هاشان در آفتاب صبحگاهی می‌درخشد با بدخلقی راه بخش قدیمی و دودگرفته‌ی ساتیآگو را در پیش می‌گیرند.

دود، گل و لای، و گودال و دست‌انداز متعلق به بخش دیگر شهر است. اینجا جایی است که پیاده‌روهایش را در اوایل قرن سنگ‌گزش کرده‌اند و امروزه خانه‌های آن کلبه‌هایی ساخته شده از چوب، سنگ، و کاغذ و مقواست.

آلنده قصد داشت يك روز مقرر دولت را از ساتیآگو به والپارایزو انتقال دهد. بعدها فکر کرد این انتقال را به مقدار بیشتری به سوی شمال صورت دهد و بعد به فکر سرزمینهای پرباران و معدنی جنوب افتاد. آیسن، تیرادل فونه گو، پوتتا آرناس، و سرانجام اتراکتیک^۱ نیز از خاطرش گذشتند. البته شاید همه این خیالات و نقشه‌کشی‌ها، اندیشه‌هایی صرفاً سمبولیک به حساب می‌آمد، اما آنچه به هیچ عنوان خیالات نمادین به حساب نمی‌آمد انتقال محل زندگی‌اش از گاردیا ویجا به خیابان توماس مورو بود. سرمقاله‌نویسانی که شایعه‌پردازی می‌کردند ادعا داشتند او به خاطر خیالپردازیهایش سنت‌ها را رها ساخته است؛ اما خود او این احساس را داشت که خانه‌اش بیش از آن کوچک است که ظرفیت فعالیت‌ها و رفت و آمدهای خانه يك رئیس جمهور را داشته باشد. سرانجام ال کاناورال^۲ را خرید که استراحتگاهی پر از درختان زیبا و در کنار رودخانه در حوالی صخره‌های دورافتاده ال آرایان^۳ بود.

خانه خیابان توماس مورو تعداد زیادی اتاق داشت و آن را چنان ساخته بودند که براحتی می‌شد چیزهایی بر آن افزود. در کنار صومعه‌ای قرار داشت که از نظر روحی تأثیرات مثبتی بر آلنده می‌گذاشت. از آن به بعد ترجیح می‌داد دوستان نزدیک و دیدارکنندگان عالی‌رتبه‌اش را در آنجا ملاقات کند. رفت و آمد افراد بسیاری که برای آگاهی از چگونگی زاده‌شدن سوسیالیسم شیلی به آنجا می‌آمدند، محیط را شلوغ می‌ساخت.

يك روز صبح از دفتر تنجا در کاخ ریاست جمهوری به من تلفن کردند. منشی وی گفت برای پذیرایی و خوشامدگویی به نویسنده بزرگ آرژانتینی یعنی خولیو کورتازار^۴ همراه با عده‌ای از دوستان دیگر به يك مهمانی نهار خصوصی دعوت شده‌ام. هرگز این نویسنده را ملاقات نکرده بودم. به کاخ رفتم و در کنار دکتر سزار سچی در انتظار وی ماندم. کمی پس از ساعت يك، کورتازار از راه رسید. این

1. Antarctic (بخشی از قطب جنوب و متعلق به شیلی)

2. El Canaveral

3. El Arrayan

4. Julio Cortazar

نویسنده درشت اندام با رفتار خوش و روحیه‌ای که کمی خجالتی می‌نمود سبب شگفتی‌ام شد. حرف «ر» را مانند فرانسویان ادا می‌کرد. برای من و گروه کوچک مهمانان تعریف کرد که اتومبیلی کرایه کرده و در طول جاده‌های جنوب به راه افتاده است. او گفت جاده‌های گل‌آلود را درنور دیده، از پلهای لرزان گذشته، و در طول سواحل لذت بسیار برده است. از گرمی و محبت مردمی که در راه دیده بود تجلیل کرد. از گوش دادن به حرفهای او لذت می‌بردم، چون بدون فخرفروشی چگونگی شکل گرفتن یکی از داستانهایش را که دربارهٔ پیدایش، نابودی و زایش دوبارهٔ سالنتینم^۱ در نیکاراگوا است، برایمان تعریف کرد. همبستگی‌اش را با مردم شیلی و علاقهٔ عمیقش را به کشورمان احساس می‌کردیم. او بر سر راه رفتن به آرژانتین، بدون خبر به شیلی آمده بود و هدفش گفتن شادباش به مناسبت پیروزی کمی معجزه‌آسای اتحاد توده‌ای بود.

پس از نهار، هنگامی که از راهروی منتهی به در خروجی به خیابان مورانده می‌گذشتیم از جلوی دفتر رئیس جمهور رد شدیم. دری باز شد و آئنده همراه با کلادومیرو آلمیدا^۲ وزیر روابط خارجی از آن خارج شد. رئیس جمهور کورتازار را در آغوش کشید و گفت: «این دیدار اول، ملاقات دومی را هم می‌طلبید. فردا عصر خوب است؟»

کورتازار پذیرفت و قرار شد برای شام همراه با کورتازار به آئنده در خانه‌اش در خیابان توماس مورو بییونددیم.

آئنده و آلمیدا سرحال بودند. نخستین مرحلهٔ استقرار دولت توده‌ای به پایان می‌رسید، و پیروزی مستحکمی نیز در انتخابات شهرداریها به دست آمده بود. برنامهٔ کاری آئنده فشرده و اقداماتش شجاعانه بود. او با یورش بردن به قلب جدیدترین مشکلات ملی باعث سردرگمی و آشفتگی دشمنانش می‌شد. شجاعت و درک سیاسی او برای به دست دادن نتایج تماشایی به زمان خیلی زیادی نیاز نداشت.

1. Solentiname

2. Clodomiro Almeyda

روز بعد، در راه رفتن به خانه آلنده، کورتازار برایم تعریف کرد که در دهم جولای ۱۹۷۱ با گروهی از دوستان شیلیایی اش در پاریس گردهم جمع شده‌اند تا روز ملی شدن معادن مس را که روز افتخار ملی بود جشن بگیرند.

رانندگی اتومبیل را زنی از دوستان من به عهده داشت و قرار بود جلوی در خانه آلنده ما را ترك کند زیرا او را دعوت نکرده بودند. زنی بود کاملاً مرتجع و شایسته لقبی که آن روزها روی مرتجعین گذاشته بودند - «لاشه مومیایی» - اما به هر حال او نیز تلاش کرد حرفهای خوبی درباره آلنده به زبان آورد. با سرعت عادی در خیابان بیلباتو پیش می‌رفتیم که ناگهان صدای آژیر اسکورت رئیس جمهور را شنیدیم. کنار کشیدیم و سرعت خود را کاهش دادیم. دوست یادشده که در همسایگی آلنده خانه داشت گفت:

«چرا مثل دیگران رانندگی نمی‌کنند؟ فکر می‌کنند کی هستند؟»

سپس به سخن گفتن از کمبودها پرداخت، از نادانی و غفلت وزرا سخن گفت، کمونیست‌ها را حریص قدرت خواند، و گفت چقدر خوب می‌شود اگر آلنده به محافظانش پوزه‌بندی بزند و آنها را دارای انضباط سازد. کورتازار ساکت ماند. به ورودی خیابان رسیدیم و سربازی کارت شناسایی طلبید. دوست من کارتی نشان نداد و گفت فقط قصد دارد ما را به مهمانی شام برساند. ما را پیاده کرد، و با اتومبیل مرسدس بنز خود دور تندی زد. دور شد، و سیمایش در چارچوب پنجره اتومبیل آخرین مدلش ناپدید گشت.

تنجا از ما استقبال کرد و آلنده نیز کمی بعد پائین آمد. به ما وسکی تعارف کردند و تنجا مرا به اتاق نشیمن برد تا درباره اقدامات بین‌المللی وی برای جمع‌آوری پول و تشکیل يك جنبش همبستگی با مردم شیلی صحبت کنیم. در حالی که حرف می‌زدیم به تابلوهایی نگاه می‌کردم که در خانه قبلی آلنده جایی برای نمایش نمی‌یافتند ولی اکنون به طرزی تماشایی روی دیوارها جا گرفته بودند. تنجا اینک در لباس سبك و با اندام شکننده‌اش مرا به یاد دورانی می‌انداخت که او را در انستیتو امور تربیتی می‌دیدم. در حالی که درباره برنامه‌ها و طرحهای مختلفش حرف می‌زد، شادی و اشتیاقش را بخوبی احساس می‌کردم.

هنگامی که به اتاق غذاخوری رفتیم، متوجه شدم کورتازار پرسش‌هایی در برابر آئنده مطرح می‌کند. بین پرسش‌های دیگر، این پرسش نیز وجود داشت که آئنده چگونه خود را در مقابل تهاجم نیکسون حفظ خواهد کرد.

آئنده گفت: «ما با دشمنی دوسر رو رویم. نیکسون سر کم‌خطرتر این دشمن است و دورتر از آن است که ما را بفربد یا حسابش را با ما تصفیه کند. اما دشمن داخلی ما يك سگ تشنه بخون است.»

تنجا زحمت کشیده و مهمانانی جوان را نیز دعوت کرده بود. آنها پسران و دختران دیپلماتها بودند و آنها نیز پرسش‌هایی کرده تردید و ترس خود را نمایش می‌دادند.

خوان گارسز مشاور سیاسی آئنده در آن سوی میز در سکوت گوش می‌داد. اما بعد با صدایی آرام به سخن گفتن پرداخت. در فکر بودم که در کدام دانشگاه تحصیل کرده و در کجا چنین زمینه عمیقی از دانش سیاسی را اندوخته است. دانش سیاسی عمیق او در سخن گفتنش هویدا بود و حس عمیقی نیز از انقلابی‌گری در وجودش به چشم می‌آمد. شیوه او در اداره کردن بحث که به صورتی آرام و بدون وجود هیچ رگه‌ای از هیجان یا بی‌تابی صورت می‌گرفت، و هدایت آن به صورتی که از جدلهای روزمره فارغ شده و به مسائل اساسی که سرنوشت دولت توده‌ای را رقم می‌زدند می‌پرداخت، مرا مجذوب وی ساخته بود.

چند ماه بعد، بر سر میز شامی دیر هنگام همراه با رئیس جمهور، تنجا، سفیر مکزیك، و گارسز، فرصت دیگری برای تحسین قضاوت‌های روشن و عاقلانه وی یافتیم. در آن هنگام قرار بود سران احزاب به آنجا بیایند و چگونگی مقابله با اعتصابی در معادن مس مورد بحث قرار گیرد. آئنده با صدایی آرام از گارسز پرسید: «در این زمینه چه محدودیت‌هایی داریم؟» و گارسز فوراً عدد و رقم و درصدی را اعلام کرد، چنانکه گویی در حال اعلام درجه حرارت یا وقت است؛ اما همین اطلاعات مختصر حاوی راه‌حل اساسی برای مشکل اعتصاب از کار درآمد.

کورتازار اطلاعات دست اولی را در مورد موقعیت فعلی خواستار شد، و بنابراین به او گفته شد چگونه رئیس جمهور و دولت مبارز وی به دنبال ملی کردن معادن مس، افزایش حقوق کارگران و کارکنان دولت، تثبیت بهای بنزین، برق، و حمل و نقل هستند و برنامه ساخت خانه‌های ارزان قیمت را نیز کاملاً شرح دادند.

آلنده اطلاعات بیشتری از حرکت تهاجمی خویش عرضه کرد: اینکه دولت چگونه برای لغو تصویبنامه دولت قبلی در زمینه افزایش قیمت‌ها شورای اقتصاد ملی تشکیل داده؛ اینکه چگونه به اعتبار مصوبه‌ای کهنه و متعلق به دولت سوسیالیست سال ۱۹۳۲ کارخانه قدرتمند نساجی را به نام بلاویستا تامه^۱ ملی کرده؛ و چگونه از طریق خرید سهام توسط مؤسسه همکاری برای توسعه که در ۱۹۳۹ توسط آگویره سردا بنیان گذاشته شد توانسته است کنترل کارخانه‌های شیمیایی، سیمان، فولاد، و برق را به دست گیرد.

آلنده با مورد توجه قراردادن برنامه آشفته‌سازی اقتصادی که نیکسون آن را پیشنهاد داده بود، مقرراتی از نظر کارگری پدید آورد تا کارگران بتوانند در امور شرکت‌هایی که به بهانه ناآرامی کارگری تولید را پایین نگاه داشته و خرابکاری می‌کردند دخالت کنند. شرکت تلفن شیلی از این طریق گیر افتاد و به دولت اجازه داد به اداراتش وارد شده و انحصار شرکت مادر یعنی آی.تی.تی را که از طریق يك قرارداد فوق‌العاده عظیم خطوط تلفن ملی را زیر کنترل داشت، به مبارزه بطلبد.

آلنده خاطر نشان ساخت: «ما در ملی کردن معادن ذغال سنگ لوتا شواگر^۲، و سهام شیلیایی شرکت فولاد پاسیفیک و مؤسسه معدنی بتلهایم^۳ هیچ تردیدی نداریم. حالا باید دید آشفته چه کسی است؟»

در آن هنگام بیان همه کارهایی که انجام شده و باعث افتخار احزاب اتحاد توده‌ای بود برای دیدارکنندگان ما امکان نداشت. اما من بریده روزنامه‌ای را به مهمان آرژانتینی دادم که حاوی پیام دوم به کنگره توسط آلنده و به تاریخ ۲۱ مه ۱۹۷۲ بود و در آن آلنده

1. Bellavista Tome

2. Lota Schwager

3. Bethlehem

افزایش تولید در معادن مس و رشد اقتصادی کلی شیلی را متذکر شده بود.

«در سال ۱۹۷۱ حدود ۷۳۰ هزار تن مس تولید کردیم که چنین سطحی از تولید در شیلی بی سابقه بود. همچنین با ۱۰ درصد افزایش نسبت به سال ۱۹۷۰، رکورد تولید فولاد را شکسته و به ۶۴۰ هزار تن رساندیم. تولید الکتریسیته نیز ۱۶ درصد افزایش یافت. در مجموع، صنایع ملی ما بالاترین نرخ رشد را از سال ۱۹۳۰ به این سو در سال ۱۹۷۱ داشته‌اند.»

یکی از جوانان حاضر به مسأله اصلاحات ارضی اشاره کرد. در پاسخ گفته شد این برنامه از دوران دولت دموکرات مسیحی فرای آغاز شده اما تلاش بی ثمری بوده است. آئنده در سال ۱۹۷۱ حدود ۱۳۰۰ ملک بزرگ زراعی را که در مجموع به سه میلیون هکتار بالغ می شد ملی و مصادره کرد.

تصویرنامه‌ها یکی پس از دیگری همانند گلوله‌هایی که از دهانه توپ پرتاب شوند طوفان به پا کرده بودند و آئنده در پاسخ به ابتکارات موزیانه محافظه کاران برای رسیدن به توافق با وی پاسخی تند و مرگبار داده بود. نمایندگان مخفی آنان می گفتند برای آئنده بهتر است از نمونه گونزالس ویدلا تقلید کرده و به خاطر رفاه ملت تسلیم شده و دست از اقدامات خود بردارد. آئنده کوتاه نمی آمد و اصلاحات خود را با شوق و آتشی که طی سالها تلاش برای دستیابی به ریاست جمهوری انباشته کرده بود پیش می برد. در آن هنگام آئنده روی دولت کنترل کامل داشت و پیشاپیش رهبران احزاب اتحاد توده‌ای که هنوز خرابکاری علیه وی را آغاز نکرده بودند پیش می رفت. تئوری خوان گارسز که آن شب همه ما را شیفته خود کرده بود يك تئوری پیچیده به شمار می رفت. به گفته وی، افزایش اقدامات خرابکارانه و تروریستی راستگرایان شیوه‌ای از خودکشی بود که می توانست نه تنها کار دولت اتحاد توده‌ای، بلکه کل دولت شیلی را به عنوان يك نهاد دموکراتیک به پایان برساند. گارسز درباره آئنده گفت: «يك کودتای مؤثر که بتواند ما را نابود سازد در عین حال به معنی نابودی سیاسی قطعی بورژوازی شیلی به عنوان يك نیروی رقابتی اجتماعی نیز هست. کودتا توسط يك دوره دیکتاتوری دنبال خواهد شد که بازگشت سیستم دموکراسی مبتنی بر رقابت را غیر ممکن می سازد. در آن هنگام هر کسی از پوچی و بی فایده‌گی فعالیت دموکراتیک

کاملاً آگاه خواهد شد.»

آلنده با تکیه بر نتایج انتخابات اخیر شهردارها روشن ساخت که دولت الثفات خود را نسبت به طبقات متوسط کنار نخواهد گذاشت و آنها نیز با دولت خواهند بود. حمایت آنان اینک بیش از هر زمان دیگری بود. اما گارسز نکته هشداردهنده‌ای را یادآور شد. او گفت «در شیلی رویارویی دولت با اکثریت پایین طبقه متوسط و طبقه متوسط قبل از آنکه طبقه کارگر بتواند قدرت خود را استحکام بخشد رخ خواهد داد. بعبارت دیگر، دستگاه دولت هنوز قادر نیست ابعاد غیر نظامی یا نظامی خود را تغییر دهد.»

درباره مسائل دیگری چون نیاز به یکپارچه کردن نیروهای مسلح با میلیشیای کارگری، ایجاد اتحادهای بین‌المللی که در هنگام وقوع بحران مفید واقع می‌شوند و مانند اینها حرف زدیم. آلنده ساکت ماند. او چنین ترجیح می‌داد که تبادل نظر با گروه جوانی که گرد میز نشسته بود دنبال شود.

پس از صرف دسر به کتابخانه رفتیم و فرصت یافتیم چند دقیقه به تنهایی با آلنده صحبت کنیم. درباره زندگینامه‌ای که قرار بود برای يك مؤسسه انتشاراتی اسپانیایی بنویسم، و مصاحبه‌ها و اسناد و گفتگوهای که باید آنها را در کنار یکدیگر می‌چیدم صحبت کردیم. آلنده گفت که هر لحظه ممکن است برای نطق در سازمان ملل متحد عازم ایالات متحده شود. درباره مانوئل روجاس^۱، رمان‌نویس پیری که به خاطر ابتلا به سرطان در جایی در نزدیکی خانه آلنده در حال مرگ بود با او حرف زدیم. همان روز عصر به دیدارش رفته بودم و از من خواسته بود پیامی به رئیس جمهور برسانم.

«چه گفت؟ برای مانوئل چه می‌توانم بکنم؟»

پاسخ دادم: «می‌خواهد به سمت کنسول کشور در بلغارستان انتخابش کنی.»

آلنده با ناپاوری به من نگریست.

«او گفت بجز او همه توانسته‌اند مشاغل سیاسی به دست آورند و وی قبل از

آنکه بمیرد برای رسیدن به چنین پستی تلاش بسیار کرده است. البته حقیقتش آن است که دخترش می گوید وی چند روزی پیش زنده نخواهد ماند.»

آلنده دکتر سچی را فراخواند و به او دستوراتی داد.

«این کار به دست شماست و امیدوارم مرا معطل نکنید. فردا صبح باید قبل از هر کار دیگری حکم این انتصاب امضا شود و بنابراین باید خودتان آن را پیگیری کنید.»
بعد از این مقدمه متوجه شدم کورتازار از میانه کتابخانه ما را نظاره می کند. نگاهی غمگین اما مهربان داشت. پرسشی نیز در نگاهش دیده می شد. ذهن فرزانه اش چه دیده بود؟ کدام حقیقت، کدام رؤیا، کدامین شکل رازآلود دلتنگی و پریشانی را؟

مانوئل روجاس هرگز نفهمید آلنده او را به سمت کنسول در صوفیه منسوب کرده است. خیلی زود درگذشت، و آلنده در پایان همان هفته در مراسم تدفین وی شرکت کرد.

هرگز درباره آن بعد از ظهر دوستانه با کورتازار سخنی نگفتم. هنگام خداحافظی، آلنده چند سیگار بزرگ کوبایی به ما داد.

روز بعد نویسنده آرژانتینی به سوی کشورش پرواز کرد. آن بخش از سفر برای او خیلی خوب نبود. آنها از زندگی وی در پاریس و اینکه تبعیدش را در خارج کشور به صورتی رضایتمندانه می گذراند خوششان نمی آمد. از اینکه زندگی می کرد، عشق می ورزید، و با روحیه ای جوان و شادمان مبارزه می کرد راضی نبودند. دوست داشتند در بوئنوس آیرس آزارش دهند. دلمان می خواست به خاطر صرف کردن وقت در جاده های گل آلود و دیدن افرادی معدود هم که شده به شیلی بیاید و بعدها داستانی زیبا و سحرآمیز درباره آن بنویسد.

آلنده با روحیه ای پرتب و تاب و مشتاق از توانایی و اطمینان به خودی که در طول مبارزه ای طولانی به دست آمده بود، دور اول هجوم ضد سرمایه داری خویش را به پایان برد. به همین سان نیز با ضدحمله سطح بالایی که الیگارشسی مالی ایالات متحده به راه انداخته بود روبرو شد.

اطمینان دارم اگر نه تنها شخص، حداقل اولین کسی بود که ماهیت واقعی توطئه

دوجانبه‌ای را که علیه دولتش شکل می‌گرفت تشخیص داد: توطئه‌ای از داخل شیلی، و دیگری يك توطئه بین‌المللی.

کمی بعد از آن هنگام، گارسز نوشت: «ما در جستجوی توطئه‌ای در کاخ یا شورش در پادگان، یا مداخله نظامی براساس ضربه به سواحل از نوع تهاجم ۱۹۶۵ در سانتادومینگو، و یا سرنگونی ماکاریوس در قبرس توسط افسران یونانی در ۱۹۷۴ نیستیم.»^۱

او می‌خواست بگوید دولت با يك عده راستگرای پرگو طرف نیست. يك ماهی نیست که با قلاب يك ماهیگیر روبرو باشد، بلکه وضعیت آن بیشتر شبیه به کسی است که با يك شبکه از ماهیگیران حرفه‌ای روبروست که با یکدیگر تور انداخته‌اند، و گره به گره، با صبر و بردباری، فکر، و اندیشیدن به خون و ماهیان بزرگ پیش می‌آیند.

دیویس سفیر ایالات متحده حجم سرمایه‌گذاری انجام شده توسط کمیته ۴۰ را افشا می‌کند. این سرمایه‌گذاری برای بی‌ثبات کردن دولت آلنده انجام شده بود. او می‌گوید «دولت ایالات متحده طی سه سالی که آلنده در رأس قدرت بود ۶ میلیون دلار یعنی تقریباً سالی ۲ میلیون دلار برای عملیات پنهانی در شیلی خرج کرد.»^۲

کیسینجر به منظور ساختن کار دولت اتحاد توده‌ای کمیته ویژه‌ای به وجود آورده بود که نمایندگان از سازمانهای نظامی و غیرنظامی ایالات متحده در آن شرکت داشتند. پس از وی، قدرتمندترین شرکتهایی که هنوز هم در شیلی سرمایه داشتند کمیته‌ای مخصوص به خودشان تشکیل دادند: آناکوندا، شرکت مس کنگات، فولاد بتلهايم، فورد، بانک آمریکا، بانک فرست نشنال سیتی، رالستون پورینا^۳، آی.تی.تی، فایراستون، و.آر.گریس^۴، فایزر^۵ و شرکت شیمیایی داو^۶.

آلنده اورلاندو لته لیر را به سمت سفیر شیلی در ایالات متحده نامزد کرده بود.

۱. گارسز، تجربه آلنده، ص ۶۵

۲. دیویس، دو سال آخر، ص ۳۰۸

3. Ralston Purina

4. W.R. Grace

5. Pfizer

6. Dow.

آنها دوستانی قدیمی بودند. لته لیر رفتاری نافذ، قامتی بلند و چهارشانه، موهایی سرخ، و طبیعتی باهوش و هشیار داشت. هرچند از مبارزین قدیمی حزب سوسیالیست به شمار می‌رفت، اما يك سیاستمدار حرفه‌ای نبود. حوزه کاری اش اقتصاد بود. پس از چند سال کار در بانک اینترآمریکن^۱ در واشنگتن، به شیلی و کابینه آلنده آمد. نمی‌شد او را به اشتباه در شمار نسل تازه‌ای از بوروکراتها به حساب آورد. چون در دانشکده افسری شیلی درس خوانده بود، سفارتخانه را همچون يك کشتی خیلی نظامی اداره می‌کرد و فاصله خود را از همتایان دیپلمات آمریکایی اش حفظ می‌نمود. هنگامی که افراد را مورد دقت و بررسی قرار می‌داد چنین به نظر می‌رسید که در آنها غرق شده است. نتیجه گیریهایش اغلب ارزشمند بود، اما برخی کیفیات گیج‌کننده از خود بروز می‌داد. هنگامی که لحظه عمل فرا می‌رسید به تعلل و تردید دچار می‌شد و ملایمت و نیکی ذاتی اش او را به انتظار کشیدن وامی‌داشت.

بین پنجاه تن کارکنان سفارت تنها پنج تن از آنان طرفدار دولت اتحاد توده‌ای بودند و بقیه عناصری سرد و بی‌تفاوت، مردد، و یا دشمنان اعلام شده به حساب می‌آمدند.

لته لیر تلاش می‌کرد با همه آنان کنار بیاید. همسرش ایزابل مارگریتا که وقتی استاد ادبیات بود او را در خانه آلنده دیده بودم در پیدا کردن راه حل برای بسیاری از مشکلات سرعت ذهن داشت. وی چشمانی بزرگ و سبزرنگ، و لبخندی مسحورکننده داشت که می‌توانست شخص را اغوا کرده و یا در جا خشک کند. او فعالیت های فرهنگی و اجتماعی سفارتخانه را به صورتی معقول سرپرستی و هدایت می‌کرد. هنگامی که دشمنان دست به چماق می‌بردند، آنها نیز گیتار برداشته و به آواز خواندن می‌پرداختند.

آلنده علاقه‌مند بود در نخستین انتصابات کابینه اش هر پستی را به افرادی با کیفیات دقیقاً منطبق با شرایط آن پست واگذار کند. می‌گفت «از فیلیپه هر را آدم

مناسب‌تری برای این وزارت وجود دارد؟ و یا مثلاً هر نان ساتتا کروز که تجربه فعالیت‌های بین‌المللی فراوانی دارد، و یا کارلوس بریونز که کارشناس قانونگذاری امور اجتماعی است؟ آئیستو رودریگز یا لوئیس هررا؟ یا هوگو میراندا؟» برخی از افراد به خاطر آنکه در مجلس سنا کرسی داشتند، و سایرین به خاطر آنکه پست‌هایی داشتند غیرقابل ترك، نمی‌توانستند عضوی از تیم آلنده باشند. مای مورالز دی توها^۱ و کارمن گلوریا آگوآیو^۲ هر دو نامزد وزارت بهداشت خانواده بودند که البته کنگره تشکیل وزارتخانه آن را تصویب نکرد. رئیس جمهور مسلماً باید لته لیر را به عنوان یکی از اعضای کابینه در نظر می‌گرفت، اما به هر حال نمی‌توانست پستی به او بدهد، زیرا موضوع سهمیه احزاب در زمینه تعداد وزرا چنین اجازه‌ای را نمی‌داد. اعضای نخستین کابینه عبارت بودند از خوزه توها وزیر کشور، کلا دو میر آلمیدا وزیر روابط خارجی، آمریکو زوریللا^۳ وزیر دارایی، پدرو وسکوویک^۴ وزیر اقتصاد، ژاک جانکول وزیر کشاورزی، اودلاندو کانتوریاس^۵ وزیر معادن، ریوس والدیویا^۶ وزیر دفاع، خوان کارلوس کنچا^۷ وزیر بهداشت، کارلوس کورتز^۸ وزیر مسکن، مانوئل آستورگا وزیر آموزش، خوزه اویارسه^۹ وزیر کار، و جیمی سوارز^{۱۰} دبیر کل کابینه.

در واشنگتن، هنری کیسینجر همواره وقار و نجابت لته لیر را تحسین می‌کرد. و در حالی که به وی روی خوش نشان می‌داد و استعداد او را در زمینه اقتصاد و دیپلماسی به رخس می‌کشید تا وی را خام سازد، در نهان در جلسات محرمانه‌ای که برای توطئه چینی علیه دولت شیلی تشکیل می‌شد شرکت می‌کرد و پیگیرترین

-
1. Moy Morales de Toha
 2. Carmen Gloria Aguayo
 3. Americo Zorrilla
 4. Pedro Vescovic
 5. Orlando Cantorias
 6. Rios Valdivia
 7. Joan Carlos Concha
 8. Carlos Cortez
 9. Jose Oyarce
 10. Jaime Suarez

دسیسه چینان را ملاقات می نمود.

به خاطر دارم که طی یکی از جلسات کاری پیشنهاد شد کیسینجر را به سفارتخانه دعوت کرده و مهمانی شام بزرگی ترتیب دهیم. من به خاطر شناختی که نسبت به لته لیر داشتم و می دانستم وی دلایل مرا درک می کند تردید خود را در این زمینه اظهار کردم. گفتم که بسیار ارزشمندتر خواهد بود چنانچه از جان لنون^۱ و یوکو اونو^۲ همکار و همراه ژاپنی وی دعوت کنیم. همه این افراد طی مناسبت‌هایی جداگانه دعوت شدند.

سپس اتفاقی که بندرت رخ می داد واقع شد و ژنرالی در یکی از مهمانیهای سفارتخانه پیدا شد. با سیمایی پریده رنگ و عصبی به یکی از مهمانیهای عصرانه اورلاندو وارد شد. همه ما می دانستیم وی آدمی است متعلق به دنیای زیرزمینی توطئه گران، و آمدن به این میهمانی ساعات ارزشمندی را که وی می توانسته طی آنها به دسیسه چینی بپردازد از کفش ربوده است. اورلاندو با حالتی معصومانه و چنانکه گویی از هیچ چیز خبر ندارد آواز می خواند: «ای اردک کوچولو، پرها تو صاف کن، کواک، کواک، کواک...»

آلنده، اورلاندو را بخوبی می شناخت و برای وی احترامی عمیق قائل بود. هنگامی که خطر را احساس کرد و جریان کودتاها و ضدکودتاها آغاز شد، رفیق خود را به شیلی فراخواند تا ابتدا به عنوان وزیر امور خارجه، و در نهایت به عنوان وزیر دفاع در کنارش باشد.

اما مدتها پیش از این جریان، آی.تی.تی اقدامات محدودیت آور خود را علیه شیلی در صحنه بین المللی آغاز کرده بود. این شرکت هجده پیام اضطرابی و یک دستورالعمل ناامیدانه صادر کرده بود: آلنده را قبل از آوریل ۱۹۷۲ برکنار کنید! برخی از درخواستهای ویژه آی.تی.تی.تی چنین بود: همه وامها و قراردادهای تجاری شیلی را لغو کنید؛ از ذخایر مس ایالات متحده استفاده کنید؛ همه سرمایه‌های

1. خواننده جاز John Lennon

2. Yoko Ono

دلاری را از شیلی خارج سازید؛ در طرحهای استراتژیک با سازمان سیا مشارکت کنید؛ در اجلاس انکتاد که در آن سال در شیلی برگزار می‌شد خرابکاری کنید؛ و در جریان مذاکرات مربوط به تجدید سررسید بدهیهای شیلی سنگ اندازی کنید. چرا سروصدای آی. تی. تی با این شدت به خاطر اصلاحات آلنده بلند شده بود؟ شهادت ارائه شده در مقابل کمیته سناتور چرچ^۱ در کنگره ایالات متحده این واقعیت تاریخی را علنی می‌سازد. آی. تی. تی مالک ۷۰ درصد از سهام شیلتلکو^۲ یعنی شرکت انحصاری تلفن در شیلی بود و ارزش این سهام به ۱۵۰ میلیون دلار می‌رسید. در ماه ژوئن سال ۱۹۷۰ مدیران شرکت آی. تی. تی با جان مک کون^۳ رئیس سابق سیا تماس گرفته و از وی کمک خواستند. وی نیز با ریچارد هلمز که در آن هنگام رئیس بخش ضدجاسوسی سازمان بود ارتباط گرفت. ویلیام برو^۴ را نیز که از مقامات ارشد سیا و رئیس عملیات در بخش نیمکره غربی بود خبر کردند. این افراد باید با کمک یکدیگر اقداماتی فوری علیه شیلی به عمل می‌آوردند. هارولد. اس. گنین^۵ که از مدیران ارشد آی. تی. تی بود پیشنهاد ارائه میلیونها دلار پول جهت حمایت از عملیات را طرح کرد.

به یکباره همه درها در واشنگتن بسته شد و لته لیر در وزارت امور خارجه با میزهایی مواجه می‌شد که صاحبان آنها از او استقبال نمی‌کردند. اینک وی برجستگی و خصیصه دیگری نیز یافته بود و آن نمایندگی ملتی بود که کسی آن را مورد توجه قرار نمی‌داد؛ نمایندگی ملتی نامرئی که کسی علناً به آن توهین نمی‌کرد، اما با گذشت هر روز بیشتر مورد بی‌اعتنایی قرار می‌گرفت. دیگر کسی او را در بانکهای بین‌المللی تحویل نمی‌گرفت. سپس تحریم بین‌المللی در زمینه محموله‌های مس صادراتی شیلی اعلام شد. پیک‌های شبانه با چمدانهای پر از پول عازم شیلی

1. Church

2. Chiltelco

3. John McCone

4. William Broe

5. Harold S. Geneen

می‌شدند. این پولها صرف خرید کامیونداران، رانندگان تاکسی‌ها، و کارکنان روزنامه‌ها می‌شد. حسابهای غیرواقعی در بانکهای سانتیاگو گشوده می‌شد که کنسرسیومهای تازه تشکیل شده صاحبان آنها بودند.

آی.تی.تی و سازمان سیا تله‌هایی بی‌نقص برای به دام انداختن شیلی طرح کرده بودند. یک نفر دستور تجدید طراحی سفارتخانه شیلی را در واشنگتن صادر کرده بود. اشباح سازمان سیا هر تلفنی را که توانسته بودند در ساختمان قدیمی سفارت در خیابان ماساچوست به آن دسترسی پیدا کنند به وسایل استراق‌سمع تجهیز کرده بودند. یک شب به داخل سفارتخانه نفوذ کرده و دفاتر فرناندو باکلت^۱ مشاور سیاسی سفارت و آندرس روجاس واینر^۲ وابسته مطبوعاتی را مورد شیبخون قرار دادند. یکی از توطئه‌گران گفته بود «همه چیز برای عملیات آماده است.» اما آنها حساب آنچه را در آخر سال غافلگیرشان ساخت نکرده بودند. فیدل کاسترو برای بازدید به سانتیاگو آمد. طراحان سیا باید نقشه‌های خود را عوض می‌کردند.

مطبوعات راستگرای شیلی در مورد سفر کاسترو چنین تفسیر کردند که آمدن وی به شیلی تنها سبب متقاعدساختن آنها می‌خواهد شد که از قبل متقاعد شده‌اند. اما آنها یک چیز را فراموش کرده بودند: فیدل می‌توانست افراد خنثی را به این طرف بکشد و این کار را نیز کرد.

این مرد درشت‌اندام با آن چشمان نافذ، ریش بلند، و صدای مهربان دست به کاری زد که هرگز در تاریخ شیلی سابقه نداشت. وی طی سفری سه هفته‌ای و فشرده باب گفتگو را با همه مردم شیلی گشود و طی سخنرانیها و مباحثات بسیار به دفاع از اصول خود و توضیح و اقناع دیگران پرداخت: می‌پرسید، حمله می‌کرد، دفاع می‌نمود، مجادله می‌کرد، و آنقدر ادامه می‌داد تا صدایش می‌گرفت. موضوعات سیاسی را به صورتی مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد که هم مخالفان و هم همراهان

1. Fernando Bachelet
2. Andres Rojas Weiner

را خلع سلاح می‌کرد و مانند يك گردباد زيتونی [اشاره به رنگ لباس کاسترو] همهٔ پیش‌بینی‌های هواشناسی را به کناری می‌انداخت؛ در والپاریزو بارش می‌آفرید، در بیابانهای شمالی رگبار به راه می‌انداخت، در جلگهٔ مرکزی صبحگاهانی بهار آسا پدید می‌آورد، و در جنوب، زمین لرزه، بهمین، و سیل خُلق می‌کرد. تا اینکه سرانجام يك روز روزنامهٔ ال مَرکوریو به صورتی خشم‌آلود تقاضا کرد کاسترو از شیلی برود، کشور دیگر تحمل پذیرایی از وی را ندارد، سال ۱۹۷۱ هرگز به پایان نخواهد رسید، و همهٔ اینها تقصیر اوست.

فیدل به خنده می‌آمد و در میانهٔ سخنرانی به غرغره کردن می‌پرداخت. او پیکرهای مومیایی شده را تا مغز استخوان تکان داد. آنها از کفن‌های خود بیرون آمدند و او را به خاطر آنکه گوشت و شراب قرمز می‌خورد، به خاطر آنکه بسکتبال بازی می‌کند، و به خاطر آنکه تبلیغات کوکاکولا را از طریق تلویزیون منع کرده است مورد حمله قرار دادند. آنها می‌پرسیدند «چرا از حرف زدن باز نمی‌ماند؟»، «این داروی غرغره کردن را که گلو و حنجره‌اش را سالم و تازه نگه می‌دارد چه کسی به او رسانده است؟»، «او کیست؟ مگر خفاش است که می‌تواند شبها را بیدار بماند؟»

آلنده به جای او پاسخ می‌داد. او در پورتومونت گفت: «رفقا تقاضا می‌کنم فشار نیاورید و سرجای خود بایستید چون به این ترتیب کار نیروهای انتظامی را سخت می‌کنید. به یکدیگر کمک کنید تا نظم برقرار شود. اگر این کار را نکنید عکاسان نمی‌توانند وظایف خود را انجام دهند... رفیق فیدل کاسترو مرا به خیلی چیزها متهم کرده است و من باید از خودم دفاع کنم؛ می‌توانم برایتان تعریف کنم که چند سال پیش، وقتی به هاوانا رفته بودم فیدل کاسترو به سراغم آمد تا مرا برای گفتگو به جایی ببرد. ساعت ۷ بعد از ظهر بود. گفتگو را ساعت ۷/۵ آغاز کردیم و ساعت ۷/۵ صبح روز بعد مرا جلوی هتل پیاده کرد. خسته و کوفته بودم و در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتم صدای او را شنیدم که می‌گفت سالوادور بیا برویم ماه‌گیری! به او گفتم با مورفس^۱ وعده دیدار دارم و باید به بستر بروم.»

آلنده در رابطه با وضعیت سلامت فیدل گفت: «گوش کنید فیدل، من به عنوان يك دوست از شما می‌خواهم، به عنوان يك پزشك به شما دستور می‌دهم، و به عنوان يك رئیس جمهور درخواست می‌کنم مواظب سلامتی خودتان باشید. شما نیروی تازه می‌گیرید، بعد از من مدتی طولانی‌تر صحبت می‌کنید، بعد می‌روید بسکتبال بازی می‌کنید، بعد دوباره در ساعت پنج بعد از ظهر به حرف زدن می‌پردازید و بعد... در مورد شما در اقیانوس هم اصلاً فکرش را نکنید. آب اقیانوس در کوبا گرم است، اما در شیلی موضوعی دیگر است... اگر فیدل به حرفهای من گوش دهد، من هم به همه شما قول می‌دهم به خاطر توصیه‌های پزشکی‌ام از وی حق ویزیت دریافت نکنم.»

آلنده و فیدل در کنار یکدیگر خیلی لذت می‌بردند. دیگران ساکت مانده بودند. فیدل مزه می‌پراند و ریش خود را می‌خاراند، و در عین حال مسائل را به صورتی عمیق مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌داد. گاهی یکباره جدی می‌شد و در مقابل فریادهای خشمگینانه‌ای که برخی دانشجویان ضداصلاح طلبی دانشگاه کانسپسیون می‌کشیدند می‌گفت: «بسیار خوب، اگر از من بپرسید در شیلی چه چیزی جریان دارد، در کمال صداقت خواهم گفت يك روند انقلابی در این کشور در جریان است. ما نیز انقلاب خود را يك روند می‌خوانیم، این روندی است که هنوز به انقلاب منجر نشده، اما در راه رسیدن به آن قرار دارد. تحول کشور شما يك مرحله انقلابی است که در آغاز شروع خود قرار دارد. شما دارای شرایط خاص خودتان هستید که روند یادشده را شکل می‌دهند و این شکل‌دهی بر مبنای شیوه‌های عمل شما، منابعتان، نیروهایتان، و ائتلاف نیروهای اجتماعی‌تان است. این روند همان روند انقلاب ما و کاملاً شبیه به آن نیست.»

آنگاه آلنده به سخن گفتن می‌پرداخت و از خود در مقابل آنچه گفته می‌شد دفاع می‌کرد. «شما رفقای که دائماً داد می‌زنید «انقلاب»، باید تحمل داشته باشید و کمی هم گوش کنید. انقلاب تنها با فریاد «انقلاب، انقلاب» به وقوع نمی‌پیوندد. انقلاب

عملی آگاهانه توسط مردمانی سازمان یافته است که به خطرات این بازی آگاه باشند. من می‌خواهم به آن دوستانی که دائماً فریاد می‌کشند «انقلاب» بگویم اگر در اینجا دولت انقلابی پیروزمندی استقرار نیافته بود فیدل کاسترو به شیلی نمی‌آمد. فیدل کاسترو هرگز برای دیدن يك دولت فرصت طلب و پرگو و چاپلوس این همه راه را پشت سر نمی‌گذاشت. او آگاه است که ما داریم انقلابی را بر مبنای واقعیات خاص کشور خودمان خلق می‌کنیم... ما سالهاست آگاهانه مبارزه کرده‌ایم. قبل از آنکه آن گروه از شما که فریاد «انقلاب» سر داده‌اند متولد شوند - منظورم تولد فیزیکی است نه سیاسی - من با امپریالیست‌ها رو در رو بوده‌ام. مرا از دانشگاه اخراج کردند و من در کنار مردم به مبارزه ادامه دادم.»

فیدل کاسترو در همه جا و همه وقت، از فرصت بین ورود و عزیمت گرفته تا اوقات بین راه از فرودگاه تا ایستگاه راه‌آهن، در مزارع، سالنهای عمومی، محوطه کارخانه‌ها، سالن اتحادیه‌ها، تئاترها و دانشگاهها از فرصت استفاده می‌کرد و تفاوت‌های بین انقلاب کوبا و راه شیلی را به سوی سوسیالیسم برمی‌شمرد؛ او اشکال‌تراشی در زمینه بدهی‌های خارجی شیلی را محکوم کرد؛ و شیوه‌های جدید ارتجاعیون شیلی و نیروهای امپریالیستی را مورد نکوهش قرار داد. وی سرانجام هنگامی ما را ترك کرد که هشدار داد در معرض تهاجم فوری هستیم. وی از اینکه آلنده طی یکی از سخنرانی‌هایش در استادیوم ملی گفته بود من اعتقاد و شجاعت رویارویی با مرگی را که پیشگویی شده دارم، بسیار حیرت کرده بود.

آلنده در سخنرانی‌اش در دوم دسامبر ۱۹۷۱ گفته بود: «دوستان قدیمی، می‌توانم بدون کوچکترین تردید به شما بگویم قطره‌ای از خون قدیسین و مسیح در رگهای من جریان ندارد. خود را هیچ نوعی از شهدا نیز نمی‌دانم. من صرفاً يك مبارز اجتماعی هستم که وظایفی را که مردم به عهده‌ام نهاده‌اند انجام می‌دهم. اما آنهایی که می‌خواهند چرخ تاریخ را به عقب برگردانند و برخلاف خواست اکثریت مردم گام برمی‌دارند توجه کنند: من قدمی به عقب برنخواهم داشت. همین الان این را در گوشتان فرو کنید تا وقتی به پیمان خود در برابر مردم وفا نکنم از کاخ ریاست جمهوری خارج نخواهم شد. این باید در خاطره‌ها بماند: از انقلاب مردم شیلی و

دولت مردمی آنها دفاع خواهم کرد، زیرا برای این امر با مردم شیلی پیمان بسته‌ام. من جانشینی ندارم. تنها با برزمین انداختن من توسط گلوله است که می‌توان جلوی به انجام رسیدن برنامه مردم شیلی را سد کرد.»

در آن هفته‌های تاریخی از انقلاب شیلی، بین آئنده و فیدل چه گذشته بود؟ آیا حرفی ناگفته و یا چیزی نادیده مانده بود؟ اگوستو ایوارز گفتگوی خداحافظی آن دو را نقل کرده است. این گفتگو، آن طور که در خاطرات و تفسیرها آمده است، اساساً رد و بدل کردن کلماتی برای ضبط کردن نبود، بلکه بیشتر موجی از اشارات ضمنی و راز و رمزهای دوجانبه درباره آئنده به حساب می‌آمد: آئنده‌ای که آئنده در آن زنده نمی‌ماند، و کاسترو با اینکه آن را بروشنی تمام می‌دید، به صورتی احتیاط‌آمیز از بحث درباره آن اجتناب می‌کرد.

رفتار آئنده تغییر کرده بود. چنانکه گویی جزئی منتظر در يك پازل درهم ریخته بوده است و ناگهان خود را مرتب کرده و در جای مناسب قرار داده است، روحیه و وجهه‌ای تازه یافت. درست مانند کسی که يك چتر قدیمی را ناگهان کنار می‌گذارد، احترام به لیبرالیسم را به ناگهان رها کرد و چونان يك مبارز با سلاحی تازه در مقابل دشمنانی ایستاد که در کنار تله انتظارش را می‌کشیدند.

چنین نبود که فیدل موعظه کرده و آئنده حرفهایش را پذیرفته باشد. راههای منتهی به سوسیالیسم فراوان و متنوع‌اند، و هر دوی آنها این را گفته و تکرار کرده بودند. اما در تحلیل نهایی، هر دوی آنها خود را در برابر يك حقیقت باستانی یافته بودند: اگر مردمانی که انقلاب می‌کنند چگونگی دفاع از آن را بدانند، و اگر رهبران به چنین دفاعی واقعیت بخشند، دشمن توانایی عبور از دروازه‌ها را نخواهد یافت.

يك روز عصر، فیدل با چشمانی درخشان، ریشی خاك آلود، لباس و کفشی که از دیگران به عاریت گرفته بود، در زمین بازی معدن نیترات ماریا النابه میانه بازی داغی بین بسکتبالیست‌ها پرید. خبرنگاران يك طرف بازی، و در طرف دیگر مهمانان کوبایی بودند و يك سرباز بازی را داوری می‌کرد. فیدل همه را رد می‌کرد. جمعیت

را در چنگ خود داشت. در گرماگرم مبارزه بر سر توپ، کاسترو و یکی از حریفان درهم پیچیده و به دنبال توپ زمین خوردند. غوغای جمعیت به هوا خاست.

اما موضوع صرفاً کسب پیروزی در يك بازی بسکتبال نبود. فیدل حرفهایی گفت که مردم شیلی نمی توانستند آنها را فراموش کنند. در مورد خشونت: «قبل از هر چیز نباید این را فراموش کنید که آنهایی که در طول تاریخ به خشونت متوسل شده اند ضدانقلابیون بوده اند و نه انقلابیون. واقعیت تاریخی طبقه اجتماعی [!] خشونت و سرکوب بوده است که انقلابیون هیچگاه در پی آن نبوده و به آن دست نزده اند.»

در زمینه نیروی حاصل از اتحاد: «ما به عنوان افراد انقلابی استراتژی مورد قبولی برای مردم خود پدید آورده ایم که ملل دیگر در حال مبارزه نیز آن را پذیرفته اند و علت پدید آوردن این استراتژی این است که به صفوف فشرده تر مردم، اتحاد، هماهنگی و همکاری، و تصمیم گیری بر مبنای روشهای واحد نیازمندیم. ما با شیلیایی های زیادی صحبت کرده و تحت تأثیر میهن دوستی و آگاهی آنها قرار گرفته ایم. متحد شوید! میهن پرستان متحد شوید! مردان شرف و افتخار متحد شوید! همه آنهايي که عشق به شیلی را در دل دارند، و آنهايي که می دانند اکنون برای شیلی يك نقطه عطف تاریخی در زمینه اقتدار و حاکمیت ملی است، متحد شوند!»

وی در توضیح ماهیت ویژه انقلاب شیلی افزود: «در شیلی روندی کاملاً بی همتا در جریان است که طی آن انقلابیون می کوشند از راههای صلح آمیز جامعه را متحول سازند. اما مسأله اینجاست که براساس اصول مسلم تاریخی، مقاومت و ابراز خشونت استثمارکنندگان در اینجا نیز رخ خواهد داد. علت آن این است که در طول تاریخ حتی يك مورد سراغ نداریم که استثمارکنندگان، مرتجعین، و اعضای ممتاز سیستم اجتماعی خود را کنار بکشند و منفعلانه اجازه دهند تحول اجتماعی دهد.»

به سال ۱۹۷۱، در حالی که دولت آلنده با تمام نیرو جلو می رفت، دوره تاریخی مصادره و خلع ید آغاز شد. آلنده به صورت قاطعی انتخاب شده بود، و دولت آماده بود در مقابل دشمنان داخلی و خارجی که به صورتی فزاینده تهاجمی عمل می کردند، رو در رو بایستد.

فیدل کاسترو شیلیایی ها را دعوت می کرد ماهیت حقیقی دشمنی را که در مقابل

آنان ایستاده است بشناسند: «هنگامی که استعمارکنندگان کنترل بنگاهها را از دست بدهند چه خواهند کرد؟ وقتی مکانیزمهایی که برای کنترل اوضاع در طول تاریخ یافته‌اند فاقد کارایی شود چه واکنشی نشان خواهند داد؟ آنها صرفاً يك راه می‌شناسند: نابود خواهند کرد. فاشیسم هنگام ابراز خشونت هرچه را بر سر راه خود بیابد از بین می‌برد: به دانشگاه‌ها حمله می‌کند، آنها را درهم می‌کوبد و در آنها را می‌بندد؛ روشنفکران را زیر تهاجم می‌گیرد و آنان را سرکوب کرده تحت تعقیب می‌دهد؛ به سازمانهای کارگری، اتحادیه‌ها، ساختارهای مردمی، و گروههای فرهنگی حمله می‌کند. به این ترتیب هیچ چیزی از فاشیسم خشن‌تر، غیرقانونی‌تر و نابودکننده‌تر نیست... به صراحت به شما می‌گویم که ما فرصت رویارویی با فاشیسم و آموختن شیوه‌های آن را در عمل داشته‌ایم و باید گفت هیچ چیز بیش از رودر روی با فاشیسم ما را در مورد آن آگاه نمی‌سازد.»

در سال ۱۹۷۸ چه کسی از این مسائل آگاهی داشت؟ چه کسی انتظار داشت به‌جای مبارزه سنتی بین دولت و پارلمان با فاشیسم روبرو شود؟ فیدل روی نکته حساسی انگشت نهاده بود. او بیری را که در وجود هر کارگر شیلیایی خفته بود نمی‌شناخت. اکنون کم‌کم با آن آشنا می‌شد.

«آنچه ما را خیلی تحت تأثیر قرار داده، طبیعت آرام انسان شیلیایی، شجاعت آن، و قاطعیت شخصیت اوست. مردان و زنانی را دیده‌ایم که با داشتن فرزند در آغوش خود، به هنگام لحظه خطر جان خویش را به خطر انداخته‌اند. در وجود شیلیایی‌ها کیفیاتی یافته‌ایم که در وجود مردمان خودمان در آغاز انقلاب وجود نداشت: سطح فرهنگ بالاتر، که از يك میراث سیاسی بیشتر ناشی شده است.»

اما در آن هنگام نیز هشدار داد که دشمن از شیوه‌های سنتی - شورش نظامی - استفاده نخواهد کرد، بلکه از روشهایی سود خواهد برد که از سوداگران و طراحان مرگ و نیستی آموخته است.

«شما چیز دیگری نیز دارید که ما نداشتیم. در کشور ما، ملاکین، مرتجعین، و قدرت‌طلبان تجربه‌ای را که هم‌تایان شیلیایی آنها در اینجا دارند فاقد بودند. آنها در میهن ما در مورد تحول اجتماعی هیچ نگرانی نداشتند، زیرا می‌گفتند «آمریکایی‌ها»

– مردم کوبا اهالی آمریکای شمالی را «آمریکایی‌ها» می‌نامند – مواظب چنین مسائلی هستند و در کوبا انقلابی در کار نخواهد بود. اما در شیلی چنین نیست. الیگارشى در اینجا برای مقاومت در برابر تحول ایدئولوژیک تواناتر و مجهزتر است. آنها برای جنگیدن در هر جبهه‌ای که توسط جریان انقلاب گشوده شود سلاح دارند: چه ایدئولوژیک، چه سیاسی، و چه نظامی – سخن من یادتان باشد – آنها توانایی جنگیدن علنی و شیوه دریافت کمک از خارج را سراغ دارند.»

سرانجام معمای سفر فیدل روشن شده بود. وی که توسط کارگران، روشنفکران، دانشجویان، کارکنان دولت و زنان و مردان انقلابی دعوت شده بود، پیامی ارزشمند برای آنان که باید سالهای سازندگی را پس از دوران تخریب از سر می‌گذراندند آورده بود: دشمن خود را بشناسید و برای مقابله با آن آماده شوید. او کاملاً از آئنده حمایت می‌کرد و لزوم اتحاد سیاسی لازم برای مقابله با اوضاع دشوار را پیش‌بینی و اعلام می‌نمود.

«اگر عقیده مرا بخواهید، نبرد تعیین‌کننده پیروزی در این جریان انقلابی نامتعارف، در جبهه ایدئولوژیک رخ خواهد داد. پیروزی یا شکست در آن به توانایی انقلابیون در پیروزی بر طبقه متوسط بستگی دارد، زیرا در کشورهای ما که توسعه متوسطی یافته‌اند، گروه‌های وسیع متوسط در مقابل دروغ و فریب شدت آسیب‌پذیر و در آستانه انحراف‌اند... ما در برابر آنها چگونه در کوبا مقاومت کردیم؟ از طریق اتحاد مردم و نیرویی که از آن حاصل می‌شود... بین مردم ما و نیروهای مسلح پیوندی قوی وجود دارد و به همین دلیل سیستم دفاعی ما فوق‌العاده قدرتمند است... اگر کسی بخواهد مشابهت‌های اهداف مارکسیسم و زیباترین جنبه‌های مسیحیت را بیابد، باید به سراغ وجوه مشترك آنها برود. دیدن اینکه چگونه روحانیون فروتن و آشنا به گرسنگی، بیماری، و مرگ، و آنهایی که در میان خانواده‌های فقیر دهقانی کار می‌کنند و آنهایی که برای پرستاری از بیماران از جان خود مایه می‌گذارند چه وجوه مشترکی دارند، کاری آسان است. در این هنگام است که می‌فهمیم چگونه می‌توان ایجاد اتحادی استراتژیک بین مارکسیسم و مسیحیت انقلابی را ممکن و شدنی دانست.»

آلنده در نیویورک

اکنون آلنده ۶۴ سال دارد و کمی چاق شده است. دورانی که به اطرافیانش با شك و تردید و بی‌اطمینانی نگاه می‌کند فرا رسیده است.

مقام ریاست جمهوری که يك سال پیش مشخصه‌ای رماتیک و همراه با شعارهای کارگری داشت، اینک به صورتی فزاینده به شکل مشغله‌ای جداافتاده و متفاوت با رؤیاها می‌نمود. آلنده، چنانکه گویی یکی از شخصیت‌های مخلوق لئون تولستوی از عالم قصه به عالم واقع آمده باشد، دفتری در شرکت منسوجات سومار^۱ به خود اختصاص داده بود تا حساسیت مصادره و - یکشنبه - مدیر يك صنعت بزرگ شدن را برای کارگران توضیح دهد و مشکل بودن برگرداندن درآمد آن را به جامعه و ملت اداره شده توسط سوسیالیسم را برایشان تشریح کند.

در چاکی^۲، ال‌سالوادور، وال تینتته خطاب به کارگران معادن مس که زودتر از همه در سال ۱۹۷۲ دست به اعتصاب زدند گفت: در دنیای کارگری ما، شما مردمانی برگزیده‌اید. درگیری شما با دولت اتحاد توده‌ای نیست، بلکه با امپریالیسم آمریکای

1. Sumar.

2. Chuqui.

شمالی است که از رسیدن ماشین آلات، قطعات، و اعتبار به ما جلوگیری می‌کند، جلوی صادرات مس ما را گرفته است، و با خرابکاری در بازارهای بین‌المللی دستمزد شیلیایی‌ها را پایین نگه می‌دارد.»

جنبش انقلابی چپ در تلاش برای ریودن ابتکار عمل سیاسی از دست دولت، و یا آن گونه که خودش ادعا می‌کرد برای نجات انقلاب که «در جریان استفاده از تاکتیک‌های صرفاً دفاعی در مقابل حمله خونین نیروهای مرتجعین فاشیست در حال غرق شدن» بود، اعلام گردهمایی توده‌ای کرد و مردم را به آن دعوت نمود.

انفجار، آتش‌سوزی، خرابکاری در کارخانه‌های برق، ایستگاه‌های تلویزیونی و پالایشگاهها، تحریکات شوم افراد یونیفرم‌پوش و غیرنظامی در ایالات، شایعه، تهدید، وسیل افترا شروع شده بود. رسیدن به مقام ریاست جمهوری اینک در سال ۱۹۷۲ بیشتر به افتادن به تله می‌مانست. دامی گسترده و هزارتویی تاریک با درهای بسته و دیوارهای دروغین.

یک روز صبح مردم سانتیاگو از خواب برمی‌خیزند و روی دیوارها شعاری می‌یابند به این مضمون: «جساکارتا». ^۱ روزی دیگر «عملیات غارت» روی دیوارها به چشم می‌خورد. تمام کشور در تصرف جاسوسانی است که گوشت، ارزاق، شیر، و گاز مایع را نابود کرده از بین می‌برند. بعد نوبت مزارع می‌رسد که دستخوش شعله‌های آتش می‌شوند، تراکتورها و کامیونها از کار باز می‌مانند، قاچاقچیان دلار فعال می‌شوند، و دیپلماتها مسلسل به دست می‌گیرند.

مخالفین که در کنگره لانه کرده‌اند احکام مصادره دولت را که در ۱۴ اکتبر ۱۹۷۱ اعلام شده است غیرقانونی اعلام می‌کنند و خواستار بازگرداندن صنایع مصادره شده به صاحبان سابق آنها می‌شوند. دورانی که کنگره با هر پیشنهاد قانونی ارائه شده توسط دولت اتحاد توده‌ای مخالفت کند فرا رسیده است. به نظر می‌رسد وزرای دولت آلنده بی‌دفاع مانده‌اند و هدف اتهاماتی قرار می‌گیرند که به منظور برکنار کردن آنان مطرح می‌شوند. رئیس جمهور مجبور می‌شود دوازده بار کابینه خود را ترمیم کند. اپوزیسیون کنترل دادگاه عالی و سازمان ملی حسابرسی و بازرسی را در اختیار

۱. JAKARTA. احتمالاً اشاره‌ای به کودتا در اندونزی و علیه سوکارنو به سال ۱۹۷۱ بوده است. م

دارد. توطئه‌گران با نشان دادن سلاحهای خود خواستار قیام می‌شوند، نیروهای مسلح را تحریک می‌کنند، دارو دسته‌های حقوقدان در دادگاه عالی موضع می‌گیرند، بیانیۀ مطبوعاتی صادر می‌کنند، و خواستار سرنگونی آئنده می‌شوند.

در یکی از بعدازظهرهای گرم ماه دسامبر گروهی از بانوان خانواده‌های برجسته در حرکتی که به نمایش مد لباس شباهت دارد به خیابان پرویدنسیا می‌ریزند. اما قابلمه‌هایی به دست گرفته‌اند و با کوبیدن ملاقه به ته قابلمه‌ها فریاد می‌زنند که دولت غذای کافی در اختیار آنها قرار نمی‌دهد. با اینکه به دلکها شبیه شده‌اند، اما به خاطر اطمینان به خود حاصل از موقعیت اجتماعی‌شان از این حرکت خود کمال رضایت را دارند. آنان در واقع صحنه‌ای از یکی از کارناوالهای سال ۱۹۶۹ را در شهر ریو تقلید کرده‌اند، اما آن را تکامل داده و چرخ دادن باسنها را به شیوۀ الویس^۱ [پریسلی] به آن افزوده‌اند. این حرکت خود را چنان با آب و تاب انجام می‌دهند که گروهی از افراد طبقه کارگر نیز به آنها می‌پیوندند و در نهایت، قضیه به یک قشقرق واقعی ختم می‌شود. کسی از محلات کارگری شهر جرأت حرکتی علیه این زنان ساکن محلات اعیان‌نشین را نمی‌یابد. حرکت آنان تاروی که فیدل کاسترو از مردم سانتیاگو خداحافظی می‌کند ادامه می‌یابد.

در ماه مارس ۱۹۷۲ اونوفره خارپا رهبر راستگرایان سرو صدایی به پا کرده و خواستار برکنار شدن دولت آئنده می‌شود. به جلسه سران گروههای خرابکاری در چینیکونه^۲ می‌رود که ستاد مرکزی این گونه اقدامات است. این افراد جادوگران علم خرابکاری و تضعیف روحیه‌اند و رنجیده از رفتار شبه نظامیان طرفدار دولت، طلسم‌هایی نمادین برای آنها پست می‌کنند. برای برخی عکس جوچه و برای دیگران عکس بره می‌فرستند. خانمهای ساکن محلات اعیان‌نشین اینک قابلمه‌های خود را زمین گذاشته‌اند و در مقابل دانشکده افسری گرد می‌آیند. در آنجا حلقه‌ای تشکیل داده و صدای مرغ از خود درمی‌آورند. سپس کار تازه‌ای کرده و به سوی دانشجویان دانشکده افسری که در حال نگهبانی هستند ذرت پرتاب می‌کنند.

1. Elvis.

2. Chinigue.

حلقهٔ محاصرهٔ آلنده تنگ تر می شود و دشمنانش موش و گربه بازی می کنند. يك روز هنگام سپیده در مندوزا^۱ پدیدار می شوند؛ و روز دیگر خرده گیران در لاوینیتا^۲ گرد می آیند. در مناطق دورافتادهٔ آند دویست هزار رأس دام توسط خرابکاران نابود شده و به کمبود گوشت در ساتتیاگو دامن زده می شود.

سرتاسر کشور را صفهای طولانی مردم بی قراری که منتظر دریافت گوشت، گاز، و مواد پاك کننده هستند پر می کند.

گروههای تأمین مواد و کنترل کنندهٔ قیمت در حمایت از دولت پدیدار می شوند. گروههای داوطلب کار، به منظور پر کردن جای اعتصابیون در همه جا پدید می آید. ناکامی دولت در انجام هر کار کوچکی، برای پدید آوردن موجی از اعتراض کافی است. شایع شده دولت به زانو درآمده، خزانه ناپدید شده، و دولت که این جنجالها آن را فلج کرده در انتظار جنگ داخلی است و استعفا می دهد.

۰ بعد اعتصاب رانندگان کامیونها آغاز می شود. مسئولین گیج شده اند. در تاریخ مبارزات اتحادیه ای شیلی، این عمل سلاحی سنتی به حساب نمی آید. در گذشته، هنگامی که جنبش کارگری می خواست ضربهٔ جدی وارد کند، از اعتصاب در راه آهن، پست، تلگراف، معادن ذغال، و معادن مس استفاده می کرد. اما این استراتژی جدید از کجا آمده که جنبش اتحادیه ای را با نیروهای پنهان صاحبان حرفه های خرد پیوند می دهد؟ رانندگان کامیون به ناگهان و به صورتی غیرمنتظره به صفوف الیگارشی پیوسته اند تا دولت اتحاد توده ای را به زانو درآورند. آنان خواستار وسایل یدکی برای کامیونهای خود می شوند، و اعلام می کنند در مقابل «برنامهٔ دولت برای مصادرهٔ کامیونها» تا پای جان خواهند ایستاد. این در حالی است که در دولت اصلاً موضوع مصادره مطرح نشده است. اقدامات و استدلالهای آلنده آنان را راضی نمی کند. خواستار مبارزه تا دم مرگ می شوند و تروریسم جاده ای به راه می اندازند. در مناطق

1. Mendoza.

2. Lavinita.

محصور تجمع می کنند، راههای ورودی به سانتیاگو را می بندند، و پلها و تونلها را مسدود می کنند. به کاخ دادگستری می روند و زور بازوی خود را به نمایش می گذارند. اما واقعیت این است که رانندگان کامیونها در این بازی از دریافت ارزهای معتبر - خیلی معتبر - بهره می برند و دستمزد آنان را با دلار آمریکا می پردازند. آنها می گویند «می توانیم تا روز قیامت به اعتصاب ادامه دهیم». آنها از حاکمیت مقتدرانه دلار حمایت و دفاع می کنند. در قدم بعدی، اپوزیسیون حمایت صاحبان حرفه های خرد، و کارکنان بانکها را به دست می آورد. اینک دولت اتحاد توده ای روز بروز بخش های بیشتری از طبقه متوسط را از دست می دهد. اعتصاب کامیونداران ۲۶ روز طول می کشد و حدود یکصد میلیون دلار آسیب به اقتصاد ملی می رساند. رانندگانی که به دولت سوسیالیست وفادارند به خاطر شکستن اعتصاب جان خود را به خطر می اندازند.

در این دوره بحرانی دومیلیون زن و مرد - کارگر، کارمند، دانشجو، هنرمند، روشنفکر - به کار داوطلبانه می پردازند.

از پروالیوارز^۱ پرسیدم: «آئنده چطور است. آیا می توانم او را ببینم؟ درست است که در اندیشه استعفاست؟»

در برنامه تلویزیونی ایستگاه تلویزیون سانتیاگو موسوم به برنامه میریا لاتوره^۲ که همسر الیوارز بود شرکت کرده بودم. همه این برنامه را دیدند. مردم با من تماس می گرفتند تا بپرسند آیا دولت آئنده رفتنی است یا نه:

الیوارز گفت: «دروغ است، اینها اطلاعاتی صددرصد مجعول است. علی رغم فشارهای موجود، آئنده مقاوم و قوی است. بیا به دیدن او برویم و خواهی دید که چنین است.»

به ال کاناورال استراحتگاه آئنده رفتیم. هنگام بهار بود و درختان و گلهای کنار رودخانه در حال شکوفایی بودند - فضا از صدای باد و آواز انباشته بود. نقاشی به نام وتورلی^۳ آنجا بود. قدی بلند و سیمایی پریده رنگ داشت و در لباس خاکستری

1. Perro Olivares.

2. Mireya Latorre.

3. Venturelli.

رنگش به مقامات چینی می‌مانست. برای آلنده تابلویی آورده بود که درختانی را با تعدادی پرند زردرنگ در تابش آفتاب غروب نشان می‌داد.

آلنده در حالی که هلو می‌خورد دربارهٔ سفر آینده‌اش با ما سخن گفت: «قبل از رفتن به ایالات متحده در مکزیکو توقف خواهم کرد.»

هرچند راستگرایان در آن هنگام بیش از هر زمان دیگر سلاحهای خود را تیز کرده و به منظور انتقام‌جویی برای غرق کردن کشتی کشور خودشان تلاش به خرج می‌دادند، اما تا آن موقع هیچوقت آلنده را با روحیه‌ای چنین قوی و عزمی این اندازه راسخ ندیده بودم.

آلنده در حال تشریح فطق خود در سازمان ملل متحد بود، و من به این می‌اندیشیدم که پیرتر شده و اطراف شقیقه‌هایش را موهایی سپید پوشانده است. اما نگاهش هنوز رخشان و نافذ بود.

فکر کردم هنوز هم ورقهای برنده‌ای در آستین دارد، با این حال بیشتر به قوهٔ استدلال مجاب‌کننده و نیروی رزمندگی و اطمینان به خود دوران جوانی‌اش متکی است.

حقیقت آن بود که وی در هر جایی که بود، رفقای دیگر در حال کار کردن روی فطق وی در سازمان ملل بودند؛ لحن این فطق خود به خود حاکی از مبارزه‌ای برای نیل به آزادی اقتصادی بود که روز و شب و در داخل و خارج کشور و در کنار مردمی که برای دفاع از انقلاب خود و دفاع در مقابل تهاجم متحد شده بودند، جریان داشت. در زندگی رزمندگانی چون آلنده، همواره لحظاتی وجود دارد که در آنها تصویری همیشگی یکباره وضوح می‌یابد و به خاطر سادگی خود شخص را گیج و متحیر می‌کند؛ يك لحظه الهام‌آمیز، و آگاهی ناگهانی از محدودیت‌ها در زمانی که تصویر ذهنی ما در حال تبدیل شدن به واقعیت است. در حالی که به تشریح آلنده دربارهٔ فطقش گوش می‌دادم، این احساس را داشتم، زیرا به هنگام توضیح آن، او راز هوشیاری مردم شیلی را دربارهٔ حقیقت پویایی‌شان - نه تنها در عمل، بلکه در علایم و کلماتی که آن را بیان می‌کنند - فاش می‌ساخت.

روز سوم دسامبر در نیویورک با هوایی سرد و ابری آغاز شد. بخاری که از

اسکله‌ها و دیگهای بخار برمی آمد روی خیابانها شناور می ماند و چنین می نمود که گویی جمعیتی ناپیدا در مرکز شهر نفس می کشند و بخار نفس خود را در خیابان رها می سازند. در فرودگاه جان اف کندی نیویورک در محل مخصوصی صف کشیده و منتظر هواپیمای آئنده بودیم. اورلاندولته لیر در حالی که موهای قرمز خود را به عقب شانه کرده و دستانش را پشت سرش قلاب ساخته بود با نگرانی به باند فرود می نگریست. هومبرتو دیاز کازانوآ^۱ سفیر شیلی در سازمان ملل در کنارش قرار داشت و با مقامات مؤسسه همکاری برای توسعه (کارفو) سخن می گفت. در مقابلمان و آن سوی نرده‌ها، مردانی با ماشین آلات و جراثقالهای غول آسا کار می کردند. پلیس نیویورک به چشم نمی خورد. آنگاه از گوشه ناپیدایی از باند فرود، جت سفیدرنگ لان - شیلی^۲ با موتورهای دود گرفته پدیدار شد و به آرامی به سوی جایگاه آمد. ایستاد و درهایش گشوده شد. آنگاه آئنده و تنجا در کنار همراهان خارج شدند. آئنده به گروه ما سلام داد. رامون آستورگا^۳ که از سوسیالیست‌های قدیمی و اکنون وابسته کشاورزی ما بود در کنارم قرار داشت. آئنده مختصری صحبت کرد. همه چیز خیلی سریع انجام شد. در حالی که چند لحظه قبل عدم حضور پلیس را حس کرده بودم، اما اکنون اطراف پر از افراد امنیتی بیسیم به دست بود. آئنده به یک اتومبیل رسمی سوار شد و پشت سرش چند لیموزین بی نشان و سیاه رنگ به راه افتادند.

آن شب آئنده تصمیم گرفت کمی قدم بزند. کتی پوشید، کلاهی بر سر گذاشت، و هتل والدورف آستوریا را ترک کرد. پلیس امنیتی از این اقدام وی ناراحت بود و آمبولانسی را همراه با چندین عامل امنیتی و اتومبیل گشتی برای همراهی اش بسیج کرد. اسکادران امنیتی، پای پیاده و سوار بر اتومبیل به آرامی از خیابان سرازیر شد، در حالی که آئنده با گامهای بلند و لطیفه گویان، راه می رفت، در مقابل وترین‌ها می ایستاد، و می گفت فلان و بهمان چیز را خواهد خرید، زیرا باید برای جشن

1. Humberto Diaz Casanueva.

2. LAN - CHILE.

3. Ramon Astorga.

کریسمس هدایایی تهیه کند.

سپس به ناگهان، چنانکه گویی معجزه‌ای رخ داده باشد، شبخ ساختمانی عظیم که تابلوی آن با رنگ نشون قرمز در تاریکی می‌درخشید در دل پرفی که به آرامی باریدن گرفته بود ظاهر شد و در مقابل آلنده قرار گرفت: آی. تی. تی. آلنده نمی‌توانست باور کند. آیا او را با هدف خاصی به این خیابان کشانده بودند؟ آیا يك كلك عکاسی بود؟ آیا تصویری در مقابلش ساخته بودند؟ در حالی که شوکه شده بود به ساختمان و حروف بزرگ تابلویش نگاه کرد. گفت: «عکسش را برداریم. دورین بیاورید.» مخبرین جلو دویدند و آلنده در حالی که می‌خندید گفت: «دیگر چه می‌خواهید؟ اگر تا فردا صبر کنید عکس‌های بهتری نیز از آن خواهید گرفت.»

در این هنگام دو مرد جوان که از طرف مقابل می‌آمدند ظاهر شدند. یکی از آنها رویش را به جانب آلنده کرد و پرسید: «آیا شما رئیس جمهور هستید؟ رفیق رئیس جمهور؟»

«شما در نیویورک چه می‌کنید؟»

به او گفتند در دانشگاه تحصیل می‌کنند.

آلنده به آنها گفت: «وقتی درستان تمام شد به شیلی برگردید. در آنجا به شما نیاز داریم. برای کار در آی. تی. تی اینجا نمایند.»

آنگاه حدود نیمه شب به هتل برگشت و برای جلسه با لته لیر و دیاز کازانو خود را در اتاقش حبس کرد.

هنگامی که آلنده در چهارم دسامبر در سالن بزرگ سازمان ملل حضور یافت، مشکل دیپلماتیک کوچکی پیش آمد. طبق مقررات فقط ناطق می‌توانست پشت تریبون قرار گیرد، اما آلنده خواستار آن بود که دستیاران نظامی‌اش در کنار او باشند. موافقت شد که این افراد در گوشهٔ محل سخنرانی به صورت ایستاده حضور یابند. سالن به طور کامل پر بود، و فضای حاکم بر آن، ازدحام را بیشتر می‌نمایاند. کاملاً احتمال داشت که عناصر ارتجاعی اقدام به ایجاد جنجال کنند. اما آلنده کنترل اوضاع را به دست داشت. آرام آرام به صورت مبارزی حرف زد که توسعهٔ سرمایه‌داری را

در سطح بین‌المللی به مبارزه می‌طلبید و این کار را با لحنی معقول و ملایم انجام می‌دهد. روزنامهٔ سان فرانسیسکو کرونیکل در خبر روز بعد از سخنرانی، او را «شورش‌ی محترم» نامید.

نخستین کلماتش چنین بود: «من از شیلی می‌آیم که کشوری کوچک است...» این آغاز بیانیه‌ای بود سیاسی که به آرامی و مرحله به مرحله رشد می‌یافت و در بسیاری جهات گسترده می‌شد. مخاطبین را با شیوهٔ خوددارانه و قدرت بیان سیاسی‌اش مجذوب ساخته بود.

شیوهٔ سخنرانی و مضمون حرفهایش ساختمانی غیر معمول را در ذهن من مجسم می‌ساخت که سطوح و ابعاد متفاوتی دارد، از ستونهای فولادین و دیوارهایی شیشه‌ای ساخته شده، و انسان در آن احساس آزادی و گشودگی فضا می‌کند.

مضمون دوم سخنانش این بود: تصویری از آمریکای لاتین به عنوان منطقه‌ای توسعه نیافته و جهان سومی، در خارج از این منطقه جعل و همراه با میراث تفکرات استعماری در سطح بین‌المللی پخش شده تا ما را به «شهرودان درجه دو» تبدیل کند.

«ما باید از وضعیتی که در آن گیر افتاده بودیم و گرفتار در دریایی از فقر، مقادیر زیادی سرمایهٔ کشور را به خاطر منافع قدرتمندترین اقتصاد بازار جهان از دست می‌دادیم، رها می‌شدیم و خود را آزاد می‌ساختیم. ملی کردن منابع ملی ما اقدامی عادلانه در جهت اعادهٔ حقوق تاریخی شیلی بوده است. اقتصاد ما دیگر نمی‌توانست این را تحمل کند که ۸۰ درصد از صادرات ما در دستان گروه معدودی از شرکت‌هایی باشد که منافع خود را همواره بر منافع کشوری که از منابع آن کامیاب می‌شوند ترجیح داده‌اند. همچنین ملت ما دیگر نمی‌توانست به پذیرش ستم فئودالیسم، انحصارات صنعتی و بازرگانی، و نابرابری بی‌رحمانه در توزیع تولید ناخالص داخلی تن دردهد.

«در نتیجهٔ تجدید ساختار برنامه‌ریزی شدهٔ اقتصاد، و همچنین ایجاد ساختار سوسیالیستی در جامعهٔ شیلی، جنبشی کلی در حال اعادهٔ دوبارهٔ کنترل بر منابع طبیعی، ملی کردن صنایع و مؤسسات عمومی، و تجارت و اعتبارات خارجی است.

«ما منابع اساسی خود را ملی کرده‌ایم. مس را ملی کرده‌ایم. این کار را از طریق تصمیم پارلمان که احزاب عضو دولت در آن اکثریت دارند انجام داده‌ایم. خواستار آن هستیم که جهان بروشنی درک کند: شرکت‌های فعال در کار مس را به همین سادگی و بدون پرداخت غرامت توقیف و مصادره نکرده‌ایم. اما براساس رهنمودهای قانون اساسی، بخشی از این بی‌عدالتی تاریخی را جبران کرده و ۱۲ درصد از کل سود حاصل از فعالیت شرکتها را از سال ۱۹۵۵ به این سو از این غرامتها کسر کرده‌ایم... قضیه این طور است که به عنوان مثال یکی از شعب شرکت معدنی آناکوندا بین سالهای ۱۹۵۵ و ۱۹۷۰ سالانه سودی معادل ۲۱/۵ درصد ارزش دفتری داراییهایش داشته است، در حالی که شعب دیگر همین شرکت که در کشورهای دیگر فعالیت می‌کنند هر سال سودی معادل ۳/۶ درصد ارزش دفتری داراییها دارند. مثال دیگر شرکت مس کنکات است که در همین دوره بازگشت سرمایه‌ای معادل هر سال ۵۲ درصد داشته است و سود آن به ارقام باورنکردنی ۱۰۶ درصد ۱۹۶۷، ۱۱۳ درصد در ۱۹۶۸، و بیش از ۲۰۵ درصد در سال ۱۹۶۹ نسبت به ارزش دفتری داراییها رسیده است... این گونه شرکتها که طی سالیان درازی در حال خالی کردن معادن مس شیلی بوده‌اند طی دوره مورد بحث چهارمیلیارد دلار سود داشته‌اند، در حالی که سرمایه‌گذاری ابتدایی آنها از مرز سی میلیون دلار فراتر نرفته است. حالا به واقعیت رنجباری که در برابر این ارقام وجود دارد توجه کنید: در کشور من ۷۰۰ هزار کودک وجود دارد که هرگز نخواهند توانست از نعمت زندگی به گونه‌ای که من و شما داریم بهره‌مند شوند، زیرا طی هشت ماه نخست تولد خود پروتئین کافی دریافت نکرده‌اند.»

آنگاه آلنده به افشای شیوه‌های عمل شرکت‌های چندملیتی و الیگارش‌های محلی در اقدامات تهاجمی خود علیه شیلی پرداخت. به «نیروهایی که بدون نام و نشان در تاریکی عمل می‌کنند و سلاح‌های پیشرفته‌ای از مراکز قدرت دریافت می‌دارند» اشاره کرد.

او افزود: «ما قربانی فعالیت‌های زیرکانه‌ای هستیم که اغلب تحت عنوان احترام به حق حاکمیت ملی ما صورت می‌گیرند.»

آئنده شیوه‌های غیرقانونی برخی مؤسسات مالی را تشریح کرد و به تلاشهایی برای جلوگیری از فروش سهمیه مس صادراتی شیلی به اروپا، و همچنین جنگ علنی آی.تی.تی و کنکات علیه شیلی اشاره کرد.

او گفت: «در ماه جولای گذشته جهان با کمال ناباوری از عناصر مختلفی از یک برنامه عملیاتی که توسط آی.تی.تی به دولت ایالات متحده داده شده بود آگاهی یافت. هدف اصلی این برنامه، برکنار کردن دولت من ظرف دوره‌ای شش ماهه بود. من سندی در دست دارم که به تاریخ اکتبر ۱۹۷۸ و شامل هجده بند است که در کنار یکدیگر برنامه براندازی را شکل می‌دهند.»

آی.تی.تی مانند هیولای عظیم الجثه و شگفت‌انگیزی است که برای نشان دادن در فیلمهای قدیمی ساخته بودند. اما در این مورد، کینگ کنگ پنجه‌های خود را علیه آسمانخراشی به کار نمی‌برد که زن بلوند و زیبایی خود را در یکی از بالکن‌های آن بی‌پناه و بی‌دفاع می‌یابد. این بار کینگ کنگ بر پیکر جمهوری کوچکی پنجه می‌کشد که بیابانهای آن سرشار از مس و کناره‌هایش پر از الماس سیاه عمق دریاهاست.

آئنده هنگام تمام کردن بخشی از سخنان خود و آغاز بحثی دیگر با صدایی سرشار از لرزش غیرمنتظره می‌گفت «هیأت‌های محترم»، و آنگاه ادامه می‌داد «ما در حال مشاهده رویارویی مستقیمی بین شرکتهای بزرگ فراملیتی و حاکمیت ملی ملت‌ها هستیم. در امور بنیادین سیاسی، اقتصادی و نظامی گروه اخیر، از سوی شرکتهایی بین‌المللی دخالت می‌شود که به هیچ دولتی وابستگی ندارند، و بنا بر این در برابر هیچکس پاسخگو نیستند و بیلان کار خود را به هیچ پارلمانی تقدیم نمی‌کنند. بنا بر این هیچ سازمانی نیز که نماینده منافع مشترک عموم ملل دنیا باشد توانایی کنترل آنها را ندارد. به عبارت دیگر، ساختار سیاسی جهان توسط آنان دستکاری شده و تحلیل می‌رود. «بازرگانان میهنی ندارند. جایی که در آن سکنی دارند برایشان هیچگاه از جایی که از آن سود به دست می‌آورند عزیزتر نیست.» این حرف من نیست، تعبیر جفرسون^۱ است.»

۱. Jefferson نویسنده، طبیعی‌دان، و معمار؛ سومین رئیس جمهور ایالات متحده. از ۱۸۰۱ تا ۱۸۰۹ م.

در پایان کار، آلنده مبارزه‌ای را که اخیراً به خاطر هوسهای سادیستی پنتاگون بر مردم شیلی تحمیل شده بود تشریح کرد و پرسید: «رزمندگان راستین آزادی آمریکا در کجا اسحله به دست می‌گیرند، مبارزه می‌کنند، و پیروز می‌شوند؟ نه در جنگل کاغذی مؤسسات بانکی میامی، و نه در اثنای دوره‌های آموزشی شکنجه که توسط متخصصان ضدشورش هدایت می‌شوند. نه، رزمندگان آزادی آمریکای لاتین آنها را کمر در بنادر، کوهستانها، و محلات فقیرنشین جمهوری کارگری به سر می‌برند.»

آلنده از جنبش‌های آزادیخواهانه آمریکای مرکزی و جنوبی تجلیل کرد و به انقلاب کوبا، به ژنرال خوان ولاسکو آلوارادو^۱ در پرو، به مکزیك - «که این همه از خداوند دور، و به ایالات متحده نزدیک است» - و به مردم شیلی که در حال کندن سنگر برای نبرد تعیین‌کننده با فاشیسم بودند، درود فرستاد.

«آنهايي که انجام صلح‌آمیز انقلاب را غیرممکن می‌سازند، وقوع انقلاب خشونت‌بار را غیرقابل اجتناب می‌کنند.» این گفته نیز از آن من نیست. گفته جان اف. کندی است! شیلی تنها نیست و هیچکس نمی‌تواند آن را از آمریکای لاتین و بقیه دنیا جدا سازد... سوء استفاده از قدرت، آنهايي را که از آن استفاده می‌کنند به انحطاط اخلاقی دچار می‌سازد و وجدان آنها را به تردیدهایی عمیق وا می‌دارد. آزار دادن مردمانی که از استقلال خود دفاع می‌کنند آنان را به عرصه قهرمانی می‌کشد و قادرشان می‌کند در مقابل خشونت حتی بزرگترین ماشین نظامی اقتصادی جهان مقاومت کنند. هنگامی که شخص احساسات صدها هزار مرد و زنی را که به خیابانها می‌ریزند و فریاد می‌کشند «ما با توئیم، تسلیم نشو! در نهایت، پیروز خواهی شد»، حس می‌کند، همه تردیدهایی خود را کنار می‌گذارد. این مردمان جنوب ریوگرانده‌اند که به پا می‌خیزند و می‌گویند «کافی است! وابستگی بس است! ستم کافی است! مداخله کافی است!» آنها به پا خاسته‌اند تا حق حاکمیت همه ملل در حال توسعه را برای استفاده از منابع طبیعی‌شان تأیید کنند.»

آلنده نه توانست با نیکسون ملاقات کند و نه کیسینجر را ببیند، چرا که هر دو

1. Juan Velasco Alvarado.

نفر به کشیدن نقشه‌ای برای ویتنام و تأمین بمب برای شیلی مشغول بودند.
رفیق رئیس جمهور هیچ هدیه‌ای برای کریسمس نخرید. کتش را پوشید، کلاه
بر سر گذاشت، سوار هواپیمای پوشیده از برفش شد که ستاره سرخ درخشانی بر
پیکر آن نقش شده بود، پرواز کرد و آخرین نگاه را به مانهاتان انداخت که «پارا»
درباره آن سروده بود «آزادی يك مجسمه است.»

فصل دوازدهم

شست قصاب

یکی از بستگان من که فاشیستی شناخته شده و صاحب يك شرکت باربری است گفت: «ماه اوت ماهی است که افراد پیر در آن جان می سپارند.» پاسخ دادم: «کاملاً درست است، و این ماه در عین حال ماه گربه‌ها هم هست.» لب پایش را تکان داد، چشمان آبی رنگش را با شگفتی کاملاً گشود، و پرسید «این چه ربطی به حرف من دارد؟» «گربه‌ها را هرطور که از بلندی رها کنی، با پا به زمین می‌رسند. اما حالا که صحبت انداختن شد بگو ببینم وزن تو چقدر است کله پوک؟» موهایش سیخ شد، مانند يك زنبور قرمز حالتی وحشی به خود گرفت و وحشیانه فریاد کشید: «شما کمونیست‌ها را با اردنگ بیرون خواهند انداخت. برو، برو این را به آن رفیق آینده‌تان بگو!» نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: «دیرم شده است. حالا اینقدر جوش نزن عزیز، و در ضمن مواظب گروه محافظان رئیس جمهور هم باش.» سوار اتومبیل شدم و به يك مرکز سرویس اتومبیل رفتم. چنین به نظر می‌رسید که هزاران شیلیایی در آنجا بودند که مانند عموزاده کامیوندار من بودند. آنها مثل همیشه

مشغول تبادل نظر و مورد بحث قرار دادن اطلاعات جسته گریخته خود بودند. از گروهی بودند که می دانستند درست در چه زمانی و در کجا باید با کامیون خود حاضر باشند. لابد وقتی سلاحهایشان را درون جیبها لمس می کردند دستشان به ارتعاش می افتاد و تفنگها را هم جلوی پایشان یا زیر صندلی کامیون پنهان ساخته بودند.

بیست و نهم ماه ژوئن بود و یکی از روزنامه‌های ساتیباگو گزارش می داد برخی واحدهای ارتش علیه دولت قیام کرده‌اند، در حال محاصره کاخ ریاست جمهوری هستند، آئنده استعفا کرده، و در صدد گریز از کشور است. چند هفته پیشتر در ششم ژوئن آئنده در دیداری با رهبران دولتی پیش‌بینی کرده بود طی سه ماه آئنده يك کودتای فاشیستی به راه خواهد افتاد: در سپتامبر ۱۹۷۳. رهبران دولت با چنان حیرتی به او نگاه می کردند که گویی همین الان از يك سفینه ناشناخته پیاده شده است. خاموش ماندند. هنگام ناهار فرا رسیده بود. گفتند: «بله، بله، بله.» فکر چرت بعد از ناهارشان بودند. آئنده پیچها را سفت تر کرد. با صدایی قهرآمیز خواستار اجازه برای مراجعه به آرای عمومی شد. پای سرنوشت سیاسی او در میان بود. اگر از يك رفراندوم پیروز بیرون می آمد، خطر کودتا فروکش می کرد و اوضاع بهتری در انتظار کشور بود. در آن صورت کنگره را منحل می کرد و پس از ائتلاف با دموکرات مسیحی‌ها وضع ژنرالها و دریادارها را سروصورتی می داد و برای بازنشسته کردن آنها طرحی می اندیشید. برای تجدید سازمان کشور اندکی آسایش می یافت. «منظور من این است، دوستان.»

رهبران که خسته و بی تاب بودند همگی گفتند نه. يك «نه» خیلی غلیظ. یکی از آنها اظهار نظری کرد: «ما را قتل‌عام خواهند کرد.»

در حالی که منتظر نوبت برای پر کردن باک اتومبیل بودم، صدای بلند تصادم و جابجا شدن زنجیرهای بزرگی را از پشت شنیدم. تانکی جلو آمد و در کنار پمپ بنزین در نزدیکی اتومبیل من ایستاد، سرپوش برج آن کنار رفت، و افسر سرخ رویی با لباس رزمی از آن خارج شد تا با صدایی دیوانه‌وار فرامینی صادر کند.

مشتریان پمپ بنزین و من مبهوت مانده بودیم. دو تانک دیگر در کنار پمپ بنزین انتظار می کشیدند، و دو تانک دیگر مانند بولدوزرهایی غول‌پیکر به طرف مرکز

ساتیباگو می رفتند.

افسر خواستار سوخت دیزل بود. فکر مسخره‌ای به سرم زد. آیا او از سربازان خواهد خواست بادگیرهای تانک را پاك كنند و یا نوع سوخت را کنترل كنند؟ آیا پول سوخت را خواهد پرداخت؟

افسر چنان رفتار می کرد که انگار گروهی كك به جانش افتاده‌اند. شاید دچار تيك‌های عصبی عجیب و مختلفی بود. سرانجام آرامش پیدا کرد و به داخل تپطی خود برگشت تا راه كاخ را درپیش بگیرد.

او کیست؟ کجا می رود؟ رفقاییش چه کسانی‌اند؟

اما با نگاهی به گذشته، به نظر می‌رسید این صحنه چیز تازه‌ای نیست.

در پایان سال ۱۹۷۲ در میانهٔ اعتصاباتى که تحصیلکرده‌ها، رانندگان کامیون، و کارمندان بانکها به راه انداخته بودند به گروهی از ژنرالها تلویحاً فهمانده شد که باید استعفا بدهند. ژنرال آرلانو استارک^۱ بعدها در مصاحبه‌ای با روزنامهٔ میامی هرالد در هجدهم فوریهٔ ۱۹۷۴ گفت که پنج ژنرال ارتش و به همین تعداد از ژنرالهای نیروی هوایی و دریاسالارها آماده شده بودند تا ضربهٔ آخر را به دولت آلنده وارد کنند.

ژنرال پینوشه در مصاحبه با لس‌آنجلس تایمز در ۲۹ دسامبر ۱۹۷۳ اظهار داشت که در ماه مارس سندی را امضا کرده که در آن ناممکن بودن یافتن راه‌حلی قانونی برای بحران شیلی تأیید شده است. منظور ژنرال آن بود که چون اپوزیسیون نتوانست در رأی‌گیری ماه مارس کنگره دوسوم آرا را برای برکنار کردن قانونی آلنده به دست آورد، راه‌حل صلح‌آمیزی در دسترس نبود.

او اعلام کرد: «ما هشت نفر افسر بودیم که طرحهای لازم را تهیه کرده و روی کاغذ آوردیم.»

در ماه مه ۱۹۷۳، در حالی که ژنرال پراتس برای يك مأموریت رسمی در اروپا به‌سر می‌برد و آلنده نیز برای مراسم آغاز ریاست جمهوری هکتور کامپورا^۲ از

1. Arellano Stark.

2. Hector Campora.

کشور بیرون رفته بود، گروه شادمان ژنرالهای کودتاجی تصمیم گرفتند کار را آغاز کنند. اما يك نفر، حقوقدانی که به حزب آزادی و وطن مرتبط بود پرحرفی کرد. دولت کشف کرد که برخی از لشگرها در ایالات برای انجام کودتایی در ۲۷ ژوئن آماده شده‌اند و نیروی دریایی، نیروی هوایی، و تفنگداران در جریان کودتا شرکت دارند. ژنرال پراتس بازگشت و گروهی از افسران را دستگیر کرد. به این ترتیب تلاش کودتاجیان خنثی شد.

البته برای چند روز.

برای آنکه داستان را کامل کرده باشیم باید به حادثه‌ای دیگر نیز اشاره کنیم که گویی بخشی از يك داستان ایرانی است: برخورد خانم ماستدا^۱ و رئیس ستاد ارتش. در ۲۷ ژوئن، در اثنای ساعات شلوغ رفت و آمد در خیابانی به نام کاستانرا^۲ اتومبیلی در کنار اتومبیل ژنرال پراتس که در ترافیک سنگین پشت چراغ قرمز متوقف مانده است می‌ایستد. آدمی با قیافه عجیب و غریب پشت فرمان نشسته است. ژنرال بدون نشان دادن نگرانی او را نگاه می‌کند، اما راننده‌اش که می‌ترسد اقدام خشونتباری در کار باشد اسلحه‌اش را به دست می‌گیرد. شخص موردنظر - با هیکلی عظیم و قوی، موهایی کوتاه و يك لباس ضخیم اسکی - به ژنرال فحاشی می‌کند. واکنشی در کار نیست. ناگهان دهان گشادی مانند سیلوی يك موشک باز می‌شود، زبانی دراز و دشنام‌گو از آن درمی‌آید و مستقیماً ژنرال را نشانه می‌گیرد!

چراغ سبز می‌شود و هر دو اتومبیل با سرعت به راه می‌افتند. بوق و سروصدا به راه می‌افتد. ژنرال اعتقاد دارد او را به شیوه مخصوصی آزار می‌دهند. دستور می‌دهد شخص زبان دراز را تعقیب کنند و به تصور اینکه بهتر از راننده‌اش بلد است، سلاح خود را در آورده و لاستیک‌های اتومبیل فراری را هدف قرار می‌دهد.

عبور و مرور متوقف می‌شود. پراتس بیرون می‌آید. راننده ماشین دیگر اعتراض و

1. Macetead.

2. Costanera.

علیه او اقامه دعوا می کند. حدود صد نفر از مردم دور آنها جمع شده اند. چنانکه گویی معجزه ای شده باشد سروکله عکاسان و خبرنگاران پیدا می شود. ژنرال از فهمیدن اینکه طرف مقابل او يك مرد نیست بلکه يك زن غول آساست در دریایی از حیرت غرق می شود. احساس ضعف می کند. حالا نوبت مردم حاضر در صحنه است که فریاد بکشند «كتك زن زنها! نامرد! قاتل!» و هر نسبتی که می خواهند به او بدهند. آنهایی که جرأت بیشتری دارند دور اتومبیل ژنرال را گرفته آن را پنجر می کنند. برای لحظاتی رئیس ستاد ارتش و معاون رئیس جمهور در مقابل جمعیتی خشمگین، خود را بی دفاع و ناامید می یابد. در این هنگام يك تاکسی سر می رسد و ژنرال با پریدن به داخل آن به وزارت دفاع می رود. صبح روز بعد مطبوعات اپوزیسیون گزارش می دهند که ژنرال «هنگامی که هدف تهاجم میهن پرستانه خانمی از طبقات بالا قرار گرفته، از میدان رزم گریخته است.»

با از سر گذراندن این اندیشه ها دوباره به همان پمپ بنزین و تانکی که سوخت می خواست و تحت فرماندهی سرهنگی سرخوش از رخ دادن کودتا و مبتلا به تيك عصبی بود برگشتم. روز ۲۹ ژوئن بود...

این سرهنگ روبرتو سوپر^۱ نام داشت و در تلاش برای آزاد کردن رفقای کودتاجی زندانی اش در وزارت دفاع، فرماندهی هشت تانك عازم عملیات را به عهده گرفته بود. قدم بعدی آنها کاخ ریاست جمهوری بود. وی روی افرادی که به صورت تك تیرانداز در وزارت کشور و بانك آمریکای جنوبی سنگر گرفته بودند حساب می کرد.

کمی بعد، هنگامی که تانکهای سرهنگ سوپر در مواضع رزمی خود قرار گرفتند، گاردهای کاخ ریاست جمهوری در دفاع از دولت به سوی مهاجمین آتش گشودند. درحالی که رادیوی ملی کشاورزی^۲ و خبرگزاری آسوشیتدپرس گزارشهای خود را در مورد کودتا مخابره و اصرار می کردند آلنده برکنار شده است، وی در

1. Roberto Souper

2. Radio Nacional de Agricultura

خانه‌اش واقع در خیابان توماس مورو در حال طراحی استراتژی دفاعی و ضدتهاجمی خویش بود.

خود آئنده جریان را این طور تعریف می‌کرد: «ساعت ۸/۵۵ صبح رفیق دانیل ورگارا معاون وزارت کشور به من تلفن کرد و همه داستان را در يك عبارت خلاصه نمود: «رفیق رئیس جمهور، چند تانک در مقابل ما قرار گرفته که لوله‌های خود را به طرف کاخ ریاست جمهوری گرفته‌اند. در حال آتش کردن هستند و به من اطلاع دادند تانک‌های دیگری نیز در حال محاصره کاخ هستند.» به ورگارا گفتم اقداماتی فوری برای درهم شکستن کودتا انجام خواهد داد. سپس به ژنرال پراتس تلفن کرده و دستورات لازم را دادم. دقایقی بعد ورگارا دوباره تلفن کرد و گفت «آقای رئیس جمهور از طرف شورشیان فرمائی دایر بر تسلیم دریافت کرده‌ایم. تصمیم ما این است که زیر بار نرویم. ستوان پرز^۱ فرمانده گارد کاخ است و گوش می‌دهد.» به ستوان گفتم تاریخ، واکنش مناسب را در این موقعیت تعیین خواهد کرد. او گفت: «گارد کاخ حاضر است تکه‌تکه شود، اما تسلیم نخواهد شد!» درحالی که این وقایع جریان داشت، فرمانده ستاد ارتش، ژنرال پینوشه، پیکرینگ^۲، اوربینا^۳، و سپولودا^۴ طراحی برای درهم شکستن شورشیان فراهم کردند.»

ژنرال پراتس، بانایلا^۵ را در رأس هنگ تاکنا مأمور کرد برای در اختیار گرفتن لشکر زرهی اقدام کند و خودش فرماندهی هنگ تاریخی باین^۶ را برای دفاع از کاخ ریاست جمهوری به عهده گرفت. نبرد کوتاه و برق‌آسا بود و تعداد شلیک‌ها از کلماتی که رد و بدل شد بیشتر نبود. مردم شیلی در تلویزیونهای خود ژنرال پراتس را می‌دیدند که به سوی مرکز شهر پیشروی کرد و در میان گروهی از خبرنگاران وارد خیابان آلامادا شد؛ چند قدم جلوتر از وی، ژنرال پینوشه، کلاه‌خود بر سر و چکمه

1. Perez

2. Picrerling

3. Urbina

4. Sepulveda

5. Bonilla

6. Buin

به‌پا، درحالی که مسلسلی در دست داشت دشمنان بالقوه را مورد تفرق قرار داده و آنها را به اخراج از سمت‌های فرماندهی وعده می‌داد. ژنرال پراتس درحالی که لباس معمول نظامی به تن داشت جلورفت و در کنار کاخ ریاست جمهوری با فرماندهان شورش حرف زد.

«لازم است جلوی خونریزی گرفته شود.»

همه بجز يك افسر که اسلحه کشید و خواست به روی ژنرال شلیک کند تسلیم شدند. او را فوراً خلع سلاح کردند. کودتای غیرقابل قبول تانکها پایان پذیرفته بود. آلنده و محافظینش در زره‌پوشهایی که توسط فرمانده تفنگداران فراهم شده بود به کاخ ریاست جمهوری نزدیک شدند. عصر همان روز آلنده برای دوستان هزار نفر از کارگران که در میدان قانون اساسی اجتماع کرده بودند سخن گفت. در آنجا خود را آن‌طور که شایسته افراد پیروزمند است خیرخواه و بخشنده نشان داد.

«می‌خواهم چیزی بگویم که برخی از شما از آن خوشتان نمی‌آید، اما می‌گویم، چون همواره با کارگران صریح و بی‌پرده سخن گفته‌ام؛ نمی‌خواهم کار غیرممکن انحلال‌کنگره را مرتکب شوم. ما گفته‌ایم که برنامه خود را به اجرا خواهیم گذاشت، و در چارچوب قانون اساسی و قوانین اداری به این کار خود ادامه خواهیم داد. چنانچه انجام این کار لازم باشد، از مردم خواهم خواست موضع خود را طی يك همه‌پرسی اعلام کنند.»

خدا می‌داند چند نفر از آنها که در میدان گرد آمده بودند فکر می‌کردند دیگر موقع گرفتن این ژستهای بزرگوارانه گذشته است. شاید بسیاری از این امر آگاه بودند، اما هیچکس کلمه‌ای به زبان نیاورد.

ژنرال پراتس که هنوز هم به خاطر موضوع زنی که برایش زبان درآورده بود رنجیدگی داشت استعفای خود را در مقابل آلنده گذاشت. آلنده با زحمت زیاد توانست وی را نگه دارد.

شورش شکست خورده که بر آن نام ال‌تانکازو^۱ نهاده بودند، با ۱۲ نفر کشته و

تعداد زیادی زخمی، حتی يك امتحان كوچك درحد پرو لباس به حساب نمی آمد. به زحمت می شد گفت حلقه‌ای دود از بینی اژدهایی بوده که از دهانش آتش می بارد. کودتایی شکست خورده بود، و کودتایی دیگر در آستانه انجام بود. احساس همه این بود که راه قانونی و صلح آمیز به سوی سوسیالیسم به بن بست رسیده است. دو دشمن در آستانه بلند کردن سلاح برای يك جنگ تمام عیار داخلی بودند. یکی از آنها چنین کرد، اما دیگری خواستار آرامش شد. برخی از افراد این را بروشنی می دیدند: درحالی که دولت دعوت به آرامش می کرد، جنگ داخلی از قبل آغاز شده بود.

در شب ۲۷ جولای جوخه‌ای از تروریست‌ها خانه ستوان آرتورو آرایا را محاصره کردند. وی آجودان دریایی رئیس جمهوری بود. تروریست‌ها از بیرون آتش گشودند و آرایا با برداشتن يك قبضه مسلسل به ایوان خانه رفت تا به تنهایی از خود دفاع کند. گلوله‌ای به او اصابت کرد و در دم جان سپرد. آئنده که برای این مشاور خود اعتباری فراوان و ارجی زیاد قائل بود از کوره دررفت و مراسم تدفین این مدافع بزرگ دولت توده‌ای را عزای ملی اعلام کرد. سرپای کشور سیاهپوش شد. پس از چند روز کارآگاهان و بازپرسها قاتلین را دستگیر کردند. مطبوعات راستگرا مقالات گمراه کننده‌ای درباره چگونگی تیراندازی منتشر کردند و شایع ساختند جریانی از انتقام کشی به راه افتاده است. به همین دلیل دادگستری پای خود را از جریان کنار کشید و تلاش کرد موضوع را رها کرده و پرونده را بدون پیگیری دفن کند.

ساعات مهمانی بسرعت می گذشت. آئنده نگران به نظر می رسید. از اینکه مناسبتی برای گردهم جمع شدن ده ژنرال بلندپایه فراهم شده نگرانی نداشت، بلکه از تهدیدهایی که عصر همان روز درباره آنها شنیده بود بیم داشت. سرش را عقب گرفته بود و حرفهای ژنرالی را که به آرامی با دیگران گفتگو می کرد کاملاً گوش

نمی داد. تلاش کرد ادب به خرج داده سری تکان بدهد، اما لبخند بی مایه اش مشخص می کرد حواسش جای دیگری است.

ژنرالها که لباس غیرنظامی به تن کرده بودند هرچه در توان داشتند به کار می بردند تا حرفی و سخنی به لب آورده سکوت را بشکنند، اما تنشی عمیق بر فضا حاکم بود، چنان غلیظ که می شد آن را با کارد برید. جوی سنگین حکمفرما بود. کمی پیش چند اظهارنظر بی موقع از دهان این و آن دررفته بود. آلنده ساکت بود.

مشاور او چه گفته بود؟ کلمات در گوشش می پیچید، اما خیلی زود در صدای ظریف برخورد ظروف شیشه ای و گیلاسها گم می شد. مشاورش چیزی درباره افراد غیرقابل اعتماد پیرامونش گفته بود. چیزی شبیه به اینکه «اینها ساعاتی است که شاهین ترازوی دقیق قدرت نظامی، در اثنای آنها کمی به طرف اپوزیسیون منحرف می شود.»

آلنده لبخند زد. خودش بود، دقیقاً همان جمله ای بود که از دهان مشاورش شنید. البته خودش اثر دقیقی را که این حرف روی رئیس جمهور می گذاشت تصور نکرده بود، و نمی دانست این حرف تا چه حد آلنده را تکان خواهد داد. بله، رئیس جمهور به آن شاهین می اندیشید. البته صرفاً به شاهین ترازو نمی اندیشید، بلکه در فکر نیرویی بود - شست قصاب - که کفه را به پایین فشار می دهد. قصاب کنار ترازو می ایستد، شست کلفت خود را روی لبه آن فشار می دهد تا مشتری را مغبون سازد، و این شست قصاب است که شاهین را جابجا می کند؛ اما حالا این شست بزرگ و پرمواز آن کدامیک از اینها بود؟

آلنده به اطراف میز نگریست. سکوتی کامل حکمفرما بود. ژنرالها در مقابل رئیس جمهوری که با خودش لبخند می زد احساس راحتی نمی کردند. سپس ژنرال پینوشه که در طرف راست رئیس جمهور بود شروع به صحبت کرد. آنها گرد یکدیگر جمع شده بودند تا عقیده خود را درباره سرانجام کار ژنرال پراتس بیان کنند. در ذهن پینوشه هیچ شکی درباره پیامد این جلسه وجود نداشت. با لحنی چاپلوسانه و خودمانی گفت: «احترام و دوستی من در مورد ژنرال پراتس امر تازه ای نیست.

واقعیتی متعلق به مدتها پیش است و حد و حدودی ندارد...»
 زمزمه تأیید برخاست و صدای کارد و چنگالها نیز بلندتر شد.
 «...درست همانقدر است که وفاداری من به رئیس جمهور عمیق و قوی است و
 بر عملکرد قانونی نیروهای مسلح پافشاری می‌کنم.»

درست در همین لحظه ژنرال با چنگال به جوجه سرخ کرده‌اش حمله کرد.
 قربانی حمله از زیر فشار چنگال در رفت، و درحالی که روغن و سس از آن
 می‌ریخت در هوا به پرواز درآمد تا در دامن ژنرال فربه و سیه‌چرده‌ای فرود آید.
 ژنرال فربه نگاهی رنجبار به جوجه انداخت.

آلنده باید جلوی خنده‌اش را می‌گرفت و یا توضیح می‌داد، زیرا به جوجه فراری
 این ژنرال، و یا مدالهای روغنی و رنگین حاصل از پرتاب سس روی سینه ژنرال دیگر
 نمی‌خندید؛ عبارتی می‌خندید که در ذهنش جولان می‌داد و مانند چراغ چشمک‌زنی
 در برابر دیدگانش پدیدار می‌شد. آن کس که در این «شام آخر» با آن جوجه‌های
 سرخ کرده و سیب‌زمینی‌های به سبک فرانسوی سرخ شده، به شاهین شمشیرمانند
 ترازوی قدرت ضربت می‌زد کدامیک از آنان بود؟

حالتی جدی یافت - با جملاتی سنگین و کلماتی پرتین آشوبی را که در
 کشور به راه افتاده تشریح کرد و اتحاد شیطانی بین دشمنان خارجی و تروریست‌های
 داخلی را مطرح ساخت.

گفت: «ما مسئولیتی تاریخی داریم. من تاکنون سنگینی و حضور آن را به این
 صورت بر دوشهایم حس نکرده بودم... چیزی بیش از يك بار سنگین است و من آن
 را وظیفه‌ای تلقی می‌کنم که همه ما به یکسان بر دوش داریم. ترازو در دست
 شماست. اما اجازه دهید شاهین آن به صورتی طبیعی و در وضعیت مناسب، به نفع
 سرنوشت مشروع ملت ما و به دور از ائتلافهای شوم با دشمن قرار گیرد.»
 سکوتی احترام‌آمیز برقرار بود.

. حالا باید به موضوع ژنرال پراتس رسیدگی می‌کردند. ژنرال از دوستانش توقع
 داشت حمایت و وفاداری خود را به او اظهار کنند. برخی از آنان این را از او دریغ
 کرده بودند. از کسانی که از وی در مورد قضیه خیابان کاستانرا حمایت می‌کردند، آن

شب شش تن حضور داشتند؛ پینوشه، اورینا، گونزالس، برادی^۱، پیکرینگ، و سپلودا. چهار نفر دیگر خود را در زمرهٔ دوستان جدی وی جا داده بودند. اگر خوان گارسز مشاور تیزبین رئیس جمهور در آن هنگام حضور داشت، می‌توانست این داستان را با توجه به کیفیات مهمانان به صورتی جالب‌تر دیده و مایه‌هایی از آن استخراج کند.

او بعدها نوشت: «هرچند ممکن است در این مرحله امری غافلگیرکننده باشد، اما من می‌توانم در مورد این واقعیت شهادت دهم که سالوادور آلنده هرگز نیروهای مسلح را سرزنش و مذمت نمی‌کرد. کاملاً برعکس، وی در ذهن خود در مورد ماهیت نقش آنان فکری پرورده بود و هدف پدید آوردن رابطه‌ای هماهنگ بین آنها و دولت را از طریق سیاستهایش دنبال می‌کرد.»^۲

آلنده به نظرات ژنرالها دربارهٔ همکاری‌شان گوش می‌داد، در پایان چنین به نظر می‌رسید که جلسهٔ یادبودی برای ژنرال غایب برپا شده است. گونزالس و برادی اعلام کردند که برای حفظ احترام ارتش، وحدت آن، و انضباط، و همچنین جلوگیری از جنگ داخلی، ژنرال پراتس باید استعفا دهد. ژنرال پینوشه اعتراض خود را علیه رفتار اهانت‌آمیزی که علیه دوستش شده بود تکرار کرد و اعلام کرد که با در نظر گرفتن کلیهٔ جوانب... ژنرال پراتس دیگر نمی‌تواند در ارتش باقی بماند.

در همین موقع صندلی يك نفر به عقب برگشت. ژنرال پیکرینگ ابتدا تلاش کرد حرفی بزند، و سپس خواست از جا برخیزد، اما نتوانست. روی زمین غلتید و دوستانش به‌سوی او دویدند تا روی کاناپه‌ای درازش کنند. معلوم شد بیماری شدیدی دارد و به خانه‌اش انتقال یافت. روز بعد از آن تقاضای بازنشستگی کرد.

شام رئیس جمهور با ده ژنرالش به صورتی ناگهانی به پایان رسید. مدتی بعد، آلنده در تنهایی برخی تکه‌های یکی از شعرهای منتشر نشدهٔ یابلونرودا را که خودش برای او خوانده بود به یاد آورد.

۱. Brady

۲. گارسز، تجربهٔ آلنده

جنگ بود اما،
 من در آرامش بودم
 حساب نگه می‌داشتم،
 اما نه پیکرهای بیجان را،
 و نه گلها را، نه.

.....
 و اگر بازنده بازگشته‌ام
 یا اگر پیروز برمی‌گردم
 هیچ نمی‌دانم، زمین
 هیچ نمی‌داند...
 والی آخر.

ایوان بزرگ پشت خانه خیابان توماس مورو خیلی خالی به نظر می‌رسید، و آب
 زلال استخر، سایه درختان قدیمی و ابرهایی را که در تاریکی آسمان پاره پاره
 می‌شدند منعکس می‌کرد. گاردهایی با سیمای نامعلوم، سلاح در دست در مسیرهایی
 ناپیدا راه می‌رفتند.

فردای آن روز رئیس جمهور اندیشید که استعفای پراتس را خواهد پذیرفت.
 پراتس استراتژیستی بود قابل تحسین و روشنفکری مهربان، که نقش او در انقلاب
 صلح‌آمیز هرگز مشخص نشده است. سیر وقایع یا از او پیشی می‌گرفت و یا کندتر
 از وی حرکت می‌کرد، و استعداد قهرمانی و اصول انسانی‌اش در جریان انحراف وقایع
 از سیر طبیعی بی‌فایده می‌ماند و جلوی انجام وظیفه را به عنوان نجات‌دهنده شیلی
 می‌گرفت.

یک هفته بعد، در پایان ماه اوت، آئنده طی نوعی طغیان ناگهانی احساسات
 کلماتی به زبان آورد که هنوز هم به صورتی رازآلود بر بقایای ویران رؤیایی بر باد رفته
 طنین انداز است: «علی‌رغم اینکه پراتس طی چند ماه آینده مهم‌ترین شخص شیلی
 خواهد بود، به نظر می‌رسد هیچکس نمی‌داند چه بر سر او آمده است.»
 «چند ماه آینده»، هرگز فرا نرسید.

فصل سیزدهم

سوار بر اسب یک رؤیا

تاتی با لوتیس فرناندز اونا از کارمندان سفارت کوبا در سانتیاگو ازدواج کرده بود. او هنوز هم نور چشم آئنده بود و با گذشت سالها، آئنده بیش از گذشته وی را در کنار خود می‌طلبید. البته نه به خاطر آنکه در کنار او احساس اطمینان می‌کرد، بلکه صرفاً به خاطر لذتی که از رابطه وفادارانه وی در خود حس می‌کرد. شاید آئنده اکنون بیش از گذشته فرصت داشت. شاید هم به خاطر آنکه چونان یکی از ترانه‌های ویولتا پارا، «شعله‌های پاییز» به خاکستر می‌گراییدند، و احساسات عاشقانه‌ای که روزگاری او را می‌گذاختند، دیگر توانایی انگیزش او را نداشتند. کارلوس خارکوئرا یکی از نزدیکترین افراد مورد اطمینان او به من گفت: «آئنده در یکی از لحظات تنهایی‌اش که به نظر می‌رسید احساسات پایان عمر بر آن سایه انداخته گفت با همه آنچه گفته شده و همه اتفاقاتی که رخ داده، تنجا را بیشتر و بیشتر دوست دارد و به او احترام می‌گذارد، و احساساتش نسبت به دخترانش و نوه‌هایش از هر زمان دیگری قویتر است.»

به همین دلیل بود که آئنده به خارکوئرا و اگوستوالیوارز گفت که با وجود

حاملگی تاتی جشن تولد وی را در ۱۹۷۳ در ال کاناورال برگزار خواهد کرد. در آنجا افراد خودی‌اش را، آنهایی را که بیش از دیگران با او صمیمی و محرم بودند، گرد آورد. اما درست در اواسط مهمانی احساسی غمگین، خیلی غمگین پیدا کرد.

خارکوئرا گفت: «او را با احساسی سرخورده یافتیم و با پرو حرف زدیم. فکر کردیم حال مناسبی ندارد و تصمیم گرفتیم به او روحیه بدهیم. از او پرسیدیم آیا میل دارد به موسیقی گوش دهد، و آیا دلش می‌خواهد آنجل پارا^۱ را خبر کنیم یا نه. رئیس جمهور گفت «البته، بهتر است فضا را کمی سبکتر کنیم.» در مورد اورلاندولته لیر گفت «عالی است. اگر می‌توانید خبرش کنید.» به این ترتیب مهمانی ادامه یافت.

آنجل پارا در آن هنگام جوان کوچک‌اندازی بود با سیمایی گربه‌سان، چشمانی درشت و سیاه، و ابروانی برجسته که همواره سیگاری - البته فقط بین انگلستان - همراه داشت و گیتار می‌نواخت. صدایش زنگی نامنتظر و باورنکردنی داشت. انرژی‌اش را از کجا کسب می‌کرد؟ عین همین پرسش را می‌شد در مورد دایی‌اش روبرتو کرد که سازنده آهنگهای انقلابی بود. هر دو ی آنان پرطاق، لاغر اندام و عصبی بودند و دریایی از قدرت و توانایی در وجود خویش ذخیره داشتند. به نظر می‌رسید از سیمهای گیتار کشیده شده روی بدنه گیتار ساخته شده باشند. همچون شراب قرمز شیلی قوی بودند و تخیلی بی‌مرز و رها داشتند که آوازهایی انقلابی از آن حاصل می‌آمد؛ تند، و در عین حال غمگین. هر دو نفر مرید و بولتاپارا بودند که خواهر روبرتو و مادر آنجل بود. آنها در ساعات بی‌پایان کار شبانه خود مردم کشوری را که در حال پاره‌پاره شدن بود با نوارهای نور، گل میخک، ارتعاش تار و کوك و سیم ساز خود به هم پیوند می‌دادند. به یکباره به نواختن جاز می‌پرداختند و با الهام گرفتن از جانگو راینهارت^۲ کولی، بداهه‌نوازی می‌کردند. گردهماییهای فشرده آنها تمام شب طول نمی‌کشید، بلکه هفته‌ها ادامه داشت. بعد از تمام شدن يك مهمانی، گیتار

1. Angel Parra.

2. Django Reinhardt.

را برمی داشتند و عازم جایی دیگر می شدند.

اورلاندو لته لیر نیز برای خودش آدم دیگری بود. هیچکس نمی توانست پیش بینی کند وی لحظه ای بعد کدام آهنگ را خواهد نواخت. در حالی که سیمایش درخششی مهتابی داشت، گیتار را برمی داشت و با هر چیزی که در وجود خویش داشت می خواند. صدایش طنینی زنگدار داشت و آوازهایش چنان نبود که افراد را به رقص وادارد. نه، آوازهای او بر خرمن احساسات، غم غربت، و عشق به موسیقی عمیق اخگر می پراکند و البته همه این کارها را در زمان و مکان مناسب انجام می داد. آلنده مهمانی تولد دخترش را چنین می خواست، و هنگامی که شمع ها فروخته شد از جا برخاست و با دوستان جوانش به گپ زدن پرداخت. گهگاه چیزهایی می گفت که به حرفهای سحرگاهی شب زنده داران می مانست: «از چهره های شاخص اجتماعی انتظار می رود نیکی و محسنات اجتماعی و عمومی داشته باشند که همه آنها می توان در يك کلام خلاصه کرد: نسبت به نقابی که به چهره زده اند وفادار بمانند.»

«این جمله از خودتان است آقای رئیس جمهور؟»

«می توانم مانند دون آرتورو، این دزد بی مثال کلمات قصار دیگران بگویم «بله دوستان من»، اما نه، این جمله از آن آنتونیو ماچادو است. شاید حافظه نارسای من کمی آن را تغییر داده باشد. يك جمله دیگری هست که می گوید: خداوند در ابتدا کاری نکرد، چون کاری برای انجام دادن وجود نداشت. آنگاه دید دور و برش را هرج و مرج ازلی گرفته است و از آن خوشش آمد. پس با خود گفت «اسم این را می گذاریم دنیا»، و این کاری بود که کرد.»

«منظورتان این است که فکر نمی کنید گفته باشد «اسم این را می گذاریم شیلی؟»

«و آیا این پایان همه چیز خواهد بود دوستان؟ پایان دنیا، شیلی، و یا رؤیایی که ما پیشاپیش آن را گم کرده ایم؟ نمی تواند چنین باشد. درهایی که هیچگاه وجود نداشته اند به روی ما بسته شده اند. دکتر افسونگر گفت ما را چنان خواهند چلانند که

فریادمان به آسمان بلند شود، و بعد بیشتر خواهند چلانند. در کجاییم، در چه دورانی زندگی می‌کنیم؟»

آنجل پارا خواندن آغاز کرد و بخشی از آواز «در شب کریسمس آنها را به دار می‌کشند»، را خواند.

آلنده به قاب پنجره‌ای خیره مانده و اندیشه‌هایش را گم کرده بود. آنگاه به پرسیدن پرسش‌هایی پرداخت که جوابی برایشان نبود و در هوا معلق می‌ماندند. شب به سردی گراییده بود. الیوارز تحولاتی را که در وجود آلنده یافته بود سبک سنگین می‌کرد. آیا بردباری و تحملش را از دست داده بود؟ نه، اما داشت خود را واری و ارزیابی می‌کرد. دیگر به روابط ناشی از علایق شخصی و تعریف‌ناشده اعتمادی نداشت. چیزی از روحیه رزمجویی‌اش کاسته نشده بود، اما میدان نبرد را گمراه کننده می‌یافت و احساس می‌کرد قلب رزمگاه را از او پنهان ساخته‌اند. شجاعتش را از دست نداده بود، اما آن دنیایی که او را احاطه کرده بود درهم می‌ریخت، خرد می‌شد و فرو می‌افتاد. ناتوانی او را بکلی آشفته می‌ساخت. تاروپود آشفته سیاست دست و پا او را می‌بست، و حزب خودش باز کردن این تارها را مانع می‌شد و او را زمینگیر می‌ساخت. دیواری بلند از بوروکراسی و بی‌اعتمادی بین او و اصولی که بدانها تعلق خاطر داشت و خود را وقف آنها کرده بود به چشم می‌خورد. بسیاری از افراد وانمود کرده بودند مسئولانه عمل خواهند کرد، اما هنگامی که وقت عمل فرا می‌رسید رو پنهان می‌کردند و تنهایش می‌گذاشتند. احساس می‌کرد امواج تهدیدکننده‌ای که روز و شب از کوبش نمی‌ایستند، زیر پایش را خالی کرده‌اند و بازگشت امواج او را به زیر می‌کشند. می‌خواست بجنگد. الیوارز با او بحث می‌کرد. البته دیگر درباره استراتژی سیاسی حرفی نمی‌زدند، بلکه الیوارز تلاش داشت تارهایی را که چون تار عنکبوت هر لحظه دست و پای آنها را محکم تر می‌بست باز کرده و موقعیت بهتری ایجاد کند.

آیا سرسخت تر شده بودند؟ بله، نغمه‌های رزمجویانه، ناسزاها و لعنت‌ها، و درس‌هایی که بسختی آموخته و تکرار شده بودند، آنان را سرسخت تر می‌کردند. نامهای افراد همچون ورقهای بازی درهم بر می‌خوردند، جابجا می‌شدند، و بسرعت

کنار می رفتند: خاطرات سخنانی آزاردهنده، افکاری که به انحراف و با سرسختی دنبال شده بودند، ژست‌های مبارزه‌جویانه مخالفین، سیل روزانه تهدیدها علیه او، خانواده‌اش و دوستانش، از ذهنش می گذشتند و او را آزار می دادند.

کنده بزرگی بین الوارهایی که با جرق جرق در آتشدان می سوزند و از میان شعله‌هایشان اخگر رها می کنند افتاده است. اما نمی سوزد. گویی در مقابل شعله‌ها مقاومت می کند و آتش نمی گیرد؛ اما با این حال از همه جای آن دودی غلیظ به هوا بلند است. سپس به ناگهان، شعله کوچکی پدیدار می شود که پوست کنده را لحظه‌ای روشن می سازد و دوباره از چشم می رود. ابتدا از کناره کنده اما سرانجام از زیر آن زیانه می کشد. در درون، قلبی کهنه بشدت گر گرفته و می سوزد. اما کنده بدون تغییر باقی می ماند. نه اکنون، بلکه کمی بعد، و در شبی فراسوی امشب، از هم خواهد پاشید و اخگرهایی درخشان خواهد پراکند. اما حالا باید قدرت و شعله‌اش را پنهان نگه دارد.

آلنده به آواز آنجل که خرد خشن نهفته در اشعار ویولتاپارا را بیان می داشت گوش کرد. ناله گیتار صدای سم اسبانی را به خاطر می آورد که در تابستان، در آن سوی برکه‌ها و در میان تنه‌های معطر درختان فرو افتاده، آرام به راهی می روند که کامیونها در پس پیچ آنها ناپدید شده‌اند و از کناره آنها، به سوی آسمان و بلندای تپه‌ها دود برمی خیزد.

صدای شهر دورتر و خفه‌تر از همیشه به گوشمان می رسد. چشم اندازی که روزگاری همچون تصویری سوزان و پایا به سوی آینده جهان رخ می نمود، اینک از درون تحلیل می رفت و کورسویی در حال خاموش شدن از آن باقی مانده بود.

کار از کجا خراب شده بود؟ آیا بازی را باخته بودیم؟ در مقابل کی؟ مسلماً آلنده قصد نداشت خود را به اشباح تسلیم کند. هنگامی که وقتش فرا می رسید، او در حالی می جنگید که هنوز هم با سلاحهایی جدید، استراتژیهای تازه و بالبداهه می آفرید.

در تاریک و روشن نیمه شب، جایی که آوازا به یادآوری رزمها و نبردهای باستانی رسیده بودند، او نیز قدرت حاصل از جنبش اراده را حس کرد و روحیه

رزمنده مبارزات اولیه‌اش را به یاد آورد - او سوار بر اسب يك رؤيا - به قدرت رسیده بود. کدام رؤيا؟

«ما با يك برنامه و افراد مناسب اجرای آن و سازمان، و همچنین حمایت توده‌ها، و... روی کار آمدیم.»

آوازی به پایان رسید. صدای آخرین ضربه بر سیم گیتار در هوا طنین انداخت و سکوتی سنگین حکمفرما شد. آئنده گفت: «چطور شد شکست خوردیم؟» نه، این يك شکست نیست، زد و خورد و کشمکشی ناچیز است، تله‌ای بزرگ است که از روی آن خواهیم جهید.

آئنده ادامه داد: «کشور فلج شده است. همه در انتظار کودتایند و نه چیزی دیگر. هیچکس کاری نمی‌کند، و من در این فکرم که شاید ما هرگز ضرب آهنگ بنیادین تاریخ کشورمان را درک نکرده‌ایم. بدون آنکه خودمان را بسازیم به جلو ناختیم، و برای کاری که سالها زمان می‌خواهد روزهایی بیش صرف نکردیم.» ساعتها زنگ نیمه شب را نواختند و دیگر حرفی درباره ارتشی که وجود نداشت، یا سرزمینی که هرگز از آن ما نبود، و یا خزانه ملی که درهایش بروی ما بسته بود باقی نمی‌ماند.

يك نفر آتشدان را به هم زد. چند تکه هیزم به قلب آتش فرو افتادند. اخگرها به این طرف و آن طرف پریدند، دود اتاق را انباشت، و پنجره‌ها را باز کردیم. سرمای منجمدکننده به اتاق هجوم آورد.

آیا حرف دیگری هم بود؟ از مرگ، مرگ خودمان حرف زدیم. نباید در حالت ناهشیاری به سراغمان می‌آمد. باید می‌دانستیم چگونه با آن روبرو شویم.

پابلو نرودا که بیماری سرطان او را به بستر کشانده است نامه‌ای به دوستان خود در سراسر جهان می‌نویسد. به آنان هشدار می‌دهد جمهوری کوچک سوسیالیست، که بین فشار دریا و کوهها گیر کرده، در آستانه قربانی شدن قرار گرفته است. دکلهای انتقال برق سرنگون می‌شوند، انفجار خطوط انتقال نفت را ویران می‌کند، قطارها در میانه مسیر خود متوقف می‌شوند، و بمب تونلها و پلها را فرو

می‌ریزد. رانندگان کامیون که از زد و خوردهای خونین، تله‌گذارها، و دعاوی مطرح شده در دادگاهها تحريك شده‌اند دوباره در حال اعتصاب‌اند. مانورهای سیاسی به اعلام اتهاماتی علیه کارلوس بریونز وزیر کشور منجر می‌شود. دانیل ورگارا معاون او اعلام می‌کند در اثر دوست حمله‌ی تروریستی خسارات فراوانی به سیستم بزرگراهها و راه‌آهن وارد شده است. آلنده اصرار می‌کند رانندگان به قوانین کشور احترام بگذارند. آنها پاسخ او را با يك لوله دینامیت می‌دهند: هنگامی که در تلویزیون سخن می‌گوید^۱ که پست انتقال نیرو را منفجر می‌کنند. ژنرال رويز^۱ کنار می‌رود، و ژنرال لیگ^۲ به‌جای او می‌آید. به دنبال بمب‌گذاری در بنای یادبود چه‌گوارا در سن میگوئل، هفتاد حمله‌ی دیگر در ساتیاگو صورت می‌گیرد. در مجموع، طی ماه اوت سیصد حمله‌ی تروریستی انجام می‌شود. کابینه سقوط می‌کند. فیدل کاسترو برای آلنده پیامی فرستاده است.

«اطلاع یافته‌ام که در اثنای رخدادهای وحشتناکی چون به قتل رسیدن آجودان نیروی دریایی تان و آخرین اعتصاب رانندگان کامیون، در جریان مسأله حساس گشودن باب گفتگو با حزب دموکرات مسیحی هستید. تنش روزهای جاری و نیاز شما را برای به دست آوردن زمان جهت تقویت ائتلاف و مقابله با اوضاع انفجارآمیز پیش خود مجسم کرده‌ام. همچنین فکر می‌کنم در حال تشخیص دوره‌ای هستید که به شما امکان می‌دهد روند انقلابی را بدون آشفتگی داخلی تداوم بخشیده و در عین حال برای آنچه ممکن است رخ دهد آمادگی کسب کنید. اینها اهدافی نیک است. اما اگر طرف دیگر، که ما از نیات و اهداف آن آگاهی نداریم، به سیاست خیانتبار و خرابکارانه‌ای که برای دولت اتحاد توده‌ای و انقلاب بهایی سنگین خواهد داشت، متعهد شده است، حتی برای يك لحظه هم که شده توانایی عظیم طبقه‌ی کارگر شیلی و حمایتی را که همواره در لحظات بحرانی به شما ارزانی داشته است از یاد نبرید؛ این توانایی هنوز در اختیار شماست، و چنانچه انقلاب در خطر قرار گیرد برای فراخوان

1. Ruiz.

2. Leigh.

آن درنگ نکنید. شما باید کارگران را فرا بخوانید تا کودتاچیان را فلج کنند، افراد خنثی را به سوی شما بکشند، در صورت لزوم تصمیمات و شرایط خود را تحمیل کنند، و سرنوشت شیلی را تعیین نمایند. دشمن باید بفهمد کارگران آگاه و آماده اقدام اند. توانایی و اراده آنها می تواند حتی در شرایطی که سایر عوامل به نفع شما نیستند کفه ترازو را به نفع شما سنگین کند.

«تصمیم شما برای دفاع شرافتمندانه از انقلاب، و به خطر انداختن زندگی خودتان که همه می دانند عرضه و شجاعت آن را دارید، همه نیروهای رزمنده شیلی را در کنار شما قرار می دهد. شجاعت و رهبری مستحکم شما کلید حل مشکل در این لحظه تاریخی است.»

آیا کاسترو قادر بود واقعیاتی سیاسی را که آینده با آنها روبرو بود ببیند؟ آیا طبقه کارگر شیلی در شرایطی قرار داشت که بتواند با يك تهاجم وسیع نیروهای مسلح مقابله کند؟ آیا اینکه کارگران بسیج شده و با ضدحمله خود زمان لازم را برای تجدید قوا در اختیار آینده و ژنرالهای وفادارش قرار دهند عملی بود؟ آیا شانس موفقیت داشت؟

کارگران مراکز کار خود را اشغال می کردند و بعد؟ پر کردن خیابانها با پلاکارد و شعار کاری آسان بود، اما محاصره کردن کاخ ریاست جمهوری هنگامی که زیر بمباران و در حلقه تانکها قرار داشت چه؟ این، امری علیحده بود.

کارلوس بریونز اعلام می کند اقدامات اتحادیه کامیونداران غیرقانونی است. تشکیلاتی پیچیده و بخوبی سازمان داده شده از طرف فاشیستها با ظرفیت کامل به صورت مخفیانه در حال کار است. از آنچه که در اخبار رادیو و تلویزیون گفته می شود فقط می توان حدس زد چه رخ خواهد داد، اما زنجیره ای از رخدادهای کلیدی مدتهاست که در حال وقوع اند.

در سوم سپتامبر، ژنرال پینوشه طی جلسه محرمانه ای با لته لیر افشاگرهای بغافلگیرکننده ای می کند که خوان گارسز بعدها آن را بیان می دارد: «بین ما افرادی وجود دارند که این طرف و آن طرف می روند و می گویند نیروهای مسلح باید همین الان و حتی به قیمت از دست رفتن جان صدها هزار نفر دست به کاری بزنند، زیرا

بهرتر از این است که با شروع جنگ داخلی میلیونها نفر کشته شوند. من براساس رهنمودهایی که ژنرال پراتس قبل از بازنشستگی به من داده و آقای رئیس جمهور بر آنها تأکید کرده، هرچه در توان دارم برای گرفتن جلوی آنها انجام می‌دهم. به همین دلیل در حال حاضر به دیدار هنگهای مختلف می‌روم. اوضاع در اینجا مشکل و جو نامطلوب است... فرستادن ژنرالهایی که به خاطر بازنشستگی زورکی و پیش از موعد به غرغر زدن افتاده‌اند اوضاع را پیچیده‌تر می‌کند. برای اطمینان یافتن از وفاداری نیروهای مسلح، به مقداری زمان نیاز دارم... در حال حاضر اگر قیامی بین نیروهای مسلح رخ دهد ما آن را به چشم تمامی ارتش نگاه خواهیم کرد و نخواهیم فهمید مثل کودتای ۲۹ ژوئن فقط کار يك واحد است.»^۱

طی جلسه کمیته سیاسی احزاب شرکت کننده در ائتلاف اتحاد توده‌ای، که لته‌لیر در آن گزارشی از موقعیت نیروهای مسلح ارائه کرد، رئیس جمهور طرحی فوری و دارای چهار مرحله عملی پیشنهاد کرد: مشاوره با مردم از طریق همه‌پرسی؛ جستجوی توافق با دموکراتهای مسیحی؛ تشکیل يك کابینه دفاع و امنیت ملی که صرفاً از نظامیان پدید آمده باشد؛ و ارائه اختیارات فوق‌العاده به رئیس جمهور برای مدت سه ماه. قوار شد احزاب فردای آن روز پاسخ دهند. چند روز گذشت، پاسخی داده نشد.

روز چهارم سپتامبر، ژنرال پینوشه به کاخ ریاست جمهوری تلفن می‌کند تا بپرسد رئیس جمهور چه ساعتی می‌تواند سران نیروهای مسلح را که قصد دارند سومین سالگرد تشکیل دولت را تبریک گویند به حضور بپذیرد. آن شب حدود يك میلیون نفر از مقابل کاخ ریاست جمهوری رژه رفته و فریاد می‌زنند.

آلنده، آلنده.

توده از تو دفاع می‌کند!

در هفتم سپتامبر، ناتانیل دیویس سفیر ایالات متحده در ساتتیاگو، شیلی را به

مقصد واشنگتن ترك مي كند.

افسران ارشد نيروي دريائي به لته لير فشار مي آورند و تقاضا مي كنند درياسالار را توتل موتترو فرمانده نيروي دريائي بركنار شده و درياسالار خوزه توريبو مرينو^۲ به جاي او منصوب شود. براي اين امر به سراغ رئيس جمهور مي روند. چيزهاي بيشتري مي خواهند: مي خواهند كارلوس آلتاميرانو^۳ دبير كل حزب سوسياليست از سنا اخراج شود تا بتوان وي را به جرم تحريك نيروي دريائي به شورش، به محاكمه كشيد. مرينو افسران خود را در والپارايزو تحت فشار مداوم گذاشته است.

نيروي هوايي در جستجوي سلاح حمله اي غافلگيرانه به كارخانه هاي مادكو^۴ و مادمسا^۵ انجام مي دهد. كارگران مقاومت مي كنند، و سربازان عقب مي نشينند.

ژنرال پينوشه به وزير كشور خبر مي دهد كه تمرين رژه نظامي روز ۱۹ سپتامبر روز چهاردهم سپتامبر انجام مي شود، و فقط سربازان مستقر در سانتياگو در آن شركت مي كنند، تا «در مصرف سوخت صرفه جويي شود».

سفير ايالات متحده در شيلي، بعدها در بررسي قرار و مدار و زمان انتخاب شده براي انجام کودتا مي گوید: «پینوشه بعد از کودتا گفت که قصد داشته کودتا را در ۱۴ سپتامبر انجام دهد. اما از آنجا که نگران بوده مبادا سربازانش در مرکز سانتیاگو در محاصره کارگران کارخانه های اطراف قرار گیرند، تصمیم گرفته حلقه ای متمرکزتر از نیروها فراهم آورد که بتوانند از خارج سانتیاگو علیه کارگران عمل کنند.»^۶

ژنرال پراتس اين نقشه را نزد آلنده و لته لير افشا مي كند و مي گويد پنج يا شش ژنرال بايد فوراً بازنشسته شوند.

مرينو افرادش را با موافقتي تعيين كننده مطمئن مي كند: ناوگان به سر قرار خود

1. Rqul Montero.

2. Jose Toribio Merino.

3. Carlos Altamirano.

4. Madeco.

5. Mademsa.

با کشتی‌های آمریکای شمالی که در عملیات یونیتاس^۱ شرکت کرده‌اند نخواهد رفت، و به جای آن صرفاً وانمود می‌کند در حال خارج شدن از بندر است. در همین حال اعتصابات افزایش می‌یابند: پزشکان، پرستاران، داروسازان، دندان‌پزشکان، خلبانان، شرکتهای تجاری کشتیرانی، همه کارکنان مرتبط با حمل و نقل جاده‌ای، رانندگان تاکسی، و بازرگانان اعتصاب می‌کنند. آیا این اعتصاب طبقه متوسط علیه دولت کارگران است؟

آلنده در هشتم سپتامبر پشت درهای بسته با ژنرال پراتس ملاقات می‌کند. آن دو ورقهایشان را برای یکدیگر رو کردند. پراتس گفت: «کودتای ده روز آینده رخ خواهد داد.»
آلنده پرسید: «و پینوشه؟»

ژنرال پاسخ داد: «دیروز نامه‌ای از او دریافت کردم که در آن به من اطمینان داده بود ارتش به انجام وظیفه خود در زمینه اجرای قانون اساسی جهت حمایت از دولت ادامه خواهد داد.»

آلنده به امکان انجام يك همه پرسی اشاره کرد.
پراتس گفت: «آقای رئیس جمهور، دیگر وقتی برای اینگونه کارها باقی نمانده است.»

«پس پیشنهاد شما چیست؟»
«يك متارکه. از مجلس سنا اجازه بگیرید و برای يك سال کشور را ترك کنید.»

این ژنرالها مال کدام دوره‌اند؟ دهه ۱۹۲۰؟ آن وقت که آلساندری شیرمرد عازم دنیای قدیم می‌شد؟ آلنده این کلمات را به زبان نیاورد. برعکس، چیزی به زبان آورد که بعدها موجب افسوس می‌شد: «من؟ کشور را ترك کنم؟ هرگز... همیشه هنگامی که از دولت حمایت کنند وجود خواهند داشت.»

سپس از میریا کانتیره راس خواست ترتیب ملاقات وی را با ژنرال پینوشه و

۱. مانور مشترك دریایی با ایالات متحده.

اورپیان برای فردا عصر در منزلش بدهد.

عصر آن روز پاسخ مورد انتظار از جانب کمیته سیاسی ائتلاف اتحاد توده‌ای دریافت شد. آئنده آن را باز کرد و فوراً خواند. گارسز محتوای پاسخ را چنین ذکر می‌کند: «توافق با دموکراتهای مسیحی، رد شد؛ رفراندوم و مراجعه به آرای عمومی، رد شد؛ تشکیل کابینه امنیت و دفاع ملی، رد شد؛ رأی‌گیری برای دادن اختیارات فوق‌العاده اضطراری به رئیس جمهور، رد شد. پیشنهادات کمیته سیاسی: هیچ پیشنهادی داده نمی‌شود.»^۱

آئنده تقاضای ملاقات با کمیسیون سیاسی حزب کمونیست را برای صبح یکشنبه مطرح می‌کند. در این اجلاس دربارهٔ اعلام مراجعه به آرای عمومی توسط آئنده در سخنرانی‌اش در دانشگاه دولتی تکنولوژی، توافق به عمل خواهد آمد.

روز یکشنبه نهم سپتامبر به صورت روزی گرم و آفتابی آغاز شد؛ درختان به آرامی تکان می‌خوردند، گلها می‌شکفتند، زنبورهای عسل در پرواز به این سو و آن سو بودند، و ژنرالها در حالی که لباس رزم می‌پوشیدند پنجره‌های خانه‌های خود را می‌گشودند. زمان پرواز رسیده و همه چیز آرام است. باید رفت، با قامتی کشیده و خدنگ، اما با آرامش. دیگر نیازی به تحمل انتظار عصبیت آلوده نیست. مسلماً حالا دیگر همه چیز مرتب است. حالا؟ خب البته امروز، یعنی یکشنبه و یا حتی دوشنبه هنوز وقتش نشده. آئنده برنامهٔ سخنرانی‌اش را برای روز سه‌شنبه گذاشته است. سحرگاه سه‌شنبه، همه باید در پادگانها حاضر باشند. وقتی عقربهٔ ساعت ۶ بامداد را نشان دهد ضربت را وارد می‌کنیم.

دموکراتهای مسیحی پیشروان فکری خود را برای مشاوره فراخوانده بودند. رهبران حزبی ایالات در پایتخت گرد آمده بودند تا پیشگوییهای پیشروان را بشنوند. پاتریشویو آیلوین^۲ رئیس حزب دموکرات مسیحی جلسه را اداره کرده و آرا را

۱. گارسز، تجربه آئنده.

2. Patricio Aylwin.

می‌شمرد. اتفاق آرا؛ آلنده و کل کنگره باید استعفا دهند. بگذارید همه‌پرسی و انتخابات جدیدی انجام شود؛ اطراف را تمیز کنید تا کار از نو شروع شود.

خورشید به وسط آسمان رسیده بود که شهر در تردیدی فزاینده غرق شد. مردم در خیابانها ایستاده بودند و یکدیگر را سؤال پیچ می‌کردند. همه چیز مانند فتیله‌ای که به لوله‌ای دینامیت متصل شده باشد آرام به نظر می‌رسید. آنگاه کارلوس آلتامیرانو به محل سخنرانی در استادیوم شیلی وارد شد و چاشنی فتیله را روشن کرد.

آلتامیرانو در این سخنان چه گفت؟ فقط اینکه با کودتا باید از طریق ضد کودتا مقابله کرد. منظورتان چیست؟ منظورم این است که با مراکز دفاع مسلحانه که کارگران و دهقانان آنها را تشکیل دهند، یعنی با قدرت توده‌ای دفاع باید کرد. دریاسالار مرینو فوراً دو نماینده نزد ژنرال پینوشه فرستاد و از وی کمی فرصت خواست تا نیروهای تحت فرمانش را به دسیسه پیوند دهد. در همین حال در سانتیاگو، دریاسالار سرجیو هایدابرو^۱ و سروان آریل گونزالس^۲ با دریاسالار کارواخال^۳ حرف می‌زدند که او نیز به نوبه خود به سراغ ژنرال گوستاو ولیگ رفت. برای عصر همان روز قراری در خانه ژنرال پینوشه گذاشته شد که در آن جشن تولدی برپا بود.

پیام مرینو مفید و مختصر بود: برنامه کودتا برای روز سه‌شنبه، ۱۱ سپتامبر، ساعت ۶ صبح گذاشته شده است. پینوشه که زیر فشار نمایندگان پنهانی و ژنرال لیگ قرار گرفته بود، سرانجام سند توافق کودتا را امضا کرد و مهر خود را بر پای آن گذاشت.

در همان روز یکشنبه، دیویس سفیر ایالات متحده از واشنگتن به سانتیاگو بازگشت.

و در همان روز یکشنبه، افسران ساحلی با خبرهای خوش راه سانتیاگو را در پیش گرفتند. رمزها، علایم تأیید ثانوی عملیات و همه دیگر ملزومات آسان کننده

1. Sergio Huidobro.

2. Ariel Gonzalez.

3. Carvajal.

کار را همراه داشتند. بعد از هماهنگی، بسرعت برای متحد کردن نیروهای آتوفاگستا، ایکواکو، کانسپسیون، والدیویا، و ماگالان به راه افتادند.

ژنرال پینوشه دستور داد ظهر دوشنبه جلسه‌ای در اتاقش تشکیل شود که در آن افسران ارشد ارتش شرکت می‌کردند. ژنرال بائیللا، برادی، بناویدس^۱ آرلانو^۲، پالاسیس^۳، لیگ و ویوراس^۴ حضور داشتند که دو نفر اخیر از نیروی هوایی بودند. سرهنگ گایگر^۵ نیز حضور داشت. پینوشه برنامه کودتا را به طور کامل تشریح کرد.

يك شبکه مخابرات و ارتباطات پیچیده، همچون تنیده شدن تارهای يك عنكبوت در یکدیگر، پدید آمد و گسترش یافت. در این شبکه ارتباطی، ایستگاههای رادیویی، ادارات، هواپیماها، و کشتی‌ها به یکدیگر ارتباط می‌یافتند. رادیوی ملی کشاورزی به‌عنوان سخنگوی حزب آزادی و میهن در نظر گرفته شد. يك دژ پرندۀ مجهز به دستگاههای شنود الکترونیک بر فراز کوههای آند به پرواز درآمد. البته این پرندۀ از فضاهای ناشناخته نیامده بود، ساخت ایالات متحده بود.

در والپارایزو، ناوگان در اوایل بعدازظهر راه دریا را در پیش گرفت و صبورانه در آفتاب کور کننده عصر در انتظار ایستاد؛ درست در هنگام تعیین شده، بسرعت به سوی ساحل برمی‌گشت. این برای ساعت ۱۰ بود.

ژنرالهای تفنگداران که تا آن لحظه تصمیمی نگرفته بودند، به اصرار آرتورو یوین^۶ و سزار مندوزا به توطئه پیوستند. ژنرال خوزه ماربا سپولودا به دولت وفادار ماند. دسیسه‌چینی برای توطئه کودتایی سرانجام تکمیل شده بود: سحرگاه سه‌شنبه، روز یازدهم سپتامبر.

1. Benavides.
2. Arellano.
3. Polacios.
4. Viveros.
5. Geiger.
6. Arturo Yovane.

و پرزیدنت آلنده؟ او وزیرایش را فراخواند، با برخی از آنان ناهار خورد، و تا ساعت ۳ با آنان حرف زد. در بارهٔ حادثهٔ جستجوی سلاح و سخنرانی آلنده که ظهر سه‌شنبه انجام می‌گرفت حرف زدند. عصر آن روز وزرا و رهبران حزبی در جشنی در سفارت بلغارستان شرکت کردند. بعد از پایان مهمانی، لته‌لیر و بریونز راه خانهٔ آلنده را درپیش گرفتند. شب زنده‌داری شروع شد.

در آن شب روشن و پرستاره، تا نیمه‌های شب صدای پیچ پیچ در خانهٔ آلنده به گوش می‌رسید. احساس گنگی از سکوت بر فراز تاریکی سبزگون درختان، در هوا معلق مانده بود؛ آرامشی سنگین، رؤیایی که زمانی واقعیت یافته بود و اینک خود به رؤیایی می‌مانست؛ و هنگامی که پیرمرد خسته به آن می‌اندیشید و به آوایش گوش می‌داد چین بر پیشانی می‌آورد. دستانش آرام نمی‌مانند، و عرقی که در پیشانی‌اش نشسته، همچون خون، در هوای بهار باستانی شیلی ردی بر سیمای غمگین بجا می‌گذارد.

بریونز، لته‌لیر، الیوارز، و گارسز برای شام در کنار آلنده نشستند. چیزی وجود نداشت که در مورد آن نگران باشند؛ نصیحت بریونز که در گفتگو با دموکرات مسیحی‌ها چیزهایی حس کرده بود، پیشنهاد لته‌لیر در مورد خنثی کردن کودتا، عقاید گارسز، پرسشهای رئیس جمهور. تلفن زنگ زد. یکی از نگهبانان گوشی را برداشت و به دست الیوارز داد.

الیوارز گفت: «رنه لارگو فاریاس»^۱ از کاخ ریاست جمهوری است. اطلاع یافته است که کامیونهای نظامی از لوس آندس و سن فلیپه راه افتاده‌اند و به سوی سانتیاگو می‌آیند. خبر از کارگران راهسازی در حال کار در جاده‌ها دریافت شده است.»

رئیس جمهور از لته‌لیر خواست به ژنرال برادی تلفن کند.

برادی گفت: «خبر تازه‌ای نیست. همه چیز عادی است. اگر خبری شد به شما تلفن می‌کنم.» لارگو فاریاس باز هم تلفن کرد. همراه با میریا کاترهراس و گروهی از خبرنگاران در دفتر خبری کاخ ریاست جمهوری به سر می‌برد.

1. Rene Largo Farias.

بریونز پیشنهاد کرد: «جریان کامیونها را به برادی بگوئیم.» کمی بعد، لارگو فاریاس در ساعت ۲ نیمه شب کاخ را ترك کرد و هنگامی که پای پیاده از کنار وزارت دفاع می گذشت متوجه فعالیت های غیرعادی شد. در این موقع کارلوس بریونز و اورلاندو لته لیر آئنده را ترك کردند.

بریونز از تلفن خانه اش به چندین نقطه از کشور تلفن کرد تا در باره تجرکات کامیونهای نظامی اطلاعات بدست آورد. لته لیر ساعت ۳ بامداد به بستر رفت ولی قبل از آن به همسرش گفت آئنده تا چند ساعت دیگر نه تنها اعلام رفراندوم خواهد کرد، بلکه چند تن از ژنرالهای ارتش را که همه اش به فکر کشیدن ماشه اند بازنشسته می کند.

گارسزو الیوارز شب را در خانه آئنده به سر بردند.

در همین حال به خانه تاتی دختر آئنده تلفن شد: «کودتا ساعت ۷/۴۵ دقیقه صبح آغاز می شود. کمیته مرکزی حزب کمونیست بعد از دریافت این خبر، در حوالی نیمه شب تشکیل جلسه داده است. تیتراهای روزنامه ال سیگلو تغییر کرده است. تیتری که برای فردا صبح در نظر گرفته شده کارگران را به گرفتن مواضع رزمی فرا می خواند.»

ژنرال پینوشه کمی پیش از نیمه شب برای پیاده روی به خیابانهای اطراف خانه اش می رود. دستها را از پشت در یکدیگر قلاب کرده و با نفس های عمیق عطر گلهای یاسمن را همراه با نسیم فرو می دهد. اتومبیلی به آهستگی از خیابان می گذرد. پینوشه اعتنایی ندارد و به قدم زدن ادامه می دهد. سر نشینان اتومبیل افراد پلیس امنیتی و در حال انجام يك گشت عادی اند. به راه خود ادامه می دهند.

سکوتی وهم آور بر ساتتیاگو غالب شده است. شهر زرادخانه ای است با فتیله ای سه رنگ، که بزودی به آتش کشیده خواهد شد.

چرا نگرانی؟ چرا عجله؟ فرصت بسیار است و بهتر است نگرانی در کار نباشد. بگذار رخدادهای غریب بموقع خود رخ دهند. من؟ تا آخرین لحظه درانتظار خواهم ماند. به خانه برمی گردد، آماده خواب می شود، نگاهی به ساعت می اندازد، و لبخندی بر لب می آورد. فکرمی کنی آن طرف الان مشغول چه کاری است؟

ژنرال خوب می خوابد - بدون رژیا یا کابوس. هنگامی که سپیده می زند و رژیاها آغاز می شوند، هنگام برخاستن و راه افتادن برای شلیک است. بلند می شود، مثل همیشه، ساعت ۵/۵. بدون عجله به حمام می رود، دوش می گیرد، حوله ای برمی دارد، لباس می پوشد، و صبحانه ای عادی می خورد. بدون سروصدا از خانه بیرون می آید. پشت سرش صدای زنگ تلفن را می شنود.

چرا باید وقت خود را صرف شنیدن هشدارها، گله گذاریها و سرزنشها کند؟ با خودش می گوید بگذار تا می توانند زنگ بزنند. آلنده باید الان به گوشی تلفن چسبیده باشد. اما بهتر است نامه استعفایش را با امضا، مهر، و حالتی سر حال به دست بگیرد. در فکرم که آیا هواپیما در لوس سریللاس^۱ آماده است یا نه. این از همه مهم تر است. از خانه خودش به خانه دخترش می رود.

«فکر می کنی کودتا آغاز شود؟»

«البته که شروع می شود. چه فکر کرده ای؟ فکر می کنی من خودم را از آن دور

نگه می دارم؟»

«این دقیقاً چیزی است که در محل کارم همه از من می پرسند.»

ژنرال منتظر چیست؟ چه در آستین دارد؟

کارکنان وابسته به اتحاد توده ای هنوز در حال وارد شدن به کاخ ریاست جمهوری هستند. آلنده در آرامش آنها را نگاه می کند. گوشی تلفنی در دست دارد. به تنجا تلفن کرده و می گوید بهتر است آن روز را در خانه بماند. اما از دیدن دخترانش تاتی و ایزابل غافلگیر می شود. با آنها بحث می کند و اصرار دارد که هرچه زودتر کاخ را ترك کنند. به تاتی که حامله است می گوید: «وظیفه تو حفاظت از طفلی است که در شکم داری. نباید آن را قربانی کنی. باید همین الان از اینجا بروی. قبل از آنکه دیر شود.»

يك نفر اسم لته لیر را به میان می آورد.

1. Los Cerrillos.

آلنده می پرسد: «او کجاست. به وزارت دفاع تلفن کنید.» اما لته لیر دیگر نمی تواند به تلفن پاسخ گوید. صبح آن روز به وزارتخانه تلفن کرده و با درياسالار حيله گر کارواخال حرف زده است. تصمیم می گیرد خودش به آنجا برود و از اوضاع سر در بیاورد. وقتی به خیابان می رسد متوجه می شود محافظانش ناپدید شده اند. وقتی وارد وزارت دفاع می شود نگهبان جلوش را می گیرد. افسری از داخل ساختمان دستور می دهد به او اجازه عبور بدهند. چند ثانیه بعد، لته لیر خود را در محاصره سربازان مسلسل به دست می یابد. ضرباتی سنگین بر پشت سرش وارد می شود و در میان سربازانی که لوله و قنداق تفنگهای خود را بر سرش می کوبند بیهوش می شود.

آلنده تصمیم می گیرد از طریق شبکه ای از رادیوها با مردم حرف بزند. کورپوراسیون^۱ تنها شبکه ای است که حاضر می شود. رادیو کشاورزی ملی در حال نواختن مارشهای نظامی است. اوضاع را به آرامی برای مردم تشریح می کند و می گوید با چه موقعیتی روبروست. خواستار آرامش می شود و می گوید: «بحران را کنترل خواهیم کرد.»

پوچیو که از یکی از بالکن ها پایین را نگاه می کند، متوجه می شود نگهبانان کاخ در حال ترك مواضع خود هستند. آلنده نگاه می کند. نگهبانان با گامهایی تند اما کوتاه به سوی سالن شهرداری می روند. ژنرال سیولودا تلاش می کند جلوی آنها را بگیرد. آنها اکنون از ژنرال مندوزا دستور می گیرند که از قبل به عنوان فرمانده آنان تعیین شده است.

رادیو کشاورزی ملی اعلام می کند کاخ ریاست جمهوری بمباران خواهد شد. آلنده از پشت میز خود نزدیک شدن نخستین بمب افکن را می بیند. تلاش می کند با کارواخال تماس بگیرد. پوچیو با این دربار حرف می زند: «همه زنان و کارکنان خدماتی باید از کاخ خارج شوند.»

کارواخال می گوید: «مسأله ای نیست. ده دقیقه وقت دارید.»

آلنده با دخترانش خداحافظی می کند و به تاتی اطمینان می دهد سر حال است و به آنچه می کند اطمینان دارد.

«روزهای انتظار و بی تکلیفی که طی آنها دام فراهم شده برای من محکم تر می شد، سر آمده است. حالا دیگر وقت آسایش است. تاتی، بدترین چیزها تمام شده است. نگران فرزند و شوهرت باش. از مادرت مواظبت کن. او را پیدا کن. خدا می داند در خانه مان چه اتفاقی افتاده است.»

در سراسر شهر، نبردی نظامی و رازآلود آغاز می شد. مراکز محلی حزبی، اتحادیه ها و محلات فقیرنشین احساس می کردند جنگالهایی آهنین آنها را محاصره کرده و هر دم بسته تر می شود. انتقام گیری و تصفیه حسابهای خونین آغاز شده بود، اما دیگر نیازی به پنهان شدن مهاجمین در پشت درخت ها و حمله به قربانیان از پشت سر نبود؛ مهاجمین می توانستند از اتومبیل های لوکس بیرون بپرند، و بدون ترس از مجازات، هر طور دوست دارند با مسلسل های خود شلیک کنند. درهای انبارهای کشتی ها باز می شد تا کارگران، دانشجویان، استادان و پزشکان را برای بردن به مراکز شکنجه و کشتار در خود جای دهد.

برای رئیس جمهور وقتی باقی نمانده بود. اما نیروی جنبش کارگری، و قدرت رعدآسای اراده آن برای مقاومت در مقابل ضد کودتا کجا بود؟

«با توجه به این واقعیت ها، تمام آنچه باقی می ماند این است که به کارگران بگویم: استعفا نخواهم داد. حال که در این موقعیت خطیر تاریخی قرار گرفته ام، بهای وفاداری به مردم را با زندگی ام خواهم داد. به آنان می گویم که اطمینان دارم بذری که در اندیشه و وجدان شریف هزاران شیلیایی کاشته ایم هرگز قابل از بین بردن نیست. به نام منافع مقدس مردم، و به نام کشور از شما می خواهم ایمان داشته باشید.

جنایت و سرکوب تاریخ را متوقف نخواهد کرد. این کوچه ای بن بست است که گشوده خواهد شد. ممکن است که ما از بین برویم، اما فردا هنوز هم به مردم و کارگران تعلق خواهد داشت. بشریت به سوی يك زندگانی بهتر پیش می رود.»

آلنده هرگز از اینکه خانه‌اش را در خیابان توماس مورو بمباران کرده‌اند آگاه نشد. محافظان شخصی‌اش، جان تنجا را نجات دادند.

«خطاب من پیش از همه با زنان فروتن و متواضع کشورمان، زنان روستایی که به ما اعتقاد داشتند، زنانی که در کارخانه‌ها ساهاتی طولانی کار می‌کنند، و مادرانی است که نگرانی ما را برای کودکان این مرز و بوم درک می‌کردند، تحصیلکردگان، جوانانی که آوازخوانان توان و روحیه رزمنده جوانی‌شان را در راه جنبش صرف کردند، مردان شیلیایی، کارگران، کشاورزان، روشنفکران و آنانی که تحت پیگرد قرار خواهند گرفت مخاطب من هستند.

زمان شطرنجی بازی می‌کند مهمل و بی‌معنی، که آلنده آن را مبارزه‌ای انفرادی تفسیر می‌کند. او، علیه همه دیگران، و در روز قیامت. اوضاع و شرایط صرفاً در همین جهت سیر می‌کنند؛ آلنده مشتاق روبرو شدن با فرجام کار است.

به گروهی ملحق می‌شود که مقاومت مسلحانه را سازمان می‌دهند. يك مسلسل ای. کی. ای را که هدیه فیدل کاستروست در دست دارد. يك «دیگر پشت میکروفون رادیو کوریوراسیون حرف می‌زند. پیامش: در کارخانه‌ها از خودتان دفاع کنید، و [مهاجمین را] تحریک به قتل عام نکنید. همه افرادش را در يك اتاق جمع می‌کند. از آنها که سلاح ندارند درخواست می‌کند ساختمان را ترك کنند.

او می‌گوید: «این باعث سرافکنندگی و بی‌شرافتی نخواهد بود. این يك وظیفه انقلابی است. مقاومت در بیرون باید ادامه یابد، آن هم نه برای يك روز و يك هفته، بلکه برای ابد، و تا مرگ.»

گارسز در مورد آنها که تا نهایت جریان باقی ماندند شرحی می‌دهد: «تا آن هنگام حدود پنجاه نفر غیرنظامی در کاخ مانده بودند. حدود ۱۵ نفر آنها از میلیشیای حزب سوسیالیست و چهار نفر نیز از پلیس امنیتی و در شمار محافظین اسکورت رئیس جمهور بودند. در مجموع بیست و يك نفر تشکیل‌دهنده جبهه دفاعی در مقابل نیروهای پیاده، تانکها، و جت‌های هاکر بودند.»

هر يك از این افراد به طریقی سرنوشت خود را به فرجام آن روز گره زده بودند: آرسنیو پوپین^۱، اگوستو الیوارز، جیمی باریوس، کلادیو گیمنو^۲، خورگه کلاین، ادواردو پاردس، ریکاردو پینچریا^۳، انریکو پاریس^۴، انریکو هوئرتا، کارلوس خارکوئرا، اسوالدو پوچیو و پسرش، دانیل ورگارا، لائوتارو اوخدا^۵، فرناندو فلورز^۶، و میریا کاتره راس. و پزشکانی که به ریاست جمهوری خدمت می کردند: دانیلو بارتولین^۷، آرتورو خیرون^۸، پاتریشیو آرویا^۹، اسکارساتو، و آرتورو گایخون^{۱۰}.

حیرت آور این است که آلنده گارسز را فرا خواند و از وی خواست کاخ ریاست جمهوری را ترك کند: «يك نفر باید آنچه را در اینجا رخ داد برای دیگران بازگو کند، و تو تنها کسی هستی که می توانی این کار را انجام دهی.»
چند لحظه قبل از آن نیز، آجودانهایش را فرا خوانده و هرگونه تمهدی را برای باقی ماندن در کاخ از آنان سلب کرده بود.

تلفن زنگ می زند. فرمانده بادیولا درخواست گفتگو با آلنده را دارد. پاسخ منفی است. پوچیو گوشی را برمی دارد. پیامی از ژنرال پینوشه مخابره می شود: «تسلیم فوری. رئیس جمهور باید به وزارت دفاع برود.»
آلنده پاسخ می دهد: «به وی بگو رئیس جمهور شیلی تسلیم نمی شود و اوست که باید به کاخ ریاست جمهوری بیاید.»
بقیه گفتگو آمیخته به ناسزاگویی است. چند دقیقه بعد بادیولا دوباره زنگ

-
1. Arsenio Pupin.
 2. Claudio Gimeno.
 3. Ricardo Pincheria.
 4. Enrique Paris.
 5. Lautaro Ojeda.
 6. Fernando Flores.
 7. Danilo Bartolin.
 8. Arturo Jiron.
 9. Patricio Arroya.
 10. Arturo Guijon.

می زند و تقاضا می کند رئیس جمهور با ژنرال بانزا تماس بگیرد. آئنده می پذیرد. مکالمه آنان به صورتی است که مو بر تن آدمی راست می کند: آئنده در ساعت ۱۰ صبح می گوید: «عصر بخیر ژنرال، حال خانمتان چطور است؟»
«خوب است، متشکرم عالیجناب.»

«خودتان چطورید؟ وضع سلامتی تان چگونه؟ باید بیشتر مواظب خودتان باشید. اینها مسائلی نیست که بتوان آنها را دست کم گرفت. مواظب باشید زیاد هیجانزده نشوید.»
«متشکرم آقای رئیس جمهور. واقعیتش این است که من می خواهم تقاضای ژنرال پینوشه را تکرار کنم. وی از شما می خواهد تسلیم شوید و هواپیمایی آماده است تا شما، خانواده تان، و هر کس دیگری را که همراهتان باشد خارج کند.»

آئنده چند لحظه ساکت مانده و سپس می گوید: «من تسلیم نمی شوم و به هیچ هواپیمایی نیز نیاز ندارم. مسئولیت آن با شماست. به عنوان قاتل رئیس جمهور کشور به اعماق تاریخ سقوط خواهید کرد... نمی توانید با گلوله جلوی تاریخ و پیشرفت سوسیالیسم را بگیرید.»

بادیولا دوباره زنگ زده و می گوید بمباران کاخ يك ساعت به تعویق افتاده و برای جلوگیری از وقوع تراژدی هنوز فرصت هست.

اما حتی در حالی که وی حرف می زند، آتشبارها فعالیت خود را تشدید کرده اند: کاخ ریاست جمهوری زیر آتش توپخانه، مسلسل، و سلاحهای اتوماتیک است. آئنده در کنار یکی از محافظان شخصی اش روی زمین دراز کشیده و از پنجره ای تیراندازی می کند.

چند دقیقه بعد تلاشی مجدد برای آتش بس صورت می گیرد. فلورس تماس مستقیمی با درياسالار کارواخال برقرار می کند و امکان مذاکره دو طرف را مورد بحث قرار می دهند. آئنده این فکر را رد می کند.

پیام رسانی از سوی تك تیراندازان مدافع ساختمان وزارت امور عمومی به صورتی نامنتظر و همراه با نقشه ای برای نجات رئیس جمهور وارد می شود. براساس نقشه آنها رئیس جمهور باید از در فرعی کاخ که به خیابان مورانده باز می شود خارج شده به وزارتخانه برود، و از آنجا از راه پشت بامها به خیابان باندررا برسد. پیام رسان جزئیات

نقشه را ترسیم می‌کند. آلنده از شرکت در این نقشه خودداری کرده و می‌گوید کار خود را در کاخ ریاست جمهوری به فرجام خواهد رساند.

در همین موقع دو جت هاکرها تر بر فراز ساتتیاگو به پرواز در می‌آیند.

در مانورهای جتها که زوزه‌کشان از روی تپه‌های سان کریستو بال می‌گذرند نوعی زیرکی جانورمنشانه به چشم می‌آید. کل طول دره ساتتیاگو را درست از بالای سقف‌های محلات کارگرنشین می‌پیمایند. در مرکز شهر بین کلیسای جامع و عمارت کنگره آتش می‌کنند. نخستین راکتها از این نقطه شلیک می‌شوند. انفجارها شهر را تکان می‌دهند و به دنبال آن صدای سلاحهای کوچک تداوم می‌یابد.

هوایماها برمی‌گردند. سوتی بلند، دنباله‌ای از آتش، و به دنبال آن فروریختن دیوارهای کاخ ریاست جمهوری. سقف شیشه‌ای یکی از پاسیوهای داخلی ساختمان فرو می‌ریزد. ساختمان از همه طرف در حال سوختن است. ابری از دود سیاه و زرد پرچم شیلی را که در خارج از کاخ در اهتزاز است در خود پنهان می‌کند.

«مسلماً رادیو ماگالاتز از کار خواهد افتاد و ساکت خواهد شد. صدای من دیگر به شما نخواهد رسید. اهمیتی ندارد، زیرا بازهم صدای مرا خواهید شنید. همواره در کنار شما خواهم بود و حداقل در خاطرۀ شما انسانی ارزشمند خواهم بود که به کشورش وفادار ماند. مردم باید از خود دفاع کنند... کارگران کشورم، من به شیلی و سرنوشت آن ایمان دارم. انسانهای دیگری پرچم مبارزه را بلند خواهند کرد و این روز سیاه و تیره که نیروهای خائن ادعا می‌کنند در آن پیروز شده‌اند خواهد گذشت. بدانید که بزودی در مقابل آنان که آزاده‌اند راههای جدیدی باز خواهد شد و آنان در راه رسیدن به جامعه‌ای بهتر، خائنین را پس خواهند زد.

«زنده باد شیلی، زنده باد مردم، زنده باد کارگران، این آخرین کلمات من است و زمانی آنها را می‌گویم که می‌دانم قربانی شدن عیب نخواهد بود... و حداقل، تنبیه و سرزنشی اخلاقی نصیب دزدان، نامردان، و خائنین می‌شود.»

تهاجم با گاز اشك‌آور آغاز می‌شود. آلنده نمی‌تواند با داشتن عینک از ماسک گاز استفاده کند. وزارت دفاع به درخواست فلورس در مورد جلوگیری از بمباران محلات کارگری پاسخ می‌دهد. آلنده به يك آتش‌بس رضا می‌دهد، و فلورس،

ودگارا، پوچیو، وپسر وی برای گفتگو در يك جیب روباز بیرون می‌روند. در مسیر عبور آنان تیراندازی بین تك تیراندازان و سربازان ادامه دارد.

تویخانه دفتر رئیس‌جمهور را زیر آتش گرفته است. يك هلی‌کوپتر پوما می‌آید و می‌رود، و خشم خود را بر سر مدافعین ساختمان وزارت امور عمومی خالی می‌کند. آلوده در اسلحه‌خانه کاخ را با نارنجك منفجر می‌کند. چهار مسلسل، تعدادی تفنگ سيك، مهمات، ماسك، و کلاهخود پیدا می‌شود.

كارلوس خارکونرا می‌گوید: «پروالیوارز پارچه سفیدی را که به بازوی چپش می‌بست به من نشان داد. دیگران نیز برای اینکه بتوانند یکدیگر را تشخیص دهند همین کار را می‌کردند. خوشبختانه من نیز دستمال سفیدی داشتم. سپس با اشاره از من خواست همراه او از دفتر رئیس‌جمهور خارج شوم. در رخت‌کنی کوچک که در کنار اتاق منشی قرار داشت، پیرامون توافقی ناگفته که هرگز جرأت گفتگوی بلند راجع به آن را نداشتیم به صحبت پرداختیم. او گفت: «برادر، آخرین گلوله این سلاح مال تو. و اگر موافق باشی آخرین گلوله اسلحه تو نیز مال من.» یکدیگر را در آغوش کشیدیم و در حالی که دست در گردن من داشت به دفتر رئیس‌جمهور برگشتیم.»

کمی بعد، خارکونرا در جستجوی آب به طبقه همکف رفت و در آنجا ناگهان صدایی عجیب شنید: «جالب اینجا بود که جمع کوچک ما فقط صدای بلند انفجار می‌شنید، اما من اکنون صدایی می‌شنیدم شبیه به صدای کسی که به علت بسته شدن راه گلوله به خرخر افتاده و در حال مرگ است. صدایی نرم و عمیق؛ با آنکه از همه صداهای دیگر کمتر بود، بهتر از آنها شنیده می‌شد. از اتاقی می‌آمد که در کنار خیابان مورانده قرار داشت. بخش اعظم آتش، از طریق این خیابان بر سر ساختمان می‌ریخت. اتاقی پرت بود، پنجره‌ای نیمه‌باز داشت که شعاعی از آفتاب را به اتاق می‌آورد. روی يك صندلی، پرو در حال مرگ بود. سلاح روی زانوهایش افتاده بود.» خارکونرا خود را در حالی یافت که با تمام وجود فریاد می‌کشید. دکتر ساتو و

دکتر خیرون پائین دويدند. آلنده نیز اندکی بعد پائین آمد. خارکوئرا می گریست. رئیس جمهور او را در آغوش کشید و پشت سر هم می گفت «پسر بیچاره ام... پسر، پسر کوچکم!» به راهرو برگشتند. گاردهای امنیتی رئیس جمهور از آنجا کماندوهای پیاده نظام را که تلاش می کردند مقاومت را شکسته و از طریق در خیابان مورانده به کاخ نفوذ کنند زیر رگبار گرفته بودند. آتش مسلسل کماندوها را عقب راند. آلنده گروه دیگری سازمان دهی کرد. این آخرین گروهی بود که کاخ را ترك می کرد.

او گفت: «به ستون يك بروید. سلاحهايتان را جا بگذارید.»

میریا کاتره راس جریان خروجشان را تعریف می کند: «رئیس جمهور همه ما را در راهرو جمع کرد. به ما گفت به آرامی پائین برویم، و سلاحها و کلاهها و ماسکها را جا بگذاریم... او همراه با گروهی از دوستان که گاردهای شخصی اش بودند آنجا می ماند. گفت ساتو لباس سفیدی بردارد و جلوتر از همه بیرون برود. قبل از آنکه بیرون برویم گفت «از شما می خواهم آرام باشید و قبل از رفتن، به افتخار رفیق اگوستو الیوارز نخستین شهید انقلاب شیلی يك دقیقه سکوت کنید. پس از اینکه تسلیم شدیم و به خیابان رسیدیم در فکر این بودم که جنازه الیوارز چه شده است. برخی به من گفتند جنازه اش به میریالاتوره تحویل شده است.»

بعدها، خیلی بعد، هنگامی که در تبعید به سر می بردم نگاهم روی صورت زنی خیره ماند که تلویزیون وی را نشان می داد، صدایی پرسید: «شما در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ چه چیزی از دست دادید؟»

افراد دیگری نیز به همین پرسش پاسخ داده بودند. زن نگاهی به بالا انداخت و ساکت ماند. دورین به صورتش نزدیک شد. ثانیه ها گذشت. سکوت غیرقابل تحمل شده بود. احساس می کردم این زن زمان را متوقف ساخته است. در نگاه زن دنیایی را که آشناست، و داستانی را که حالا دیگر فراموش شده است می بینم. زمان می گذرد. می دانم که هرگز پاسخی نخواهد داد. سکوت صفحه تلویزیون را انباشته است.

کسی تا به حال این را بیان نکرده است که این زن توسط اتومبیلی که پسر بزرگش آن را می راند به کاخ ریاست جمهوری آمد، که فرصتی حتی برای خداحافظی باقی

نماند، که وقتی وارد کاخ شد سربازان جلوی پسرش را گرفتند، به پایگاهی در آن نزدیکی بردند، کنار دیوار گذاشتند و همراه با دیگر زندانیان زیر رگبار گرفتند.

در حالی که به سکوتش گوش می‌کنم به چهره‌اش خیره مانده‌ام. گویی سایه‌هایی شکننده در چشمانش به جنبش درآمده‌اند. هیچ حرف نمی‌زند. هیچ چیز. وقتی وارد کاخ شد لحظاتی در محاصرهٔ دود و آتش برجای ماند. بلوزی سیاه با نقطه‌های سفید، و دامنی سیاه پوشیده بود. بسرعت وارد شد. حالا سیمایش را با تمامی غمی که در آن موج می‌زند و چونان خورشیدیست که آرام آرام در افق غرب فرو می‌میرد، بخوبی می‌بینم.

کار خارکوئرا در وزارت دفاع و پس از شکسته شدن گردنش به پایان رسید. او را با پوچیو و وِرگارا در يك اتاق حبس کرده بودند. پوچیو که وضعیت او را دیده بود، آن قدر حضور ذهن داشت که بتواند چند قرص به او رد کند.

خارکوئرا می‌گوید: «فکر کردم درك می‌کنم، و با گفتن الوداع، همهٔ قرص‌ها را فرو دادم. داشتم خودکشی می‌کردم. اما این قرص‌ها سم نبودند، آسپیرین بودند.» هنگامی که خارکوئرا در آنجا اسیر بود، دکتر ادگارو انریکوئز را دید که برای بازجویی به زیرزمین ساختمان آورده شد. به گفتهٔ دکتر خپرون، به دون ادگارو گفته شد رو به زمین دراز بکشد. پس از حدود يك ساعت سربازان به او دستور دادند بایستد و لباسهایش را درآورد. دون ادگاروی لاغر، آرام، اما شجاع امتناع کرد. او را کنار دیواری گذاشته بودند که ژنرالی وارد شد، او را شناخت، و وی را از پله‌ها بالا و به دفتر خودش برد.

دو ساعت است که آئنده و رفقاییش می‌جنگند.

پیاده نظام پیشرفت می‌کند. گازهای سمی فضای کاخ را پر کرده‌اند. انفجاری شدید رئیس جمهور را بر زمین می‌کوبد. زخمی شده و تکه‌هایی از شیشه به زانو و پشتش فرو رفته است. اتاق آجودانش در آتش می‌سوزد. همهٔ شیرهای آب بازند. سربازان از در منتهی به خیابان مورانده وارد شده‌اند. در راه پله‌ها پیشروی می‌کنند.

آئنده و افرادش در امتداد مسیری که وجود ندارد به خط شده‌اند، رگه‌ای از دود

و گنج بریهای نیم سوخته آنها را احاطه کرده است، و در همین حال گلوله‌های سرگردان در اتاقها کمانه می‌کنند و قطعات شکسته میز و صندلی را به دیوارها می‌کوبند. سوتی زوزه مانند دنباله آتشین مسیر گلوله‌ها را همراهی می‌کند. سقف کاذبی فرو می‌افتد، و حالا در کنار وسایل چوبی، پرده‌ها و قاب تابلوها، در حال سوختن است. مجسمه نیم تنه رئیس جمهور شیلی آتش گرفته و می‌سوزد.

به نظر می‌آید دری همانند يك شعله در مقابل آنها از جا کنده می‌شود، و آلنده فریاد می‌کشد که این راه بیرون رفتن است. حالا در حال دویدن هستند، به زمین می‌خورند، سرفه می‌کنند، دهان خود را با دستمال می‌پوشانند. تشخیص صورت دیگران مشکل است و هیچکس دیگران را پیدا نمی‌کند. دخترانش در خیابان هستند. دوستانش با سرعت ناپدید می‌شوند. يك نفر عجله می‌کند و سیمایش چند لحظه در آستانه آتش به چشم می‌آید. صدایی او را به نام می‌خواند، اما فرو افتادن تکه‌ای از سقف صدا را دفن می‌کند. فکر می‌کند پاسخ داده است، اما فقط لبهایش تکان خورده و به نام صاحب صدا فکر کرده است.

آنگاه به صحنه نبرد برمی‌گردد. حالا دیگر تنهاست و راهش را کورکورانه، در تاریکی و به دنبال جرقه‌هایی که در مقابل می‌بیند، پیدا می‌کند. عینکش دیگر به درد نمی‌خورد. پله‌هایی را که به دفتر رئیس جمهور شیلی منتهی می‌شود تشخیص نمی‌دهد. جز خاک، خاکستر، و دود چیزی در برابرش نیست. مردان مسلح در راهروها، زیر میزها، و پشت پرده‌ها در جستجوی جنازه‌اش هستند و به صورتی بی‌پایان اشباح را صدا می‌زنند.

گلوله‌های آنان نمی‌توانند این مرد بی‌نهایت تنها را بیابند؛ مردی که از فرو افتادن امتناع می‌کند و در میان سایه‌ها و خرابه‌ها به دنبال در اتاق سرخ می‌گردد. شعله‌ها در را ناپدید کرده‌اند.

آلنده می‌تواند صداهایی را که از راهروها به گوش می‌رسند بشنود. اولین فرد گشتی به او نزدیک می‌شود. زخمی و در آستانه خفه شدن است، تنهاست، و صدای هلی کوپترها گوشش را کر می‌کند. سگهای وحشی مردم نزدیکتر می‌شوند. صورتش را که قطرات خون و عرق روی آن می‌درخشند در آینه شکسته‌ای می‌بیند.

دو افسر در آینه پدیدار شده و شلیک می کنند. آئنده، در حالیکه آخرین نگاهش را به
چشمان خودش دوخته است ماشه را می کشد.
چند دقیقه به ساعت دو باقی مانده بود. آنکه کنار من افتاده بود، رئیس جمهور
شیلی، مرده بود.

فرجام: بعد از کودتا

خورگه آلساندري رودريگز، رئيس جمهور سابق شیلی (۱۹۵۸-۶۴)، کاملاً از کودتا پشتیبانی کرد و در ۱۹۸۶ در اثر بیماری درگذشت.

هورتنسیا بوسی دی آنده (تنجا)، همراه دخترش کارمن پاز به تبعید مکزیك رفت و تحت نظر دولت آنجا قرار گرفت. اکنون در شیلی زندگی می کنند.

دختران دیگر، تاتی و ایزابل، به کوبا رفتند. تاتی در اکتبر ۱۹۷۷ خودکشی کرد. ایزابل به شیلی بازگشته و مدیر بنیاد آنده است.

لورا آنده، کوچکترین خواهر آنده که سوسیالیست و نماینده کنگره بود به کوبا رفت و سرپرستی کودکان تاتی را به عهده گرفت. به سرطان مبتلا شد و قصد داشت به شیلی بازگردد. پینوشه اجازه نداد. پاپ ژان پل دوم و ملکه الیزابت بدون به دست آوردن نتیجه پادرمیانی کردند. در ۱۹۸۱ خودکشی کرد و در هاوانا به خاک سپرده شد.

ایزابل آنده، رمان نویس و دختر عموی آنده، به ونزوئلا تبعید شد. اکنون ساکن ایالات متحده است.

کلادو میرو آلمیدا، وزیر روابط خارجی و معاون رئیس جمهور، به آلمان شرقی رفت. مدتی پیش به شیلی بازگشت و اخیراً سفیر این کشور در روسیه بود.

كارلوس آلتاميرانو، دبیر كل حزب سوسیالیست در دوران دولت آلنده، از تعقیب پلیس مخفی گریخت و به فرانسه رفت.

فرناندو باکلت، دبیر اول سفارت شیلی در واشنگتن، به شیلی بازگشت و اکنون در بوئنوس آیرس منصب کنسولی دارد.

جیمی باریوس، رئیس بانک مرکزی، در جریان نبرد در کاخ ریاست جمهوری کشته شد.

دانیلو بارتولین، پزشك شخصی آلنده، از زدوخوردهای کاخ در روز کودتا جان به در برد و به مكزيك تبعید شد.

آلبرتو باکلت، ژنرال نیروی هوایی، به آلنده وفادار ماند. به زندان افتاد و شکنجه شد. در ۱۹۷۴ در زندان عمومی سانتیاگو درگذشت.

كارلوس بریونز، وزیر کشور، توسط خونتا به زندان افتاد. بعداً آزاد شد و اکنون در سانتیاگو زندگي می کند.

سزار سچی، پزشك، در اثر حادثه‌ای در اتاق عمل درگذشت.

لونیس کوروآلان، دبیر كل حزب کمونیست، به زندان افتاد، سپس مجاز شد به حالت تبعید در شوروی زندگي کند. اکنون به شیلی بازگشته است.

میگوئل انریکوئز، پزشك و دبیر كل جنبش انقلابی چپ، با همسرش کارمن کاستیلو در تله دینا افتادند. میگوئل هنگام درگیری کشته شد و همسر حامله‌اش مجروح گردید. مدتی بعد اجازه یافت به فرانسه برود.

ادگارو انریکوئز، پزشك و وزیر آموزش، وی که پدر میگوئل بود ابتدا به زندانی در جزیره دوسون برده شد و سپس به مكزيك تبعید گردید.

فرناندو فلورس، وزیر اقتصاد، به زندان جزیره دوسون رفت. اکنون ساکن ایالات متحده است.

ادواردو فرای مونتالوا، رئیس جمهور سابق شیلی (۱۹۶۴-۷۰)، بعد از کودتا در شیلی ماند و در ۱۹۸۲ درگذشت.

خوان گارسز، مشاور سیاسی آلنده، به اروپا بازگشت و در فرانسه به تدریس در دانشگاه پرداخت.

کارلوس خارکوئرا، روزنامه‌نگار، به زندان جزیره داسون رفت، و سپس به مکزیك تبعید شد. اکنون در شیلی است.

گوستاو ولیگ، ژنرال نیروی هوایی، توسط پینوشه از عضویت خوتتا کنار گذاشته شد. از سوءقصدی جان به در برد و اکنون در شیلی است.

برناردو لایتون، رهبر حزب دموکرات مسیحی، به ایتالیا تبعید شد، از سوءقصد جان به در برد، و به شیلی بازگشت.

اورلاندو لته‌لیر، وزیر دفاع، به زندان جزیره داسون فرستاده شد. پس از آزادی، ابتدا به ونزوئلا، و سپس به واشنگتن رفت و عوامل دینا در آنجا وی را کشتند. عوامل کوبایی ضد کاسترو و پلیس مخفی شیلی عمل ترور را به صورت مشترک انجام دادند. پرونده تعقیب قضایی قاتلین وی هنوز باز است. همسر و فرزندانش بالاخره به شیلی بازگشتند.

سزار مندوزا، ژنرال نیروهای تفنگدار و عضو خوتتا، توسط پینوشه برکنار شد و اکنون در سانتیاگو است.

پابلو نرودا، مبتلا به سرطان بود و چند روز پس از کودتا در اثر حمله قلبی درگذشت.

ادواردو «کوکو» پاردس، پزشک و رئیس بخش پلیس جنایی در دولت آلنده، در جریان کودتا در کاخ ریاست جمهوری اسیر و توسط یک سرباز به صورتی بی‌رحمانه کشته شد.

پاتیا میریا کانتره راس، شیلی را ترك کرد و به کوبا رفت. سپس برای کار در شرکت مسافرتی کوبا به پاریس رفت.

کارلوس پراتس، ژنرال ارتش که به آلنده وفادار ماند، اجازه یافت شیلی را ترك کرده و در بوئنوس آیرس اقامت کند. خوان پرون رئیس جمهور آرژانتین که دوست وی بود نسبت به سوءقصدی هشیارش ساخت. در ۱۹۷۵، کماندویی که از گروه قاتلین لته لیر بود جلوی وی و همسرش را در مقابل خانه‌شان گرفت و هر دو را کشت.

اسوالدو پوچیو، منشی آلنده، دو سال به زندان افتاد. تا هنگام مرگ در آلمان شرقی

زیست و کتاب خاطرات خود را منتشر کرد. پسرش اسوالدو پوچیوهایدوبرو به شیلی بازگشت و اکنون رهبر حزب سوسیالیست است. آنیستو رودریگز، سناتور سوسیالیست، به زندان جزیره دوسون رفت و سپس اجازه یافت به کاراکاس برود. اکنون سفیر شیلی در ونزوئلا است. آندرس روجاس واینر، وابسته مطبوعاتی سفارت شیلی در واشنگتن، اکنون در کالیفرنیا زندگی می کند.

خوزه ماریا سپولودا، ژنرال نیروی زمینی، به آلنده وفادار ماند و در کاخ ریاست جمهوری جنگید. اکنون در ساتیاگو زندگی می کند.

اسکار ساتو، پزشک شخصی آلنده، در کاخ ریاست جمهوری اسیر شد. اکنون در ساتیاگو است.

والودیا نایتلبایم، سناتور کمونیست، تبعید شد و به اتحاد شوروی رفت. اکنون در شیلی و دبیرکل حزب کمونیست است.

خوزه توها، وزیر دفاع، به زندان جزیره دوسون رفت و با بیماری سختی به ساتیاگو برگشت. روز قبل از مرگ، همسرش او را ملاقات کرد. تحت شکنجه‌هایی دیوانه‌وار قرار گرفته بود. براساس گزارش بیمارستان خود را حلق آویز کرد، اما احتمالاً نگهبانان او را خفه کرده بودند.

موی دی توها، بیوه خوزه توها، به مکزیك تبعید شد. به شیلی بازگشت و به مشاغل دیپلماتیک مشغول است.

رادومیر وتومیک، رقیب انتخاباتی آلنده، در شیلی ماند و در ۱۹۹۱ درگذشت.

دانیل ورگارا، معاون وزیر کشور، در راه رفتن به زندان دوسون زخمی شد. کمی بعد در دوران تبعید درگذشت.

سالشمار تاریخ شیلی ۱۹۸۹-۱۹۲۰

۱۹۲۰-۲۴

آرتور آلساندری پالما در نخستین دوره ریاست جمهوری موافقت کنگره را به منظور اجرای اصلاحات به دست نمی آورد. بیکاری و بحران اقتصادی ناآرامی عمومی را افزایش می دهد. آلساندری در سپتامبر ۱۹۲۴ استعفا می دهد. کنگره موافقت نمی کند و شش ماه مرخصی به وی می دهد. به اروپا می رود. يك خوتتای نظامی به رهبری ژنرال لونیس آلتامیرانو به قدرت می رسد.

۱۹۲۵-۳۱

افسرانی جوان به رهبری کارلوس ایبائز علیه آلتامیرانو قیام می کنند. به دعوت آنان، آلساندری در مارس ۱۹۲۵ به شیلی برمی گردد. قانون اساسی جدیدی تصویب می شود. آلساندری به دنبال اختلاف با ایبائز - وزیر دفاع - دوباره در اکتبر ۱۹۲۵ استعفا می دهد و لونیس باروس بورگونو را به جای خود معرفی می کند. در ۱۹۲۶، امیلیانو فیگوئروا لاریان به عنوان رئیس جمهور انتخاب می شود. در ۱۹۲۷ استعفا می دهد. ایبائز قدرت اعمال دیکتاتوری می یابد. بازار سهام سقوط می کند، بحران اقتصادی پیش می آید، و دیکتاتوری بی رحمانه ایبائز او را به سقوط می کشد.

۱۹۳۲-۳۸

پس از ناکامی دولتهای تحت رهبری دآویلا و ماترو، و برافتادن دولت سوسیالیستی و چند روزه سرهنگ گرو، آلساندري باز هم رئيس جمهور می شود. در ۱۹۳۲-۳۳ حزب سوسیالیست شیلی به وجود می آید. از ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۸ گروهی از نظامیان جوان وابسته به حزب محافظه کار حزب فالاتر مئی را که سرانجام به حزب دموکرات مسیحی تبدیل می شود تأسیس می کنند. در ۱۹۳۶ گروههای چپگرای شیلی يك جبهه اتحاد توده ای پدید می آورند تا در انتخابات ریاست جمهوری شرکت کنند. در ۱۹۳۸ خورگه گونزالس فون ماریس «پیشوای» نازی های شیلی تلاشی برای برانداختن آلساندري صورت می دهد. پیروان وی که اکثراً دانشجو هستند قتل عام می شوند.

۱۹۳۸-۴۱

پدرو آگویره سردا نامزد جبهه توده ای، برنده انتخابات ریاست جمهوری می شود. وقوع زمین لرزه همه برنامه های او را به هم می ریزد و بخش عمده جنوب شیلی را نابود می کند. آلنده وزیر بهداشت عمومی در دولت وی است. سردا در ۱۹۴۱ می میرد.

۱۹۴۲-۴۶

خوان آنتونیو ریوس رئيس جمهور می شود. جبهه توده ای منحل می شود. ریوس به ایالات متحده سفر می کند. سپس بیمار می شود و می میرد.

۱۹۴۶-۵۲

گابریل گونزالس ویدلا جانشین ریوس است - با حمایت سوسیالیست ها و کمونیست ها انتخاب می شود. اما در مقابل آنها می ایستد و از ترومن در جریان جنگ سرد حمایت می کند. خبر پیگرد پابلو نرودا توسط وی، ابعادی بین المللی می یابد.

۵۸ - ۱۹۵۲

ایبانز يك بار دیگر رئیس جمهور می شود. حالا اصلاح طلب شده است. اما در دوران او بحران اقتصادی عمق می یابد.

۶۴ - ۱۹۵۸

خورگه آلساندری رودریگز پسر آرتورو آلساندری نامزد محافظه کاران است و به ریاست جمهوری می رسد. آئنده را با فاصله کمی شکست می دهد. آئنده نامزد جبهه اتحاد توده ای است.

۷۰ - ۱۹۶۴

ادواردو فرای موتالوا که دموکرات مسیحی است تحت عنوان رهبر «انقلاب در آزادی» به ریاست جمهوری می رسد. تأکید برنامه او روی اصلاحات روستایی است.

۷۳ - ۱۹۷۰

سالوادور آئنده نامزد جبهه اتحاد توده ای بر بنیان برنامه ای ضدامپریالیستی شامل ملی کردن معادن مس، رئیس جمهور می شود. او برنامه خود را اجرای انقلاب سوسیالیستی از طریق طی مسیری دموکراتیک توصیف می کند. در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ کودتایی نظامی دولت او را برمی اندازد. وی در کاخ ریاست جمهوری کشته می شود.

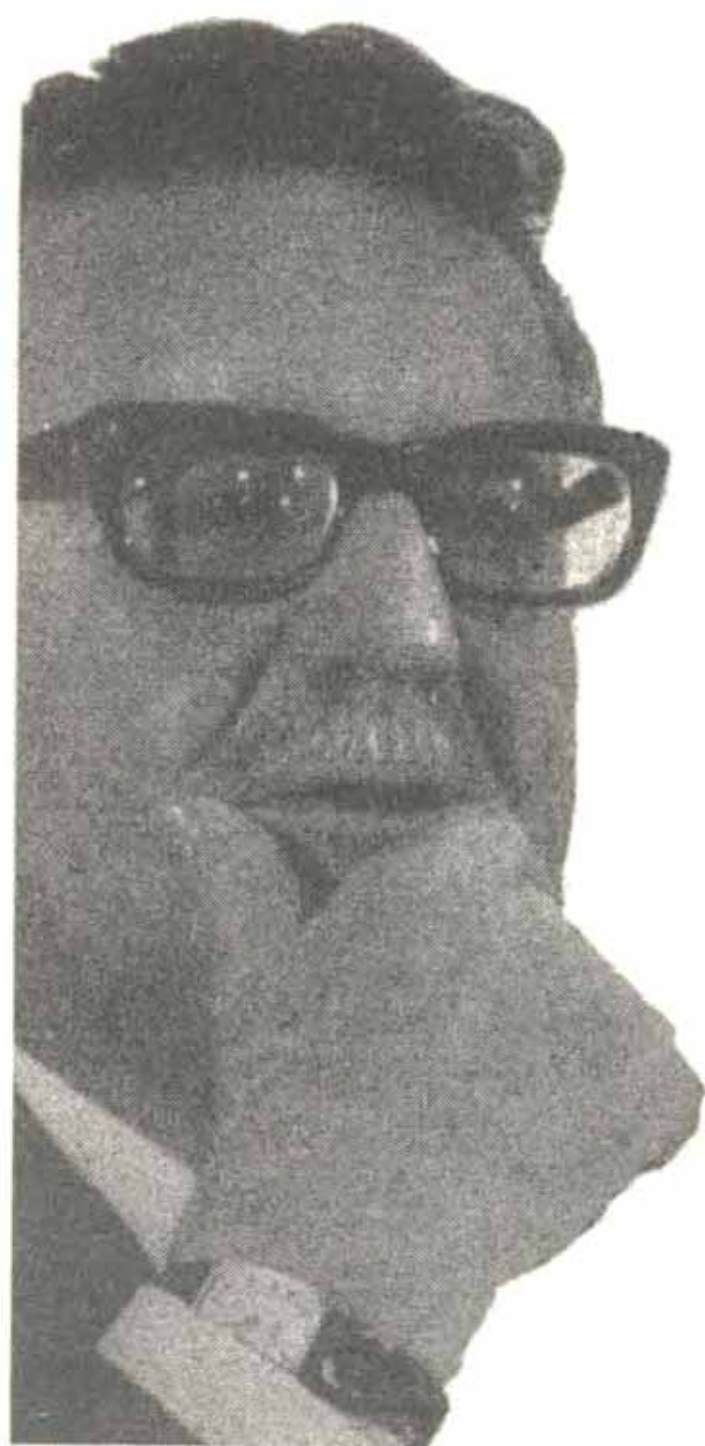
۸۹ - ۱۹۷۳

دیکتاتوری نیروهای مسلح تحت فرماندهی ژنرال اگوستو پینوشه برقرار می شود. در اکتبر ۱۹۸۸، مردم شبلی طی رفراندمی دیکتاتوری نظامی را نفی می کنند. در ۱۹۸۹ انتخابات ریاست جمهوری برگزار می شود. پاتریشیو آیلوین آزوکار از حزب دموکرات مسیحی رئیس جمهور می شود.

تصاویر



آئنده در دوران خدمت نظام





همراه با فرناندو آگریا - نویسنده کتاب در یک گردهمایی انتخاباتی



همراه با پابلو نرودا



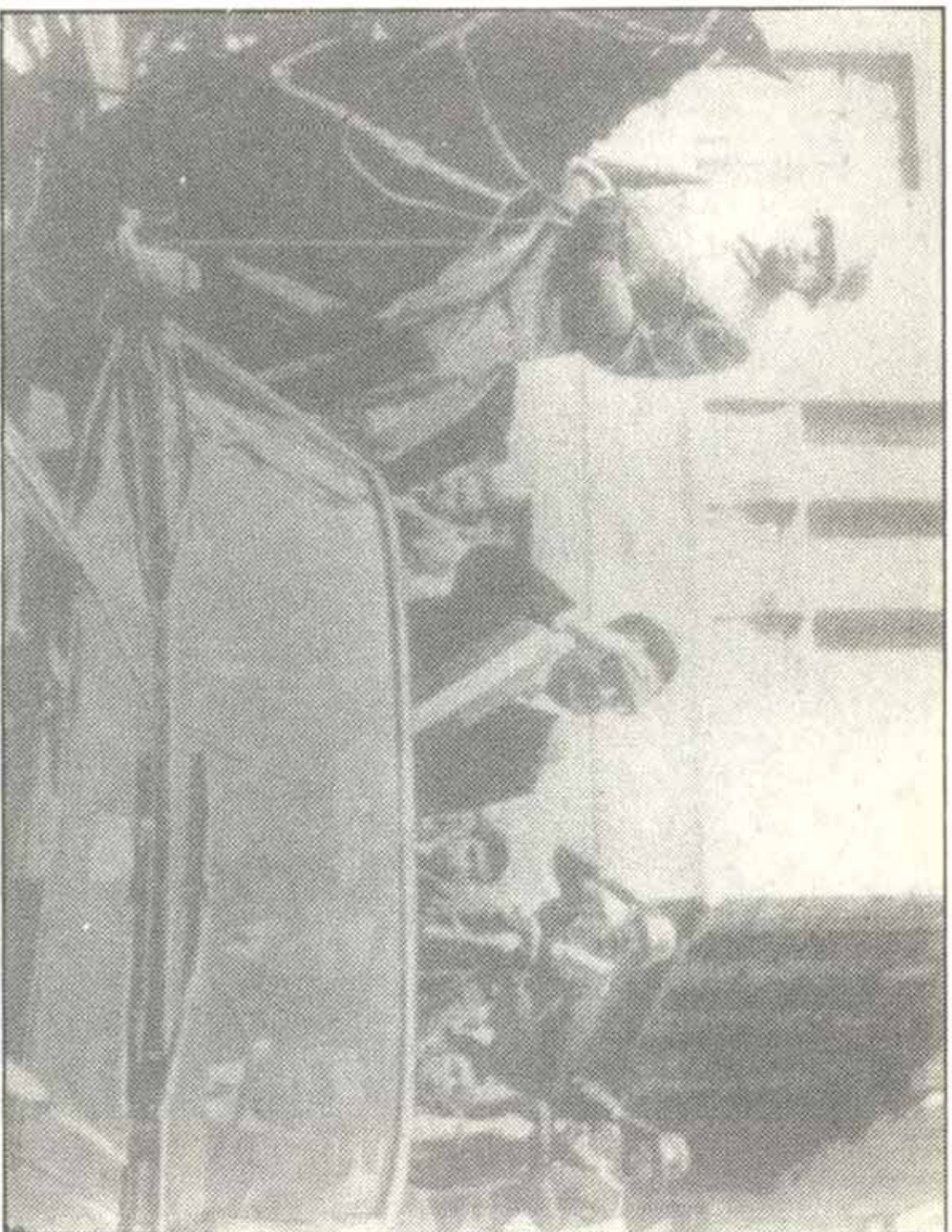
آئنده‌ها و نوه‌هايشان



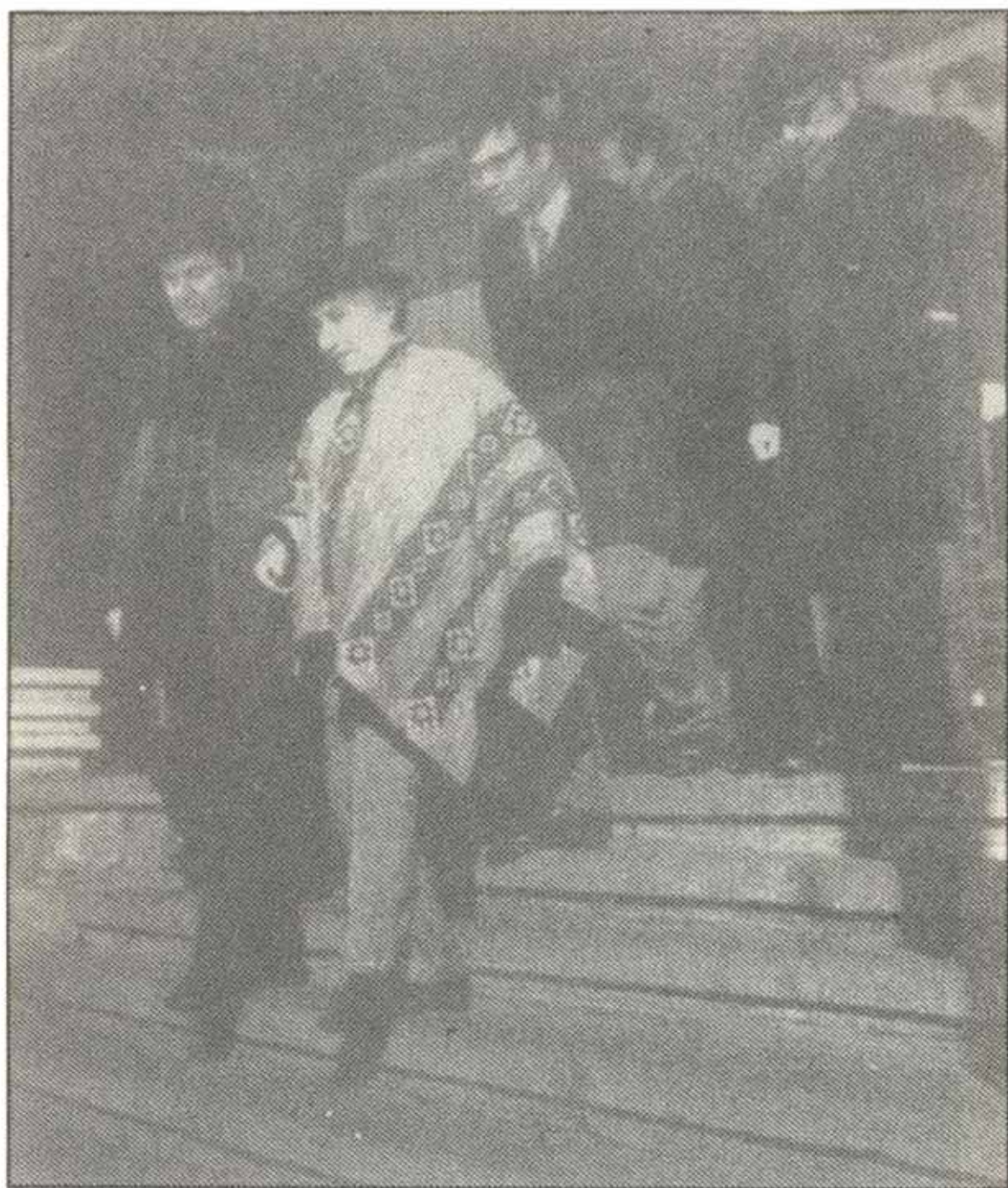
همراه با خوزه توها



در کنار ماما روزا، حایه دوران کودکی



مراسم آغاز ریاست جمهوری . پیتوشه او را اسکورت می کند



لونيس کورالان و سایر رهبران هنگام تبعید در بلغارستان



آلنده، كوروالان و كارلوس التاميرانو



سوگواری در مراسم تشییع آئنده

٤٠٠٠ ريال



انتشارات اطلاعات

ISBN 964-423-303-4 شابك ٩٦٤-٤٢٣-٣٠٣-٤